بسم الله الرحمن الرحيم

هزار و یک حکایت تاریخی



تألیف و تدوین: محمود حکیمی

انتشارات قلم

* هزار و یک حکایت تاریخی
تألیف و تدوین: محمود حکیمی
تیراژ: ۳۳۰۰ جلد
چاپ: چاپخانه مهارت
چاپ چهارم: پائیز ۱۳۶۸
حروفچینی: حروفچینی زمانی
همکار فنی: سازمان طرح و اجرای کتاب
انتشارات قلم: آدرس خیابان سمیّه تقاطع بهار ساختمان ایرج
طبقه همکف پلاک ۶ تلفن: ۸۲۹۳۶۴

فهرست

«... این جهان گذرنده را خلود نیست؛ هیچکس را اینجا مقام نخواهد بود. چنان باید زیست که پس از مرگ برما دعای نیک کنند.»

ابوالفضل بیهقی

مقدّمه

انسان از دوران کودکی شوقی وافر به شنیدن داستان و حکایت دارد. در هر مرحله از زندگی، نوعی از داستان مورد توجّه اوست. در دوران کودکی بیشتر افسانه ها را می‌پسندد وچون به مرحلهٔ بلوغ و رشد رسید، افسانه ها جاذبهٔ خود را نزد وی از دست می دهند و از آن زمان است که به داستان و حکایت واقعی علاقمند می شود و اصولاً هر داستان و حکایتی را که درست تر و واقعی تر بداند، با شوق بیشتری می خواند. انسان ذاتاً عدالت، راستی، صداقت و جوانمردی را دوست دارد و از کذب و بیعدالتی و ناجوانمردی متنفر است. این است که پیروزی قهرمانان و شخصیّتهای عدالتخواهِ داستانهای واقعی، او را به سر شوق می آورد و ظلم و ستم حاکمان ستمگر موجب خشم او می گردد.

تجربه نشان داده است که اکثر آدمیان به نیکنامی خود علاقه

دارند. آنان کوشش می کنند زندگی خود را بر زندگی اشخاص بزرگ و نیکنام تاریخ منطبق سازند تا آیندگان نامشان را به نکویی ببرند؛ از همین رو است که بسیاری از علمای تعلیم و تربیت نقل سرگذشتها و حکایات واقعی را در تربیت انسانها عامل مهمّی می دانند و عقیده دارند که مورّخان و تذکره‌نویسان خود معلّمانی هستند که با نقل حکایتها و داستانهای واقعی راههای تازه‌ای در پیش پای انسانها می گذارند. بازگوکنندهٔ داستانهای واقعی مایه‌های کار خویش را از میان اوراق تاریخ بیرون می آورد.

تاریخ شرح زندگی انسانها و روابط آنان با یکدیگر است؛ انسانهایی که زمانی به دنیا آمدند، زیستند و مردند. بازگو کردن زندگی انسانهایی که در گذشته میان اقوام و ملل مختلف زندگی می کرده‌اند، فواید بسیار دارد. آدمیان با خواندن این سرگذشتها آدمهای خوب و بد تاریخ را می شناسند؛ شیوهٔ درست جوانمردی و عدالتخواهی را می آموزند و از زندگی و عاقبت و فرجام مردمان بداندیش عبرت می گیرند.

«شالودهٔ تاریخ زندگی ما بر تعلیمات و اطّلاعاتی است که از قصص و حکایات به دست می آید و درپرتو فروغ همین قصّه‌ها و حکایتها که هر خردسال و سالخورده‌ای از شنیدن آن به نحوی لذّت می برد، پردهٔ ظلمت از بسیاری از نکات تاریخی برافتاد و نخستین خاطره‌ها و ابتکارات بشر، از گزند فراموشی مطلق رهایی یافت. شرح پاره‌ای از فعّالیّتهای اقتصادی، سیاسی، مذهبی، اجتماعی و همچنین پیشرفتهای علمی و معنوی و خلاصه جزئیّات زندگی پیشینیان را مخصوصاً باید درخلال همین حکایات جست.»[۱]

«هزار و یک حکایت تاریخی» مجموعه‌ای از حکایتها و داستانهای واقعی است که از سالهای بسیار دور مطالب و داستانهای آن را گرد آورده و اکنون پس از ویرایش و تدوین آنها آن را آمادهٔ چاپ ساخته‌ام. در تهیّه و تدوین این حکایات دشواریها و مشکلات بسیار داشتم که به قسمتهایی از آنها اشاره می کنم:

۱. دکتر احمد بهمنش، مقدمهٔ ترجمه فرهنگ واساطیر یونان ورُم به نقل از کیهان فرهنگی، فروردین ٦٦.

دشواریها

نقل و بیان داستانهای واقعی تاریخی به اندازهٔ نوشتن کتاب تاریخ دشوار است. مورّخ سعی می کند چگونه زیستن افراد مورد نظر خود را از راه مطالعه در اوراق تذکره‌ها، یادداشتها، خاطرات و روزنامه‌ها بیابد و آن را برای مردم زمانهٔ خویش بازگو کند. امّا دشواری کار او زمانی آغاز می شود که متوجّه می گردد همهٔ آنچه که در اوراق کتابهای تاریخی گذشتگان ثبت شده درست و واقعی نیست. چه بسا ستمکارانی که مردم ستمدیده از بیم تعرّض، و فرومایگان چاپلوس به امید صله و پاداش، خلعت عدالتگستری بر اندام آنان پوشانده‌اند و چه بسیار مردان بزرگ و شریف، همچون میرزا تقی خان امیرکبیر، که تاریخ نویسان معاصرش ناجوانمردانه تهمتها و افتراهای فراوان بر آنها زده و برای بدنامیشان کوشیده‌اند. دشواری دیگر در آنجاست که اغلب تذکره‌نویسان و تاریخ نگاران در مقدّمهٔ کتاب خویش از حقیقت سخن می گویند، امّا محتوای آثارشان جلوه‌هایی از تمایلات، کینه‌ها و تصوّرات فردی آنان است. در میان آثاری که دربارهٔ تاریخ ایران و جهان نوشته شده‌اند، نمونه‌های فراوانی را می توان ذکر کرد:

نویسندهٔ «تزوک تیموری»، **امیرتیمور**، خون‌آشام بزرگ تاریخ را که در درندگی و قساوت‌قلب روی چنگیز را سفید کرد و بر او پیشی گرفت، «صاحب کرامت و جلالت قدر» معرّفی می کند. **رشیدالدین فضل‌اللّه**، **اُکتای قاآن** را مظهر «عدالت و رحمت الهی» می داند. **میرزا مهدی استرآبادی** منشی و واقعه‌نویس **نادرشاه** که حوادث روزگار او را به چشم دیده، در کتابهای «تاریخ نادری» و «دُرّهٔ نادری» این پادشاه سفّاک را که بدون شک از ستمگران تاریخ است، عدالتخواه معرّفی می کند.

در مورد شخصیّتهای غیرایرانی نظیر **کرامول**، **ناپلئون**، **بیسمارک**، **لنین** و **استالین** حتّی مورّخانی که خود را بی نظر می دانند، از این لغزشها بر کنار نمانده‌اند. **هربرت جورج ولز**، مورّخ معروف انگلیسی ناپلئون را دلقکی بیش نمی داند و مورّخان فرانسوی نظیر

آلبرماله و ژول ایزاک در ستایش از کاردانی و لیاقت او صفحاتی را سیاه می کنند و تحت تأثیر همین ستایشها ذبیح الله منصوری مترجم ایرانی می نویسد: «ناپلئون بر اثر لیاقت و نجابت (!!) بخصوص در جنگهای ایتالیا و مصر کنسول اوّل شد.»؛ در حالیکه هر تاریخ نگاری می داند که ناپلئون در ایتالیا شهرهای بسیاری را غارت و مردم آن را قتل عام کرد و در مصر و سوریه جنایات هولناکی مرتکب شد.

در شوروی، پیش از جنگ دوّم جهانی، تزارهای روسیه از ایوان مخوف تا نیکلای دوّم همگی مظهر ستم و بدرفتاری معرّفی شدند؛ امّا با آغاز جنگ که استفاده از احساسات وطن‌پرستی و قهرمان‌سازی ضرورت پیدا کرد، ناگهان پتر اوّل، «پتر کبیر» شد و ژنرالهای او به دلاوران میهن‌پرست بدل گردیدند. و باز در همین کشور که روزی استالین به عنوان حامی محرومان زمین شناخته می شد، پس از مرگش، خروشچف نخست‌وزیر شوروی او را قاتل هزاران بیگناه معرّفی کرد و میلوان جیلاس عضو برجستهٔ حزب کمونیست یوگسلاوی او را «بزرگترین جنایتکار تاریخ» نامید.

آنچه که برشمردیم تنها بخشی از دشواریهایی است که یک تاریخ‌نویس با آنها روبرو است. مورّخ هر لحظه در معرض لغزش و اشتباه و قضاوت غلط است. یکدم غفلت و غرور و عدم مراجعهٔ او به متون متعدّد و مدارک کافی موجب خواهد شد که شخصیّت خادمی، خائن و خائنی، خادم معرّفی شود؛ مثلاً کافی است که کسی برای شناخت میرزا تقی خان امیرکبیر فقط به «ناسخ التّواریخ» لسان الملک سپهر مراجعه کند و ببیند که این تاریخ‌نویس پرادّعا و چاپلوس عصر ناصرالدّین شاه چگونه شهادت امیرکبیر را منکر می شود و او را مردی مغرور و مستبدّ می داند که به علّت بیماری در کاشان فوت نمود!!

دشواری بزرگ دیگر در نقل حکایتهای واقعی و معرّفی شخصیّتهای تاریخی، مواضع مختلف و متضادّی است که هر انسانی در زندگی انتخاب می کند. چه بسیار انسانهایی که در دوره‌ای از زندگی خویش آرمانی جز رهایی و آزادی انسان و گسترش عدالت و رفع ظلم و ستمگری نداشتند، امّا چون به قدرت رسیدند بساط ظلم و ستمگری گستردند، و نیز چه بسیار کسانی که سالها عملهٔ ظلم بودند و

به خاطر پشیزی به هر پستی و دنائتی دست می زدند، امّا ناگهان بیدار شدند و جبههٔ باطل را رها کرده و به حقّ پیوستند. کتابهای تاریخی، بسیاری از این تغییر مواضع را ثبت نکرده اند.

با توجّه به این کمبودها و دشواریها، اکنون که «هزارویک حکایت تاریخی» آمادهٔ چاپ شده است توجّه خوانندگان گرامی را به نکات زیر جلب می کنم:

۱

حکایتهای این مجموعه در طیّ سالهای طولانی از میان صدها کتاب، نشریّه، مجلّه و روزنامه انتخاب شدند. در گزینش آنها سعی کردم که حکایتها از زبان و قلم کسانی که مدارک اصلی و اوّلی را به کتابهای موهوم و اشخاص نامعلوم حواله می دهند، نباشد. با وجود این، با توجّه به دشواریها و کمبودهای تاریخیِ ذکر شده ادّعایی در صحّت، درستی و قطعیّت همهٔ حکایتها ندارم.

۲

از آنجا که انسان آمیزه‌ای از نقاط قُوّت و ضعف است، ذکر داستانی در فضل و کرامت و یا پستی و دنائت و مقام‌پرستی و ستایش‌طلبی یک شخصیّت تاریخی دلیل تأیید و یا نفی کلّی آن شخصیّت در تمام طول زندگیش نیست.

۳

بسیاری از حکایت‌نویسان نظیر مؤلّفان «جوامع الحکایات»، «قصص العرب»، «زینة المجالس»، «اخلاق محسنی» و... گاه حکایتهایی را در شرح عدالت و سخاوت و کرامت پادشاهان و خلفا و یا وزیران آنها نقل کرده‌اند که از نظر ما نه تنها نشانهٔ عدالت و جوانمردی نیست، بلکه نمودار بی‌عدالتی اجتماعی و پریشانی اوضاع مملکت و نبودن حساب و کتاب و قانون در جامعه است. پادشاهی که به خاطر چند بیت شعر ده کیسهٔ زرّ به شاعری چاپلوس می بخشد و یا با شنیدن لطیفه‌ای محکومی را عفو می کند و کنیزی را به عقد او

درمی آورد، نه تنها پادشاهی عادل نیست، بلکه با آعمال خود ثابت می کند که چگونه بیرحمانه اموال مردم را غارت و غصب کرده است که اینطور بی حساب و سخاوتمندانه می بخشد. این خلفا و پادشاهان همانطور که بدون ضابطه و دلیل می بخشیدند و عفو می کردند، همانگونه بدون محکمه و دلیل و مدرک می گرفتند و می کشتند. متأسّفانه اوراق تاریخ مملو از این کارهای بی ضابطهٔ پادشاهان، امیران و حاکمان است. ما ذکر این حکایتها را نه تنها پندآموز نمی دانیم، بلکه سعی کرده‌ایم این ستمگران را با ذکر وقایع تاریخی رسوا سازیم. شاعران و چاپلوسانی که ظلم پیشگان تاریخ را ستایش می کردند نیز در این مجموعه رسوا شده‌اند تا همه بدانند ستمگران و ستایشگران آنان، نه تنها در آن جهان نتایج ظلم و ستم خویش را می بینند، بلکه در این جهان نیز با لعنت ابدی جهانیان و نفرت عدالتجویان و آزادیخواهان مواجه هستند؛ به قول صائب تبریزی:

آنچنان گرم است بازار مکافات عمل
چشم بینا گر بود، هر روز روز محشر است



ذکر داستان یا حکایتی از یک کتاب، مجلّه و یا نشریه دلیل قبول و تأیید همهٔ محتوای کتاب و یا مواضع سیاسی- اجتماعی مؤلّف آن نیست؛ امّا تذکّر این نکته ضروری است که فرهنگ و تمدّن بشری مدیون مورّخان، نویسندگان و روزنامه‌نگارانی است که جمع آوری حقایق تاریخی را به جمع آوری ثروت ترجیح داده‌اند و با کار فرهنگی خویش بر غنای زندگی انسانها افزوده‌اند. اینان به میزان تعهّد و شرافت خویش در یافتن و ثبت حقایق کوشیده و از دروغ بیزار بوده‌اند؛ به قول حافظ:

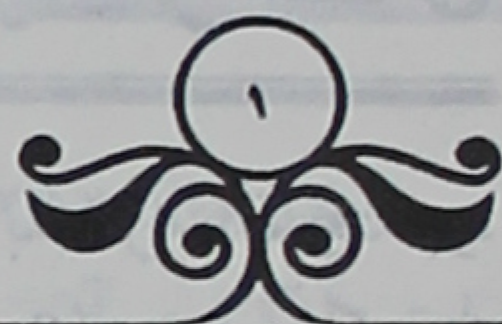
به صدق کوش که خورشید زاید از نَفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

و امید من این است که این مجموعه ذکر حقایق باشد.

در پایان وظیفهٔ خود می دانم از فرزانه ای اندیشمند که صدر اندیشمندان روزگار ماست و به علّت فروتنی و بزرگواری مایل نیست نامش را ببرم، تشکّر کنم. وی تقریباً همهٔ حکایتها را خواند؛ حکایتهایی را با دیدن مدارک و منابع اصلی جرح و تعدیل نمود و تعدادی را هم شایستهٔ این مجموعه ندانست و کنار گذاشت و در واقع هر چه از خوبی و حُسن در این مجموعه می بینید از ایشان است و به هر نقص و اشتباهی که برمی خورید، از من است. امیدوارم که خوانندگان فاضل با تذکّرات و یادآوری و رهنمودهای خویش موجبات رفع این ضعفها را نیز فراهم آورند و این مجموعه را پیراسته تر سازند.

محمود حکیمی

سوّم بهمن ماه ۱۳۶۵



تأثیر جـاذبهٔ نیرومنـد محبّت

پیامبر اسلام حضرت محمّد صلّی الله علیه وآله نمونه و مظهر محبّت بود آنچنانکه:

«یک روز مرد تندخویی از قبایل صحرانشین که تحت تأثیر تبلیغات شیاطین قریش، عصبیّت جاهلیّتش به هیجان آمده و آتش حمیّتش شعله‌ور شده بود، هنوز پیغمبر(ص) را ندیده، آهنگ قتل او کرد و درپی این اندیشه شمشیر خود را صیقل داد و خروشان و دمان، سخن سخت با پیغمبر(ص) آغاز نهاد... در میان توفان خشمی که مرد را فرا گرفته بود، پیغمبر(ص) طیفی پرجاذبه از نگاه همراه موج لبخند به سوی او فرستاد و صید وحشی و رمیدهٔ دلش را چنان رام ساخت که پس از چند لحظه مرد تندخویِ پرخاش جوی به دوستی شفیق مبدّل گشت که نزدیک بود از فرط وجد و شدّت حیا ذوب گردد. از اینرو به مانند پروانه ای که خود را به شمع می سپارد، به دست وپای پیغمبر(ص) افتاد و سراپایش را بوسه‌باران کرد و سیل سرشک در برابرش روان ساخت، وچون از آن حال شیدایی و بیخودی بازآمد گفت: «یا محمّد، به خدا قسم که من در حالتی به سوی تو آمدم که هیچکس را در روی زمین به اندازهٔ تو دشمن نمی داشتم و اکنون در حالتی از نزد تو می روم که هیچکس را در روی زمین برابر با تو دوست نمی دارم...»

ممکن است بپرسید محمّد(ص) در آن چند لحظه با دل و جان آن مرد چه کرد؟ و جواب سؤال این است که هیچ!

حقیقت امر این است که محمّد(ص) آن مرد را با تمام قلب و عاطفه اش دوست داشت و از اینرو، آن مرد تحت تأثیر جاذبهٔ نیرومند محبّت او از پای درآمد و شدّت و قسوتش یکباره فرو کاست.»[1]



۲ ذکاوت شاگرد خراسانی

«سالها قبل علی اصغر حکمت وزیر نامدار عصر پهلوی به خراسان رفته بود و در آنجا به همراهِ شوکت الملک امیر بیرجند و قائنات برای بازرسی به یکی از مدارس خراسان رفتند و این مدرسه به نام ابن یمین، شاعر معروف عصر سربداران، نامیده شده بود.

در کلاس درس، بچه ها به سؤال وزیر و امیر پاسخ می دادند. امیر شوکت الملک به شوخی به یکی از بچه ها می گوید: آیا می توانی بگویی چه حکمتی بوده است که این مدرسه را به نام ابن یمین نام گذارده اند و فی المثل به نام من یا آقای حکمت وزیر معارف نامگذاری نکرده اند.

شاگرد جواب داد: بله، برای اینکه ابن یمین شاعر معروفی بوده است.

آقای حکمت ضمن اشاره ای به شرح احوال ابن یمین، رو به شاگرد کرده و با ملایمت به او می گوید: محصّل عزیز، آیا هیچ شعری از ابن یمین از حفظ داری که برای ما بخوانی؟

شاگرد خراسانی بلا تأمّل این قطعه را با صدای رسا و بلند شروع می کند به خواندن:

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه ای — یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
و گر کفاف معاشت نمی شود حاصل — روی و شامِ شبی از جهود وام کنی
هزار بار از آن به که بامداد پگاه — کمر بندی و بر چون خودی سلام کنی

۱. صدر بلاغی. پیامبر رحمت، انتشارات حسینیهٔ ارشاد، تهران— ۱۳۵۹، ص۱۲۹.

سکوت حاضران را فرا گرفت. امیر شوکت‌الملک در حالی که لبخند می‌زد رو به آقای حکمت کرد و گفت: برای امیر که حکمتِ این نامگذاری روشن شد، جناب وزیر خود دانند.

و سپس حاضران لبخندزنان از کلاس خارج شدند.»[۱]



۳ هیئت سیاسیِ ایران در اروپا

در سال ۱۲۵۲ هجری قمری دولت انگلیس کوشش فراوانی می‌کرد تا هرات را که در آن زمان جزو خاک ایران بود، از ایران جدا سازد و با بازیهای گوناگون سیاسی، **محمّدشاه** را سخت تحت فشار قرار داده بود. در این سال دولت ایران برای اینکه دولتهای اروپایی را از بازیهای سیاسیِ انگلیس آگاه سازد یک هیئت سیاسی را به ریاست **میرزا حسین‌خان آجودانباشی** به اروپا فرستاد. هیئت سیاسیِ ایران روز ۲۷ جمادی‌الثّانی ۱۲۵٤ به استانبول می‌رسد. **میرزا عبدالفتاح گرمرودی** که یکی از اعضای این هیئت بوده شرح این مسافرت را بطور روزانه یادداشت کرده است. در این یادداشتها دو واقعه جلب نظر می‌کند که نشان‌دهندهٔ صداقت و میهن‌دوستیِ آجودانباشی است. این دو واقعه از این قرارند:

لندن شما را به عنوان نمایندهٔ رسمی نمی‌پذیرد

«سفیر انگلیس مقیم استانبول پس از آنکه از ورود هیئت ایرانی آگاه می‌شود، منشیِ خود را نزد آجودانباشی می‌فرستد و به او اطّلاع می‌دهد که اگر به عنوان نمایندهٔ رسمی عازم لندن هستید از همین جا برگردید که دولت انگلیس شما را نمی‌پذیرد. و بعد از هیئت ایرانی خواسته بود که برای مذاکره به سفارت انگلیس در استانبول بروند. پاسخِ آجودانباشی جالب و تحقیرآمیز بود. وی در

۱. باستانی پاریزی، آسیای هفت سنگ، ص ۴۰۲.

جواب گفت: اگر جناب سفیر، محلّی را غیر از سفارت برای ملاقات تعیین کند با ایشان گفتگو و مذاکره می کنیم.

این تذکّر بدان معنا بود که هیئت ایرانی ورود به یک سفارت خارجی را در شأن خود نمی داند.»

هیئت ایرانی مدّتی بعد به وین پایتخت اتریش می روند و در آنجا با فرانسوا ژوزف امپراتور و مترنیخ صدراعظم آن کشور ملاقات می کنند و در آنجا بود که سر و کلّهٔ مأمور خفیهٔ انگلیسی پیدا می شود.

من حیله و خدعه نمی دانم

«یک هفته بعد از توقّف آجودانباشی در وین، ناگاه یک نفر انگلیسی که فارسی می دانسته وارد مهمانخانهٔ آنها می شود و در مجاورت منزل ایرانیان اتاق می گیرد. ابتدا ایرانیان متوجّه آن موضوع نمی شوند؛ امّا مأمورین دولت اتریش آنها را خبردار می سازند. مأمور انگلیسی ناچار نزد آجودانباشی می رود و خود را از اقوام وزیر امورخارجهٔ انگلیس و ایراندوستان دوآتشه معرّفی می کند و در ضمن به آجودانباشی می گوید که از راه ایراندوستی حاضر است بطور غیررسمی با وزیر امورخارجه مذاکره بکند و ایران و انگلیس را آشتی بدهد، مشروط بر اینکه ایران از هرات چشم بپوشد(!) و سالی دو کرور تومان از دولت انگلیس مواجب بگیرد.

آجودانباشی از این حرف عصبانی می شود و در جواب می گوید: من یک نظامی هستم و حیله و خدعه نمی دانم؛ اگر مأموریّتی داری صاف و ساده با من صحبت کن تا به دولت متبوع خود ابلاغ کنم و جواب گیرم؛ در غیر این صورت از معاشرت با ما چشم بپوش.

مأمور خفیه که این صراحت آجودانباشی را می بیند [از تماس بیشتر خودداری می کند و] فردای آن روز مهمانخانه را ترک کرده و به جای دیگر می رود.»[1]

۱. علی جواهرکلام، **مأموریّت آجودانباشی**، اطلاعات ماهانه، اسفندماه ۱۳۳۶.



رنج بزرگ

«آورده اند که مردی از خواصّ شهر روزی به سلام **افلاطون** آمد و بنشست و از هر نوع سخن می گفت. در میانهٔ سخن گفت: امروز فلان مرد تو را بسیار ثنا می گفت و همی گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردی است؛ هرگز کسی چون او نبوده است.

افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو بُرد و سخت دلتنگ شد. آن مرد گفت: ای حکیم، از من تو را چه رنج آید که چنین دلتنگ شدی؟

افلاطون پاسخ داد: ای خواجه، مرا از تو رنجی نرسید، ولیکن مصیبت بالا تر از این چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم کدام کار جاهلانه کرده ام که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده است.»[۱]



هفتهزار قربانی برای یک خدای ساختگی

«**اسکندر** سرداری داشت به نام **هفس تیون** که همسن و دوست صمیمی اش بود و بسیار عزیزش می داشت. در مراجعت از هندوستان، هنگامی که ارتش او در نزدیکی همدان به استراحت پرداخت و اسکندر برای آنان به منظور تفریح، جشنها و نمایشهایی ترتیب داده بود، هفس تیون از فرط میگساری و زیاده روی در غذا مریض شد و چون پرهیز نگاه نمی داشت، جان سپرد.

خبر فوت دوست بر اسکندر بسیار ناگوار آمد و چنان در خشم شد که

۱. کاووس بن اسکندر، **قابوسنامه**، با اندکی تغییر.

فرمان داد پزشک مخصوص او را به صلیب بکشند. تشییع جنازه‌ای بسیار مجلّل برای دوست فقید خود ترتیب داد و چون غیبگویی برای خوش آیند اسکندر گفت که دوست درگذشته، به درجهٔ نیمه خدایی ارتقاء یافته و چنین ارتقایی مستلزم قربانیهایی شایسته است، اسکندر به شهر «کوسیان» حمله برد و پس از تسلیم اهالی شهر، فرمان داد که هفتهزار گروگان و اسیر را شبانگاه سر بریدند و بدین نحو برای تجلیل خدای جدید، قربانی انسانی معمول داشت.

پلوتارک مورّخ یونانی که نسبت به اسکندر احترامی وافر داشته این عمل زشت را بصراحت در تاریخ خود می نویسد. **کنت کورت** مورّخ دیگر با وجود تمجید زیادی که از اسکندر می نماید و صفات برجسته اش را می شمارد می گوید:

تمام صفات اسکندر از جهت شهوتی که او به باده‌نوشی داشت کدر می شود. اسکندر اوّلین کسی بود که به درخواست **تائیس** زن بدعمل، آتش به کاخ تخت جمشید انداخت. مقدونیها [از مسرّت] سرشار گشتند [و خوشحال بودند از اینکه] چنین شهری نجیب به دست او در میان عربده و مستی نابود شود.»[1]

آزادگی

«سیّد علی اکبر برقعی»

یکی دام تزویر گسترده بود — تنی چند را صید خود کرده بود
چو آن جوفروشان گندم‌نما — به ظاهر گرایند سر تا به پا
چنان گرم بازار صورتگری — که رهزن ندانست از مشتری
حقایق‌شناسی چو آن حال دید — سر انگشت حیرت به دندان گزید
بگفتش که ای بندهٔ آن و این — حیا کن ز دادار جان‌آفرین
ترا ایزد پاک آزاد خواست — تعلّق بر آزادگان کی رواست
گرفتم زر و سیمت افتد به چنگ — مزن شیشهٔ هستی خود به سنگ

حرام است در کیش آزادگان
که آزادیت را فروشی به نان

۱. داود پیرنیا، داریوش و اسکندر، اطلاعات ماهانه، مردادماه ۱۳۲۸.

٦
وقتی که «مـــردم» وارد عمـــل می شوند.

حکومتهای دیکتاتوری اغلب کارهای زشت خود را به نام «مردم» انجام می دهند. آنها معمولاً برای سرکوب مخالفان خود عدّه‌ای از اراذل و اوباش را بطور ناگهانی به جان مخالفان می اندازند تا آنان را مورد ضرب و شتم قرار داده و یا نابود کنند و پس از رسیدن به هدف خود با خونسردی اعلام می کنند که «دولت مقصّر نیست؛ مردم خود «خائنین» را مجازات کردند».

پس از کودتای ۲۸ مرداد، حکومت شاه برای انتقام از یاران **مصدّق** که شاه را با آن ذلّت و خواری از مملکت بیرون کرده بودند وارد عمل شد و به همین حیله و نیرنگ متوسّل گردید. یکی از کسانی که قرار بود بوسیلهٔ «مردم!!» مجازات شود آقای **لطفی** وزیر دادگستریِ کابینهٔ دکتر مصدّق بود.

ابتدا روزنامهٔ فرمان (که از روزنامه های طرفدار شاه و سلطنت بود، در مقاله ای نوشت: «مجازات مأمورین و وزرای سابق (یعنی حکومت مصدّق) را به خود مردم واگذارید!» و یک هفتهٔ بعد مردم(!!) یعنی مزدوران چاقوکش دربار وارد عمل شدند. بقیّهٔ مطلب را از زبان **حسن اعظام قدسی** یا اعظام الوزاره که در زمان رضاشاه و پسرش محمّدرضا پست و مقام داشت، بشنوید:

«... آقای لطفی وزیر دادگستریِ کابینهٔ دکتر مصدّق که از مدّتی قبل بر اثر توقیف، مبتلا به کسالت شده بود، به تجویز پزشکان به ییلاق منزل شخصی رفته بود که واقع در کوچهٔ اسدی نزدیک میدان تجریش می باشد. مقارن ساعت یازده صبح روز چهارشنبه، عدّه‌ای که بنابه اظهار کسبهٔ آن حدود متجاوز از پنجاه نفر بودند بوسیلهٔ یک اتوبوس بزرگ در جلوی کوچهٔ اسدی پیاده و داخل کوچه می شوند. از این عدّه در حدود سی نفر به زور داخل منزل آقای لطفی وزیر سابق دادگستری شده و بقیّه در خارج از منزل مراقب و در انتظار مراجعت رفقای خود بودند.

این عدّه پس از داخل شدن به منزل، سراغ آقای لطفی را گرفته و پس از چند دقیقه گفتگو ناگهان به ایشان حمله ور می شوند و لطفی که با لباس استراحت در بستر بیماری افتاده بود، در اوّلین حمله به زمین می افتد. این جمعیّت همچنان با مشت و لگد و چوب به سر و صورت و بدن ناتوان وی ضرباتی وارد می آورند. در این هنگام خانم و دختر و عروس آقای لطفی داخل حیاط شده و ضمن اعتراض به عملیّات این مردمان وحشی، با گریه و زاری شروع به داد و فریاد می نمایند و همسایگان را به کمک و نجات می طلبند. این عدّه پس از مضروب نمودن لطفی که در نتیجه بیحال می شود، به همسر و دختر و نوهٔ او نیز حمله کرده و موی سر آنها را کنده و ضرباتی هم به آنها وارد می آورند که در این اثنا نوهٔ یکساله لطفی که در بغل یکی از زنها بوده، به زمین افتاده و در میان حمله کنندگان لگدمال و مجروح شده و از بین می رود.

ضاربین پس از این عمل، با آسودگی خیال منزل آقای لطفی را ترک نموده و به محلّ خود مراجعت می نمایند و در تمام طول این مدّت حتّی یک نفر هم مزاحم آن عدّهٔ مزبور نمی شود!

طبق معاینهٔ پزشکان و پزشک قانونی، بر اثر ضرباتی که به آقای لطفی وارد آمده بود چشم راست مشارالیه معیوب و کور شده و دست چپشان هم بشدّت مجروح و درچند نقطهٔ بدن نیز آثار سختی مشاهده می گردد.»[1]

گذشته از مرحوم لطفی که پس از کودتای ۲۸ مرداد بدینگونه بوسیلهٔ مردم(!!) مجازات شد، **شهید دکتر سیّد حسین فاطمی** هم مورد ضرب و شتم اراذل و اوباش دربار پهلوی قرار گرفت. دکتر فاطمی پس از کودتا مدّتی مخفی بود؛ امّا بعداً دستگیر شد. مدّتی پس از دستگیری، وقتی که مأموران شهربانی او را به سوی عمارت دادگستری می بردند ناگهان مورد هجوم عدّه ای از رذل ترین اوباش زمان قرار گرفت. اوباش بیرحم که با رهبری **شعبان بی مخ** فعّالیّت می کردند، در حالی که شعار جاوید شاه می دادند با ضربات چاقو دکتر فاطمی را سخت مجروح کردند.

۱. خاطرات حسن اعظام قدسی، انتشارات ابوریحان، ج ۲، ص ۶۶۱.



۷ هرکس که نوکر ما نباشد ما او را نوکر انگلیس می شناسیم!

«ملک الشعرای بهار، از مستوفی الممالک نقل می کند:

من [مستوفی الممالک] با وزیرمختار دولت شوروی، رفیق داویتان ملاقاتهای زیادی می کردم و با اعضای سفارت و افراد مهمّ آن زمان آقای بگوف و آقای چاپکین و وابستهٔ نظامی و غیره هم روابط دوستانه داشتم. شبی از سیّدحسن مدرّس صحبت به میان آوردیم و من از رویّهٔ او تمجید می کردم. وزیرمختار روسیه گفت: مدرّس نوکر انگلیس است.

گفتم: شما در اشتباهید. و سپس دلایلی آوردم که مدرّس فردی متّقی و مبارز است و به هیچوجه اجنبی‌پرست نیست.

وزیرمختار روسیه گفت: هرکس که نوکر ما نباشد، ما او را نوکر انگلیس می شناسیم.»[1]



۸ به کسانی که شهوت تألیف بدون مطالعه دارند!

آقای دکتر محمّد دامادی استاد دانشگاه که از شاگردان بدیع الزّمان فروزانفر بوده است در مقاله ای دربارهٔ او می نویسد:

«به کسانی که شهوت تألیف بدون مطالعه داشتند با کنایه خرده می گرفت. روزی بدون ذکر نام از مؤلّف پرمدّعایی سخن به میان آورد و در مورد

۱. مسعود نوری، حکایتهایی از روحانی شهید مدرّس، انتشارات نور، تهران ــ ۱۳۵۹، ص ۴۱.

او گفت: اگر قصد اصلاح داشت، درس می خواند و آن یاوه‌ها را جمع نمی کرد.
از اتّفاق روزی کتابی را که تألیف کرده بود به من داد و گفت: خواهش می کنم این کتاب را مطالعه بفرمایید و اگر اصلاحی به نظرتان می رسد در آن بفرمایید.
[من] با حوصلهٔ فراوان کتاب را خواندم و بیست و دو صفحه با خطّ ریز نظریّات اصلاحیِ خود را نوشتم و به او سپردم. نتیجه این شد که مؤلّف سخت بدش آمد و روابط ما تقریباً قطع شد؛ بطوری که [قبلاً] هرچند وقت یکبار ما را به «دمپختک» دعوت می کرد؛ [امّا با پیش آمدن آن حادثه] رسم معهود را فراموش کرد. بعد متوجّه شدم که منظور او از «اصلاح»، «تقریظ» بوده است!!»[1]



دعوی پیرزن بر محمود غزنوی

«در زمان پادشاهیِ **محمود**، زنی همراه کاروانی سفر می کرد. کاروانیان در رباط «دیرکچین» بارافکندند و آسودند. چون نیم شب شد دزدان آنچه را که آن زن با خود داشت ربودند. او به زحمت و رنج، خویش را به دربار محمود رساند و از آن بیداد که بر وی رفته بود تظلّم کرد و گفت: یا مال من از دزدان بستان یا تاوان بده.

شاه برآشفت و به تندی و تلخی پرسید: دیرکچین کجاست؟

پیرزن بی‌پروا و جسورانه جواب داد: ای محمود که خویش را جهانگیر و جهاندار می‌پنداری، ولایت چندان بگیر که بدانی کجا زیر نگین داری و نگهبانی آن توانی.

محمود از آن سخن که گفته بود پشیمان و شرمسار شد. به خویشتن آمد، به نشان تقصیر و تأمّل لب به دندان گزید، از زن ستم رسیده پوزش طلبید و گفت:

---

۱. مجلّهٔ وحید، شهریورماه ۱۳۵۴، ص۵۹۸.

راست گفتی و مرا هشیار و بیدار کردی. پادشاهی که بر مردم ستم روا دارد یا دزدان و ستم‌پیشگان را بر خلق مسلّط دارد، نباشد بهتر.

آنگاه فرمان داد که دزدان را بگیرند. مال پیرزن را بستانند و به وی بازدهند.»[۱]



بهتر آنکه زن را به حال خود گذارید و به پایتخت رهسپار آیید

احمدشاه هنگامی که درپاریس به صورت تبعید بسر می برد، روزی به نقل از یادداشتهای محرمانهٔ ناصرالدّین شاه، حکایتی راجع به قائم‌مقام گفت و آن حکایت واقعی چنین بود:

«والیِ خراسان نوشته بود [که] زنی رُقیّه نام، در انقلاب مشهد علیه قشون دولت پیشقدم شده و او را «دهباشی رقیّه» می نامند و تمام سرزنده‌ها و اوباش شهر از او اطاعت دارند. چون شبها بی‌پروا در خانه با اولاد خود تنها می خوابد، هرگاه اجازه فرمایند وسایل نابودی آن... زودتر فراهم می شود.

صدراعظم وقت، مرحوم قائم‌مقام به والی پاسخ می دهد: یاللعجب! آن زن را از دولت پروا نیست و جناب شما را از آن زن پرواست... حیف باشد بر شهری که کمال دلیری [از] کاسهٔ دل مردان سرشار [شده و بیرون آمده] و بر درون زنان ساری [و جاری] شده است، چون آن جناب، فرمانفرمایی جبان [و ترسو]، حکومت کند. بهتر آنکه زن را به حال خود گذارید و به سوی پایتخت رهسپار آیید؛ زیرا ولایتی که هر روزه عرصهٔ ترکتازی اُزبک و افغان است، آنچنان ماده‌شیرانش نیز درخور باشد تا به ره پلنگان کوس بندد و راه بر انگلیس و روس بندد.»[۲]

۱. مجلّهٔ یغما، آذرماه ۱۳۵۷.

۲. رحیم‌زادهٔ صفوی، اسرار سقوط احمدشاه، به کوشش بهمن دهگان، انتشارات فردوسی، تهران ـ ۱۳۶۲، ص ۱۲۰.



۱۱ نیرنگهای راسپوتین

راسپوتین کشیش فاسد و فریبکار دربار تزار روس نیکولای دوّم، برای ادامهٔ نفوذ در دربار روسیه به حیله های شگفتی دست می زد. آناتول فرانس در مصاحبه ای دربارهٔ او می گوید:

«می دانید راسپوتین برای تأمین نفوذش در دربار تزاری چه می کرد؟ راسپوتین با پرستار تزارویچ (ولیعهد تزار) قرار گذاشته بود که هرگاه او دربار را ترک می کرده پرستار موادّی در غذای ولیعهد بریزد. این موادّ که بوسیلهٔ راسپوتین به پرستار داده شده بود، ولیعهد را ناخوش کرده [و دچار حالاتی شبیه صرع می نمود] و امپراتور و ملکه با دیدن این حالات سخت پریشان می شدند. آنها فوراً راسپوتین را برای درمان ولیعهد احضار می کردند. راسپوتین به بالین تزارویچ حاضر شده و با خواندن ادعیّه و اوراد، طفل را [باصطلاح] معالجه می کرد. از آن پس تا مدّتی که راسپوتین در دربار بود، پرستار از مخلوط کردن موادّ سمّی در غذای ولیعهد خودداری می کرد و تزار و تزارین (امپراتور و ملکه) از قدرت اعجازآمیز مردخدا(!!) حیرت کرده و بیش ازپیش مفتون او می شدند.

یکی از حضّار در تأیید گفتهٔ آناتول فرانس داستان لوستر چراغ را نقل کرد. وی گفت: یک روز راسپوتین که تمام مستخدمین دربار در اطاعتش بوده اند، تصمیم می گیرد که قدرت نمایی کند. وی روزی که در وسط تالار با ولیعهد بازی می کرد، ناگهان چهره اش منقبض گردیده و آثار وحشت از آن نمودار می شود. در همان حال ولیعهد را در بغل گرفته و از وسط تالار به گوشه ای می برد. در همان لحظه لوستر بزرگ از سقف جدا شده و به زمین می افتد و خُرد می شود. آن وقت راسپوتین ادّعا می کند که در اثر یک الهام قلبی و توجّهات یزدانی(!!) خطر را دریافته و تزارویچ (ولیعهد) را از یک مرگ حتمی نجات داده است. امّا حقیقت ماجرا این بوده که مستخدمین که با او همدست بوده اند چفت و بستهای

لوستر را قطع کرده و با قرار و مدار قبلی به محض آنکه راسپوتین علامت می دهد، لوستر را رها می کنند. امپراتور و ملکه پس از این حادثه، از قدرت اعجازآمیز مرد مقدّس حیرت می کنند و بیش ازپیش مفتون او می شوند.»[۱]

۱۲ شما فقط نامادریِ من هستید؛ مادر حقیقیِ من همان زن شیشه بُر است

«بامداد یکی از روزهای ماه نوامبر سال ۱۷۱۷ میلادی نالهٔ کودکی از درون بسته ای در کنار کلیسای **سن ژان لورنِ** فرانسه توجّه زنی خیرخواه و نیکوکار را جلب کرد. این زن که همسر یک شیشه بُر فقیر بود، به بسته نزدیک شد و فوراً دریافت که در آن بسته کودکی قرار دارد که سر راه گذاشته شده است. زن که قلبی رئوف و مهربان داشت، کودک را به خانه برد؛ او را به فرزندی قبول کرد و به تربیتش همت گماشت.

این زن نیکوکار علاقهٔ عجیبی به پسرک داشت و از او منتهای مراقبت را می کرد و کودک هم چون بزرگ شد نهایت حق‌شناسی را نسبت به او ابراز می داشت.

مدّتی بعد معلوم شد که آن پسر سرراهی، فرزند نامشروع **ژنرال رتوش** و خانم **تنس** است. آن پسر با فداکاریهای زن نیکوکار و پشتکار و تلاش خود دانشمندی شهیر در ریاضی شد. وی در بیست و دو سالگی با انتشار مقاله ای دربارهٔ حساب انتگرال، خود را شناساند و در سال ۱۸۴۳ کتاب دینامیک را منتشر ساخت. این دانشمند شهیر **ژان دالامبر** بود که اکنون دانش آموزان مدارس فرانسه با شنیدن نامش احساس غرور و افتخار می کنند.

یک روز مادام تنس به نزد دالامبر رفت و خواست که او را به خانه اش ببرد. دالامبر با صراحت به وی گفت: نه، من به نزد شما نمی آیم. شما فقط نامادریِ من هستید؛ مادر حقیقیِ من همان زن شیشه بُر است.»[۲]

۱. مجلّهٔ وحید، سال پنجم، شمارهٔ ۲، ص۱۵۶.

۲. تندن، انسانهای جاویدان ، کانون معرفت، ص۶۳ .



۱۳
منبر ما و قبلهٔ ما شما حضرت اشرف هستید!

محمّدعلی جمالزاده دربارهٔ رنگ عوض کردن افراد چاپلوس می نویسد:

«یکی از رفقا حکایت می کرد که در شهر آنها در ایران در منزل حاکم روضه خوانی بود. یکی از بزرگان متملق و بادنجان دورقاب‌چین که از هر طرف باد بیاید بادش می دهند، در آن مجلس وارد شد و بی‌پروا پشت را به منبر نموده و در مقابل حاکم زانو به زمین زد و بنای چاپلوسی و خوش آمدگویی را گذاشت.

حاکم به متانت و ادب به او فهمانید که پشتش به منبر است. ولی او صدا را بلندتر نموده گفت: منبر ما و قبلهٔ ما شما حضرت اشرف هستید!

در همان ضمن خبر رسید که حاکم معزول شده است؛ فوراً رو را به طرف منبر برگردانیده وپشت را به حاکم کرده گفت: پشت کردن به منبر حضرت سیّدالشّهدا بدترین معصیتها و بی ادبیهاست.»[۱]

مسئولیّت نویسنده

نویسنده باید که با قلب پاک — نویسد حقایق، نه افزون نه کم
چو ابر بهاران بشوید به مهر — ز رخسار افسردگان گرد غم
به نیش قلم هر دم آرد برون — ز پای ستمدیده، خار ستم
به زیر لوای وطن دوستی — کند قد مردانگی را علم
دهد درس عبرت به خوانندگان — به امثال و اندرز و پند و حکَم
نه بر کس دهد نسبت ناروا — نه کس را ستاید ز بهر درم
نکوهش کند از ستم پیشگان — به نیکی برد نام اهل کرم
نه روشندلان را زند افترا — نه آزادگان را کند متّهم
چو مسموم گردد تن جامعه — نویسنده باید کند دفع سمّ[۲]



۱. محمّدعلی جمالزاده، کشکول جمالی، ص ۲۳۱.

۲. مجلّهٔ خواندنیها، شمارهٔ ۲، سال ۳۴.



وقتی که ناپلئون مسلمان می شود...

معمولاً زمامداران برای تثبیت مقام و ماندن بر اریکهٔ قدرت، از احساس مذهبیِ توده های مردم سوءاستفادهٔ فراوان می کنند. در این میان زمامداران فریبکار و قدرت‌پرست گاه بدروغ خود را علاقمند و شیفتهٔ مذهبی نشان می دهند که قلباً هیچگونه اعتقادی به آن ندارند. یکی از این زمامداران **ناپلئون بُناپارت** بود که در طول زمامداریِ خود (۱۷۹۹ــ۱۸۱٤) کشورهای زیادی را فتح کرد و جنگهای خونین بسیار به راه انداخت. ناپلئون پس از فتح مصر ادّعای مسلمانی کرد و خود را **علی بُناباردا پاشا** نامید؛ لباسهای عربی پوشید و دستار بر سر گذاشت. وی روزهای جمعه به مسجد می رفت و حتّی یکی ازژنرالهای خود به نام **ژنرال منو** را وادار ساخت که مسلمان شود و نام عبدالله را روی خود بگذارد.

ناپلئون پس از بازگشت از مصر در فرانسه خود را مسیحیِ معتقدی نشان داد وچون بعد از انقلاب کبیر فرانسه مسیحیّت در آن کشور ضعیف شده بود، دوباره به تقویت مذهب کاتولیک پرداخت و برای آنکه ازپشتیبانیِ پاپ برخوردار شود، قانون جدیدی به مجلس تریبونای فرانسه عرضه داشت که در آن، مسیحیّت مذهب رسمی شناخته شده بود. **ویل دورانت** مورّخ معروف در این مورد می نویسد:

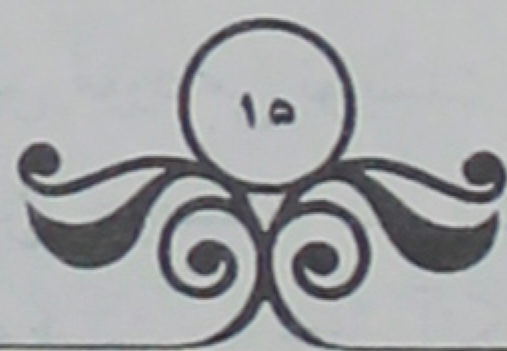
«ناپلئون خود را بدین خیال تسلّی می داد که مبیّن خواست اکثریّت عظیم فرانسویان بوده و اساس قدرت خود را مستحکم ساخته است، و حال آنکه آن را از بالا سست کرده بود. وی روحانیون را به حال اوّل بازگردانده بود؛ ولی چون اسقفها را منصوب می کرد و هم به آنها و هم به سه هزار کشیش حقوق می داد، تصوّر می کرد که می تواند آنها را با ریسمان اقتصادی نگاه دارد. به عقیدهٔ او کلیسا یکی از ابزارهای او می شد و زبان به مدح وثنای او می گشود و از سیاستش حمایت می کرد. چندی بعد دستور داد در کاتشیسم (یعنی تعلیمات شفاهی یا کتبی درمسائل مذهبی مخصوصاً کتب مربوط به تعلیم اصول دین مسیح) جدید، به کودکان فرانسوی بیاموزند که احترام به امپراتور به منزلهٔ احترام به

خداوند است... و اگر وظایف خود را در قبال امپراتور انجام ندهند... با نظمی که خداوند برقرار کرده است به مخالفت پرداخته اند... و سزاوار لعنت ابدی خواهند بود.»

ناپلئون خاضعانه در مراسم قدّاس، سپاسگزاریِ خود را به روحانیان ابراز می داشت. امپراتور فریبکار، برای عرضه داشتن قانون جدید به مجلس قانونگذاری و تصویب آن، در روز عید پاک مراسمی در کلیسای نوتردام برپا کرد. در این مراسم اسقفها و کشیشها گروه گروه طیِّ مراسمی باشکوه نزد او می رفتند و از اینکه امپراتور حقوقی برایشان مقرّر داشته است، از او تشکّر می کردند. ویل دورانت در این مورد می نویسد:

«... در یکشنبهٔ عید فِصَح (عید پاک)، ضمن تشریفاتی مجلّل در کلیسای نوتردام، هم عهدنامهٔ صلح آمی ین [با انگلستان] و هم کنکوردا (قانون جدید) در میان اعتراضات انقلابیون، خندهٔ نظامیان و شادیِ مردم اعلام شد. عدّه‌ای کاریکاتوری را در سربازخانه ها دست بدست می گرداندند که ناپلئون را در حال غرق شدن در ظرف آب مقدّس نشان می داد، و مطلبی هجوآمیز بدین مضمون در آن نوشته شده بود:

برای آنکه پادشاه مصر شود، به قرآن ایمان می آورد؛ برای آنکه پادشاه فرانسه شود، به انجیل ایمان می آورد.»[1]



۱۵ اگر سَرِ ما را به دنیا میل بودی دعای ما خود مستجاب نگشتی

«سهل بن عبدالله به دعا یعقوب بن لیث را که بیمار بود مداوا کرد و چون مال بسیار بیاوردند و درپیش وی بنهادند، سهل بن عبدالله بدان باز ننگریست و گفت: ما این عِزّ دنیا که یافته ایم به ناگرفتن یافته ایم نه به نایافتن. اگر سرِ ما را به دنیا میل بودی، دعای ما خود مستجاب نگشتی.»[2]

۱. ویل دورانت، تاریخ تمدّن: عصر ناپلئون، ترجمه اسماعیل دولتشاهی و علی اصغر بهرام بیگی، تهران ــ ۱۳۶۵، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ص۲۱۵.

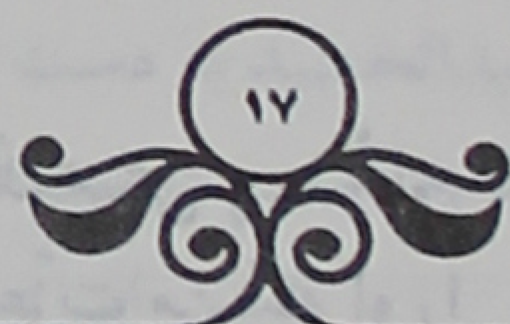
۲. دکتر غلامحسین یوسفی، عواطف بشری در ادب فارسی، مجلّهٔ یغما، دی ماه ۱۳۴۰.



تمام دارایی من مال شما پسرم را نجات دهید!

اوناسیس ثروتمندترین مرد دنیا زمانی آنچنان پولدار شد که «قارون قرن بیستم» لقب گرفت؛ امّا زمانی که در اوج ثروت و شکوه بسر می برد، تنها پسرش **الکساندر** در یک سانحهٔ هوایی بشدّت مجروح شد. وقتی او را به بیمارستان بردند، اوناسیس چند تن از مشاهیر پزشکان را با سرعتی باورنکردنی به بالین پسر رساند.

پزشکان به مشاوره پرداختند. اوناسیس خود به اتاق مشاورهٔ آنها رفت و التماس کنان در مقابل آنان زانو زد و سوگند یاد کرد که تمام دارایی خود را به آنها می دهد تا الکساندر زنده بماند. ولی کوشش پزشکان به جایی نرسید و الکساندر جان سپرد.[1]



برای اینکه ستمکاران را خوار کند!

«گویند روزی مگسی بر صورت **منصور** خلیفه نشست. آن را از خود دور ساخت؛ ولی دوباره برگشت و برچهره اش فرود آمد و آنقدر این کار تکرار شد که او به تنگ آمد. در همین موقع، **جعفربن محمّد امام صادق** علیه السّلام بر او وارد شد. منصور او را مخاطب ساخته گفت: اباعبدالله، خدای عزّوجلّ به چه منظور مگس را خلق کرد؟

امام فرمود: برای اینکه ستمکاران را خوار کند و از کبر و نخوت آنها بکاهد!»[2]

۱. مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۲۲٤، ص۳۳. این داستان تلخیص و بازنویسی شده است.

۲. عبدالعزیز سیّدالاهل، زندگانی جعفربن محمّد الامام الصادق [علیه السّلام]، ترجمهٔ حسین وجدانی، انتشارات محمّدی، تهران ــ ۱۳۵۸، ص۱۵۳.



تا جهان باشد از او گویند

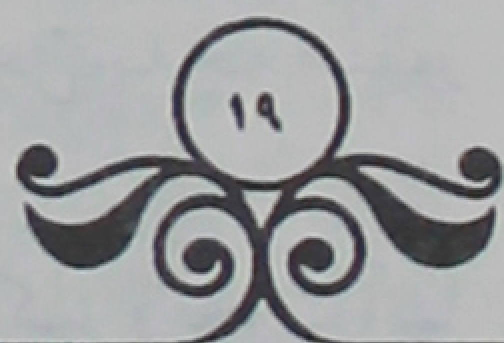
«گویند که روزی موسیٰ علیه‌السلام در آنوقت که شبان شعیب بود و هنوز وحی بدو نیامده بود، گوسفندان را می‌چرانید. قضا را میشی از رمه (گلّه) جدا افتاد. موسی خواست که او را با رمه بَرَد. میش، گوسفندان را نمی دید و از بیدلی (ترس) همی رمید و موسی ازپس او همی دوید، تا مقدار دو فرسنگ؛ چنانکه میش را طاقت نماند و از ماندگی (خستگی) بیفتاد و برنتوانست خاست.

موسی در وی نگاه کرد و رحمش آمد. گفت: ای بیچاره، کجا می گریزی و از کی می ترسی؟

برداشتش و بر گردن گرفت و بیاورد تا به نزدیک رمه. چون چشم میش بر رمه افتاد، دلش به جا بازآمد. موسی علیه‌السلام او را از گردن فروگرفت و میش اندر میان رمه شد.

ایزد تعالی به فرشتگان ندا کرد که دیدید بندهٔ من با آن میش چه خُلق کرد و بدان رنج که بکشید و او را نیازرد و بر وی ببخشود؟ به عزّت من که او را برکشم (مقام بلندی بخشم) و کلیم (همسخن خود) گردانم وپیغامبریش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از او گویند.

این همه کرامتها او را ارزانی داشت.»[1]



آیا پدرتان هم خواجه بوده است؟

«در نوامبر سال ۱۸۸۹ ویلهلم دوّم قیصر آلمان برای دیداری از سلطان‌عبدالحمید و تقویت هرچه بیشتر روابط آلمان و عثمانی، به استانبول رفت.

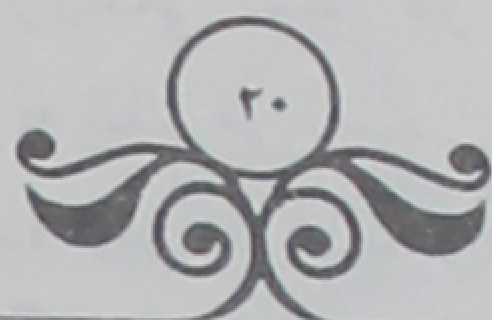
۱. خواجه نظام‌الملک، سیاستنامه. سیاستنامه در حدود سال ٤٧٥ قمری نوشته شده است.

روز دوّم نوامبر ۱۸۸۹ (هفتم ربیع الاوّل ۱۳۰۷) با صدای شلیک صد و یک تیر، ویلهلم امپراتور آلمان قدم به قسطنطنیه گذاشت و از سلطان دیدار رسمی نمود. در آن هنگام عبدالحمید فقط ۴۷ سال داشت، ولی بسیار پیرتر به نظر می رسید. ریشش خاکستری، هیکلش لاغر و استخوانی وپشتش خمیده بود؛ امّا تصمیم داشت از قیصر آلمان پذیرایی باشکوهی به سبک شرقی بعمل آورَد. شام رسمی ۱۲۰ نفری در ظروف طلای جواهرنشان که عبدالعزیز به پاریس سفارش داده بود، صرف شد و حتّی گیلاسهای پایه دار سر میز مزیّن به سنگهای قیمتی بودند. آشپزهای فرانسوی که از پاریس آمده بودند، شام بسیار مفصّل و سفرهٔ رنگینی تهیّه کردند؛ ولی سلطان که همواره از خطر مسموم شدن می ترسید و از سوءهاضمه هم رنج می بُرد، به خوردن پلو و نیمرو که در آشپزخانهٔ مخصوصش تهیّه شده بود، اکتفا کرد.

در مدّت پنج روز سفر رسمی، قیصر را به تماشای موزهٔ جواهرات در سرای کهنه بردند و یک قطعه الماس را که مورد توجّهش قرار گرفته بود، به او هدیه کردند. وقتی امپراتریس آلمان از زیبایی باغهای سلطنتی تعریف کرد، عبدالحمید به دست خودش دسته گلی چید و به وی تقدیم نمود؛ در حالیکه یک قطعه الماس درشت در میان دسته گل قرار داده شده بود.

ضمن این مسافرت واقعهٔ خنده داری هم رخ داد. وقتی امپراتریس آلمان از حرمسرا بازدید می کرد، در کنار دروازهٔ باب عالی، «سعادت قزلرآغا» به وی معرّفی گردید و توضیح دادند که این مرد فربه سیاهپوست رئیس خواجه سرایان قصر بشمار می رود و قدرت زیادی دارد. امپراتریس که اصلاً متوجّه نبود، بوسیلهٔ مترجم از او پرسید: آیا پدرتان هم خواجه بوده و همین سِمَت را داشته است؟»[۱]

۱. نوئل باربر، فرمانروایان شاخ زرّین (از سلیمان قانونی تا آتاتورک)، ترجمهٔ عبدالرّضا هوشنگ مهدوی، نشر گفتار، تهران- ۱۳۶۴، ص ۱۹۱.



ظلم و سختی و شکنجه نمی تواند مرا وادار به طلب رحم کند

مردم قارهٔ افریقا سالهای فراوان ظلم و ستم استعمارگران اروپایی را تحمّل می کردند. پس از جنگ دوّم جهانی، با بیداری ملّتهای ستمدیدهٔ این قارّه، نهضتهایی علیه استعمارگران آغاز گشت. یکی از این نهضتها، جنبش ملّیِ مردم کنگو علیه استعمار بلژیک و مزدوران زرخرید آن بود. رهبریِ این نهضت را پاتریس لومومبا به عهده داشت. او در طیّ مبارزات خود محرومیّتها و رنجهای بسیاری را تحمّل کرد و بارها به زندان افتاد. وی یکبار که در زندان بود نامه ای برای همسرش فرستاد و در این نامه نوشته بود:

«همسر عزیزم!

این نامه را می نویسم، ولی نمی دانم به دست تو خواهد رسید و یا هنگامی که آن را می خوانی من هنوز زنده باشم. در همهٔ تلاشها و کشمکشهایی که برای استقلال میهنمان می کنم حتّی یک آن درپیروزی نهاییِ این امر مقدّس که من و همکارانم زندگانی را وقف آن کرده ایم، دچار تردید نشده ام. ولی آنچه را که ما برای میهنمان آرزو می کردیم هیچگاه مورد پسند بلژیکیهای استعمارطلب و دوستان غربیِ آنها نبود؛ زیرا ما خواهان حیاتی شرافتمندانه با سربلندی و احترام و استقلالِ بدون قید و شرط هستیم، و بدین سبب ایشان بطور مستقیم یا غیرمستقیم، به عمد یا غیرعمد، حمایت چندین نفر از اعضای عالیرتبهٔ سازمان ملل متّحد را جلب کردند. این همان سازمانی است که ما وقتی کمکش را طلب کردیم و امید خود را بدان بسته بودیم، اینان عدّه ای از هم میهنان ما را فاسد کردند و به گروه دیگر رشوه دادند. اینان باعث شدند تا حقیقت پنهان بماند و بالنتیجه استقلال ما را ننگین سازند. چه چیز دیگر می توانستم بگویم؟ جان منِ تنها، خواه زنده و خواه مرده، خواه آزاد و یا به حکم استعمارطلبان اسیر و در زندان باشم، به حساب نمی آید. این کنگو است که به حساب می آید. این مردم فقیر کشور ما هستند که استقلال برایشان قفس شده است و دنیا از میان میله های این

قفس به ما می نگرد. این نگاه‌ها با رقّت و شفقت و گاه با شادی و خوشحالی همراه می شود؛ ولی ایمان من استوار باقی خواهد ماند. این را می دانم و آن را در دل احساس می کنم که دیر یا زود ملّت ما خود را از شرّ دشمنان ــ چه داخلی و چه خارجی ــ آسوده خواهد کرد و جملهٔ ایشان به صورت یک فرد درمی آیند و ننگ و حقارت استعمار را زیرپا خواهند نهاد و احترام و شخصیّت خود را در انوار تابان خورشید بازخواهند گرفت.

همسرم!

ما تنها نیستیم. افریقا، آسیا و ملل از بند رسته در هر گوشهٔ دنیا پیوسته در کنار میلیونها کنگویی خواهند بود و تا آن روز که استعمارطلبان و سربازان اجیرشان را از کشور برانند، دست از تکاپو و کوشش برنمی دارند. دربارهٔ فرزندانم، من آنها را ترک می کنم و شاید دیگر رویشان را نبینم. دلم می خواهد به آنها گفته شود که وظیفهٔ آنان و هر کنگوییِ دیگر آن است که بکوشند تا کار مقدّس بنای استقلال و حکومت را به پایان رسانند؛ چون ما بدون احترام، آزادی نداریم و بدون عدالت، احترامی در کار نیست و بدون استقلال، ملّت آزاد نمی توان داشت.

ظلم و سختی و شکنجه نمی تواند مرا وادار به طلب رحم کند؛ چون ترجیح می دهم که با سری راست و ایمانی استوار و اطمینان عمیق به سرنوشت کشورمان بمیرم تا آنکه در اسارت بسر برده و اصول مقدّس را زیرپا نهم. تاریخ، حقایق را روزی بیان خواهد کرد؛ ولی آنچه را که در بروکسل، پاریس، واشنگتن و سازمان ملل درس می دهند، تاریخ نیست. افریقا روزی تاریخ خود را خواهد نوشت و این تاریخ در شمال و جنوب صحرا پر از افتخار و احترام خواهد بود.

همسر عزیزم!

برای من گریه نکن. یقین دارم که کشور من که اینقدر در رنج است راه دفاع از آزادی و استقلالش را فراخواهد گرفت. زنده باد کنگو، زنده باد افریقا.

پاتریس»[1]

۱. پاتریس لومومبا، میهن من کنگو، ترجمهٔ امیرفریدون گرکانی، انتشارات مروارید، تهران ــ ۱۳۴۲، ص۱۸.



۲۱ تأثیر تبلیغات دروغ

معاویه نماز می‌خواند و در همان وقت با فریب و خدعه به مردم شام می گفت که علی علیه‌السّلام نماز نمی خواند. واعظان و مبلّغان پول‌پرست معاویه نیز این دروغ را پیوسته تکرار می کردند تا بدان حدّ که مردم واقعاً باور کرده بودند که علی علیه‌السّلام نماز نمی خواند.

در هنگامهٔ نبرد صفّین جوانی که با تبلیغات معاویه افکاری افراطی و مسموم پیدا کرده بود، از سپاه معاویه خارج شد و شروع به لعن و نفرین کرد و یاران علی بن ابی طالب علیه‌السّلام را دشنام داد. **هاشم مرقال** که از یاران وفادار علی علیه‌السّلام بود به جوان گفت: از خدا بترس و دست از دشنام بردار. خداوند از تو می خواهد که از این موقعیّت باز ایستی، باطل را ترک کنی و به حقّ بپیوندی.

جوانک فریب‌خورده در جواب گفت: چگونه لشکر خود را حقّ می خوانید و سپاه ما را باطل، در حالیکه رهبرتان علی نماز نمی خواند؟

و آنگاه به ناسزاگویی ادامه داد. آری، تبلیغات دروغین معاویه اینچنین بر اندیشهٔ ساده‌دلان تأثیر گذاشته بود.[1]

نکوهش از منّت دونان

به دندان رخنه در فولاد کردن / به ناخن راه در خارا بریدن
فرورفتن به آتشدان نگونسار / به پلک دیده آتشپاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر «جامی» آسان‌تر نماید / که بار منّت دونان کشیدن

«جامی»

۱. محمّدجواد مغنیه، مفاهیم انسانی، ترجمهٔ محمّدرسول دریایی، انتشارات اسلامی، تهران ـ ۱۳۵۶، ص ۱۰۳ با بازنویسی و اندکی تغییر.



هم به لاهوتش خورد و هم به ناسوتش

«در بحبوحهٔ محاصرهٔ قسطنطنیّه بوسیلهٔ **سلطان محمّد فاتح** ، جاسوسان برای او خبر بردند که در شهر غوغایی عظیم است. گفت: چه خبر است؟

گفتند: کشیشان و عدّهٔ زیادی از مردم در مسئلهٔ کلامی بر دو دسته تقسیم شده‌اند و حکّام و سردمداران در کلیسای قدّیسِ ایاصوفیا گرد آمده‌اند و بحث می کنند که زخم وارد بر مسیح آیا بر جنبهٔ لاهوت آن حضرت خورده یا بر جنبهٔ ناسوت او؟

محمّد [فاتح] در حال تیری از توپی سنگین به همان کلیسا گشاد داد و چون اصابت کرد، گفت: هم به لاهوتش خورد و هم به ناسوتش.»[۱]



طفل است، بازی می کند!!

پتر اوّل امپراتور روسیه که روسها کبیرش می خوانند، امپراتوری ظالم و قسی القلب بود. بیشتر مورّخان عقیده دارند که او از دوران کودکی آزار و اذیّت مردم را دوست می داشت. در زمانی که وی نوجوانی بیش نبود، خواهرش سوفیا قدرت را در دست داشت. وی در تربیت برادرش کوشش زیادی نمی کرد و در مقابل حرکات زشت وی آرام و خونسرد بود.

در سال ۱۶۸۲، پتر گروهی از شاگردآشپزها و جوانان خارجی را که همسال او بودند دور خود جمع کرد و به عنوان بازی، گروه باصطلاح رزمنده‌ای را ترتیب داد. این فوج بتدریج افراد بیشتری را به خود جلب کرد. افراد این گروه

۱. دهخدا، امثال وحکم ، ج ٤ ، ص ۱۹۸۷.

رزمنده جز آزار مردم کار دیگری نداشتند و هرچند گاه یکبار به روستاها و قلعه ها حمله می بردند و به عنوان «بازی»، روستاییان را که مشغول کشاورزی بودند مجروح می کردند. حتّی درچند حمله عدّه‌ای از روستاییان هدف تیرهای نوجوانان همبازیِ پتر قرار گرفتند و به قتل رسیدند.

سرانجام روستاییان و ساکنان قلعه ها به سوفیا خواهرپتر و فرمانروای روسیه شکایت بردند. سوفیا پس از شنیدن شکایت روستاییان و مخصوصاً شکایت همراه با آه و زاری بازماندگان مقتولان، با خونسردی گفت: چه می شود کرد؟ طفل است، بازی می کند.[1]

آری، این خونسردی و بی تفاوتی در تربیت پتر اول سبب شد که او مردی قسی القلب و ظالم بار بیاید تا آنجا که در زمان امپراتوری خویش حتّی پسر خود را بیرحمانه در زیر شکنجه کشت.

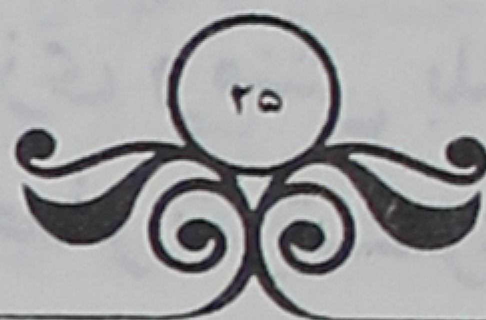


۲۴ ثبات دولت منوط به دو چیز است

«در سنهٔ ٤١٩ قمری که **طغرل بیک بن میکائیل بن سلجوق** بر نیشابور مسلط شده بود، **قاضی صاعد نیشابوری** به دیدن وی آمد. او را نصایحی [چند] نمود، از جمله این بود که:

ای طغرل، ثبات دولت و قوام سلطنت منوط و مربوط به دوچیز است: یکی اشاعهٔ عدل و دوّم رفع ظلم. و ظلم نه همین ستم کردن است بر رعیّت و بس؛ بلکه ظلم عبارت است از وضع (قرار دادن) شیء در غیر محلّش. و زوال دولتهای بزرگ و خاندانهای قدیم به این علّت می شود که ایشان کارهای بزرگ را به مردم اراذل و ادانی (پست) می دادند و آنها از عهده برنمی آمدند؛ لاجرم جمیع امور ایشان مختل بود و به اندک وقتی دولت بهم برآمده (درهم ریخت) تمام شد.»[2]

۱. آلبرماله ـ ژول ایزاک، **تاریخ قرن هیجدهم**، ترجمهٔ رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، تهران ـ ۱۳۶۲، ص ۷۰.
۲. مجلّهٔ وحید. مهرماه ١٣٥٤، ص ۶۸۱.


۲۵

رازداریِ وزیر

«ابوعبداللّه‌بن محمّدبن عبدوس جهشیاری مؤلّف کتاب «الوزراء و الکُتّاب» عقیده دارد که وزیر باید رازدار و درست رأی باشد. وی در مورد رازداریِ یکی از وزیران هندی حکایتی را نقل می کند که در زیر می خوانید:

«برای یکی از شاهان هند مقداری هدایای فاخر از لباس و جواهر آورده بودند. در آنوقت دو همسر و یکی از وزیران شاه حضور داشتند. شاه به یکی از همسران خود گفت که هرکدام از لباسها یا زیورآلات را که می خواهد برای خود انتخاب کند. زن با اشارهٔ چشم، نظر وزیر را خواست. وزیر با اشارهٔ چشم به او فهماند لباسها را انتخاب نماید. در آن حال، شاه متوجّه او شد. همسر شاه برای آنکه وی گمان نکند که وزیر به او نظر داده است از انتخاب لباس صرف نظر کرد و زیورآلات را قبول کرد. و وزیر مدّت چهل سال چشم خود را نیم باز گذاشت تا شاه گمان کند که عادت اوچنین است.»»[۱]

سخن

«ابوشکور بلخی»

سخن کاندر او سود نه جز زیان	نباید که رانده شود بر زبان
شنیدم که باشد زبان سخن	چو الماس برّان و تیغ کهن
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد	سخن تلخ و شیرین و درمان و درد
سخن کز دهان ناهمایون جهد	چو ماری است کز خانه بیرون جهد
نگه دار از او خویشتن را سزد	که نزدیکتر را سبکتر گزد

۱. جهشیاری، الوزراء والکُتّاب، ترجمه ابوالفضل طباطبایی، تهران_ ۱۳۴۸، ص۳۸.



بی‌نیازی و منش بلند
حاج شیخ جعفر شوشتری

«حاج شیخ جعفر شوشتری در سال ۱۳۰۱ قمری با عدّه‌ای به تهران آمده بود. ناصرالدین‌شاه برای به دست آوردن دل او حواله‌ای به مبلغ هزار تومان به نام او نوشت تا از خزانه دریافت کند. شیخ آن را ردّ کرد. شاه گفت: به همراهان بدهید.

شیخ گفت: آنان توشهٔ راه خود را برای این مسافرت تهیّه کرده‌اند.

شاه انگشتریِ یاقوت قیمتیش را که در انگشت داشت بیرون آورد و آن را به شیخ داد و گفت: وَقت نماز در دست داشته باشید و یاد من کنید.

شیخ انگشتری را گرفت و در انگشت کرد و باز [آن را] ردّ نمود و گفت: این انگشتری در دست من نمی‌ماند. من یاد شما را به خاطر سپرده‌ام. حالا شما [آن را] در دست کنید و یاد من کنید.»[1]



پاداش کسی که جان خود را برای نجات نادرشاه به خطر انداخت

تاریخ نشان می دهد که فداکاری و ایثار برای ظالمان، مخصوصاً پادشاهان ستمگر، از اشتباهات بزرگ است. کشیش بازن، طبیب فرانسوی نادرشاه در خاطرات خود به حوادثی اشاره می کند که گویای این حقیقت است. وی دربارهٔ حادثه‌ای که در یکی از سفرهایش با نادرشاه اتفاق افتاد می نویسد:

«... در همین سفر بود که یک کار ظالمانهٔ عظیمی از او سر زد که آن خود به تنهایی کافی است که او را در نظر آیندگان مکروه و منفور نماید. چون در هنگام حملهٔ یک گردنه شخص پادشاه در معرض خطر خطیری واقع شده بود و تیر

۱. مجلّهٔ نگین، سال نهم، شمارهٔ ۱۰۳، ص۸.

از هر طرف به سوی او می بارید، یکی از صاحبمنصبان بدان سوی شتافت و برای حمایت او خود را کمی بالا تر از آن جانب که خطر بیشتر بود قرار داد.

پس از مراجعت، نادرشاه او را احضار فرمود. صاحبمنصب مزبور به امید پاداشی که درخور عمل و فداکاریِ او باشد، شرفیاب حضور شد. شاه از او پرسید: چرا خود را در پیش من جای دادی؟

صاحبمنصب در جواب گفت: برای آنکه جان خود را فدا نمایم تا حیات شاهنشاه در مقام خطر نیفتد.

نادرشاه خشمگین گردید و گفت: آیا تو مرا مرد جبونی می‌پنداری؟

آنگاه فرمود که او را در حال (فوراً) خفه کنند.

امر پادشاه اجرا شد و او همان پاداش را یافت که بی غیرتی و خیانت را درخور بود.»[1]

عیب مبین تا هنر آری به دست

آب که آسایش جانها در اوست / کشتی داند چه زیانها در اوست

چشم فروبسته‌ای از عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش

عیب نمایی مکن آیینه‌وار / تا نشوی از نَفَسی عیب‌دار

یا به در افکن هنر از عیب خویش / یا بِشکن آینهٔ غیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری به دست

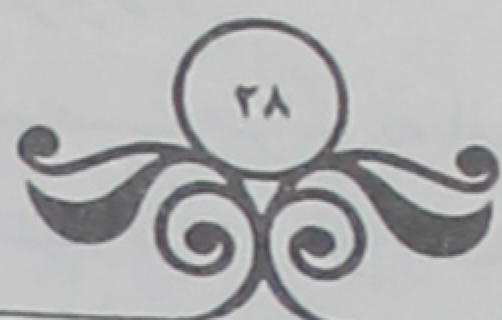
می نتوان یافت به شب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ؟

در پر طاووس که زر پیکر است / سرزنش پای کجا درخور است

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپید است در او کن نگاه

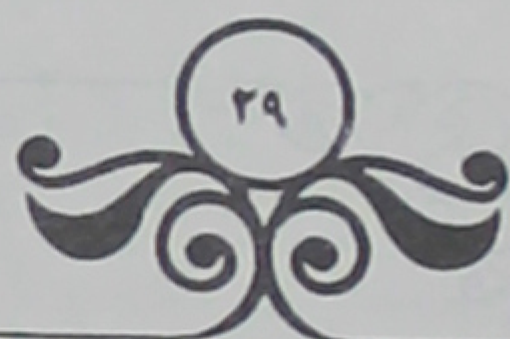
«نظامی گنجوی»

۱. دکتر علی اصغر حریری، نامه‌های طبیب نادرشاه، مجلّهٔ یغما، آبان‌ماه ۱۳۲۹، ص ۳۳۱.



آگهیِ نامرئی

«بالزاک نویسندهٔ فرانسوی که گفته می شود از آثار او می توان جامعهٔ فرانسهٔ قرن نوزدهم را شناخت، همیشه از نظر مخارج نسبت به درآمد در گیر بود. لذا از طرق گوناگون مخارج خود را تأمین می کرد؛ مثلاً در بعضی از رُمانهای خود با استادی خاصّ و با دادن نشانیِ کامل، صحبت از یک کلاه‌فروشی شیک پاریس می کرد و در مقابل، کلاه‌فروش هم شیک ترین کلاههای مغازهٔ خود را مجّانی به وی هدیه می نمود.»[۱]



هوای قصر قجر به مزاج بنده نمی سازد!

«هنگامی که فرهنگستان ایران در عصر رضاشاه تازه شروع به کار کرده بود [تا باصطلاح واژه های فارسی را جایگزین واژه های عربی بکند] معمولاً لغات نامأنوس و نتراشیده و نخراشیدهٔ حسب الامری بیرون می داد. تقی زاده [سیاستمدار معروف] رشادتی کرد و مقالهٔ پرمغز و مفصّلی از برلن که در آن زمان در آنجا سکونت داشت، بر انتقاد از فرهنگستان و روش دولت به ایران فرستاد. این مقاله به علّت غفلت و عدم توجّه ادارهٔ نگارش و وزارت فرهنگ در مجلّهٔ تعلیم و تربیت که مجلّهٔ رسمیِ فرهنگی بود، درج گردید. مفهوم جملات بخشی از مقالهٔ تقی زاده تلویحاً این بود که شاه احاطه به کلمات و لغات فارسی ندارد و به لفظ ساده چیزی نمی فهمد و فقط از لحاظ تشریفات، صورت تغییر کلمات را به عرض ایشان می رسانند و او هم تصویب می کند؛ پس آنهایی که این تغییرات را

۱. مجلّهٔ دانستنیها، اوّل اسفند ۱۳۶۴، ص ۴۹.

می دهند به ادبیّات فارسی خیانت کرده و مجرمند.

این مقالهٔ مفصّل و آبدار، آنهم در آن ایّام، مثل توپ صدا کرد. شاه خشمگین شد. وزیر فرهنگ وقت موردبی مهری قرار گرفت؛ مدیر مجلّه مبغوض گردید و شهربانی فوراً شمارهٔ مجلّهٔ مزبور را جمع آوری نمود. ولی به این سادگیها آتش خشم و غضب شاه خاموشی نمی گرفت. از طرفی تقی زاده هم شکار از بلاجسته بود و دست شاه به [او در] برلن نمی رسید. ناچار از در مهربانی و محبّت داخل شد و دستور داد تقی زاده را احضار کنند و به ایشان ابلاغ نمایند که برای پست وزارت دارایی نامزد شده اند.

تقی زاده که زیرک تر و هوشیارتر از آن بود که به این زودیها خام شود، جوابِ تلگرام را به این مضمون مخابره کرد که: سلام بنده را حضور اعلیحضرت همایونی برسانید و عرض کنید که کمال اشتیاق را به زیارت وطن عزیز و خدمتگذاریِ اعلیحضرت دارم؛ ولی افسوس که کسالتی پیدا کرده ام بطوری که اطبّای اینجا می گویند هوای قصر قجر (زندان معروف رضاشاه) به مزاج بنده نمی سازد! هر وقت کسالتم بهتر شود و مزاجم به هوای قصرقجر سازگار گردد، فوراً شرفیاب خدمت خواهم شد.»[1]



خطیبی که گند دروغگویی و وقاحت را درآورد!

«مورّخین در احوال عمربن معدی کرب نوشته اند که او خود را از دلاوران نامیِ عرب می دانست و در عین حال از شعرا و خطبا نیز محسوب می شد. وی گوینده ای بلیغ و دلیر و وقیح بود و در دروغ گفتن قدرتی بی مانند داشت. روزی بر منبر خطابه برآمده و دربارهٔ شجاعت خود داد سخن می داد و از جمله گفت: ای یاران، گویا نمی دانید که من در جنگ با یزیدبن مفرغ چه هنری از خود نشان دادم و اکنون می گویم تا بدانید که مردی با آن قدرت را با یک

۱. خواندنیها، سال هفتم، سه شنبه ۲ مهرماه ۱۳۲۵.

ضربت، سرش را از تنش جدا ساختم.

یکی از مستمعین از جا برخاسته و با نهایت حیرت و تعجّب گفت: ای سرور شجاعان جهان، این چه سخنی است که می گویی؟ مگر نمی بینی که یزید بن مفرغ درپای منبرت نشسته است؟

عمر بن معدی کرب نگاه کرد و دید راست می گوید [امّا از رو نرفت] و با وقاحت، [مرد اعتراض کننده] را دشنام داد و گفت: مگر یزید بن مفرغ خود زبان ندارد؟ مگر تو او را ترجمانی که به دفاع از او برخاسته ای؟ نمی بینی که او خود حرمت مرا نگاه داشته است؟

این را گفت و شمشیر از میان برکشید تا بر تارک او فرود آورد. یزید بن مفرغ برخاست و با تمنّا و التماس از او خواهش کرد که از گناه(!!) آن مرد درگذرد و با این گذشت، بر وی منّت گذارد.»[1]



برو که آنچه تو اندیشیده ای من هم از آن غافل نبوده ام

وقتی مردی جامه فروش رزمهٔ (بقچه) جامه در بست و بر دوش نهاد تا آن را برای فروش به دهی بَرَد. سواری اتّفاقاً با او همراه افتاد. مرد از کشیدن پشتواره (کوله بار) به ستوه آمد و خستگی در او اثر کرد و به سوار گفت: ای جوانمرد، اگر این بار سنگین را از من بگیری چندانکه من بیاسایم، از فتوّت دور نباشد.

سوار گفت: شکّ نیست که تخفیف (سبک) کردن از متحمّلان، در میزان حَسَنات وزنی تمام دارد و از آن به بهشت باقی توان رسید... امّا اینَ اسب من غذای مرتّبِ هرروزهٔ خود را نیافته و تیمار بقاعده ندیده، امروز آن قوّت ندارد که او را به تکلیف زیادت برنجانم.

در این میان خرگوشی برخاست. سوار، اسب را درپی او وانگیخت و بدوانید. چون میدانی دو سه برفت اندیشه کرد: من که اسبی چنین دارم، چرا

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۱۹، ص ۲۵.

جامه های آن مرد نگرفتم و از گوشه ای بیرون نرفتم؟ والحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود: اگر این سوار جامه های من گرفته و با اسب تندروی خویش از اینجا دور می شد، من از کجا می توانستم به گَردَش برسم؟

سوار به نزدیک او بازآمد و گفت: بقچه ات را به من ده تا لحظه ای بیاسایی.

مرد جامه فروش گفت: برو که آنچه تو اندیشیده ای من هم از آن غافل نبوده ام.[1]



در آن دنیا هم

«خانم پرل باک، نویسندهٔ معاصر امریکایی می گفت: آنچه وضع سیاهان را در بعضی از ایالات امریکا برای من بخوبی روشن ساخت گفتهٔ پیرمرد سیاهپوستی بود. پس از یک مراسم مذهبی که سخن از نعمتهای بهشت در میان بود و می گفتند که در بهشت فقط رقص و جشن و ضیافت خواهد بود، پیرمرد سیاه گفت: آری، آری. امّا باز هم باید ما جارو کنیم و ظرفها را بشوییم.»[2]

همان به که نیکی بود یادگار

هر آن کس که دید از بلندی نشیب	نبیند دل خویش را در فریب
نه کس را فریبد به دستان و فنّ	نه جوید به بیهوده آزار تن
میازار کس را که آزاد مرد	سر اندر نیارد به آزار و درد
نماند همان نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار

«فردوسی»

۱. مرزبان نامه، با اندکی تغییر در شیوهٔ نگارش.

۲. مجلّهٔ سخن، سال ۸، بخش اول، ص۱۹۶.



مرحوم شیخ هادی نجم آبادی

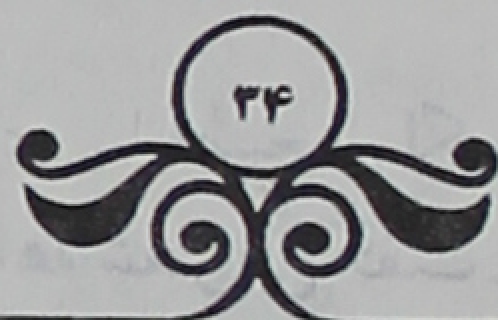
در حالیکه در دورهٔ ناصرالدّین شاه درپایتخت و دیگر شهرهای ایران هر روز و شب جنایات هولناکی بوسیلهٔ حکومت انجام می گرفت و در شهرها حاکمانی چون ظلّ السّلطان پسر شاه و جلال الدّوله نوهٔ شاه مردم را غارت می کردند و با سبعیّت شگفت انگیزی بیگناهان رامی کشتند، مردم شاهدبی تفاوتی و همکاری روحانیان با آنان بودند. در این میان معدودی از روحانیان از همکاری با ظالمان خودداری نموده و با آزادگی زندگی می کردند. یکی از این روحانیان آزادهٔ عصر ناصری مرحوم شیخ هادی نجم آبادی بود که در این مجموعه داستانهایی واقعی از زندگیِ او را از زبان آقای مدرّسی چهاردهی می خوانیم:

«گویند نیاکان وی از مردم روستای نجم آباد بودند. پس از تحصیل و بازگشت از نجف به نام یکی از اعلام فقهای بزرگ تهران مشهور شد. در امور شرعی و آمیزش همیشه با مردم بود. گاهی زمانی اندک یا زیاد ناپدید می شد یا به جستجو می پرداخت تا ستمی را از میان بردارد یا بینوایی را سر و سامان بخشد. در امور قضا و دادخواهی شخصاً رسیدگی می نمود؛ هرگز ناسخ و منسوخ ننوشت و حکم کسی را امضا ننمود. در دادخواهیها از توجّه به خواهش دوستان و برآوردن تقاضاهایشان گریزان بود. بیش از دویست خانوادهٔ بینوا از همه جور، از طبقات تیره بخت نانخوار شیخ بودند. جز خوراک ناهار و شام به چیزی عادت نداشت؛ آن هم نان و دوغ یا آبگوشت و یا آش بود.

غذای لذیذ و گوارای جوربجور را به مردم می داد، خود نمی خورد. گروهی از یتیمان را کفیل همهٔ مخارج بود [که بیشتر آنها] در دبستان رشدیّه دانش آموز بودند. دستور داد که باید ناهار این کودکان یتیم پلوخورشت باشد. این کودکان را هر ماه به نزد خود می آورد؛ برای آزمایش و امتحان حاضر می کرد؛ به آنان خوراک خوب می داد، ولی خود از آن نمی خورد.

هرگاه پیروان مذاهب مختلف [دربارهٔ مسائل مختلف با وی به بحث می‌پرداختند و مسائلی را] از وی جویا می‌شدند، آنان را موافق کیش خودشان آگاه می‌ساخت. سؤال کننده از هر مذهب و مسلکی بود، کتابهای او را نام می‌برد و از مندرجاتش شاهد می‌آورد. از این جهت پیروان ادیان و مذاهب سخنان شیخ را از جان و دل می‌پذیرفتند.

با آنکه مجتهد و صاحبنظر بود هرگز فتوا نمی‌داد. هرگاه مسأله‌ای از وی پرسیده می‌شد رأی مجتهد آن مقلّد را جویا می‌شد. اگر سؤال مرد دانا بود، نخست فتوا و نظریّهٔ علمیِ او را جویا می‌شد؛ آنگاه هرچه دربارهٔ آن مسألهٔ علمی بود نقل می‌کرد...»[1]



ما هم چیزی نوشتیم که تو را خوش آید

«نویسندگان آداب و ادب آورده‌اند که ابودلامه با قصیده‌ای کشیده و بالابلند منصور دوانیقی خلیفهٔ عبّاسی را بستود. منصور به ربیع که حاجب و ناظر او بود نوشت که سه هزار درهم به او بدهد و این نوع سخاوت که از منصور عبّاسی هیچکس ندیده بود مایهٔ حیرت و اعجاب ابودلامه شد؛ زیرا که منصور سخت لئیم بود. از آن روز به بعد ابودلامه از ربیع مطالبه می‌کرد و ربیع او را به روز دیگر وعده می‌داد و آن روز دیگر نیز نمی‌داد.

عاقبت ابودلامه عاجز شد و شکایت به منصور بُرد و گفت: حاجب حواله‌ات را نمی‌خواند و پولی را که به رسم صله (انعام) دادی، نمی‌دهد.

منصور پرسید: کدام پول؟

ابودلامه گفت: مگر سه هزار درهم در برابر قصیده‌ای که برایت سرودم ندادی؟

منصور گفت: اگر نوشتهٔ مرا می‌گویی، راست است که نوشتم به تو بدهد تا با آن نوشته تو را پاداشی داده باشم؛ [امّا] نگفته‌ام که پول بدهند.

۱. مرتضی مدرّسی چهاردهی، شیخ هادی نجم‌آبادی، (خاطرات)، شمارهٔ ۱۹، ص ۵۷.

ابودلامه با حیرت گفت: پس اینکه نوشتی حوالهٔ پول نیست؟

منصور جواب داد: گوش کن تا به تو بگویم. مگر نه این است که تو ابیاتی گفتی که ما را خوش آمد؟

ابودلامه گفت: آری.

منصور گفت: ما هم به پاداش آن چیزی نوشتیم که تو را خوش آید.»[۱]



۳۵ مثل اینکه به ما هم زدی!

«یکی از شاعران دربار ناصرالدّین شاه، **شوریدهٔ شیرازی** یا فصیح الملک بود که محروم از بینایی بود؛ امّا ذهنی روشن داشت و بالبداهه شعر می گفت. وی به فرمان ناصرالدّین شاه به تهران می آید و سه سال می ماند؛ ولی روزی هوای شیراز به سرش می زند و شرفیاب(!) می شود تا برای مراجعت به شیراز اجازه بگیرد. ناصرالدّین شاه از وی می‌پرسد که چرا می خواهد تهران را ترک کند. شوریده جواب می دهد: ما پنج نفر رفیق بودیم و با هم عهد بستیم که زن نگیریم؛ ولی آنها عهد را شکستند و زن گرفتند. من هم باید این عهد را بشکنم.

ناصرالدّین شاه از وی خواست که شعری را بالبداهه بخواند. شوریده شعری خواند که مضمون آن چنین بود: من آمدم شاه را زیارت کنم. اگرچه خودش را ندیدم، ولی صدایش را شنیدم؛ همچون محمّد مصطفی صلّی الله علیه وآله که معراج کرد و نزد خدا رفت و خدا را ندید، لیکن صدایش را شنید.[۲]

ناصرالدّین شاه از حاضرالذّهنی و سرعت او در شعر گفتن خیلی خوشش آمد و به این مناسبت لقب فصیح الملکی به او ارزانی داشت و دهی از دهات فارس را به عنوان تیول به شاعر واگذار کرد که «بولنجان» نام داشته است.

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۳، ص۸۶، با بازنویسی و ویرایش.

۲. در ایران وقتی که شاعران چاپلوس به ستایش شاهان می‌پرداختند هیچ حدّ و مرزی را نمی شناختند.

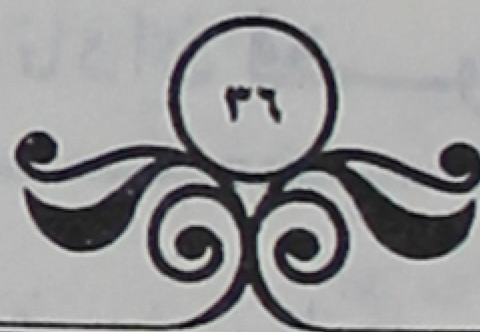
در همین جلسه شاه در حالیکه قدم می زده می گوید: تو که نابینا هستی سعی کن زن زشت بگیری، والاّ اگر زن خوشگل بگیری طعمهٔ دیگران خواهد بود؛ زیرا زنهای افراد چشم دار اگر خوشگل باشند قسمت دیگران می شوند [چه برسد به تو که نابینایی.]

شوریده پس از شنیدن این سخن، رو به رجالی که حضور داشتند می کند و با لهجهٔ شیرازی می گوید:

ــ چشم دارها، می شنوید که اعلیحضرت همایونی چه می فرمایند؟

ناصرالدّین شاه قدری به فکر می رود و بعد جلوی شوریده می ایستد و می گوید: مثل اینکه به ما هم زدی!

شوریده می گوید: خیر قربان، فرمایش اعلیحضرت را به چشم دارها ابلاغ کردم!»[1]



۳۶ تو انگشتری را به نااهلان عرضه داشتی و قیمت آن شکستی

«جوانی که گناهی کرده بود، به دست **ذوالنّون مصری** [یکی از عارفان بزرگ] توبه کرد. او از شادیِ این توفیق، دویست دینار زرّ سرخ به مریدان شیخ نفقه (خرجی) داد؛ امّا چندانَ که خدمت ذوالنّون کرد، از او التفاتی ندید. روزی از غایت (نهایت) آزردگی شکایت این محرومیّت به چند تن از یاران کرد. شیخ را خبر شد. وی را طلبید؛ انگشتریش را که پربها بود به جوان داد و گفت: این به بازار بر؛ بر مقوّمان (قیمت گذاران) عرضه کن و بفروش.

جوان انگشتری را گرفت؛ به بازار برد و به بعضی از کفشگران و گازران (لباسشویان) و پاره‌دوزان و خُرده‌فروشان و بقّالان نشان داد. هیچیک از آنان زیاده از ده درم بها نکرد. نزد شیخ بازگشت و آنچه رفته بود تقریر کرد. ذوالنون فرمود: انگشتری را به چه کسانی نشان دادی؟

۱. مجلّهٔ وحید، مردادماه ۱۳۵۱، ص۵۰۹.

گفت: به تنی چند از کفشگران و گازران و پاره‌دوزان و خرده‌فروشان و بقّالان.

شیخ انگشتری را از او گرفت؛ به یکی از مریدانش داد و گفت: این به بازار بر و بفروش.

مرید آن را گرفت؛ به بازار گوهرفروشان برد و به دویست دینار زرّ بفروخت و [وجه آن] به ذوالنّون داد. شیخ آن همه را به جوان داد و گفت: این دویست دینار زرّ سرخی که به مریدان من انفاق کردی، برگیر و برو که قابلیّت تو در معرفت اهل معرفت بقدر استعداد تو در فروختن انگشتری است که به نااهلان عرضه داشتی و قیمت آن شکستی. تو قدر وارستگان و اهل تعرّف کی شناسی و کی توانی؟»[1]



۳۷ امان از دست نادان فضول

«می نویسند در پذیرایی مجلّلی که به افتخار فیلسوف مشهور انگلیسی معاصر برتراندراسل ترتیب داده بودند خانم پرگویی مدام سؤالهایی در باب فلسفه از او می کردد، بطوری که فیلسوف بیچاره را بکلّی مستأصل نموده بود و دست بردار هم نبود. عاقبت زن گفت: خواهشمندم اجازه بفرمایید یک سؤال دیگر هم بکنم و دیگر دردسر ندهم.

برتراندراسل گفت: بفرمایید!

خانم پرسید: دلم می خواست اصلاً بدانم مقصود از علم ماوراءالطّبیعه (متافیزیک) چیست؟

راسل فکری کردو در جواب گفت: علم ماوراءالطّبیعه عبارت است از اینکه در اتاقی تاریک و ظلمانی در جستجوی گربهٔ سیاهی باشیم که هرچند در آن اتاق نباشد، پیدایش بکنیم!»[2]

۱. اقبال یغمایی، طرفه‌ها، ص ۹۱.

۲. مجلّهٔ سخن، فروردین ماه ۱۳۳۳، ص ۳۲۲.



شِبلی در آنان می نگریست و می گریست

«شبلی [عارف معروف] در مسجدی رفت که دو رکعت نماز کند. در آن مسجد کودکان درس می خواندند و وقت نان خوردن کودکان بود. دو کودک نزدیک شبلی نشسته بودند: یکی پسر منعمی (ثروتمندی) بود و دیگری پسر درویشی. در زنبیل پسر مُنعِم پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل پسر درویش نان خشک. پسر درویش از او حلوا می خواست. آن کودک می گفت: اگر خواهی که پاره‌ای حلوا به‌تو دهم، سگِ من باش وچون سگان بانگ کن!

آن بیچاره بانگ سگ می کرد وپسر منعم پاره‌ای حلوا بدو می داد. باز دیگرباره بانگ می کرد وپاره‌ای دیگر می گرفت. همچنین بانگ می کرد و حلوا می سِتُد.

شبلی در آنان می نگریست و می گریست. کسی از اوپرسید: ای شیخ، تورا چه رسیده است که گریان شده‌ای؟

[شبلی] گفت: نگاه کنید که طامعی (طمع کاری) به مردم چه رسانَد؟ اگر آن کودک بدان نان تهی قناعت می کرد و طمع از حلوای او برمی داشت، سگ همچون خویشتنی نبایست بود.» [1]

زمانی میاسای ز آموختن

دُر دانش از گنج نامی تراست	همان نزد دانا گرامی تراست
بیاموز وبشنوز هر دانشی	بیابی ز هر دانشی رامشی
به رنج اندر آری تنت را رواست	که خود رنج بردن به دانش سزاست
زمانی میاسای ز آموختن	اگر جان همی خواهی افروختن

«فردوسی»

۱. عنصرالمعالی، قابوسنامه.



عرض کنید که دیوانه است

«ملاّمحمّدطاهر متخلّص به «غنی» معروفترین و بزرگترین شاعر پارسی گوی کشمیر که در قرن یازدهم هجری می زیست، از مدّاحی شاهان، حاکمان و توانگران و از گرفتن صله و انعام نفرت بسیار داشت. او در عصری می زیست که شاعران و سخنسرایان برای کسب معاش و به دست آوردن امتیاز، امیران و اعیان را مدح می گفتند؛ امّا او در مدح کسی سخنی نپرداخت و قصیده‌ای نساخت.

ملاّ غنیِ کشمیری به قول بعضی از تذکره نویسان بالغ بر یکصد هزار بیت شعر سروده است؛ ولی اشعاری که از وی باقی مانده و به دست ادب دوستان رسیده است از چند هزار بیت تجاوز نمی کند. این شاعر آزاده به خوانِ پادشاهان چشمداشتی نداشت و خود در این باره می گوید:

به چشمم آب ورنگی نیست خوان پادشاهان را — که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را

□

چشم کرم مدار زشاهان که جز نمد — آیینه خلعتی زسکندر نیافته است

□

غنی چرا صلهٔ شعر از کسی گیرد — همین بس است که شعرش گرفت عالم را

□

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس — بیرون نکرد سرز گریبان آستین

□

نمی شود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

□

کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است بر دل ماه را

□

ازنم احسان کس دست طلب را تر مکن — آبرو خواهی، به نان خشک چون آیینه ساز

اشعار عارفانهٔ غنی که سرشار از مطالب عرفانی و حکمت و امور اخلاقی است، سرانجام موجب شهرت او شد؛ مخصوصاً که وی از زندگیِ پر جلال و شکوه نفرت داشت. وی در یکی از اشعار خود می گوید:

همچو سوزن دایم از پوشش گریزانیم ما جامه بهر خلق می درزیم و عریانیم ما

او نه خود و نه هیچ انسان دیگری را فاقد نقص و عیب نمی داند؛ ولی عقیده دارد که هر کس باید کوشش کند تا بتدریج عیوب و نقایص خود را رفع کند:

هر کس که به خویشتن گمانی دارد چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم هر میوه که دیدم استخوانی دارد

شهرت و محبوبیّت غنی موجب آن شد که پادشاه هندوستان او را به دربار خویش دعوت کند؛ امّا غنی که از دربار نفرت داشت، این دعوت را نپذیرفت. طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود دربارهٔ این حادثه می نویسد:

«از صحیح قولی مسموع شد که پادشاه والاجاه هندوستان به سیف خان ــ حاکم کشمیر ــ نوشت که غنی را روانهٔ پایتخت نماید. سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن به هند نمود. او اِبا کرد (نپذیرفت) و گفت: عرض کنید که دیوانه است.

سیف خان گفت: عاقلی را چگونه دیوانه بگویم؟

او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانهٔ خانه شد و پس از سه روز فوت کرد.»

بعضی از تذکره نویسان مرگ این شاعر فرزانه را در سال ۱۰۷۷ و برخی ۱۰۷۹ قمری می دانند.»[1]

۱. دکتر سدارنگانی، ملاّ غنی کشمیری، مجلّهٔ وحید، دورهٔ ۱۳، شمارهٔ ۸، ص ۷۸۰.



زندگی سراسر رنج بردگان زمین در روسیه

در تاریخ روسیه هیچ چیز دردناکتر از زندگی اندوهبار و سراسر رنج «سِرفها» یا بردگان زمین نیست. زمینداران بزرگ روسیه با استفاده از سنّتها و عقاید مذهبیِ روستاییان این کشور که پیرو کلیسا و تعالیم فرقهٔ اُرتودُکس بودند و بردگی و اسارت را سرنوشت تغییرناپذیر خود می دانستند، توانستند سیستم ظالمانهٔ فئودالی را تا آغاز قرن بیستم پابرجا نگاه دارند. مالکان اغلب مردمانی مغرور، بی عاطفه و بیرحم بودند. در سراسر روسیه سرفها شب و روز رنج می کشیدند و تحقیر می شدند و دسترنج آنها به مصرف خوشگذرانی و عیش و نوش تزار و درباریان او و صدها فئودال خوشگذران و لذّتجو می رسید. نویسندگان و هنرمندان انساندوست روسیه در آثار خود داستانهای بسیار از صدها سال ظلم و ستم مالکان این کشور گفته اند. یکی از آنان نویسنده و فیلسوف معاصر روسیه **کروپتکین** (۱۸۴۲ تا ۱۹۲۱) است که زندگی سراسر رنج کشاورزان را هنرمندانه در آثار خود توصیف می کند:

«پدر کروپتکین یکهزار و دویست سرف داشت و با آنکه نسبت به اربابهای دیگر و به اقتضای آن زمان، آدم بدی نبود [امّا] نسبت به آنها سختگیر بود و خطاهایشان را بشدّت مجازات می کرد. روزی پدرش نوکری را به علّت آنکه ظاهراً مقدار کمتری علف به انبار حمل کرده بود کتک زد و نوکر به اصرار می گفت: عالیجناب اشتباه می کنند.

ارباب دوباره حسابها را وارسی کرد و دید حتّی بیش از معمول در انبار علف گردآوری شده، پس فریاد آورد: پدرسوخته، پس معلوم می شود از علوفهٔ اسبها بریده ای.

و سپس او را به ادارهٔ پلیس فرستاد که به جرم نافرمانی صد ضربه شلّاق

بزنند.»

باید توجّه داشت که در کشورهای اروپایی از قرن پانزدهم میلادی بتدریج سیستم فئودالی و نگهداری سرفها یا بردگان زمین ملغی گردید. انقلابهای قرن نوزدهم در کشورهای فرانسه، اتریش وپروس سیستم بزرگ‌مالکی را برانداخت و کشاورزان عملاً به فعّالیّتهای سیاسی پرداختند. یکی از عوامل این انقلابهای رهایی بخش، بیداری و آگاهیِ کشاورزان اروپا پس از انقلاب کبیر فرانسه بود. امّا در روسیه مالکان از گسترش اندیشه‌های رهایی بخش بشدّت جلوگیری می کردند. عامل دیگری که موجب شد تا پایان قرن نوزدهم رنج و محنت سرفها در روسیه برقرار بماند، تعالیم و اندیشه‌های کلیسای اُرتودُکس بود که اسارت و فقر و تیره‌روزی کشاورزان و سعادت و خوشبختی مالکان را مشیّت الهی می دانست و مقامات روحانیِ کلیسا چندین قرن در بهره کشی از کشاورزان دست در دست تزار و فئودالها داشتند.[1] خاطرات زندگیِ کروپتکین آکنده از وقاحت مالکان است. یکی از این خاطرات اعطای نشان به پدر اوست:

«از خاطراتی که در ذهن کروپتکین نقش بسته بود، تشریفات اعطای نشان به پدرش بود که به مناسبت نجات کودکی از خانه‌ای که آتش گرفته بود به او داده می شد. کروپتکین ازپدرش سؤال کرد: از اینکه خود را به کام شعله‌های آتش انداختی هیچ نترسیدی؟

ــ من که به درون آتش نرفتم؛ بلکه نوکرم خود را به آتش زد و کودک را رهانید.

ــ پس چرا به تو نشان می دهند؟

ــ زیرا این نوکر مَن بود که چنین شهامتی نشان داد.

کروپتکین در اندیشه فرو رفت و با خود گفت: دنیای عجیبی است! نوکری کاری شرافتمندانه و انسانی می کند، به ارباب پاداش می دهند؛ ولی به علّت کار احمقانهٔ اربابی، نوکر را مجازات می کنند.»[2]

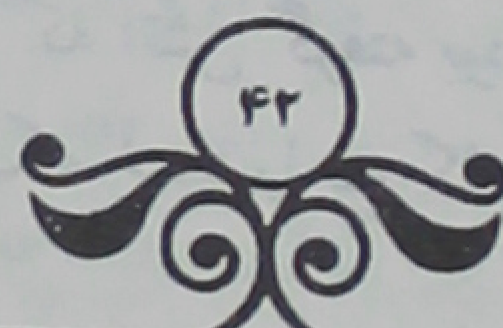
۱. برای اطلاع بیشتر در این زمینه ر. ک. به محمود حکیمی، تاریخ تمدّن یا زندگی انسان، ج ۷، فصل «حوادث عظیم در روسیه»، شرکت انتشار، تهران ــ ۱۳۶۵.

۲. ماجراهای جاودان در فلسفه، ص ۴۱۷.



هوسبازیهای یک شاه و ادبیّات

«روزی شاه‌عبّاس از خواجه هدایت‌الله رازی شاعر خواست که قطعه‌ای بی معنی بر وزن «اسکندرنامهٔ» نظامی بسازد. شاعر مدّعی شد که اگر شاه برای هر شعر یک عبّاسی[1] بدهد، تمام خمسهٔ نظامی را با اشعار بی معنی تقلید خواهد کرد. شاه‌عبّاس پذیرفت، مشروط بدانکه به جای هر شعر معنی داری که در اشعارش پیدا شود، یک دندانش را بکنند. چندی بعد شاعر خمسهٔ بی معنیِ خود را تقدیم شاه کرد. چون سه شعر او را با معنی یافتند، سه دندانش را کندند، و در مقابل باقی اشعار که بی معنی بود، عبّاسیهای فراوان گرفت.»[2]



پس از مباحثهٔ بسیار قرار شد عمّامهٔ زردرنگ بر سر بگذارند

«چراغعلی خان زنگنه یکی از حاکمان اصفهان بود که در سال ۱۲۶۷ قمری به حکومت آن شهر رسید. مؤلّف کتاب «رجال قاجاریّه» از قول آقای دکتر ملکزاده حادثهٔ جالبی از دورهٔ حکومت او نقل می کند که چنین است:

«چراغعلی خان سراج‌الملک در اوّلین وهلهٔ ورود به اصفهان با منظره‌ای روبرو می شود که شرح آن خالی از تفریح نیست. دکتر مهدی ملکزاده می نویسد: معروف است که در زمان ناصرالدّین شاه چراغعلی خان نامی حاکم اصفهان شده بود. چون معمول بود که عموم طبقات از حاکم تازه‌وارد دیدن کنند، روزی که در تالار بزرگ چهل ستون بار عامّ داده بود، عدّه‌ای مردمان معمّم عبا به

۱. عبّاسی واحد پول آن زمان بوده است.
۲. نصرالله فلسفی، زندگانی شاه‌عبّاس اوّل، جلد اوّل به نقل از تذکرهٔ روشن.

دوش وارد تالار می شوند. چراغعلی خان خیال می کند که آنان علمای شهرند و برای تکریم آنها به پا می خیزد و به اندازه‌ای که درخور مقام روحانیون است به آنها احترام می گذارد. در ضمن متوجّه می شود که دستهای همهٔ واردین سیاه است. از روی تعجب علّت سیاه بودن دستهای آنان را سؤال می کند. یکی از آنها جواب می دهد: ما صنف رنگرز هستیم و برای عرض تبریک شرفیاب شده‌ایم. چراغعلی خان از احترام و کرنش بیموردی که به یک عده کارگر کرده بود متغیّر می شود و آنها را بیرون می کند و سپس با علمای معروف از آنچه گذشته بود شکایت می کند و پس از مباحثهٔ بسیار که چندین ماه به طول می انجامد، علما موافقت می کنند که کسبه به جای عمّامهٔ سفید، عمّامهٔ بخور یا زردرنگ بگذارند و از همان زمان عمّامه شیر و شکری که تا چند سال قبل هم در ایران مرسوم بود، معمول می شود.»[1]

آنچه که پس از خواندن این حکایت واقعی به ذهن خطور می کند آن است که در نیمهٔ دوّم قرن سیزدهم قمری ـ نیمهٔ اوّل قرن نوزدهم میلادی و آغاز حرکت سریع و شگرف کشورهای دیگر به سوی علم، صنعت و تکنولوژی، عالمان(!) ایرانی وقت خود را به چه مباحثی صرف می کردند.

نابینا و ستمگر

فقیر کوری با گیتی آفرین می گفت
که ای ز وصف توالکن زبان تحسینم

به نعمتی که مرا داده‌ای هزاران شکر
که من نه درخور لطف و عطای چندینم

خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت
که تا جواب نگویی ز پای ننشینم!

من ار سپاس جهان آفرین کنم نه شگفت
که تیزبین و قوی پنجه‌تر ز شاهینم

ولی تو کوری و ناتندرست و حاجتمند
نه چون منی که خداوند جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا تا به شکر آن کوشی؟
به حیرت اندر از کار چون تو مسکینم

بگفت کور کزین به چه نعمتی خواهی
که روی چون تو فرومایه‌ای نمی بینم؟

«رهی معیّری»

۱. حسین سعادت نوری، رجال دورهٔ قاجار، انتشارات وحید، تهران ـ ۱۳۶۴، ص۱۸۶.



٤٣ اسبی که به عالی‌ترین مقام دینی رسید

یکی از امپراتوران خونخوار و هوسباز و خودکامهٔ روم **کالیگولا** بود که دربارهٔ او داستانها و حکایتهای شگفت انگیز گفته اند که یکی از آن حکایتها از این قرار است:

«کالیگولا در بیست و پنج سالگی امپراتور شد و با **اردوان سوّم** پادشاه اشکانی معاصر بود. در آغاز امپراتوری مدّتی با مردم روم با مهربانی و عدالت رفتار کرد. پس از آن ناگاه تغییر اخلاق داد و به زشتکاری و خیانت و مردمکشی پرداخت. وی جمعی از افراد خانوادهٔ خود را بیگناه کشت و بسیاری از رجال و توانگران روم را هلاک کرد تا بر داراییِ آنها دست یابد. عاقبت، کار جنونش بدانجا رسید که گفت: ای کاش همهٔ مردم روم یک سر داشتند، تا من می توانستم آن را به یک ضربت قطع کنم.

این امپراتور دیوانهٔ خونخوار اسبی داشت به نام **این سی تاتوس** که نزد وی بسیار عزیز و گرامی بود. کالیگولا برای این سی تاتوس اصطبلی از سنگهای سماق و مرمر ساخت و کاخی رفیع بنا کرد، و اسب را در آن کاخ میان اثاثه و اسباب خانهٔ گرانبها و مجلّلی جای داد. پس ازچندی نیز آن حیوان خوشبخت را به عضویّت مجلس سنای روم مفتخر گردانید و مانند سناتورهای رومی لباس سفیدی که به حاشیه ای ارغوانی آراسته بود، در برش کرد.

این سی تاتوس غلامان و یساولان و ملازمان مخصوص داشت. کالیگولا به نام اسب خود از رجال و سناتورها و اعیان رُم دعوت می کرد. هرکس که به خدمت اسب می رسید، مجبور بود که پیش پایش به زانو درآید و بر سُم آن بوسه بزند. سپس همهٔ میهمانان با میزبان چهارپای خود پشت میز طعام می نشستند. این سی تاتوس را در ظرفهای عاج یونجه می دادند و در جامهای طلا شراب می نوشاندند. اسب امپراتور، اوّل از جام شراب جرعه ای می خورد، و کالیگولا

نیم خوردهٔ او را به کسی که از میان مهمانان محترم‌تر و عزیزتر بود، می داد.

روزی یکی از مهمانان که از دیگران دلیرتر و جسورتر بود، به محض آنکه امپراتور جام شراب نیم خوردهٔ اسب را به دستش داد، از جای برخاست و جام را بسختی بر سر اسب کوفت. کالیگولا از این کارچنان خشمگین شد که بیدرنگ دستور داد او را بر زمین افکندند و با تازیانه وچوب زدند. سپس امر کرد که پیش پای اسبش به زانو درآید و از کردهٔ خود عذرخواهی کند. امّا آن مرد دلیر رومی از این کار نیز سر باز زد و با اشارهٔ امپراتور دیوانه، سر بی باکش را به ضرب شمشیر میان دست وپای اسب انداختند.

چند روز بعد کالیگولا اسب خود را به عالی ترین مقام دینیِ آن کشور مفتخر ساخت و سپس به مردم شهر رُم اطّلاع داد که می خواهد آن را به مقام کنسولیِ رُم منصوب کند. ولی رومیان که از خونریزیها و دیوانگیهای او به جان آمده بودند، چون مشاهده کردند که اگر این سی تاتوس کنسول شود، محکوم اوامر چارپایی خواهند شد، تصمیم به کشتن کالیگولا، امپراتور سفّاک و مستبدّ، گرفتند.چندی بعد مرد دلیری به نام کراس با ضربت خنجری که برپهلوی کالیگولا وارد آورد امپراتوری روم را از وجود آن غول آدمخوار خلاص کرد.»[۱]

۴۴ چگونه کارهای مملکت درست می شود

«روزی ناصرالدّین شاه وزیر دفتر (هدایت اللّه وزیر دفتر) را دید که گوشهایش از زیر کلاه بیرون آمده بود. نظری خشم آلود به سوی او افکند و گفت: گوش را زیر کلاه بگذار!

وزیر دفتر کلاه را تا زیر گوشهای خود فرود آورد و گفت: قربان، بچشم! این هم گوش بنده زیر کلاه. ببینم کارهای این مملکت با گوش زیر کلاه بردن درست می شود.»[۲]

۱. اطّلاعات ماهانه، خردادماه ۱۳۳۲.

۲. مجلّهٔ محیط به نقل از خواندنیها، ۷ مهرماه ۱۳۲۶.



۴۵ خوشا به حال وزرای ایران

«در مهمانی رسمی که نخست وزیر انگلستان به افتخار ناصرالدّین شاه در یکی از مهمانخانه های بزرگ لندن داد، شاه از این موضوع تعجّب کرد و پرسید: چرا ما را در خانهٔ خودش پذیرایی نمی کند؟

میرزا ملکم خان به او جواب داد که رئیس الوزرای انگلیس از خود خانه ای ندارد که کسی را در آن بپذیرد.

شاه رو به درباریان کرد و گفت: خوشا به حال وزرای مملکت ایران که همه خانهٔ بیرونی و اندرونی و پارک ییلاقی و قشلاقی دارند.»[1]



۴۶ من همان پسر فضل هستم

داستان مکنت و شکوه خاندان برامکه در عصر هارون الرّشید و سپس خفّت و خواری آنان از حوادث شگرف تاریخ است. در این میان، سرنوشت فضل برمکی جالبترین آنهاست که آن را از زبان آقای مهدی پرتوی می خوانیم:

«پس از آنکه خاندان برامکه مورد قهر و غضب و قتل و غارت خلیفهٔ عبّاسی قرار گرفتند و مرد و زن و خُرد و کلان از دمِ تیغ جلّادان هارون الرّشید گذشتند، تنها طفلی صغیر از فضل برمکی جان به سلامت برده بود که دایهٔ وفادارش از اخافه و ارعاب عمّال خلیفه نهراسید و او را با خود به یکی از بلاد مجاور بغداد (گویا کوفه) برد و از انظار مخفی داشت و بدون آنکه احدی متوجّه شود، از آن طفل پرستاری کرد. چون طفل بزرگ شد و به سنین بلوغ رسید از فرط

۱. خواندنیها، ۷ مهرماه ۱۳۲۶.

استیصال و پریشانی ناچار شد در یکی از گرمابه های کوفه به شغل دلاّکی مشغول گردد تا بتواند از دستمزد مختصر روزانه زندگیِ خود و دایهٔ وفادارش را تأمین نماید. قضا را روزی محمّدبن یزید دمشقی که از شعرای معروف عرب و از جیره‌خواران برامکه و پس از انقراض آل برمک، در کوفه متوطّن شده بود به حمّام داخل شد و دلاّکی جوان و زورمند خواست تا وی را بشوید و بمالد. دلاکی جوان که کسی جز همان پسر فضل برمکی نبود او را به پشت خوابانید و به مالش پرداخت. شاعر عرب که فراغتی پیدا کرده بود، در حالیکه دیده به سقف حمّام دوخته داشت، بنا به عادت متعارف دستها را زیر سر گذاشت و این رباعی را با لحنی جانسوز زمزمه کرد:

ویفرح بالمولود من آل برمک ولا سیما ان کان من ولدالفضل
ویعرف فیه الخیر عند ولادته ببذل الندی والجود والمجد والفضل

دلاّک جوان چون این زمزمه بشنید بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد؛ ولی از ترس عمّال بیرحم خلیفه که همه جا حاضر و ناظر بودند، خشمش را فرو خورد و دم برنیاورد. شاعر عرب چون تأثّر شدید دلاّک را دید بینهایت متعجّب گردید و از او علّت را پرسید. هرچه دلاّک در مقام امتناع و اختفای سِرّ خویش برآمد شاعر عرب بر اصرار خود بیفزود و به او اطمینان داد و سوگند خورد که اگر بداند رازی در این گریه پنهان است، آن را فاش نکند.

دلاّک جوان چون یقین حاصل کرد، به شاعر عرب گفت: قبلاً به من بگو این شعر از کیست و درچه زمان و برای چه کسی سروده شده است؟

محمّد دمشقی گفت: این شعر از من است و در جشن ولادت پسر فضل برمکی سرودم. فضل را از این شعر بحدّی خوش آمد که دستور داد مرا از مال و منال دنیا مستغنی سازند.

دلاّک جوان گفت: اگر هم اکنون پسر فضل را ببینی می شناسی؟

شاعر گفت: متأسّفانه آن طفل بیگناه هم در واقعهٔ کشتار برامکه به قتل رسید، والاّ اگر زنده بود سر در قدمش می نهادم و همچون خادمی بر او خدمت می کردم؛ زیرا هرچه دارم از اوست.

دلاّک آهی سرد کشید و در حالیکه سیل اشک از دیدگانش جاری بود

سر به زیر انداخت و گفت: آن طفل من هستم که دست تقدیر و طبیعت، مرا از سعادت نوازش تیغ جلاّد بی نصیب گذاشت تا زنده بمانم و این رنج و خفّت و مرگ تدریجی را تحمّل کنم.

بعد خلاصهٔ سرگذشت زندگی رقّتبار خویش را از فرار دایه از بغداد به کوفه و قبول شغل دلاّکی بتفصیل شرح داد و گفت: آری، این همان پسر فضل برمکی است که اکنون ترا می شوید و می مالد.

ای طفل دهر، گر تو ز پستان روزگار	روزی دو، شیر دولت و اقبال بَرْمَکی
در مهد عهد غرّه مشو از کمال خویش	یادآور از زوال کریمان برمکی[۱]


۴۷

پندی بر جویندگان دنیا

«در روزگار عیسی سه مرد در راهی می رفتند، فراگنجی رسیدند. گفتند: یکی بفرستیم تا ما را خوردنی آورد. یکی را بفرستادند. آن مرد بشد (رفت) و طعام خرید. [در بین راه] با خویش گفت: مرا باید زهر در این طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج به من مانَد.

آن دو مرد دیگر [با هم] گفتند: چون این مرد باز آمد و طعام بیاوَرْد، وی را بکشیم تا گنج به ما ماند.

چون او بیامد و طعام زهرآلود بیاورد، وی را بکشتند؛ پس طعام بخوردند و هر دو بمردند.

عیسی علیه السلام [از] آنجا بگذشت. با حواریان گفت: اینک دنیا! بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی (دنیا) کشته اند و وی از هر سه بازماند.

و این پندی است بر جویندگانِ دنیا از دنیا.»[۲]

۱. تاریخ بحیره، ص ۱۳۸ به نقل از مجلّهٔ گوهر، شمارهٔ ۵۵، ص ۵۶۰.

۲. نصیحة الملوک غزّالی، (چاپ همایی)، ص ۳۲ به نقل از پانزده گفتار نگارش مجتبی مینوی، ص ۸۷.

۴۸
صراحت شاعرِ ایرانی

«اسماعیل بن قاسم مشهور به ابوالعتاهیه شاعر ایرانی، اشعاری که حاکی از پرهیزگاری و تقوی و احتراز از فسق و فجور بود می سرود و مردم را متوجّه معاد و حساب آخرت می کرد. بواسطهٔ انتقادهای شدید ابوالعتاهیه از فساد دربار عبّاسیان و بیعدالتیهایی که به مردم می شد، هارون الرّشید او را به زندان افکند و کسی را مأمور کرد تا گفتار و کردار او را زیر نظر بگیرد و به خلیفه گزارش کند.

روزی به هارون اطّلاع داده شد که ابوالعتاهیه اشعاری روی دیوار زندان نگاشته است. ترجمهٔ آن اشعار چنین است:

به خدا سوگند ستمگری زشت است
و ستمگر برای همیشه سرزنش می شود.
بزودی نزد پروردگار خواهیم رفت
و در آنجا در دادگاه الهی شرکت خواهیم کرد.

هارون از شنیدن این شعر به تلخی گریست و ابوالعتاهیه را آزاد کرد.»[۱]

۴۹
بگویید نان شیرینی بخورند

در انقلاب کبیر فرانسه حوادث بسیاری اتّفاق افتاد که هرکدام از آنها خواندنی و قابل تعمّق است. قبل از آغاز انقلاب بی خبری درباریان از شرایط سخت زندگیِ مردم زبانزدِ همگان بود. در این میان، ولخرجیهای درباریان و مخصوصاً ماری آنتوانت و سرسختیِ او در مقابل کسانی که قصد داشتند به فساد و تباهی دربار پایان دهند، بیش از هرچیز دیگری عامل شورش مردم شد.

۱. دکتر حسینعلی ممتحن، نهضتهای سیاسی و اجتماعیِ ایرانیان در عصر امویان و عبّاسیان، مجلّهٔ زمین و زمان، فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۳، ص۷.

ماری آنتوانت دختر ماری ترز امپراتریس اتریش بود. وی در سال ۱۷۵۵ در شهر وین به دنیا آمد و در پانزده سالگی زن دوک دو بری ناتوان و بی کفایت شد. چهار سال بعد این مرد به نام لوئی شانزدهم بر تخت سلطنت فرانسه نشست و در نتیجه ماری آنتوانت ملکهٔ فرانسه شد. ماری در سیاست دخالتهای بیجا می کرد و نسبت به اعتراضات مردم بی تفاوت بود. در آن زمان افزایش مالیاتها مردم را به ستوه آورده و فقر و تهیدستی، شهرها و روستاهای فرانسه را فراگرفته بود؛ امّا ماری همچنان به شکوه و تجمّل دلبسته بود. جشنهای پرخرج و ضیافتهای باشکوه همچنان در دربار لوئی شانزدهم برقرار بود.

ماری آنتوانت آنچنان از فقر و گرسنگیِ اکثریّت مردم بی خبر بود که وقتی به او گفتند: «دهقانان نان برای خوردن ندارند»، در پاسخ گفت: «بگویید نان شیرینی بخورند.»

این بی خبریها عاقبتی شوم و روزگاری سیاه برای او پیش آورد. وی در سال ۱۷۹۳ به دست نیروهای انقلابی اعدام شد.[1]



فایدهٔ علم نجوم

دربارهٔ خواجه نصیرالدّین طوسی داستانهای بسیار گفته اند که یکی از آنها بدین قرار است:

«می گویند که چون خواجه به شهر مراغه رسید در این اندیشه شد که رصدخانه بنیان کند. با هلاکوخان این مقصود را در میان گذاشت که می خواهم چنین کاری را بکنم و از تو کمک می خواهم.

هلاکو از خواجه پرسید: این کار چه فایده دارد؟

خواجه پاسخ داد: فایدهٔ رصدخانه آن است که آدمی می داند چه واقع می شود.

۱. برای آگاهی از حوادث عصر انقلاب کبیر فرانسه مراجعه کنید به: تاریخ تمدن یا داستان زندگی انسان، تألیف محمود حکیمی، جلد ۸، شرکت سهامی انتشار، تهران ــ ۱۳۶۴.

هلاکو گفت: آگاهی از حوادث آسمانی چه فایده دارد؟

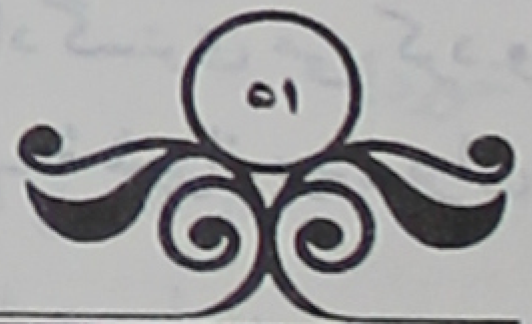
خواجه گفت: آنچه من می گویم انجام دهید تا معلوم شود من چه می گویم.

هلاکو قبول کرد. آنگاه خواجه گفت: فرمان بدهید کسی بر بالای این خانه برود ــ البتّه کسی جز من و تو نداند چه می خواهد بشود ــ آنگاه طشت مسیِ بزرگی از بالای بام به میان سرا پرتاب کند.

هلاکو قبول کرد. به فرمان او یکی از خدمتگذاران به بالای بام رفت و طشت مسیِ بزرگی را به پایین پرتاب نمود. تمام مردمی که در آن اطراف بودند سخت وحشت کردند و حتّی عدّه‌ای به حالت غش افتادند و خواجه و هلاکو، چون از افتادن طشت با خبر بودند، نهراسیدند و تغییری در حالشان رخ نداد.

در این هنگام خواجه گفت: منفعت علم نجوم این است که کسانی بدان وسیله از وقوع حوادث آسمانی، پیش از وقت آگاه می شوند و بقیّهٔ مردم را آگاه می سازند. در نتیجه، هیچکس دچار هول و هراس نمی شود.

هلاکوخان نظر خواجه نصیرالدّین طوسی را قبول کرد و فوری دستور داد وسایل بنای رصدخانه را فراهم کنند و در کنار مراغه، در دامنهٔ کوهی که امروزه به «رصد داغی» معروف است رصدخانه را بنیان نهند.»[1]



شاعر بی‌پروا

«ابوالعتاهیه مردی صریح اللهجه و بی‌پروا و در عقاید خود استوار و پابرجا بود. او با تظاهر و تملّق که شیوهٔ [رایج] و معمول آن عصر بود، سخت مخالف بود و شاید [به دلیل داشتن] همین صفات بود که [نزدیکان به خلیفه] او را ابوالعتاهیه، یعنی گمراه و سبکسر کنیه دادند. جرجی زیدان می نویسد:

موقعی هارون خوان (سفرهٔ) پرنعمتی گسترده و بزم باشکوهی فراهم کرده بود. ابوالعتاهیه را احضار کرد تا در وصف آن مجلس، شعری بگوید. ابوالعتاهیه

۱. یادنامهٔ خواجه نصیرالدّین طوسی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۶، ج اوّل، ص ۲۳۲.

بیتی چند سرود کرد که ترجمه اش چنین است:

اکنون با پریرویان در کاخهای آراسته خوش باش،
ولی آن هنگام که جان به سینه ات می رسد
خواهی دانست که خودپسند بوده ای...

هارون از شنیدن آن گریست. فضل بن یحیی برمکی (یا به قولی دیگر فضل بن ربیع) شاعر را مورد سرزنش قرار داد که چرا درچنین مجلسی بدینگونه سخن گفتی و خاطر خلیفه را مکدّر ساختی؟

هارون [با شنیدن این سخن] گفت: ابوالعتاهیه را واگذارید! او مرا در کوری [و گمراهی] دید و راضی نشد که من در گمراهی باقی بمانم.»[1]

البتّه تا آنجا که تاریخ نشان می دهد هارون الرّشید هرگز از آن اشعار عبرت نگرفت و آن گریستنها خود نیز نوعی نمایش و تظاهر بود.


۵۲

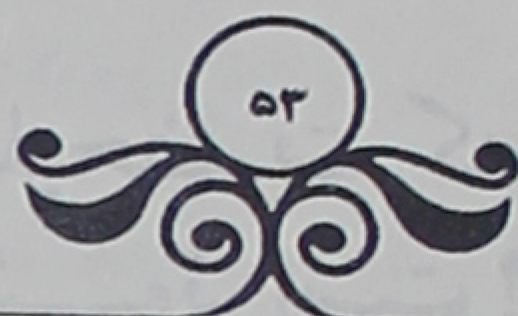
من کسی را ندارم که لیمو بخورد

«آقای سهام الشّریعه که حدود سی سال قبل وکالت دادگستری می کرد و در زمان حکومت مرحوم دکتر مصدّق در فارس محرّر امام جمعهٔ شیراز بود، برای نویسندهٔ این سطور (زمان ثانی) نقل کرد:

روزی در دارالایاله (فرمانداری فارس) بودم، یکی از متمکّنین یک سینی پر از لیموی نوبر فرستاده بود. آنوقتها مثل حالا نبود که همه میوه ای در هر فصلی باشد. شاید از نظر ارادت یا توقّعی [آن هدیه را آورده بود]. هرچه آورندهٔ لیمو اصرار کرد، دکتر مصدّق قبول نکرد. آخرالامر چون بسیار التماس نمود دکتر یک دانه لیمو برداشت و گفت: «من کسی را ندارم که لیمو بخورد.» [و بعد] یک تومان هم به پول آنوقت انعام داد.»[2]

۱. نهضتهای سیاسی و اجتماعی ایران در عصر امویان و عبّاسیان، مجلّهٔ زمین و زمان، فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۳.

۲. مجلّهٔ آینده، سال ۱۱، شمارهٔ ۶ــ ۱۰، ص ۷۰۲.



۵۳ نفـوذ کلمهٔ انبـیاء

«یکی از شاگردان بوعلی سینا به استاد خود ارادت فراوان می ورزید و بدو می گفت: توپیغمبر خدایی! اگر دعوی [نبوّت] کنی، اوّلین کسی که ایمان بیاورد من خواهم بود. و به اندازه‌ای در این سخن پافشاری می کرد که بوعلی را خسته و رنجیده نمود.

یکی از شبهای سرد زمستان، بوعلی شاگرد خود را به خانهٔ خود مهمان نمود و دستور داد آش شوری تهیّه کردند و کوزهٔ آب را نیز تهی نمودند. استاد و شاگرد آن آش شور را خورده و خوابیدند. نزدیک صبح، تشنگی به استاد و شاگرد غلبه کرد. بوعلی سر برداشته و از شاگرد خود آب خواست. شاگرد گفت: آب در خانه یافت نمی شود.

بوعلی گفت: آن کوزه را بردار و از چشمه پرآب کن!

شاگرد که از شدّت سرما نمی خواست از جای خود تکان بخورد، گفت: حضرت استاد، ساعتی نیز صبر کنید! چون هوا روشن شود، آب خواهیم خورد!

در همین هنگام صدای مؤذّن برخاست: الله اکبر... الله اکبر...

بوعلی و شاگردش بلافاصله برای گرفتن وضو و ادای نماز صبح بلند شدند. سپس بوعلی رو به وی کرد و گفت: پیغمبر کسی است که آنقدر نفوذ کلمه دارد که پس از چند صد سال در این سرمای سخت هنوز مؤمنینش دستورش را ترک نکرده و به گفتن اذان و خواندن نماز مشغولند. من چگونه پیغمبری هستم که هنوز زنده هستم و با اینهمه تشنگی از تو آب می خواهم و تو از دادن آن دریغ می کنی؟

آری، پیغمبر دارای نفوذ کلمه‌ای است که مردم عادی فاقد آن هستند.»[۱]

۱. این داستان در کتاب خاطرات وخطرات مخبرالسلطنهٔ هدایت صفحهٔ ۴۹۰ با همین مضمون ولی با عباراتی دیگر آمده است.



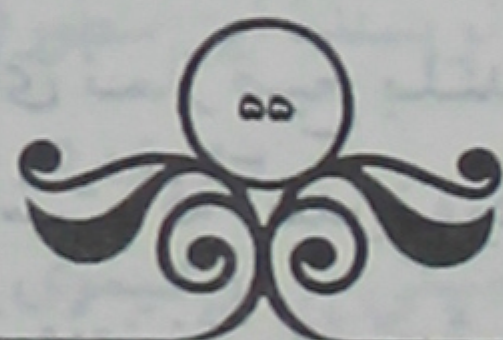
به سر مقدّس اعلیحضرت که از هزار گل خوشبوتر است!

«نوشته‌اند شاه‌عبّاس یک روز که جمعی از رجال کشور در مجلسی مهمان وی بودند، دستور داد تا همهٔ سرقلیانها را با پِهِن خشک و کوبیدهٔ اسب، چاق کردند و برای سرداران و رجالی که قلیان می کشیدند به مجلس آوردند. سپس رو به ایشان کرد و گفت: ببینید این تنباکو چطور است. آن را وزیر همدان برای من فرستاده و مدّعی است که بهترین تنباکوی دنیاست.

همه کشیدند و تعریف کردند و به سلیقهٔ وزیر همدان آفرین گفتند. آنگاه شاه رو به قورچی باشی (رئیس قراولان شاهی) کرد و گفت: خواهش دارم عقیدهٔ خود را آزادانه بگویی.

قورچی باشی گفت: به سر مقدّس اعلیحضرت که از هزار گُل خوشبوتر است.

شاه نظری به تحقیر بر او افکند و گفت: مرده‌شوی چیزی را ببرد که نمی توان آن را از پِهِن تشخیص داد.»[۱]



آخر این هم شد دلیل؟

میرزا رضاخان مدیرالممالک مدیر روزنامهٔ تمدّن یکی از آزادیخواهان طرفدار مشروطه بود که مدّتها بر ضدّ محمّدعلی شاه و حکومت استبدادی وی مبارزه کرد. وی یکی از کسانی بود که از دست علاءالدّوله حاکم تهران شلّاق خورد. داستان شلاق خوردن وی از آن قرار بود که یک روز کالسکهٔ عین‌الدّوله صدراعظم مستبدّ و

۱. مجلّهٔ سخن، اردیبهشت ماه ۱۳۲۲، ص ۴۴۸.

خشن و دشمن بزرگ آزادی از جلوی خانهٔ او ردّ می شد؛ ناگهان سنگ بزرگی به کالسکه خورد. عین الدّوله سخت وحشت کرد و از کالسکه‌ران خواست که هرچه زودتر از آنجا دور شود. روز بعد به دستور علاءالدّوله حاکم تهران، میرزا رضاخان دستگیر شد و علاءالدّوله خود شروع به بازجویی و محاکمهٔ او کرد. علاءالدّوله از میرزا رضاخان پرسید: چرا به سوی کالسکهٔ صدراعظم سنگ پرتاب کردی؟

مدیرالممالک جواب داد: سنگ خوردن به کالسکه چه ربطی به من دارد؟

ــ چون کالسکه به مقابل منزل شما که رسید، سنگ به آن خورد.

ــ پس مقصّر من نیستم. شما باید صاحبخانه و یا کسی که بالاخانه را ساخته دستگیر کنید. آخر این هم شد دلیل؟

علاءالدّوله با شنیدن این سخن فریاد زد: ببینید این آخوند جوان چطور با گستاخی با من سؤال و جواب می کند!؟

و بعد به مأموران خود دستور داد که با شلّاق زدن به میرزا رضاخان، او را تنبیه کنند. مأموران مجازات به جان مدیرالممالک افتادند و او را سخت تنبیه کردند.

محمّد صدر هاشمی در شرح زندگانی او می نویسد: «در انقلاب مشروطیّت صدمات و لطمات بسیار بر مدیرالممالک وارد آمد و در زمان محمّدعلی شاه بطور مخفی مسافرت به خارجه کرد و اگر گرفتار شده بود حتماً مثل ملک المتکلّمین مقتول می شد.»[1]



چون نان ایشان خورم خیانت ایشان نتوانم کرد

مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی وزیری دانشمند و باتدبیر داشت. مورّخان دربارهٔ این وزیر باتدبیر که نامش عبدالحمید بن یحیی بود نقل می کنند:

«چون مروان موقعیّت عبّاسیان و زوال حتمیِ سلطنت خاندان خود را

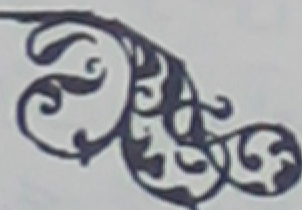
۱. محمّد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلّات ایران، ج ۲، ص ۱۳۹ با اندکی تغییر.

می دید، به عبدالحمید گفت: اکنون که خلق یکباره از ما برگشته اند و ارکان دولت همه روی به گریز نهاده اند، مصلحت این می بینم که تو هم از من بگریزی و نزد ایشان (عبّاسیان) بروی و پس از آنکه آنان نسبت به تو اطمینان حاصل کردند اخبار آنان را برای من بفرستی و آنان را از رأی های صائب برگردانی.

عبدالحمید این رأی را با آنکه بظاهر درست می نمود، نپذیرفت و گفت: من هرگز بدین [عمل] راضی نشوم. وچنین کاری از من ساخته نیست. مدّتی را که در وزارت تو بودم، خلافی نکردم. رها کردن تو و پیوستن به عبّاسیان نشانه ای از بدعهدی و پیمانشکنی من باشد، وچون به خدمت ایشان پیوندم و نان ایشان خورم، خیانت ایشان نتوانم کرد. اگر کنم، براین [مقام] چه اعتماد مانَد؟ و نیز این شعر را خواند:

قد بنی ظاهر، لاعیب فیه ... لائمه وعذری بالمغیب[1]

یعنی: [در وزارت تو] گناه من آشکار است و من قابل سرزنش به عنوان خیانت و مکر و غدر نیستم، [امّا نزد آنان رفتن برای جاسوسی شرم آور است] و من از رفتن معذورم.



یاران راست

خانه ای می ساخت سقراط حکیم	گِردِ وی از خلق غوغایی بخاست
هر کسی از خانه اش عیبی گرفت	این ز خُردیّ و کجی و آن کمّ و کاست
آن یکی می گفت از اینگونه وثاق	کی سزا و درخور استاد ماست؟
جملگی همراه گفتند ای حکیم	اینچنین خانه نه درخورد شماست
زان که از تنگی و خردی اندر آن	کس نمی داند شدن از چپّ و راست
فیلسوف از این سخن خندید و گفت	دوستان، این خرده گیریها خطاست
کاشکی این کلبۀ ناچیز من	پر توانستی شد از یاران راست

«غلامرضا رشید یاسمی»

۱. آثارالوزراء عقیلی، ص۲٤، با بازنویسی. این داستان درعیون‌الاخبار، چاپ مصر، ج ۱، ص۲٦ و کتاب الوزراء والکتّاب جهشیاری به شکل دیگری آمده است.


۵۷

خود را وقف خدا و آزادی کن

«در سال ۱۷۷۸ ولتر که روزگار پیری خود را می گذراند به پاریس رفت تا نمایشنامهٔ «ایرن» اثر خود را که به روی صحنه می آمد، ببیند. گروه بسیاری از مردم فرانسه به استقبال او آمدند. در میان آنها بنیامین فرانکلین ، فیزیکدان و مخترع برقگیر که فرزند خویش را در آغوش گرفته بود خود را از میان جمعیّت به ولتر رساند. ولتر دستی به سر کودک بنیامین کشید و گفت: خود را وقف خدا و آزادی کن.

و این سخن به صورت سخنی جاودانه باقی ماند.»[1]


۵۸

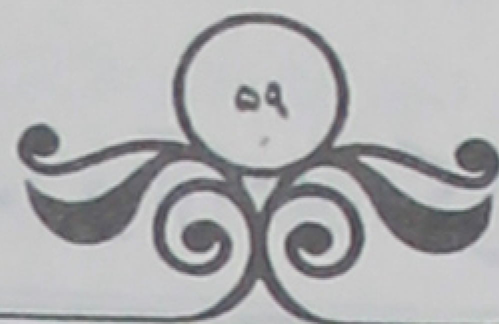
صبر و تحمّل شیخ هادی نجم آبادی

«شیخ از جور و ستم مردم به یکدیگر اندوهناک می شد، ولی برای خود خشمگین و اندوهگین نمی گشت؛ چنانکه حسن نامی هر روز می رفت و از آقا پولی می خواست. روزی که پول نبود، [مرد با سماجت] گفت: اگر خود نداری بگو یکی از حاضران به من بدهد.

آقا گفت: پیش اینان [پولی] به امانت نگذاشته ام. حکم بر کسی ندارم.

آنگاه حسن بدگویی و دشنام دادن را آغاز کرد. همهٔ حاضران را خشم گرفت؛ امّا هرگاه یکی خواست سزای دشنام را دهد آقا می گفت: چه کارش دارید؟ به شما که دشنام نمی دهد. هرگاه می خواهید، به او چیزی دهید؛ وگرنه آزارش ندهید.»[2]

۱. چلبی، سه فیلسوف بزرگ به نقل از مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۲۲۷.
۲. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۰، ص۷۸.



شیخ هادی نجم آبادی و حرفهای درگوشی

«شیخ هادی نجم آبادی در مجلس خود میان بزرگان، توانگران و گدایان بی سر وپا تفاوت نمی گذاشت و به سخن سر گوشی و نجوا گوش نمی داد. همیشه می گفت: هرگاه سخن درست است آشکارا باید گفت تا همه کس بشنود؛ اگر نادرست است من چرا بشنوم؟

نشست و مجلس وی در همهٔ عمر بر روی خاک بود. گاهی کسی جایگاه مجلس ایشان را شن و سنگریزه می ریخت که لباس مردم خاکی نگردد.»[1]

سوتک

«موسوی اهری»

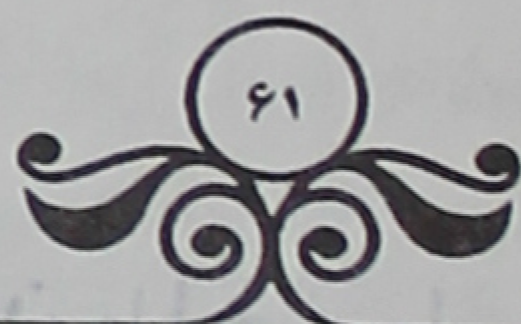
نمی دانم پس از مردن چه خواهد شد.
نمی خواهم بدانم کوزه گر با خاک اندامم چه خواهد ساخت.
ولی بسیار مشتاقم
که از خاک گلویم سوتکی سازد.
گلویم سوتکی باشد
به دست کودکی شیطان و بازیگوش،
و اویکریز و پی در پی
دم گرم خودش را در گلویم سخت بفشارد.
و آوای گلویم پر کند سرتاسر گیتی،
و خواب خفتگان آشفته و آشفته تر سازد.
بگیرد او بدین ترتیب
تاوان سکوت و انتقام اختناق مرگبارم را.

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۱۸، ص ۶۱.



من در اصل خلقت آزاد بودم

«پادشاهی وزیری صاحب‌عقل داشت که مشکلات مملکت را به رأی رزین و عقل متین او حلّ می کرد. اتّفاقاً وزیر از پادشاه هراسان شده بگریخت. پادشاه نامه‌ای به ملاطفت و مهربانی به او نوشته به احسان و عفو او را وعده داد. وزیر در جواب نوشت: من در اصل فطرت آزاد بودم؛ محبّت و احسان سلطان مرا در سلک عبید کشید (یعنی مرا بَرْده ساخت) و جفا و خوف تو باز مرا به آزادی و خلقت اصلی برگردانید. دیگر سر به عبودیّت فرو نمی آورم و گردن به قید بندگی نمی گذارم.»[۱]



سه روزنامهٔ مخالف از هزار شمشیر خطرناکتر است

ناپلئون امپراتور فرانسه، پس از آنکه به عنوان کنسول اوّل برگزیده شد قبل از هرچیز شروع به تعطیل روزنامه‌ها کرد و تعداد آنها را از چهل و نُه به شش روزنامه تقلیل داد. وی راضی نبود که آن شش روزنامه هم آزادی داشته باشند.

ناپلئون با آنکه روش آزادیِ مطبوعات را در کشور انگلیس می ستود، ولی در حکومت خود در فرانسه برای قبولِ گفته‌های مخالفان آمادگی نداشت و بوسیلهٔ **فوشه**، رئیس شهربانیِ خود دستور بازداشت سردبیران روزنامه‌های مخالف را صادر می کرد. وقتی که علّت این اقدامات را از او پرسیدند، با صراحت گفت: سه روزنامهٔ مخالف از هزار شمشیر خطرناکتر است.[۲]

۱. زهرالربیع، ص ۳۵۱.

۲. مجلّة محیط، شمارهٔ ۲۲۴، ص ۳۰.



این دعـای خیـر است

درویشی مستجاب الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من کن!

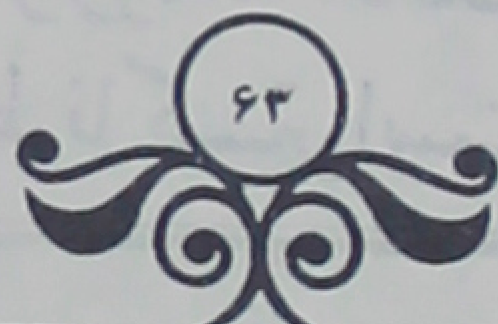
گفت: خدایا، جانش را بستان!

گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟

گفت: این دعای خیر است تورا و جمله مسلمانان را.

ای زبردست زیردست آزار | گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری | مردنت به که مردم آزاری

«گلستان سعدی»



انسان با احساس

درباره‌ٔ شخصیّت و روحیّات شیخ محمّد عبده، مصلح بزرگ مصر نوشته اند:

«و در مجلس درس اگر کسی سخنی سخیف و برخلاف قاعده می گفت، برمی آشفت و خشم او را می گرفت و هیبتی داشت که دیگران را وادار به خاموشی و احترام می کرد. و از سوی دیگر چنان رئوف و با احساس و عاطفی بود که چون بوسیلهٔ جراید آگاه شد عدّه‌ای از مصریان در دامن حریق افتاده‌اند، شب را تا سپیده‌دم نتوانست بخوابد و گویی هر دم خود را در میان آتشها می دید و احساس سوزش می کرد».

شیخ محمّد عبده خود دربارهٔ این احساسات می نویسد:

«چون وصف آن آتش سوزی را خواندم، شعله های آتش قلبم را می خورد

همانگونه که اجسام آن بیچارگان را می خورد، و دلم را چون گوشتهای پیکر ایشان می گداخت. آن شب را [تا به صبح] گریستم و چشمانم جز اندکی بسته نشد. چگونه کسی که در [میان] نعمتهای خدا زندگی می کند، شب را آرام بسر برد، در حالیکه گروه بسیاری از برادران و خواهران او در سختی و گرسنگی می گذرانند؟»[۱]

۶۴ ای مُرسل الریاح تو دانی و انوری

«**انوری** شاعر معروف در نیمهٔ دوم قرن ششم هجری [قمری] می زیست و مدّتی در دربار **سلطان سنجر** بسر می برد. وی در علم نجوم دست داشت و بنابر احکام علم نجوم، مانند دیگر منجّمان عهد خود پیش بینی کرد که در پاییز سال ۵۸۲ هجری [قمری] بر اثر اجتماع هفت کوکب سیّاره در برج میزان، توفان و خرابی عظیم در عالم رخ می دهد، بطوری که همهٔ درختان کهن برکنده می شود و عمارات استوار و شهرها و آبادیها ویران می گردد. اتّفاقاً در آن شب که انوری پیش بینیِ این حوادث شوم را کرده بود، هیچ واقعه ای اتّفاق نیفتاد و حتّی به قول مشهور، سرعت باد بحدّی نبود که چراغی را خاموش کند. این پیشگویی غلط فرصتی به مخالفان انوری داد که او را مورد تمسخر و استهزا قرار دهند؛ از آنجمله **فرید کاتب** در هجو او گفت:

گفت انوری که از وزش بادهای سخت
ویران شود عمارت و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
ای مرسل الریاح[۲] تو دانی و انوری»[۳]

۱. مصطفی حسینی طباطبایی، شیخ محمّد عبده مصلح بزرگ مصر، انتشارات قلم، تهران ــ ۱۳۵۷، ص۱۲۶.

۲. مرسل الریاح یعنی فرستندهٔ بادها، و مراد خداست.

۳. اطلاعات ماهانه، فروردین ماه ۱۳۳۳.


۶۵

افعی که افسون برنمی دارد!

شیخ عبدالعلی موبد کاشانی که از یاران و هواخواهان شیخ هادی نجم آبادی بود تعریف می کرد:

«شیخ از تهمت زدن، آزار و ستم، دروغگویی، مال مردم خوردن، طعنه بر دین و ایمان مردم زدن و سایر کارها و سخنان بیهوده و زشت پرهیز داشت.

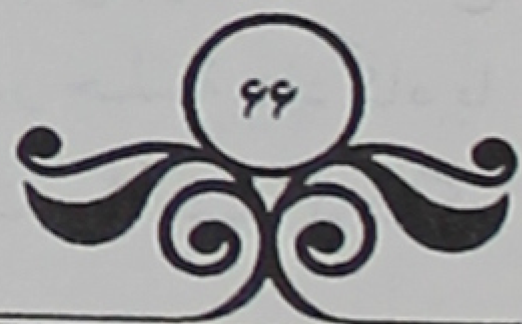
در یکی از روزها، شخصی چون ماری خوش خطّ و خال به نزد شیخ رفت و در کنارش نشست؛ همی از سلامت نفس خود لاف می زد و وانمود می کرد که عقیده به مکافات دنیا و آخرت دارد؛ داستانها شاهد مدّعای خود می آورد؛ از مردم و از خودش همی گفت. [براستی که] چه زبان چرب و نرمی داشت. آن کسی که او را نمی شناخت می پنداشت که چنان حاج آقایی در روزگار نبوده و نیست؛ چنین خیرخواه مردمی از آغاز تا انجام گیتی یگانه است.

[وی برای آنکه ثابت کند که حتّی در این دنیا هم کار بد بدون مکافات نمی ماند حکایتی را تعریف کرد.] حکایتش خیلی بامزه است.

[می گفت: یکبار که برای زیارت به سفر مکّه رفته بودم] در راه مکّه در صحرا به ماری دچار شدم (برخورد کردم). ترسیدم که زیانی رساند. برای دفاع از خود چماقی به سوی مار انداختم. پس از مدّتی ضربت زدن به افعی، اسبابی فراهم گشت که چند چماق خوردم.

من (شیخ عبدالعلی) می دیدم که شیخ [به حرفهای او] گوش می داد و چیزی نمی فرمود. من آن مرد را می شناختم و می دانستم که به همهٔ عیبهای شرعی و عرفی آراسته است. وی [با خبرچینی] دویست آدم بی آزار و گوشه گیر را به کشتن داده بود، [بطوری که] حجّاج بن یوسف ثقفی نسبت به او رحمت دو جهانی بود. بی هیچ هنر و منصب روشنی مالک کرورها ثروت شده بود. هر خانواده‌ای را که نابود می کرد دو تومان [که در عصر ناصرالدّین شاه مبلغ مهمّی

بود] بهره می برد و هنوز هم دست از کارپلیدش برنداشته بود.
من (شیخ عبدالعلی) در این اندیشه بودم که شیخ ما (هادی نجم آبادی) دارد فریب می خورد و شقی ترین آدم را حضرت زین العابدین تصوّر کرده است...
امّا ناگاه آن خواجهٔ بزرگ بفراست دریافت [که در اندیشهٔ من چه می گذرد]. او فهمید که من در این اندیشه بودم که «پس از آن همه کوشش به عجب کسی دست ارادت دادم که سعید را از شقی درست نمی شناسد». پس فرمود: عبدالعلی، چقدر کودکانه می اندیشی و کم ظرفیّت هستی. گمان داری جز تو کسی چیزی نمی فهمد. افعی که افسون برنمی دارد. حاجی چه می گوید؟
شیخ ما با خواصّ، لهجه و اصطلاح مخصوص داشت. از این جهت، خاصّان مجلس دانستند که چه می گوید. دریافتیم که شیخ درست تشخیص داده است. حاجی هم به خود می بالید و همچنان لاف می زد و دست بردار نبود.
خاصّان مجلس دانستند که به گفتهٔ شیخ، حاجی افعیٰ است و ترک شرارت و افساد نکند. بنابراین جز گوش دادن به یاوه بافیهای او [کار دیگری] مصلحت نیست.»[1]



فیلسوف منظّم

هاینریش هاینه غزلسرای آلمانی دربارهٔ امانوئل کانت که در سال ۱۸۰٤ در شهر «کونیگسبرگ» درگذشت می نویسد:
«امانوئل کانت در زندگی آنقدر منظّم و دقیق بود که اهل شهر تا می دیدند که فیلسوف از زیرپنجرهٔ خانه شان ردّ می شود، ساعتشان را میزان می کردند.»[1]

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۰، ص ۸۰ با ویرایش مجدّد و تلخیص.

۱. مجلّهٔ سخن، اسفندماه ۱۳۳۲.



اگر نتوانیم آزادی به دست آوریم بهتر است بمیریم

این سخن جملهٔ معروف **سیسرون** ناطق زبردست روم باستان است.

مارکوس تولیوس سیسرون در سال ۱۰۶ قبل از میلاد در «لا تیوم» به دنیا آمد. در اوایل جوانی به رُم رفت و در آنجا با سیاست، شیوهٔ خطابه، فلسفه و ادبیّات آشنا شد. آنگاه زبان یونانی را فراگرفت و در بیست و دو سالگی رساله‌ای در فنّ فصاحت نوشت. چهار سال برای کسب معلومات بیشتر به آتن پایتخت یونان رفت و هنگامی که بازگشت، مردی دانشمند و تجربه دیده بود.

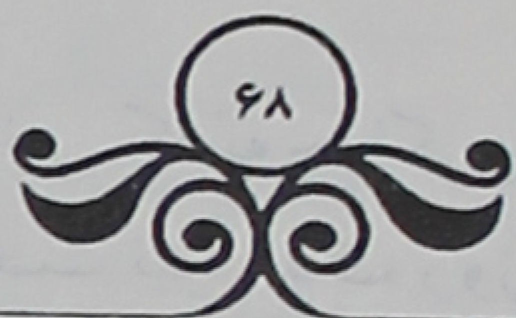
در سال ۷۰ قبل از میلاد در سیسیل کفایت و کاردانی خود را در مبارزه با حاکمان نشان داد. زمانی که **ورس** فرمانروای سیسیل مالیاتها را افزایش داد، مردم به سیسرون شکایت بردند. جلسهٔ محاکمه‌ای با کوشش سیسرون تشکیل شد. اشراف صاحب نفوذ رُم که از هدایای حاکم ظالم بهره می بردند، تلاش کردند که موجبات تبرئهٔ ورس را فراهم آورند؛ امّا سیسرون در جلسهٔ دادگاه با فصاحت و بلاغتی شگرف از ظلم و ستم فرماندار سخن گفت و ثابت کرد که رشوه‌خواریِ او و افزایش مالیاتها برخلاف قوانین روم است.

سخنان سیسرون آنچنان مؤثّر افتاد که سه روز پس از آغاز محاکمه، ورس داوطلبانه به تبعید رفت و غیاباً محکوم شد. سیسرون پس از آن به شهرت رسید و در سراسر امپراتوری همه از شهامت و بلاغت او سخن می گفتند. وی پس از کشته شدن سزار و تشکیل «حکومت سه گانه» در روم احساس کرد که دیکتاتورهای تازه‌ای جانشین دیکتاتور پیشین شده‌اند؛ این بود که به مبارزهٔ با آنها پرداخت. او در همین زمان بود که جملهٔ معروف «اگر نتوانیم آزادی به دست آوریم، بهتر است بمیریم» را بیان کرد.

حکومتگران، سربازانی را برای دستگیری او فرستادند. وی در این هنگام سوار بر تخت روانی عازم یونان بود؛ امّا چون صدای پای اسب سربازان را شنید

گفت: «چه اهمیّت دارد؟ بگذارید در کشوری که برای نجات آن کوشیده‌ام بمیرم.»

سیسرون دستگیر شد و به جرم مبارزه با حکومت دیکتاتوری سر از تن وی جدا ساختند.



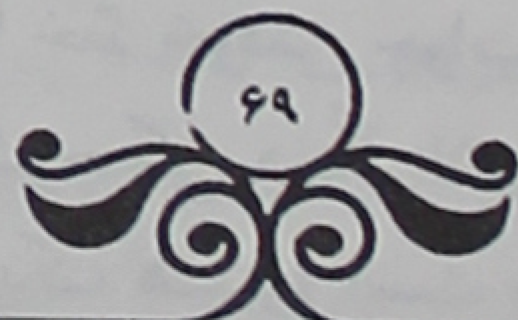
۶۸

هم سر به پایت افکنم و هم کلاه را

«گویند شیخ رضا طالبانی، شاعر کُردزبان عراقی که به زبان فارسی و عربی هم شعر می گفته است در سفری به ایران آمد و به نزد ناصرالدّین شاه قاجار بار یافت. ناصرالدّین شاه از زندگیش پرسید و با او به صحبت پرداخت. هنگامی که او از حضور شاه مرخّص می شود، به رسم احترام تعظیمی می کند. در این موقع شال کُردی ای که به سر داشته است به زمین افتاد و این منظره سبب خندهٔ شاه و حضّار شد. شیخ فی البداهه دو بیت زیر را می خواند:

رسم فرنگیان کُلَه از سر گرفتن است — تعظیم چون کنند خداوند جاه را

من اکتفا به شیوهٔ ایشان نمی کنم — هم سر به پایت افکنم وهم کلاه را»[۱]



۶۹

سگ لَوَند

شاه‌عبّاس به شاعران شوخ طبع و بذله گو توجّه بسیار داشت و آنان را مانند دلقکان در دربار خود می پذیرفت. یکی از این شاعران بذله گو مردی چاپلوس بود به نام حسن‌بیگ ترکمان. او مردی رند و عیّاش و خوشگذران بود و به علّت

۱. شیخ رضا طالبانی در سال ۱۸۳۵ میلادی در دهکدهٔ «قرخ» از توابع شهرستان «کرکوک» در کردستان عراق متولّد شد. برای آشنایی بیشتر با زندگانی وی ر. ک. به مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی، بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۸۱.

شوخ طبعی و چاپلوسی فراوانش، شاه او را «سگ لوند» لقب داده بود.
حسن بیگ کلاه مخصوص ترکان قزوین را بر سر می گذاشت و با دلقک پیشگی و مسخرگی، از لطف و عنایت شاه بهرهٔ بسیار می برد. گاه خود اشعاری می ساخت و گاه اشعار دیگران را به نام خود می خواند. شاه‌عبّاس تمام کسانی را که در ایران ریش خضاب می کردند، رعیّت او ساخته بود و از این راه به او فایدهٔ کلان می رسید.

حسن بیگ مردی پست فطرت بود و مانند همهٔ کسانی که به چاکری قدرتمندان می روند، از اینکه مورد تحقیر قرار می گرفت ناراحت نبود. یک روز شاه به شکار رفته و حسن بیگ را همراه نبرده بود. شاعر چاپلوس این بیت معروف را بدین مناسبت برای او فرستاد:

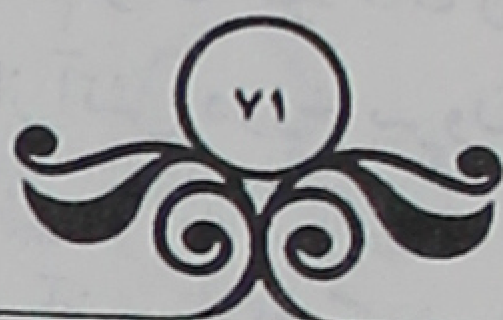
سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی تو که سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی؟



۷۰ ارزش واقعی مداد و کاغذ

«هر ساعت از روز گاندی بدقّت برنامه ریزی شده بود. زمان، یکی از وسواسهای گاندی بود. به عقیدهٔ او هر دقیقه هدیهٔ خداوند بود و می بایست برای خدمت به انسان بکار گرفته شود. بعدازنماز (عبارت) صبحگاهی تا طلوع آفتاب در کلبه اش چمباتمه می زد و با حوصله مکاتباتش را با مداد و با خطّ خودش جواب می داد. از هر مداد تا جایی استفاده می کرد که از فرط کوچکی دیگر لای انگشتانش جا نمی گرفت؛ زیرا معتقد بود هر مداد مظهر کار یک همنوع است و حرام کردن آن نشان بی تفاوتی نسبت به زحمت او خواهد بود.[۱] گاندی از حرام کردنِ حتّی یک تکّه کاغذ ابا داشت. شخصاً پاکت نامه هایی را که برایش می رسید، می برید و آنها را تبدیل به دفترچه های یادداشت می کرد و از بالا تا پایینشان راچیز می نوشت.»[۲]

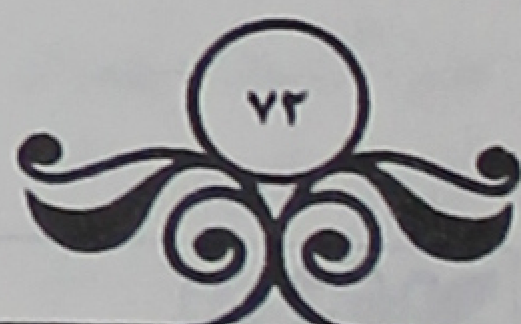
۱. آزادی در نیمه‌شب، نشر نو، ص۵۳.
۲. همان مدرک، ص۲۰۴.



مولانا خروس

یکی دیگر از شاعران بذله گوی دربارشاه‌عبّاس مردی بود به نام مولانا خروس که در آغاز پادشاهیِ او و با اردوی شاهی به قزوین آمد و از جملهٔ ندیمان و دلقکان مجلس او بود. وی در تعریف و تمجید از شاه‌عبّاس گوی سبقت از دیگر شاعران می ربود. وی یکبار شعری مفصّل دربارهٔ عظمت شاه‌عبّاس کبیر!! سرود؛ شعری که با این بیت ختم می‌شد:

مائیم خروس بارگاهت مشعوف به چینهٔ نگاهت



من آنچه کردم از برای خدای عزّوجلّ کردم نه از برای تو!

آثاری که دربارهٔ اخلاق و رفتار عارفان و صوفیان معروف منتشر شده بسیار است. البتّه دربسیاری مواردا عمالی شگفت انگیزوخارق العاده به آنان نسبت می دهند که باور کردنش دشوار است؛ امّا گاه حکایتها و داستانهای مربوط به آنان از جوانمردی، ایثار و فداکاریشان سخن می گوید، از جمله:

«وقتی در بازار نخّاسانِ (برده‌فروشان) بغداد آتش افتاد. دُکانها بسوخت. هرکس که در دُکانها می بود می سوخت. زیر یکی دُکان دوغلامک بودند نیکوروی و قیمتی و آتش گرد ایشان گرفته می بسوخت و نخّاس (برده‌فروش) از دور فریاد می کرد و می گفت: هرکه این دوغلامک بیرون آرد از آتش، هزار دینار به وی دهم. خلق گرد آمدند به نظاره و هیچکس فراز آتش نمی یارست (نمی توانست) رفتن.

شیخ **ابوالحسن نوری**، در آن ساعت آنجا حاضر بود. با خویشتن اندیشید که آن کودکان بیگناه در میان آتش مانده‌اند. من جان فدا کنم و آن کودکان را از این آتش بیرون آرم، مگر (شاید) ایزد تعالی به قیامت مرا از آتش دوزخ بیرون آرد.

دامن گرد کرد. گفت بسم الله وپای در آتش نهاد و آن دو غلامکان را دست بگرفت و از آتش بیرون آورد که یک موی از ایشان دیگرگون نشده بود.

خلق چون از آن بدید[ند] شادی می کردند و خداوند (صاحب) غلامان بیامد و درپای شیخ افتاد وپیش وی روی در خاک می مالید. شیخ ابوالحسن گفت: شکر خدای کنید. من آنچه کردم از برای خدای عزّوجلّ کردم نه از برای تو، و مرا بر تو بدین باب هیچ منّت نیست.

برده‌فروش گفت: پس باش تا آنچه را که پذیرفته ام بدهم.

شیخ گفت: ای مرد، این عِزّ (عزّت) در این درگاه بدین یافته ام که دوستی زرّ از دل بیرون نهادم. اگر زرّ را در دل ما مقدار بودی، اندر آتش همچنان سوخته بودمی که دیگران.

این بگفت و روی بگرداند و برفت.»[1]



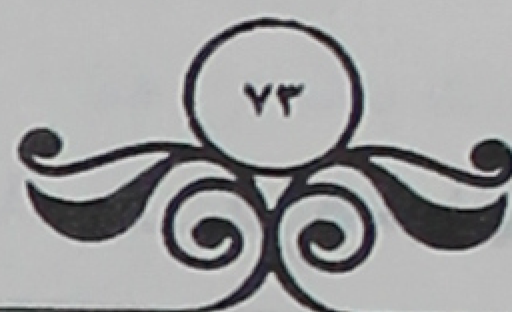
زیر بار زور نباید رفت

دو رویه زیر نیش مار خفتن — سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت وزور — میان لانهٔ زنبور رفتن
به کوه بیستون بی رهنمایی — شبانه با دو چشم کور رفتن
میان لرز و تب با جسم پر زخم — زمستان زیر آب شور رفتن
برهنه زخمهای سخت خوردن — پیاده راههای دور رفتن
به پیش من هزاران بار خوشتر — که یک جو زیر بار زور رفتن

«محمدتقی بهار»



۱. ایرج افشار، **نسخهٔ عرفانی**، مقاله هایی در نسخه‌شناسی و کتابشناسی، تهران ــ ۱۳۵۴، ص۲۳۶ با کمی تغییر.

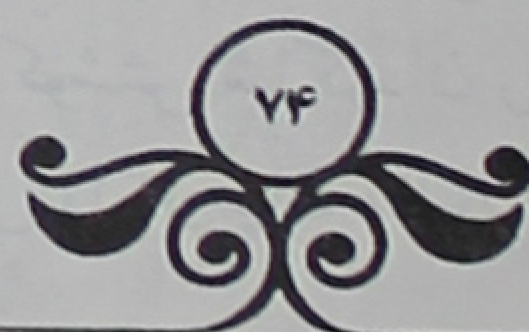


بر خلاف قانون رفتار نکنید

قائم‌مقام، صدراعظم دلیر عصر **محمّدشاه قاجار** در بیان فساد دربار و کجرویهای پادشاه جرأت بسیار داشت و سخت بی‌پروا بود. مؤلّف «ناسخ التواریخ» در این مورد می نویسد:

«در شهر خراسان یک شب چنان افتاد که **شاهزاده محمود** در سراپردهٔ محمّدشاه به مهمانی حاضر شد. شاهنشاهِ غازی (اهل نبرد) قائم‌مقام را پیام کرد که امشب مرا مهمانی رسیده [است.] خورش و خوردنی که لایق میزبان و میهمان باشد، بفرمای تا در اینجا حاضر کنند.

قائم‌مقام در پاسخ گفت: قانون شما آن است که هر شب باید در سر خوان نایب السّلطنه اکل و شرب کنید و خوانِ (سفرهٔ) جداگانه به دست نشود. هم اکنون مهمان را عذر در کنار نهید و بدانجا (یعنی خانهٔ نایب السّلطنه) کوچ کنید.»[۱]

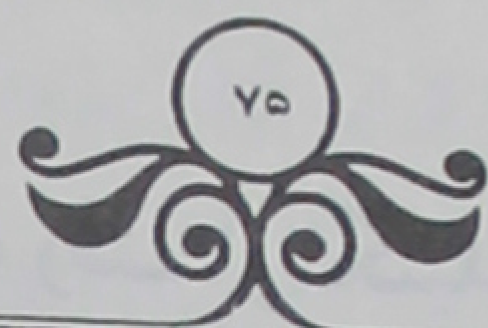


نعوذٌ بالله

«یکی از اولاد خلفای بنی عبّاس داعیهٔ خلافت داشت و بغایت ظلم‌پیشه و ستم اندیشه بود. ندیم خود را گفت که برای من لقبی پیدا کن مثل معتصم بالله و متوکّل علی الله. گفت: نعوذٌ بالله.»[۲]

۱. دکتر بهمن کریمی، **میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام**، به نقل از ناسخ التواریخ ص ۳۳. برای آگاهی بیشتر از اخلاق و شخصیّت قائم‌مقام مراجعه کنید به کتاب نامه‌های پراکندهٔ قائم‌مقام فراهانی به کوشش دکتر جهانگیر قائم‌مقامی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

۲. فخرالدین علی صفی، **لطایف الطوایف**، ص ۱۲۱.



آناتول فرانس و بوی بد سفره خانه

ژان ژاک بروسون منشیِ آناتول فرانس در کتابی که راجع به نویسندهٔ معروف فرانسوی نوشته است، از قول او می نویسد:

«روزی در یکی از روزنامه های فرانسه نوشتند که آناتول فرانس، برادرزادهٔ تیبو اسقف شهر «مونپلیه»، با وساطت عموی خود، در یکی از مدارس مذهبی نامنویسی کرده و به خرج او در آن مدرسه درس می خواند. امّا من در تمام عمرم نام آن اسقف را نشنیده بودم. اگر او از خانوادهٔ ما بود بدون شک پدرم بارها از او سخن گفته بود.

در آن مدرسهٔ مذهبی، من با تحقیرهای بسیار مواجه شدم. معلّمین من هیچگاه به کامیابیِ من در تحصیل عقیده نداشتند. به قول خودشان، در من چیزی نمی دیدند که دلیل «آدم شدن» من باشد. از این رو من در مدرسه هرگز جایزه نگرفتم. به همین علّت امروز بدم نمی آید که کسی به من جایزه بدهد. آری، وقتی من شاگرد بودم هرگز جایزه‌ای نگرفتم. در مدرسهٔ مذهبیِ «استانیسلاس» در تقسیم جوایز تبعیض قائل می شدند و کفایت و کاردانی و کوشش شاگردان را در نظر نمی گرفتند. من از همان دوران کودکی علم و دانش را در میان مظالم اجتماع آموختم و از آن طریق با بی انصافی بشر آشنا شدم.

تمام مقصود و منظور معلّمین ما از دادن جایزه آن بود که آن مدرسه را به نیکوکاری مشهور سازند و از اشرافیّت تجلیل بعمل آورند. برای همین منظور جوایز را بیشتر به بچه های اعیان می دادند. آنها فکر نمی کردند که آن بچه ها واقعاً لیاقت گرفتن جایزه را دارند یا خیر. آنها بیشتر به شاگردانی که چاق و فربه و خوش قیافه بودند جایزه می دادند. بسیاری از کسانی که جایزه می گرفتند براستی از فهم و شعور بکلّی عاری بودند. در این صورت آشکار بود که من [که از خانوادهٔ فقیری بودم] نه جایزه‌ای نصیبم می شد و نه لطف و مهربانیِ معلّمی مشمول حالم

می گردید. من بچه‌ای زردنبو و لاغر بودم که دوپایم مثل دو سوزن بود.

روز اعطای جوایز برای ما [فقرا] روز سرافکندگی و خشم و لرز بود. پوست بدن من هنوز بر اثر ترسِ و لرز آن روزها، مثل پوست مرغی که پرهای آن را کنده باشند، باصطلاح دان‌دان است. معمولاً پس از اعطای جوایز، مدیر مدرسه صحبت می کرد. او می گفت: بچه‌ها، شما حقّ دارید که از ایّام تعطیل استفاده کنید. راحتی و آسایش حقّ مشروع شماست. خداوند تبارک و تعالی در روز هفتمی که دنیا را ساخت، استراحت کرد.

ما هم در حالیکه انگشتان خود را در دهان می جویدیم، به سخنرانیِ مدیر مدرسه گوش می دادیم. وقتی که جلسه تمام می شد و من به خانه بازمی گشتم، پدرم با بی اعتنائیِ تمام با من روبرو می شد؛ ولی مادرم مرا بی اندازه دوست می داشت و به من دلخوشی می داد.

پدرم فروشندهٔ کتاب بود. معلّمین اغلب به کتابفروشیِ او می آمدند. آنان حتّی در جلوی خود من او را از من ناامید می کردند و به گونه‌ای سخن می گفتند که گویی هرچه خرج تحصیل بچه‌ای مثل من شود، مثل این است که در رودخانه ریخته شود.

معلّمین من به پدر و مادرم می گفتند به جای آنکه مرا به مدرسه بفرستند بهتر است که به یک تجارتخانه بفرستند تا درآنجا شاگرد بشوم. مادرم از شنیدن این حرفها واقعاً به گریه می افتاد وپدرم در غم و اندوه بسیار عمیقی فرو می رفت. امّا حقیقت، حقیقتی که من اینک می توانم با شجاعت تمام ابراز کنم، این بود که بچه‌ای از من جدّی‌تر و حسّاس‌تر در مدرسه نبود. من همواره با خود و افکار خویش بسر می بردم و ذهن من دقیقه‌ای از تفکّر و اندیشه بازنمی ایستاد. تمام کتابهایی را که در کتابخانهٔ پدرم بود، از هر نوع می خواندم و برایم ناگوار بود اگر کسی می خواست من را از آن زندگیِ تفکّرآمیز بازدارد.

من خیلی ساده و بی حیله بودم. گاهی افکار و تصوّرات ضدّ و نقیض بر مغزم هجوم می آوردند؛ ولی چون آن حالت را به معلّم خود ابراز می داشتم، او گمان می کرد که من از لحاظ علم و اطّلاع بسیار مفلس هستم و حال آنکه افلاس من در این باره از کثرت مکنت بود.

طلیعهٔ صحبت و آغاز کلام من، همیشه به منزلهٔ تیری بود که مستقیماً به

قلب موضوع می نشست؛ ولی معلّمین من که با امر خارق العاده‌ای مواجه می شدند، سلاحی جز خنده و تمسخر نداشتند و این خنده های ایشان اراده‌ام را درهم می شکست و مرا از شور و ذوق می انداخت و آن وقت بود که لکنت زبان من شروع می شد. ناهار را من در مدرسه می خوردم. بهتر است بگویم که اصلاً چیزی نمی خوردم؛ زیرا به مجرّدی که بوی سفره‌خانه که تقریباً با بوی آخور فرق نداشت، به مشامم می رسید، هرچه اشتها داشتم یکباره کور می شد. من عادت داشتم همیشه غذای ساده و تمیز خانه را در ظروف پاک و روی میز مرتّب و تمیز منزل بخورم. مادرم در تهیّهٔ غذای ساده و مطبوع واقعاً اعجاز می کرد. امّا در مدرسه همه چیز با خانه فرق داشت. میز غذا از سنگ مرمر سیاه بود که گذشتگان اسامیشان را روی آن کنده بودند؛ از این رو به سنگ قبر شبیه بود. سفره بقدری چرک بود که گویی حتّی یکبار هم آن را نشُسته بودند. ظروف سوپ ما را مستخدمین طوری به دست می گرفتند که نوک بعضی از انگشتان کثیفشان، گذشته از ملوّث کردن لبهٔ ظرف، محتویات آن را نیز آلوده می ساخت.

در اثنای خوردن ناهار، یکی از شاگردان بیشعور، یعنی از همانها که فقط مثل طوطی می توانستند آنچه در کتاب می بینند به زبان آورند، به دستور مدیر مدرسه در وسط سالن ناهارخوری می نشست و با فرمان او بعضی از کتابهای دینی و یا شرح حال روحانیون را برای ما قرائت می کرد. پیداست که انسان نمی تواند غذایی را که مطبوع طبعش نیست خوب هضم کند و از این رو خیال می کنم بلع کردن آن قرائتهای دینی در خلال آن غذای نامطبوع تأثیر کامل در بی ایمانی و بی عقیده بودن من داشته است.

من هرگز نمی توانم فراموش کنم کار آن معلّمین مغرور و نادانی را که بیهوده و بی سبب می خواستند سلب امید و سرور پدری را از پسرش کرده باشند.»[1]

۱. زندگی آناتول فرانس، ترجمهٔ علی اکبر کسمایی، اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۱۸۸، ص۸.

۷۶ آسیابان و خواجه نصیرالدّین طوسی

«خواجه [نصیرالدّین طوسی] در سفری که می کرد روزی از بسیار نشستن بر زین خسته و دردمند شد، و وقتی به آسیابی که بر اطراف آن درختان سرسبز و خُرّم و سایه افکن رُسته بود رسید، از اسب فرود آمد و کنار جوی آبی که چرخ آسیاب را می گرداند آسود. آن جایگاه در نظرش چندان زیبا نمود که طبعش به ماندن در آنجا مایل شد.

شامگاه به اشارت او خدمتگزاران بسترش را بیرون آسیا گستردند. چون پاسی از شب گذشت، خواجه خواست بیارامد. آسیابان پیش آمد و به ادب گفت: ای میهمان گرامی، اکنون هوا آرام و آسمان روشن و زیباست؛ امّا تا بامداد بدین قرار نمی ماند و باران فرو می ریزد.

خواجه به سخن او اعتنا نفرمود و خوابید. چون عمر شب از نیمه گذشت، اندک اندک ابری گسترده و بارانزای در آسمان پدید آمد و ناگهان باریدن آغاز کرد. خواجه ناچار از آنجا که خفته بود درون آسیاب رفت. بامدادن از آسیابان پرسید: چگونه و از کجا دانستی که در شبی بدان روشنی و آرامی، هوا دگرگون می گردد و بارانی به این تندی فرو می ریزد؟

آسیابان گفت: راستش را بخواهید سگم مرا آگاه کرد. او هر روز یا هر شب پیش از آنکه هوا منقلب شود و باران یا برف ببارد از آسیاب بیرون نمی رود، و دیشب چون هوا تاریک شد بیرون نماند و به درون آسیاب پناه آورد؛ دانستم که باران فرو می ریزد.

خواجه در شگفت شد و دانست که جانوران گاه در پیش بینیِ برخی آثار از آدمی مستعدتر و تواناترند.»[۱]

۱. اقبال یغمایی، خواجه نصیرالدّین طوسی، خداوند دانش و سیاست، از انتشارات ادارهٔ کلّ نگارش وزارت فرهنگ و هنر، آبان ماه ۱۳۵۵، ص ۶۱.


۷۷

پروس قانون و قاضی دارد

«ویلهلم پادشاه پروس در تربیت فرزندش فردریک سختگیر و باریک بین بود؛ از این رو وقتی او را به مربّیانش سپرد، به آنان گفت: من طفلی به شما می سپارم و سربازی پرتوان، سخت کوش، دانا و باتدبیر می خواهم.

او برای اینکه پسرش با کمال و تربیت بار آید او را تشویق و وادار کرد که در جوانی همنشین و همصحبت عالمان بزرگ باشد تا از دانش و تجربه و ره آموزی آنان بهره ور شود.

فردریک به مصاحبت با ولتر نویسندهٔ فرانسوی بیش از دیگران علاقمند بود. ولتر همیشه فردریک را به رعایت عدالت سفارش می کرد و می گفت: اگر می خواهی وطنت آبادان گردد و مردم از تو خشنود باشند هرگز مگذار که غرور و خشم تو را از پیرویِ عدالت منحرف کند؛ زیرا آبادانی و رضای خلق بی اجرای عدالت میسّر نمی شود.

فردریک پس از درگذشت پدرش ویلهلم پادشاهی یافت. او در «پتسدام» نزدیک برلین کاخی بزرگ ساخت. این بنای باشکوه در سال ۱۷۴۷ به پایان رسید. روزی که بزرگان را برای گشایش کاخ دعوت کرد، دید که در گوشه ای از قصر اعوجاجی (کجی و نقصی) نازیباست. سبب آن را پرسید. گفتند: آنجا آسیابی است که صاحبش به فروختن آن رضا نداده و از این جهت کجی حاصل شده است.

فردریک خشمگین شد و به احضار آسیابان فرمان داد. چون آمد، شاه سبب نفروختن آسیاب را پرسید. آسیابان بی‌پروا جواب داد: نه چندان تنگ مایه (بی‌پول) بودم که به فروختن آسیابم ناچار باشم، و نه چندان توانگر بودم که آن را ببخشم. از این جهت نه فروختم و نه بخشیدم.

آتش خشم فردریک بدین پاسخ جسورانه تیزتر شد و گفت: همین دم

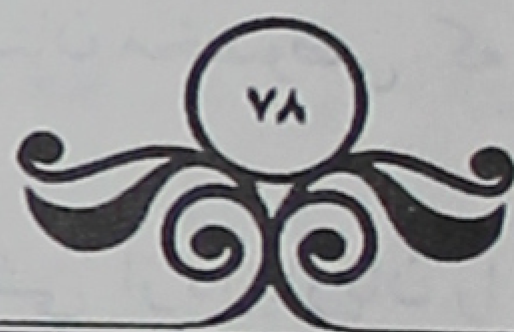
فرمان می دهم که آسیاب را خراب کنند.

آسیابان جواب داد: هرگز نمی توانی.

فردریک پرسید: چرا؟

آسیابان جواب داد: زیرا که سرزمین ما، هم قانون و هم قاضی دارد.

فردریک که در مقابل استدلال محکم آسیابان پاسخی نداشت، او را مرخص کرد. او یا می بایست قبول کند که سرزمین پروس قانون و قاضی ندارد و یا در مقابل آسیابان تسلیم شود. و او راه دوّم را برگزید.»[1]



٧٨ زنان ریشدار

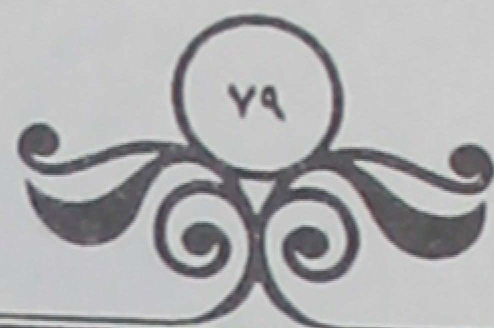
«در سالهایی که در نیمهٔ دوّم قرن سیزدهم قمری، اسماعیل خان پسر ظهیرالدوله حاکم شهر رفسنجان بود، یاغیان و راهزنان گاه و بیگاه به سرقت اموال مردم دست می زدند. اسماعیل خان ضمن سرکشی منطقهٔ پاریز، با لحنی اعتراض آمیز به رجالی که به استقبال او آمده بودند گفت: ریشدارها، زنان ریشدار، شما اینجا بودید و گذاشتید بهارلوها گوسفندهایتان را ببرند؟

آن روز مردم شرمنده بازگشتند. پس از سه روز قاصدی خبر آورد که بیست اسب از اسبهای اسماعیل خان حاکم پاریز را نیز دزدان ربوده اند. صبح روز بعد خواجه حکیم پاریزی که پیرمردی شوخ و رُک بود، عبا پوشید و راه افتاد و رفت به طرف خانهٔ حاکم و در زد و وارد باغ دیوانی شد و رفت جلوی صفّهٔ ایوان ایستاد و تعظیمی کرد و به اسماعیل خان گفت: قربان، فرمودید زنهای ریشدار. آمده ام عرض کنم همان دزدها اسبهای حضرت والا را هم برده اند! مرحمت زیاد!

هنوز پیرمرد پا را از اتاق بیرون نگذاشته بود که فرّاشها او را تا در خانه اش با پس گردنی بدرقه کردند. امّا او حرف خود را زده بود.»[2]

١. اقبال یغمایی، طرفه ها، «داستان فردریک و آسیابان»، ص ٢٨٢.

٢. باستانی پاریزی، پغمبر دزدان، ص ١٣.



برو شکر کن!

«یکی از پادشاهان قدیم چین به سگبازی معروف بود. در دوران سلطنت او سگ همه جای کشور را اشغال کرده بود و کسی جرأت نداشت به این حیوان نگاه چپ بکند. سگها نه تنها در دوران حیات، عزیزدردانه بودند و در ناز و نعمت می زیستند، بلکه پس از مرگ نیز جسد آنها را در گورستان مخصوصی که بر فراز تپّهٔ بلندی قرار داشت با احترام به خاک می سپردند.

قضا را یکی از سگان سوگلیِ دربار درگذشت. شاه یکی از درباریان را امر فرمود که شخصاً سگ فقید را بر دوش کشیده به بالای تپّه برساند و مراسم تدفین آن را انجام دهد. در میان راه، درباریِ فلکزده با دوستی مصادف شد. نالان و عرقریزان زبان به شکوه گشود. دوستش او را گفت: برو شکر کن اعلیحضرت اُلاغباز نیستند، وگرنه الان تو به جای سگ می بایستی الاغی را بر دوش بکشی!»[۱]



وانکه خوابش بهتر از بیداری است

یکی از ملوک بی انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضلتر است؟ گفت: ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است — آنچنان بُد زندگانی، مرده به

«گلستان سعدی»

۱. مجلّهٔ سخن، فروردین ماه ۱۳۳۳، ص۳۲٤.


۸۱

داســتان مرگ ســقراط

سقراط فیلسوف و حکیم بزرگ یونانی که از سال ۴۷۰ تا ۳۹۹ قبل از میلاد می زیست، مردی بسیار زشترو بود، آنچنانکه تاکنون فیلسوفی به زشتیِ او دیده نشده است. مجسّمهٔ نیم تنهٔ او که از خرابه های قدیمی به دست آمده است، نشان می دهد که سقراط سری طاس، صورتی پهن و گرد، چشمانی فرورفته و دماغی بزرگ داشته است. امّا همین مرد زشترو استاد محبوب و گرامیِ جوانان زیبای آتن بود. بسیاری از جوانان آتن آنچنان او را دوست داشتند که حاضر نبودند از او جدا شوند. آنان چهرهٔ زشت استاد خود را دوست داشتند؛ زیرا درپس آن چهرهٔ بظاهر زشت، ملایمت، رقّت و محبّت یک روح بزرگ دیده می شد.

سقراط انسانها را دوست می داشت و به خاطر همین بود که سعی می کرد آنها را از اندیشه ها و افکار غلط و خرافه ها برهاند. او در عین آنکه فیلسوفی بزرگ بود، از مردی و مردانگی بهره‌ای کامل داشت. وی در میدان جنگ، زندگیِ خود را به خطر انداخت تا جان یکی از شاگردانش به نام **آلسیبیاد** را نجات دهد. ولی بدون تردید چیزی که علاقه و احترام شاگردان را نسبت به سقراط برمی انگیخت، فروتنیِ او درعقل و حکمت بود. او مدّعیِ حکمت نبود؛ فقط می گفت که با عشق و شوق به دنبال آن می رود. او خود را حکیم نمی دانست، بلکه خویشتن را از دوستداران «حکمت» می شمرد. او پیوسته می گفت: من تنها یک چیز می دانم و آن اینکه هیچ نمی دانم.» و این اعتراف به جهل، مبدأ فلسفهٔ سقراط بود.

او به خدایان متعدّدی که یونانیان می پرستیدند، اعتقاد نداشت و به خدای یگانه معتقد بود و یقین داشت که مرگ او را از میان نخواهد برد. وی به عقل و دانش اهمیّت فراوان می داد و بر این باور بود که در اجتماعی که برپایهٔ عقل و دانش استوار است، نفع هر شخصی در اطاعت از قوانین خواهد بود؛ ولی اگر خود

گردانندگان حکومت فاسد و بی نظم باشند و بی هدایت و راهنماییِ مردم فرمانروایی کنند نمی توان انتظار داشت که مردم از قوانین پیروی نمایند.

سرانجام سقراط، مردی که جوانان را به دانش، عقل و تفکّر فرامی خواند، مورد خشم حامیان خرافات قرار گرفت. او را دستگیر کردند و به محاکمه کشیدند. سقراط در بیدادگاهی که برای محاکمهٔ او تشکیل شده بود دلیرانه از خود دفاع کرد. وی در دفاعیّهٔ خود از آزادیِ فکر سخن گفت و آن را ضرورت هر جامعه ای دانست که براساس عقل و دانش پایه ریزی شده است.

سقراط به نوشیدن زهر شوکران محکوم شد. دوستانش به زندان آمدند و به او گفتند که راه فرار به رویش باز است؛ زیرا به تمام مأمورانی که مانع آزادی بودند، رشوه داده شده بود. سقراط پیشنهاد فرار را نپذیرفت. او به **افلاطون** و دیگر دوستان اندوهگین و گریان خود، گفت: «دغدغه به خود راه مدهید. به خود بگویید که فقط جسم مرا به خاک خواهید سپرد.» وپس از گفتن این سخنان از جای برخاست و برای شست و شو به اتاق مجاور رفت و از دوستان خویش خواهش کرد که در انتظار او باشند.

افلاطون دربارهٔ این لحظات دردناک می گوید: ما منتظر او ماندیم. گاهی دربارهٔ آنچه به ما گفته بود سخن می راندیم و به آن می اندیشیدیم و زمانی به فکر مصیبت و اندوه بزرگی که به آن دچار شده بودیم، می افتادیم، زیرا یقین داشتیم کسی را که به جای پدر ما بوده بزودی از دست خواهیم داد و از آن پس یتیم و بی سرپرست خواهیم ماند...

آفتاب به افق مغرب نزدیک شده بود و سقراط هنوز در اتاق مجاور بسر می برد. هنگامی که از اتاق استحمام بیرون آمد، بنشست. گفتگویی که میان ما گذشت مختصر بود. همان‌دم زندانبان رسید و رو به سقراط کرد و گفت: ای سقراط، من تو را نجیب ترین و شریف ترین و بهترین کسانی می دانم که تاکنون به این زندان آمده اند. بدین جهت من هرگز با لحن عتاب آمیزی که با دیگران داشتم تو را آزرده نخواهم ساخت؛ زیرا آنها به محض اینکه حکم قضات را دایر به خوردن زهر، از من می شنیدند، خشمگین می شدند و به من ناسزا می گفتند. من می دانم که حتّی درچنین وضعی تو بر من خشم نخواهی گرفت و خشم تو متوجّهٔ جنایتکاران حقیقی خواهد بود که خود آنها را می شناسی... اکنون تو آنچه را که

می خواهم بگویم می دانی. خداحافظ، سعی کن که این حادثهٔ ناگوار را با متانت و بردباری تحمّل کنی.

و در حالیکه اشک از دیدگانش فرو می ریخت پشت بگردانید و از در بیرون رفت. سقراط سربلند کرد و گفت: خداحافظ، آنچه را که گفتی بجای خواهم آورد.

و آنگاه روی به ما کرد و گفت: چه مرد خوبی بود.

و سپس به **اقریطون** اشاره کرد و گفت: ای اقریطون، بگو تا جام زهر را بیاورند.

اقریطون به خادمی که در آن نزدیکی ایستاده بود، اشاره کرد. خادم پیر رفت وپس از مدّتی در حالیکه جام زهر را به دست داشت، با زندانبان برگشت. سقراط گفت: دوست من، تو در اینگونه امور مجرّبی. بگو تا چه باید کرد؟

زندانبان گفت: کاری ندارد جز آنکه پس از خوردن زهر مدّتی دور زندان بگردی تا در پاهای خود سنگینی احساس کنی؛ پس از آن دراز می کشی و بدین ترتیب زهر کار خود را می کند.

در این هنگام خادم جام زهر را به دست سقراط داد. سقراط بی آنکه روی درهم کشد یا اضطرابی نشان دهد یا رنگ خود را ببازد، جام را بر لب گذاشت و آن را تا آخر سر کشید.[1]

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آینهٔ عدل است و شاید	که هرچ آن از تو بیند وانماید
مگر نشنیدی از فرّاش این راه	که هر کو چاه کند افتاد در چاه

«نظامی گنجوی»

۱. ویل دورانت، تاریخ فلسفه، ترجمهٔ عبّاس زریاب خوئی با تلخیص و بازنویسی.

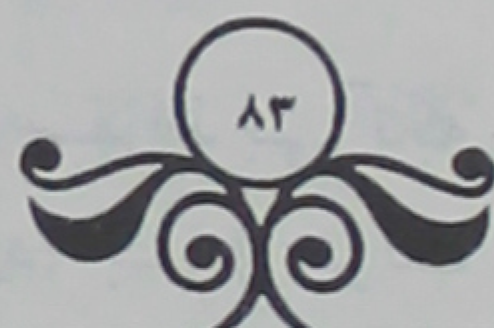


هر که علم گوید زبانش بِبُرَم!

«هامان، وزیر و کارگزار فرعون بود. فرعون از وی پرسید: برای ابقای (باقی ماندن) خدایی خویش چه چاره سازم؟

وی در پاسخ گفت: علمای ایشان را از علم گفتن منع باید کرد تا خلق چون علم نشنوند و حجّت نیاموزند، تاریکدل شوند و خوی پژوهش از ایشان برود. آنگاه ایشان را به هر راه که خواهی توانی برد.

فرعون فرمان داد تا علما را از علم گفتن منع کردند و گفت: هر که در این شهر علم گوید زبانش ببُرم!»[1]



اگر بنا به مردن بود من جگرش را هم درمی آوردم!

«یکی از جرّاحان معاصر در مجلسی می گفت: امروز سنگ کلیه ای به بزرگی تخم مرغی بیرون آوردم. و بدان مفاخره و مباهات کردن می خواست. یکی از حاضران گفت: رنجور (بیمار) اکنون چگونه است؟

گفت: در حین عمل بمرد.

ظریفی از حاضران گفت: اگر بنا به مردن بود، من جگرش را هم درمی آوردم!»[2]

۱. سورآبادی ابوبکر، تفسیر عتیق، چاپ دکتر مهدوی، دانشگاه تهران ص۲۹۷ به نقل از علی اصغر حلبی، خواندنیهای ادب فارسی، کتابفروشی زوّار، تهران، ص۳۷۸.

۱. علی اکبر دهخدا، امثال و حکم، ج ۱، ص۱۹۵.



۸۴

گرداندن تسبیح

سلطان عبدالحمید (۱۸۷۶ــ۱۹۰۹) پادشاه عثمانی مردی بدخلق، مغرور و خودرأی بود. وی بنابر مصلحتی **سیّد جمال الدّین اسدآبادی** را به دربار خود فراخواند و بگرمی از او استقبال کرد. در نخستین دیدار، هنگامی که سلطان با سیّد سخن می گفت، او با تسبیح خود بازی می کرد. چون صحبت پایان پذیرفت و سیّد از قصر سلطان عبدالحمید بیرون رفت، یکی از درباریان متملّق با لحنی پر از شماتت به سیّد جمال گفت: تو هنگام گفتگو با سلطان با تسبیح خود بازی می کردی؛ آیا این برخلاف ادب نبود؟

سیّد جمال از این سخن سخت خشمگین شد و با پرخاش گفت: جایی که او با سرنوشت ملّت خود بازی می کند، افراد نالایق را مقام و طلا می بخشد، مردان بااستعداد و آزادگان را به بند می کشد و در زندان می اندازد و از زشتکاریهای خود شرم وپروا ندارد، در این صورت من از گرداندن تسبیح خود چه باک داشته باشم؟[۱]

سخن

«ابوشکور بلخی»

سخن کاندر او سود نه جز زیان ‌ ‌ ‌ نباید که رانده شود بر زبان
شنیدم که باشد زبان سخن ‌ ‌ ‌ چو الماس برّان و تیغ کهن
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد ‌ ‌ ‌ سخن تلخ و شیرین و درمان و درد
سخن کز دهان ناهمایون جهد ‌ ‌ ‌ چو ماری است کز خانه بیرون جهد
نگه دار از او خویشتن چون سزد ‌ ‌ ‌ که نزدیکتر را سبکتر گزد

۱. اعلم الدّوله ثقفی (پزشک مخصوص مظفّرالدّین شاه)، هزار و یک حکایت.

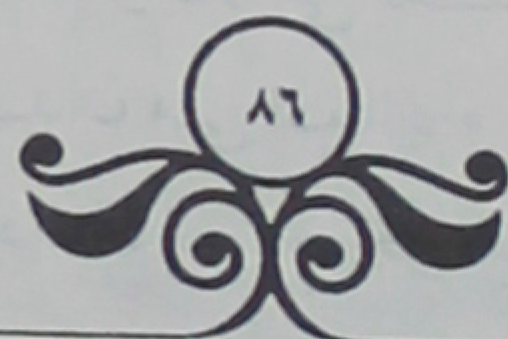

۸۵

دعـــای ابومســلم

«از ربیع الابرار زمخشری نقل شده که ابومسلم را در عرفات دیدند که می گفته: خدایا، به درگاه تو از گناهانم توبه و طلب آموزش می کنم، گرچه می دانم مرا نخواهی آمرزید.

به او گفته شد: چرا از آمرزش خدا مأیوسی؟

گفت: من جامه ای از تار و پود ظلم بافتم و بر تن بنی عبّاس کردم. تا این دولت باقی است فریاد مردم از ستم و تعدّی آنها بلند است. با این همه دادخواه و متظلّم و دشمن، چطور امیدوار به مغفرت خدا باشم؟»


۸۶

ارزش جــان یک فــرد انگلیسی!

تـومـاس ادوارد لارنس (۱۸۸۸ــ۱۹۳۵) افسر و سیاستمدار معروف انگلیسی که در اثنای جنگ جهانی اوّل کارمند ادارهٔ اطّلاعات انگلستان در مصر بود و اعراب را بر ضدّ حکومت عثمانی به شورش واداشت و آنان را به اتّحاد با انگلستان دعوت کرد، پس از شکست عثمانی و پیروز شدن انگلستان، جملهٔ معروفی را گفت که نشان دهندهٔ زیرکی انگلیسیهاست. او می گوید: «من افتخار دارم که نگذاشتم در هیچیک از سی نبردی که در آنها درگیر شدم، خون یک انگلیسی بر زمین ریزد؛ زیرا به نظر من همهٔ مناطقی که در این جنگ پرگیرودار به دست ما آمد ارزش مرگ یک انگلیسی را نداشت.»[۱]

۱. حسین مُهری، ایدئولوژی تبار، انتشارات توس، آبان ماه ۱۳۵۶. ص۱۰۷.


۸۷

بوعلی سینا و پسر شکمو

«یک روز بوعلی با شاگردش از راهی می گذشت؛ پسری را دید که یک خوشهٔ انگور در دست گرفته و توی راه آواز می خوانَد و دانه های انگور را به دهان می اندازد. ابوعلی سینا به شاگردش دستور داد دنبال این پسر برود و هر جا که او به زمین افتاد او را بخواباند و با دست روی سینه و شکمش بمالد تا خوب شود.

شاگرد بوعلی دنبال آن پسر براه افتاد. چند دقیقه نگذشت که بچه به زمین افتاد و نزدیک بود بمیرد. شاگرد بوعلی به دستور استاد او را خوابانید و با دست آنقدر روی سینه و شکمش را مالش داد تا خوب شد. همه از این کار به تعجّب افتاده و از بوعلی پرسیدند: از کجا می دانستید که این بچه چند دقیقهٔ بعد مریض خواهد شد.

بوعلی در جواب گفت: چون [این پسر] در بین راه آواز می خواند و انگور هم می خورد، دانستم فرصت جویدن انگور را ندارد و فهمیدم که بزودی آن دانه های درشت انگور روی دل او گیر می کند و او را مریض می کند و می اندازد. این بود که به شاگردم دستور دادم که فوراً این بچه را تعقیب کند و قبل از آنکه تلف شود، او را نجات دهد.»[1]

بنیاد خرد خراب مکن

گر با خردی قصد می ناب مکن — خود راز شراب مست و بی آب مکن
از باد مده مایهٔ مردی برباد — بنیاد خرد خراب ازین آب مکن

«عبدالعظیم قریب»

۱. دکتر ذبیح الله صفا، ابن سینا در افسانه های عامیانهٔ ایران، مجلهٔ سخن، شهریورماه ۱۳۳۲.



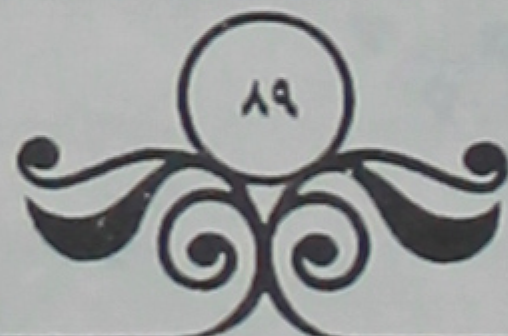
اوّل روضـــه را شروع کنم یا تعـــزیه را؟

پس از ناصرالدّین شاه فرزندش مظفرالدّین شاه به سلطنت رسید. در زمان او نهضت مشروطه‌خواهی اوج گرفت. در این زمان مظفرالدین شاه و یار وفادارش امیربهادر که با مشروطه‌خواهان دشمن بود، در اندیشه و افکار دیگری بسر می بردند.

«صدیق همایون از خاطرات خود یاد می کرد و از جمله می گفت: یک سال در اواخر ماه حاجیان (ذی الحجه) بود که یکروز مظفرالدّین شاه به رسم همیشه طرف عصر در کالسکهٔ دستی نشسته بود و خانمهای خدمه با کنیزان حرم او را دور این حوض می گردانیدند. درست به خاطرم هست که آن روز امیربهادر هم پهلو به پهلوی کالسکه راه می رفت و صحبتش دربارهٔ تکیهٔ دولت بود و می گفت: چند روز دیگر اوّل ماه محرّم است، نمی دانم اوّل روضه را شروع کنیم یا به تعزیه بپردازیم.

شاه گفت: اوّل تعزیه بخوانید تا [حجّت الاسلام] شرفه از تبریز به تهران برسد.

و شرفه واعظ مخصوص مظفرالدّین شاه بود.»[1]



کوشش برای نجـات یک انسان بیگنـــاه

«احمدبن ابی دواد از قاضیان عصر عبّاسی بود که در زمان چهار خلیفهٔ عبّاسی یعنی مأمون، معتصم، واثق ومتوکّل به قضاوت اشتغال داشت. می گویند

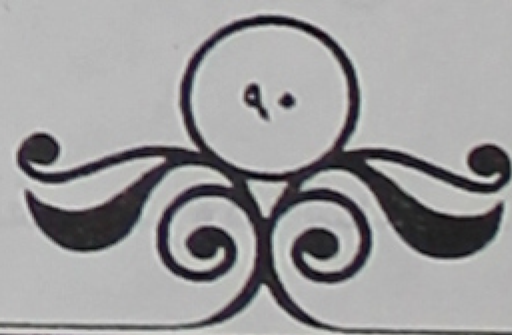
۱. حبیب الله نوبخت، کتابخانهٔ سلطنتی، وحید دورهٔ دهم، شمارهٔ هشتم، ص۹۱۶.

زمانی معتصم به مردی که از جزیرهٔ فرات بود خشمگین شد و جلّاد را امر نمود تا خونش را بریزد. احمدبن ابی دواد در این کار دخالت کرد و بانگ برآورد که اندکی آرام گیرید و شتاب مکنید که این مرد مظلوم است.

معتصم با شنیدن این سخن رو به سوی او کرد. احمد از فرصت استفاده نمود و به شرحِ بیگناهیِ آن مرد پرداخت تا شدّت خشم خلیفه اندکی فرو نشست. احمد خود گوید: در آن هنگام فشار بول مرا سخت می گزید و حبس آن فوق طاقت بود. امّا بیم داشتم که اگر بیرون روم آن مرد مظلوم به قتل آید. چاره در آن دیدم که هم در آن مکان بول آورم. پس شلوار و جامه ام را به تدبیری جمع کرده و آن اِلَم (ناراحتی) از خویش دفع نمودم و در خلاصیِ آن مظلوم گرفتار آنقدر پای فشردم تا خلیفه بر وی ببخشود. چون رخصت (اجازه) یافته به پای خاستم، معتصم را بر رطوبت جامه ام نظر افتاد. گفت: ایها القاضی، آیا در آن مکان که نشسته بودی آبی ریخته بود؟

گفتم: نه، بلکه طبیعت در حبس بول بر من غالب آمد و ترسیدم که اگر برخیزم، حکم خلیفه در قتل مظلوم نافذ گردد؛ لاجرم لباس خود را بدین نجاست بیالودم.

پس معتصم خندید و گفت: احسنت، بارک الله!»[1]



ترانه ای برای آبجی مظفّر

امین السّلطان صدراعظم معروف ناصرالدّین شاه ومظفّرالدّین شاه که در عصر پادشاه اخیر لقب «اتابک اعظم» را نیز دریافت کرد، مردی هوسران، باده گسار و خودخواه بود. وی و برادرش **امین الملک** برای باقی ماندن بر قدرت و افزودن بر ثروتهای خود به هر کاری دست می زدند و حاضر بودند که به هر بیگانه ای متوسّل شوند. اتابک از فرط غرور و نخوت در خلوت، از مظفّرالدّین شاه

۱. نامهٔ دانشوران، جزء اول، چاپ دوم، مؤسسهٔ مطبوعاتیِ دارالفکر و دارالعلم قم، ص۲۵.

بدگویی می کرد. کلنل کاساکوفسکی در خاطرات خود دربارهٔ امین السّلطان می نویسد:

«امروز از یک سلسله اسرارِپشتِپرده آگاه شدم: امین الملک برادر صدراعظم نزدیک دروازه قزوین در خانهٔ مجلّل خود چند زن جوان نشانده و اغلب اوقات را با آنها بسر می بَرَد. کمتر شبی است که دوستان مَحْرَم او در این منزل برای عیّاشی حضور نداشته باشند. بهترین نوازندگان تهران هم در این مجالس شبانه دعوت می شوند. می گویند یکی از زنهای ناصرالدّین شاه اشعاری در هجو مظفّرالدّین شاه ساخته و بیشعوری و زن‌صفتی و تذبذُب و جبن و بی استعدادی و دورویی و خرافاتی بودن او را با کلمات نیشدار مورد استهزا قرار داده و وی را «آبجی مظفّر» نامیده است. این اشعار بسرعت در تمام شهر انتشار یافت. امین الملک به اندازه‌ای بی ملاحظه بود که هر وقت میهمانان گرد می آمدند، به نوازندگان دستور می داد تصنیف آبجی مظفّر را بخوانند. شاه از موضوع خبردار شد و نوازندگان را به دربار احضار و امر کرد اشعاری را که در خانهٔ امین الملک خوانده و نواخته اند، بی کم و کاست تکرار نمایند. نوازندگان متوحّش گردیدند و از ترس اینکه همهٔ آنها را سر خواهد برید، سکوت کردند؛ ولی شاه به قید سوگند قول داد که نه فقط با آنها کاری نخواهد داشت، بلکه مورد تفقّد قرار خواهند گرفت. نوازندگان نیز ناگزیر اجرای امر کردند و شاه در حالیکه سبلتین خود را تاب می داد، درپایان گفت: «تا پانزده روز دیگر معلوم خواهد شد که آبجی مظفّر کیست!». همان روز سرنوشت صدراعظم قطعی شد.»[1]

بنابه نوشتهٔ عبدالله مستوفی ترانه ای که برای آبجی مظفّر سروده شده بود، از این قرار بود:

آبجی مظفّر آمده	با ترکای .... آمده
دردردرشا ببین	امیربهادرشا ببین
ظرظرظرشاببین	شازدهٔ ناظرشا ببین

۱. خاطرات کاساکوفسکی، ص ۱۲۷ به نقل از مجلّهٔ وحید، سال ۶، شمارهٔ ۲ و ۳، ص ۱۴۷.

۹۱

خدا خانهٔ ظالم را خراب کند

گویند یکی از مردم کرمان در اثر تعدّیات حکمران و مأمورین قاجار از هستی ساقط شده بود. ناچار به تهران شتافت تا داد خود را از ستمگران بستاند! هرچه دوید هیچ نتیجه‌ای نگرفت. ناچار در تهران ماندگار شد. از سرگردانی همه روزه به مجلس مرحوم **شیخ هادی نجم آبادی** می رفت تا عقدهٔ دل را خالی کند و از مظالم حکّام و تعدّیات مأموزان و درباریان **ناصرالدّین** شاه داستانها همی گفت. حاضران مجلس سکوت می کردند. فقط شیخ بود که می گفت: خدا خانهٔ ظالم را خراب کند، خدا خانهٔ ظالم را خراب کند.»[1]

۹۲

وقت دیگر بیا تا با خدا راز و نیازی نمایم

«گویند روزی رهگذری در کوچه به **آخوند ملاّعلی سمنانی** (۱۲۴۳ ــ ۱۳۳۳) حکیم و دانشمند معروف سمنان رسید و گفت: آقا، یک استخاره نمایید.

حکیم سقراط وار جویا شد که چه کاره هستی؟

آن شخص گفت: شغل من سلمانی است!

آخوند عمّامه را از سر برداشت و در کنار گذر ایستاد و گفت: خوب، اینک بیا و سر و صورتم را اصلاح نما!

سلمانی گفت: آقا در کوچه و برزن که نمی شود سرتان را اصلاح نمایم.

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۱۹، ص۵۹.

شیخ گفت: چرا؟!
سلمانی جواب داد: اسباب و لوازم سرتراشی در دکان است.
حکیم لبخند حکیمانه‌ای زد و گفت: تو که لوازم کارت را همراه نداری، مؤمن مسلمان، من هم حالا آن حال و توجّه را ندارم تا استخاره کنم. استخاره حالی می خواهد و توجّه مخصوصی. وقت دیگر بیا تا با خدا راز و نیازی نماییم و [سپس ببینیم] که صلاحت درچیست. آن هدفی که داری صلاح کارت هست یا نه؟»[1]



۹۳

این مدال را تزار به من داده است

پرفسور آ. سوروکین حکیم و فیلسوف معروف روسی از آزادیخواهانی بود که سالها علیه ظلم و ستم حکومت تزاری جنگید، ولی پس ازپیروزی انقلاب مردم روسیه در فوریهٔ ۱۹۱۷ و روی کار آمدن دولت موقّت کرنسکی ناگهان مشاهده کرد که همکاران سابق رژیم تزاری و یا باصطلاح «انقلابیهای بعد از انقلاب»، تندترین شعارها را می دادند وپیوسته حرف از «قاطعیّت» می زدند. از آنجایی که آدمکشیهای بی حساب و تشکیل دادگاههای پنج دقیقه‌ای، نشان دهندهٔ انقلابی بودن شده بود، آدمکشهای بیرحم بتدریج مصدر کار شدند و مسیر انقلاب مردم روس را به سوی خشونت و بیرحمی کشاندند. بسیاری از این انقلابیهای نوظهور به بلشویکها یا کمونیستها پیوستند و شعارهای تند دادند و به تصفیه های بی حساب دست زدند. سوروکین در خاطرات خود که بعدها به نام «اوراق خونین انقلاب اکتبر» منتشر ساخت، حکایتهای جالبی از این انقلابیهای تندرو نقل می کند که یکی از آنها چنین است:

«مدّتی بعد صحنهٔ بسیار جالبی دیدم که در عین حال خیلی هم کاراکتریستیک (شخصیّت شناسانه) بود. یکی از این بلشویکها که مشغول نطق

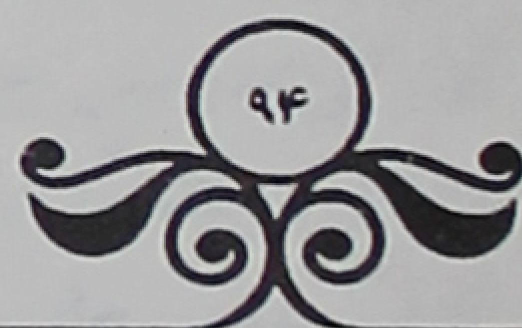
۱. مرتضی مدرّسی چهاردهی، حکیم ملاّعلی سمنانی، مجلّهٔ وحید، دورهٔ دهم، شمارهٔ ۷، ص ۷۹۲.

بود، اُنیفورم نظامی به تن داشت و روی سینه‌اش هم یک مدال نظامی دیده می‌شد. این مرد با چنین قیافه و ظاهر مضحکی مشغول فحش دادن و ناسزا گفتن به تزار و کلیّهٔ اشراف و افسران ارتش بود و با منتهای غضب و حرارت درخواست منسوخ نمودن کلیّهٔ احترامات و رسوم و امتیازات اجتماعی و از بین بردن تمام القاب و افتخارات را می‌کرد.

یک نفر از میان جمعیّت گفت: پس در این صورت خودت چرا آن مدال را به سینه‌ات زده‌ای؟

ناطق بی‌آنکه به روی خود بیاورد برگشت و خطاب به او گفت: این مدال چیز دیگری است و به‌دست شخص تزار در ازای خدمات نظامیِ گذشته‌ام به من داده شده است.

یکمرتبه تمام جمعیّت زدند به خنده، و من هم نتوانستم از خندیدن خودداری کنم.»[۱]



بدکردار را بدِ خویش کفایت کند

مردی بود به نزد پادشاهی، و هر روز برخاستی و گفتی: با نیکوکار نیکوکاری کن که بدکردار را کردار بد وی کفایت کند.

پادشاه وی را عزیز داشتی بر آن. یکی، وی را حسد کرد و گفت: وی همی گوید که مَلِک را گند دهان همی آید.

گفت: دلیل [تو بر این مطلب] چیست؟

گفت: آنکه وی را نزدیک خویش خوانی دست به بینیِ خویش بازنهد تا بوی نشنود.

آنگاه بیامد و آن مرد را به خانه برد و طعامی داد که اندر وی سیر بود. پس ملک وی را به نزد خود خواند. وی دست به دهان باز نهاد. ملک پنداشت

۱. پرفسور آ. سوروکین، اوراق خونین انقلاب کبیر، ترجمهٔ هوشنگ مستوفی، شرکت انتشار، تهران— ۱۳۶۳، ص۹۹.

که آن مرد راست گفته است. ملک را عادت بود که برات خلعت و سیاست (تنبیه) هر دو به خطّ خویش نوشتی و مُهر کرده بدادی. [پس بر آن مرد] برات سیاست بنوشت و مُهر کرد و به وی داد. او پنداشت که برات خلعت است. چون بیرون آمد همان مرد رفته بود تا باز داند که حال وی به چه انجامد. چون بیرون آمد و برات داشت، مرد گفت: چیست؟

گفت: برات خلعت است.

گفت: چون حقّ نان و نمک داریم ایثار به من کن.

گفت: کردم.

از وی بستد (گرفت) و پیش عامل برد. [عامل] گفت: [پادشاه] فرموده است که ترا بکشند و پوست به کاه بیا کنند.

گفت: الله الله! این در حقّ دیگری نبشته اند؛ رجوع کن با ملک.

گفت: در فرمان ملک رجوع نَبوَد.

وی را بکشت. دیگر روز آن مرد پیش ملک بایستاد و همان بگفت. ملک را عجب آمد، گفت: آن خطّ چه کردی؟

گفت: فلان از من بخواست، به وی بخشیدم.

گفت: او می گوید که تو مرا چنین گفتی.

گفت: نگفتم.

گفت: دست به دهن چرا بازنهادی؟

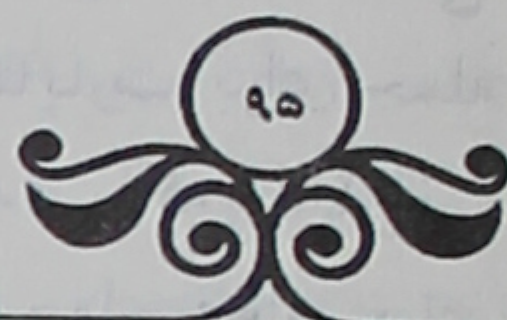
گفت: آن مرد مرا سیر داده بود.

ملک گفت: سخن هر روزه باز گوی!

بازگفت که بدکردار را بدخویش کفایت کند.

گفت: مردی که حسد بَرَد و مرا به گمان اندازد تا بیگناهی را هلاک کند، خود هلاک شد، بد وی هم به وی باز رسید...»[1]

۱. امام محمّد غزّالی، کیمیای سعادت.

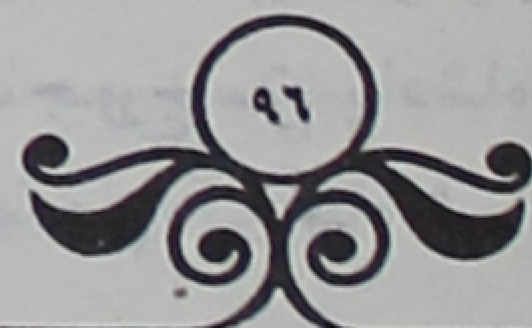


اسطورهٔ بریتانیکا

«در سال ۱۹۶۴ کتابی در امریکا انتشار یافت به عنوان «اسطورهٔ بریتانیکا» در ۳۹۰ صفحه در نقد «دایرة المعارف بریتانیکا» نام و نشان اصل کتاب این است:

Einbinder, Harvey, The Myth of Britanica, Grove Press Inc., New York 1964

در این کتاب شرح عدّه‌ای از اغلاط آن دایرة المعارف و اطّلاعات کهنهٔ مندرج در آن آمده است. در کتاب اسطورهٔ بریتانیکا علاوه بر شرح مطالب کهنهٔ دایرة المعارف مذکور در همهٔ شؤون علمی و ادبی و هنری و فنّی، در فصل پانزدهم آن که عنوانش جهان علم است عدّه‌ای از اغلاط آن دایرة المعارف را، نه در مسائل مختلفٌ فیه تاریخی، بلکه در علوم دقیقه برشمرده است. در فصول دیگر کتاب نمونه هایی از اغلاط و نارساییها و تحریف واقعیّات در آن دائرة المعارف را گرد آورده است که قسمتی از آنها مربوط به تاریخ ممالک متّحدهٔ امریکاست.»[۱]



پیشقراول امپریالیسم مغرب زمین در ایران

«سالیانی دراز، یعنی از دورهٔ ملکه الیزابت تا سلطنت فتحعلی شاه قاجار سفیر مهمّی از جانب انگلستان به ایران نیامده بود. امّا در این زمان به سبب اهمیّتی که هند برای انگلیس پیدا کرده بود و خطری که از جانب ایران احتمال

۱. دکتر غلامحسین مصاحب، مجتبی مینوی و جلد اول دائرة المعارف فارسی، مجلّهٔ نگین، شمارهٔ ۱۰۶، ۲۹ اسفندماه ۱۳۵۲.

می رفت، **لُرد ولسلی** حاکم انگلیسی هند، مصمّم شد سفیر فوق العاده‌ای به دربار شاه ایران بفرستد تا اوّلاً با کمک ایرانیان از حملات سالیانهٔ **زمان شاه افغانی** جلوگیری کند و ثانیاً از نفوذ فرانسویان و نقشهٔ عجیب **ناپلئون بُناپارت** برای حمله به هند از راه ایران جلوگیری نماید و ثالثاً بازرگانی و داد وستدی را که از انقراض صفویّه به این طرف تقریباً از بین رفته بود دوباره زنده کند و رواج دهد. برای انجام دادن این کارها ولسلی افسری جوان از اهالی اسکاتلند به نام **کاپیتان جان مالکم** را که در خدمت کادر سیاسی هند وارد شده بود انتخاب کرد و به ایران فرستاد.

مالکم اطّلاعات وسیعی که برای آن زمان خارق العاده می نمود، دربارهٔ ایران داشت و سریعاً به اوضاع منحط و بی خبری ایرانیان و فساد دربار پادشاه پی برد وبطوری که خود می نویسد: «بهترین راه رسیدن به مقصود رشوه دادن و خریدن دربار ایران بود.»

مالکم در سال ۱۸۰۰ میلادی به ایران آمد و البتّه برای فریب دربار و یا به قول خودش «خریدن ایرانیان» هدایای بسیار از هند با خود آورده بود، بطوری که نویسندهٔ شرح حال او می نویسد: «انواع ساعتهای مرصّع و درخشنده، جعبه های زرّین مزیّن شده، بلورجات رنگین، تفنگها و طپانچه های مرصّع و ظریف، عجایب صنعت اروپا مانند تفنگ بادی و ماشین تولید الکتریسیته، آینه های متعدّد و از همه مهمّتر یک الماس قیمتی درشت را با زحمات بسیار حمل کرده و درپیش چشمان راضی شاه بگستَرْد.»

شاه چند بار با مالکم ملاقات کرد و هر بار او را مورد تفقّد بیشتر قرار می داد و در یکی از شرفیابیهای مالکم، فتحعلی شاه از احوال **جورج سوّم** پادشاه انگلیس پرسید و گفت: گرچه این را باور نمی کنم، امّا شنیده‌ام که شاه شما جورج فقط یک زن دارد.

مالکم پاسخ داد: هیچ شاه عیسوی نمی تواند بیش از یک زن داشته باشد.

فتحعلی شاه گفت: این را که می دانم؛ امّا ممکن است کنیزکی داشته باشد.

مالکم جواب داد: خیر قربان، شاهنشاه معظّم ما جورج سوّم، نمونه ای از

خداشناسی و درستی و همواره تابع آداب و رسوم مملکت انگلستان است.

فتحعلی شاه گفت: عجب! پس من به هیچوجه دلم نمی خواهد شاه چنین مملکتی باشم.

از نظر سیاسی پیروزی مالکم کامل بود. با رشوه و حیله و دیپلماسی، اعتماد فتحعلی شاه و وزیر او حاجی میرزا ابراهیم را جلب کرد؛ سپس به نمایندگی از جانب حاکم هند معاهده‌ای با شاه ایران منعقد کرد که طبق مفادّ آن در ازای پاره‌ای کمکهای مالی و نظامی، ایران با فرانسویان قطع رابطه کند. عجب این است که با همهٔ فسادی که در دربار ایران رواج داشت، فتحعلی شاه به قول خود وفادار ماند؛ در صورتیکه انگلیسیها چون به سبب اتّفاقات سیاسی اروپا خطر ناپلئون برطرف گردید، دیگر هیچگونه توجّهی نکردند، بطوری که سِر هانری راولینسون می نویسد: «حتّی سعی هم نشد که مفادّ عادی معاهده را مراعات کنند.»

اهمیّت میسیون مالکم از نظر تاریخ معاصر ایران بسیار است؛ چه او پیشقراول امپریالیسم مغرب‌زمین در ایران محسوب می گردد و سنّتی که او برقرار کرد میراثی گرانبها برای اروپاییان گردید. مالکم را می توان فاسد کنندهٔ دستگاه حکومتی ایران دانست و اگر او همانطور که خود گفته بود ایرانیان دورهٔ فتحعلی شاه را «مانند یک لُرد» می خرید، بعدها جانشینانش بازماندگان آن شاه را مانند یک دلاّل خریدند و راهی را که مالکم باز کرده بود عریض‌تر کردند و نفوذ خارجی و قدرت امپریالیسم را به مدّت یکصد و پنجاه سال به دورترین نقاط ایران گسترش دادند.»[1]

عزّت آدمی

مرد باید که هر کجا باشد	عزّت خویش را نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند	هر چه کبر و منی است بگذارد
همه کس را ز خویش به داند	هیچ کس را حقیر نشمارد

«ابن یمین»

۱. حافظ فرمانفرماییان، نقدی بر کتاب «تاریخ ایران» سرجان مالکم، راهنمای کتاب، سال چهارم، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ ص ۱۰۲۱.



کتاب حماقت آور

«مرحوم محمّد قزوینی کتابهای بی معنی و کم مایه را درپشت قفسه های کتاب و دور ازچشم خویش می گذاشت. روزی با دوستی صحبت از یکی از آن نوع کتابها می شود. قزوینی به دنبال آن می رود که پیدا کند وپیدا نمی کند. آن دوست می گوید: مگر کتاب را چه کرده اید؟

قزوینی می گوید: آن را آن پشتها مخفی کرده ام؛ زیرا دیدن این نوع کتابها هم حماقت می آورد.»[1]



گوبلز و دموکراسی

استفاده از قوانین دموکراتیک برای نابود کردن دموکراسی درست همان شیوه ای است که فاشیستها و نازیها بخوبی از آن استفاده کردند. هیتلر در «نبرد من» نوشته است که دموکراسی در بهترین شرایط، وسیله ای برای فلج کردن دشمن است.

در سال ۱۹۳۵، دو سال پس از به قدرت رسیدن نازیها گوبلز با خودستایی از این بازیِ موفقیّت آمیز یاد کرد و نوشت:

«ما همواره اعلام کرده بودیم که برای رسیدن به قدرت از امکانات دموکراسی استفاده خواهیم کرد. وپس از رسیدن به قدرت، هیچکدام از امکاناتی را که خودمان در اپوزیسیون از آن بهره می گرفتیم در اختیار مخالفان خود نخواهیم گذاشت.»[2]

۱. مجلّهٔ آینده، شهریور- مهر ۱۳۶۴، ص ۴۱۳.
۲. اینیاتسیوسیلونه، مکتب دیکتاتورها ، ترجمهٔ مهدی سحابی ، نشر نو، تهران- ۱۳۶۳، ص ۴۳۰.



گناه خودم کم نیست وبال دیگران را چرا به گردن بگیرم؟

حاج میرزا حسن رشدیّه پایه گذار مدارس به سبک جدید در ایران، در تبریز به دنیا آمد و چون در یک خانوادهٔ روحانی رشد می کرد، در جوانی پس از آموختن دروس طلبگی به لباس روحانیّت درآمد و در بیست و دو سالگی پیشنماز مسجدی شد. شمس الدّین رشدیّه در کتاب «سوانح عمر» داستانی از آن روزها نقل می کند:

«خلاصه رشدیّه در مسجد خود نماز می خواند و روزهایی هم به منبر می رفت. عصر یکی از روزهای رمضان سال ۱۲۹۸ هجری قمری که در عرشهٔ منبر مشغول موعظه بود و از حرام بودن اطاعت بر حاکم ظالم سخن می گفت، قضا را مظفرالدّین میرزا ولیعهد برای نماز به آنجا آمد که شاهزاده را رسم بر این بود که پس از مراجعت از شکار، برای ادای نماز به هر مسجدی که مسیر راهش بود، می رفت. امروز گذارش به این مسجد افتاد. به محض اینکه پای ولیعهد به مسجد رسید، رشدیّه سخن را برگرداند [و از ترس،] ولیعهد را آعْدل (عادلترین) ناس معرّفی کرده مردم را به اطاعت از حضرت والا ترغیب و تحریض کرد.

سخن به آخر رسید و مسجدیان متفرّق شدند و رشدیّه رو به خانه اش حرکت کرد. در راه یکباره به خود آمده گفت: ای غافل نادان، برای رضای خدا سخن گفته مردم را از اطاعت بر ظالم باز می داشتی. به محض اینکه یک ظالم متنفّذ وارد شد، خدا را رها کرده شیطان را گرفتی و مردمان را به اطاعت شیطان خواندی؟

دوری مسافت از مسجد تا منزل، رشدیّه را فرصت داد که نفس امّاره را کاملاً سرکوبی کند. با پریشانی تمام به خانه آمد. برادران پدری هم از مسجدهاشان آمدند و افطار برگزار شد. ولی رشدیّه را بُهت خاصّی گرفته بود. مادرش گفت: حسن، پیش آمدی شده است؟

گفت: نه.

گفت: پس چرا سردماغ نیستی و نتوانستی افطار کنی؟
گفت: سرم درد می کند؛ ولی چیزی نیست، اهمیّت ندارد.
بعد از افطار، با پدر خلوت کرد. جریان را شرح داد و گفت: دیگر به مسجد نمی روم. گناه خودم کم نیست؛ وبال دیگران را چرا به گردن بگیرم؟
پدر و مادرش سعی کردند که رشدیّه را از این تصمیم بازدارند؛ امّا او قبول نکرد. آن شهر را ترک کرد و برای تحصیل علم به نجف رفت.»[1]



۱۰۰ آنها می روند امّا اینها می مانند

«در میان سیاستمداران فرصت طلب و ثروت اندوز اروپا هیچ کس همچون پرنس دوینه وان یا تالیران نتوانسته بود صاحبان قدرت را فریب دهد. وی در دوران سلطنت لوئی شانزدهم اسقفی اشرافی بود؛ در دوران انقلاب کبیر فرانسه مردی انقلابی شد؛ با روی کار آمدن و قدرت گرفتن ناپلئون، اعمال انقلابیِ گذشتهٔ خود را در دوران انقلاب مردود شمرد و به وزارت خارجهٔ ناپلئون رسید؛ پس از شکست ناپلئون و روی کار آمدن لوئی هیجدهم وزیر خارجهٔ پادشاه شد.
تالیران از همه کس رشوه می گرفت و مالک عالیترین کاخها در فرانسه بود. وی در عین وزارت ناپلئون، برای مترنیخ صدراعظم اتریش والکساندر اوّل امپراتور روسیه در مقابل دریافت اجرت، جاسوسی می کرده است. تالیران زمانی در یک جملهٔ کوتاه فرصت طلبی و ثروت خواهی خود را اینچنین شرح می دهد:
«برای من سکّهٔ زرین که بر آن تصویر لوئی شانزدهم یا ناپلئون ضرب شده، از خود لوئی یا ناپلئون قابل اعتمادتر است؛ زیرا آنها می روند، ولی اینها می مانند.»[2]

۱. شمس الدّین رشدیّه، سوانح عمر، شرح زندگی حاج میرزا حسن رشدیّه، نشر تاریخ ایران، ص۱۸.
۲. جستارهایی از تاریخ، ص۲٤.



خانه را نفروختم بلکه همسایه را فروختم!

«گویند ابوالاسود که از علمای علم حدیث و فقه و نحو عصر امیرالمؤمنین علی علیه السّلام بود، زمانی از قبیلهٔ «بنوقشیر» زنی گرفت و از این روی با مردم آن قبیله مجاور گشت و بدانوقت او را همسایه ای بود که همی شبانه روز به وی آزار رسانید. ناچار ابوالاسود خانهٔ خویش را فروخته به دیگر جای رفت. گفتند: آیا خانهٔ خویش را فروختی؟

گفت: لا، بل بعتُ جاری. (یعنی خانه را نفروختم، بلکه همسایهٔ خود را فروختم!)

این مَثَل از وی بجا مانده و در میان مردم مشهور گشت.»[1]

دشمن دانا

مشورت می کرد شخصی با کسی / کز تردّد وارهد وزمحبسی

گفت: ای خوشنام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوّم مر ترا در من مپیچ / نبود از رأی عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشکّ خیرجوست

من ترا بی هیچ شکّی دشمنم / من ترا کی رهنمایم، رهزنم

گفت: من دانم ترا ای بوالحسن / که تویی دیرینه دشمن دارمن

لیک مردی عاقلی ومعنوی / عقل تونگذاردت که کج روی

«مولوی»

۱. نامهٔ دانشوران، جزء اوّل، ص ۲۵.



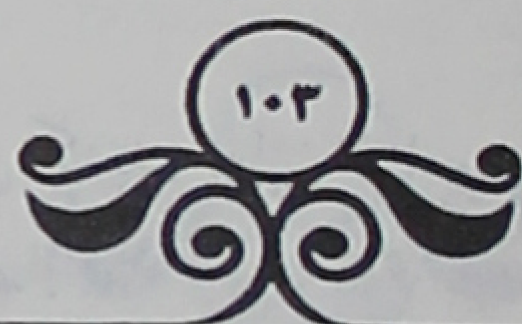
رعایت مصالح روز با دفاع از حقّ و حقیقت سازگار نیست

در زمان رضاشاه مؤسّسه ای به نام فرهنگستان جهت وضع واژه های جدید و رایج ساختن آنها میان مردم بوجود آمد. تردیدی نیست که به علّت پیشرفتهای سریع انسان در زمینه های علوم و تکنولوژی، وجود چنین مؤسّسه ای برای هر کشوری ضروری است. امّا متأسّفانه فضل فروشان کم مایه در این مؤسّسه جای گرفتند و قبل از هرچیز به دشمنی با زبان عربی پرداختند و سعی کردند که واژه های نامأنوس را جایگزین واژه های عربی سازند. یکی از کسانی که به مخالفت با این شیوهٔ واژه سازی پرداخت **علاّمه محمّد قزوینی** بود. **دکتر عبّاس اقبال** پس از مرگ وی در این باره نوشت:

«درجهٔ حسّاسیّت و تعصّب او نسبت به سلامت املاء و انشای فارسی تا آن اندازه بود که گاهی واقعاً برای یک املای غلط یا یک نوشتهٔ نادرست که از یکی از معاشرین یا دوستان خود می دید یا بکلّی از او می برید و یا به او اولتیماتومی در این باب می داد واصلاح املاء و انشای غلط و ترک این روش ناپسند را جدّاً از او خواستار می شد. به همین نظر، نسبت به فرهنگستان ایران هیچگونه ارادتی نداشت و کار لغت تراشی و تبدیل کلمات مأنوس و مفهوم را به لغات ساختگی یا مهجور از جانب اعضای آن سخت زشت می شمرد و بسیار تعجّب می کرد که چگونه جمعی که خود اهل فضل و کمالند، راضی به ارتکاب چنین عمل ناصوابی می شوند و غالب اوقات رعایت مصالح روز، ایشان را از دفاع حقّ و حقیقت باز می دارد.

آن مرحوم اختیار این روش را ناشی از دو چیز می دانست: یکی آنکه غالب اعضای فرهنگستان ما از دنیا و وضع کار این قبیل انجمنها در ممالک متمدّنه بی خبرند؛ دیگر آنکه با وجود مهارت در رشته های مختلف، غالباً به زبان و ادبیّات فارسی و عربی چنانکه باید آشنایی ندارند و این جمله را هم جاهلانه از قیاس لغات و ادبیّات السنهٔ اروپایی می دانند.»

عبّاس اقبال آنگاه حکایتی در این مورد از علاّمهٔ قزوینی نقل می کند:
«به خاطر دارم که روزی در حضور آن مرحوم (محمّد قزوینی) در فرهنگستان بودم. مرحوم فروغی از یکی از فضلا املای لغتی را پرسید که به «صاد» صحیح است یا به «سین»؟ او گفت: هر طور که حضرت اشرف بفرمایند. مرحوم قزوینی بقدری از این مجامله عصبانی شد که مافوق نداشت و همیشه با کمال استعجاب می گفت: آیا ممکن است که انسان برای خاطر مصلحت وقت و خوش آمد حضرت اشرفی، املای لغتی را هر وقت به شکلی بنویسد؟»[1]



آنها همهٔ کارها را به نام خدا انجام می دهند!

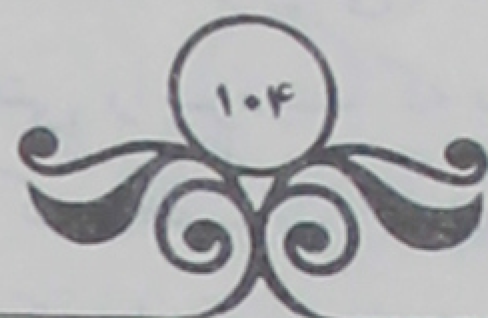
هانس کونگ فیلسوف الهی و استاد دانشگاه «توبینگن» آلمان در سال ۱۹۷۳ نظریّاتی در جهت نزدیک کردن کاتولیکها وپروتستانها ابراز کرد و بلافاصله مقامات واتیکان او را مورد بی مهری و حتّی تکفیر قرار دادند.

هانس کونگ بدون توجّه به تکفیر کلیسا بر عقاید خود پای فشرد. کلیسای کاتولیک او را به رُم احضار کرد تا مورد «آزمایش» قرار گیرد. هانس در پاسخ این احضار گفت:

«من اگر لازم باشد به رُم خواهم رفت؛ امّا نه تحت شرایط انکیزیسیون... آنها همهٔ کارها را به نام خدا انجام می دهند. حتّی هنگامی که گالیله را محکوم می کردند وبرونو را می سوزاندند و متجاوز ازچهار هزار کتاب را تحریم می کردند، سخن از «خدا» در میان بود... حقیقت آن است که اسمها عوض شد، ولی روشها عوض نشده است...»[2]

۱. عبّاس اقبال، به یاد علاّمهٔ قزوینی ، اطلاعات ماهانه، تیرماه ۱۳۲۸.

۲. مجلّهٔ نگین، تیرماه ۱۳۵۲ از نیوزویک جولای ۱۹۷۳.

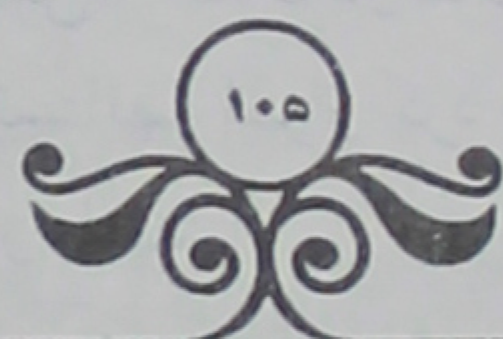


۱۰۴ شاه شما بر فرشتگان حکومت می کند و من بر شیطانها!

«روزی سفیر اسپانیا که **دن سیادا سیلوا فیگوروا** نام داشت به اتّفاق **شاه‌عبّاس** از خیابانی می گذشت. در بین راه اجساد بی دست وپای بسیاری از محکومین مجازاتهای هولناک شاه‌عبّاس را مشاهده کرد که در خیابان افتاده و کسی نبود تا آن اجساد را به خاک بسپارد. شاه رو به سفیر کرده و گفت: نظر شما راجع به این اجساد چیست؟

سفیر بدون تردید گفت: بسیار ستمگرانه است.

شاه خندید و گفت: شما به دستور عقلتان صحبت می کنید؛ ولی فراموش نکنید که شاه شما بر فرشتگان حکومت می کند و من بر شیطانها!»[1]



۱۰۵ هدایایی برای رئیس جمهور

چندی پیش منشی مخصوص رئیس جمهور امریکا که مدّت پنجاه سال در این شغل باقی مانده بود، خاطرات خود را منتشر ساخت. وی در بخشی از خاطرات خود نوشته است:

«با وجود اینکه من در سایهٔ نفوذ وپارتی بازی به این مقام رسیدم– زیرا دایی من از دمکراتهای دوآتشه و دوست صمیمی رئیس جمهور بود– توانستم با همه رؤسای جمهور بسازم و مدّت پنجاه سال منشی کاخ سفید باشم و در ریاست جمهوری شش نفر از جمهوریخواهان و سه نفر از دموکراتها نامه هایی را که به ایشان می رسید باز می کردم. امّا از شما چه پنهان که گاهی با اشکالاتی

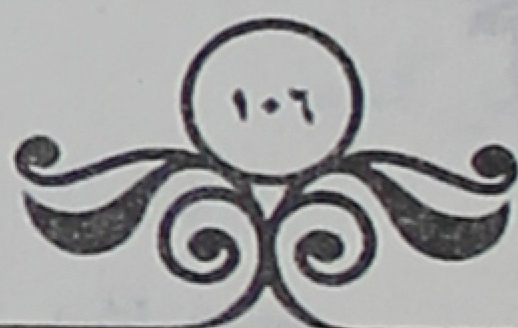
۱. فؤاد فاروقی، سیری در سفرنامه ها، مؤسّسهٔ مطبوعاتی عطایی، تهران- ۱۳۶۱، ص ۷۰.

روبرو می شدم و دردسرهایی برایم ایجاد می شد...

روزی بسته‌ای به اسم رئیس جمهور رسید و همین که آن را باز کردم، بچه گرگی از وسط آن بیرون جست و کاخ را پر از هول و وحشت کرد...

یک روز بوسیلهٔ پُست، گوسالهٔ بزرگی برای مستر ترومن رئیس جمهور اسبق امریکا رسید و کشاورز فرستندهٔ گوساله نوشته بود: چون به سبب پایین آمدن بازار، پول مناسبی در خرید این گوساله نمی‌پردازند، ناچار گردیدم آن را به رئیس جمهور هدیه بدهم...

ولی ترومن نمی توانست گوسالهٔ نکره را در کاخ بپذیرد و [لذا] آن را به ادارهٔ دامپزشکی هدیه کرد.»[1]



به او عــدالت یاد بــده!

«داستان نویس فرانسوی ژان اکار در رُمان خود «مورن مغربیها» داستان مرد بیسوادی را بازگو می کند که پسر یازده ساله اش را پیش یک جرّاح بازنشستهٔ نیروی دریایی می برد و از او می خواهد که به بچه اش چیزکی درس بدهد. جرّاح می‌پرسد: «می خواهی چه یادش بدهم؟»

مرد پاسخ می دهد: نمی دانم؛ امّا دلم می خواهد مثل من نشود که به زور سواد خواندن دارم و با یک آدم وحشی فرق چندانی ندارم.

جرّاح پاسخ می دهد: خوب، بچه‌ات خواندن و نوشتن می داند؟

مرد می گوید: بله، سه نوع «آر» (R) را می شناسد.

جرّاح می‌پرسد: خوب، می خواهی چه کاره بشود؟

پدر نتوانست پاسخی بدهد. جرّاح گفت: امّا حتماً نقشه‌ای برای آیندهٔ بچه‌ات داری. می خواهی سرباز بشود، کشاورز بشود، شکارچی بشود، یا باغبان؟ هر تصمیمی داری بگو تا من درسهایم را طبق آن بدهم.

۱. یادداشتهای منشی مخصوص رئیس جمهور، مجلّهٔ خواندنیها، شمارهٔ ۳۶، سال ۳۴.

پدر پس از تردیدی طولانی چیزی را که می خواست یافت و سرانجام گفت: به او عدالت یاد بده!

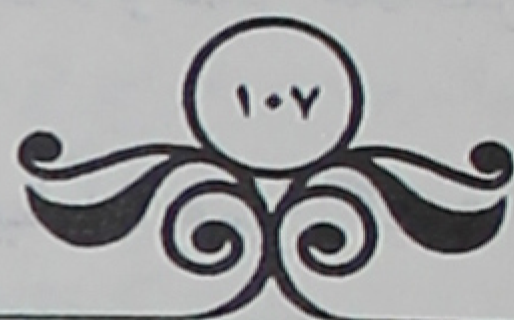
آری، این آدم معمولی که گرچه نادان بود، ولی هوشمند بود و خلقیّات درستی داشت، با عقل سلیم خود درمی یافت که تصمیم گیری در مورد شغل آیندهٔ کودکی یازده ساله بیجاست. وقتی که بچه بزرگ شد و ذهن خویش را شناخت، خود می تواند تربیت تخصصی اش را به دست آورد؛ امّا به چیزی نیاز دارد که از آن فرهنگ فکری که با شناخت سه نوع «آر» آغاز می شود، ضروری تر است. پرورش اخلاقی [و عدالتخواهی] است که می تواند از او، وقتی که بزرگ شد، انسان شریفی بسازد.»[1]

بت خود را بشکن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش — می زنی گام پیِ وایهٔ[2] خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن — زین هنر، پایهٔ خود عالی کن
چند روزی زقوی دینان باش — در پیِ حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا بدان بزم کسان افروزی
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گُل و خس همه یکسان ریزی
باش چون بحر ز آلایش پاک — بِبَر آلایش از آلایشناک
همچو دیده به سوی خویش مبین — خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که بود پردهٔ گنج
بت خود را بشکن خوار و ذلیل — نامور شو به فتوّت چو خلیل
بت تو نفس هوی پرورتست — که به صد گونه خطا رهبرتست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه دینار و درم
باز کش پای ز آزار همه — دست بگشای به ایثار همه
هر چه بخشی به کسی، بازمجوی — دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی

«جامی»

۱. گینانوسالوه مینی، فرهنگ چیست، ترجمهٔ حسین معصومی، ماهنامهٔ آموزش وپرورش، آذرماه ۱۳۵۴.
۲. وایه: حاجت، نیاز.



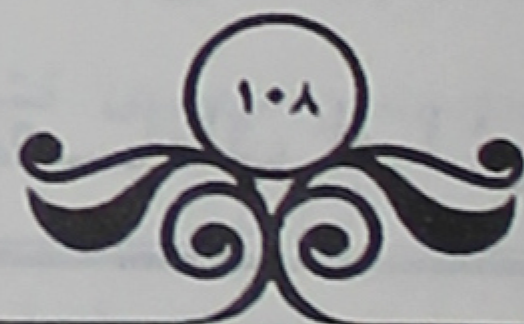
پرچم آلمان و پادشاه دانمارک

«در سال ۱۹۴۰ نیروهای آلمان نازی کشور دانمارک را اشغال کردند. به دستور سران نازی پرچم آلمان بر فراز قصر سلطنتی به اهتزاز درآمد. پادشاه دانمارک به این عمل آنها اعتراض کرد و به فرمانده آلمانی گفت: اگر تا قبل از ظهر این پرچم را پایین نیاورید یک سرباز دانمارکی آن را سرنگون خواهد ساخت.

فرمانده آلمانی گفت: در آن صورت ما هم او را با گلوله‌ای راحت می کنیم.

پادشاه گفت: ولی آن سرباز خود من خواهم بود.

چند دقیقه بعد آلمانیها پرچم خود را پایین آوردند.»[1]



حذر کن ز درد درونهای ریش

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

□

زورت ار پیش می رود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعایی بر آسمان نرود

۱. خواندنیها، ۸ مهر ۱۳۲۳.

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و ز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند.

اتفاقاً همان شخص بر او گذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد.

گفت: از دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
به هم برمکن تا توانی دلی — که آهی جهانی به هم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک به ما — به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

«گلستان سعدی»



قصّهٔ رنج بزرگ دهقانان ایرانی

در طول تاریخ ایران هیچ قصّه و حکایتی دردناکتر از رنج دهقانان این سرزمین نیست. دهقانان روزها در زیر آفتاب سوزان رنج می بردند و زحمت می کشیدند، امّا حاصل رنج آنان به جیب مالکان که مورد حمایت حکومتها بودند، می رفت و صرف عیش و نوش آنها و مأموران دولت می شد.

دهقانان گذشته از آنکه بخش مهمّی از محصولات خود را در اختیار مالکان قرار می دادند، مجبور بودند بخش دیگری از آن را به عنوان مالیات به مأموران دولتی بدهند. در طول تاریخ مردان بزرگی برای رهایی دهقانان قیام کردند؛ امّا قیام آنان اغلب وسیلهٔ مالکان، قدرتهای محلّی و یا پادشاهان سرکوب می شد.

دکتر محمّد مصدّق در زمان حکومت کوتاه خود، لایحهٔ «لغو عوارض کشاورزان» را به تصویب رساند. در این لایحه ذکر شده بود که هرگاه مالکان به عنوان باج و خراج از رعایای خود مرغ، جوجه، پنیر و ماست و امثال آن بخواهند، تحت تعقیب قرار گیرند.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و سقوط حکومت ملّی مصدّق، یکبار دیگر مجلسی فرمایشی که ترکیبی از مالکان بزرگ و طرفداران شاه بود، به نام «مجلس شورای ملّی» تشکیل شد. در این مجلس، یکبار دیگر لایحهٔ «لغو عوارض کشاورزان» که دکتر مصدّق قبلاً با استفاده از اختیارات خود به تصویب رسانده بود، مورد رسیدگی (!!) قرار گرفت.

این لایحه مدّتها در مجلس شورای ملّی مورد بحث بود و سرانجام قرار شد کمیسیونی مرکّب از تعدادی از نمایندگان مجلس شورا و مجلس سنا که اکثر آنها از مالکان بزرگ بودند، به این امر رسیدگی کند. یکی از نمایندگان شرکت کننده در این کمیسیون **سپهبد امیر احمدی** مالک بزرگ بود. بقیّهٔ داستان از این قرار است:

«چون مجریان قانون «لغو عوارض کشاورزان»، مأموران وزارت کشور بودند، لایحه‌ای به کمیسیون کشور ارجاع شد و جلسهٔ کمیسیون به ریاست **سرتیپ محمّدعلی صفّاری** تشکیل گردید و نمایندگان شورا و سنا شروع به مطالعه و بحث دربارهٔ آن نمودند.

چند نفر از اعضای کمیسیون کشور دو مجلس از ملاّکین بزرگ می‌باشند و عدّه‌ای از اعضا که آب و ملکی ندارند، می‌دانستند در تصویب این لایحه به مشکلاتی برخورد خواهند کرد. و همین طور هم شد. به مجرّدی که لایحه قرائت شد، سپهبد امیراحمدی بشدّت مداد را روی میز زده فریاد برآورد: این عوامفریبها را بیندازید دور!

همه هاج و واج ماندند. اعتراضات سپهبد احمدی قطع شدنی نبود. با وجودی که جلسهٔ کمیسیون سرّی و خصوصی بود و درهای اتاق نیز بسته بود، از صدای دو رگهٔ تیمسار نمایندگانی که در سرسرا بودند و همچنین پیشخدمتها از این داد و بیدادها به خود آمده به طرف ورودی کمیسیون کشور روی آوردند.

سپهبد احمدی که از ملاّکین معروف کشور می‌باشد، در دنبالهٔ

اعتراضات خود افزود: مصدّق السّلطنه این قانون را بی جهت به تصویب رسانده. مرغ مال مالک است؛ جوجه هم مال مرغ است؛ تخم مرغ هم مال مرغ است. چرا این همه مرغ، جوجه، گاو، گوسفند، شیر، پنیر و روغن را رعایای دهات تصاحب کنند و به مالک چیزی نرسانند؟

جمال امامی و **سناتور سعید مهدوی** اعتراضات سپهبد امیراحمدی را مورد تأیید قرار دادند و جمال امّامی گفت: اصلاً این لایحه را در سبد باطله بیندازیم.»[1]



ثم انشد علیه السلام
زعم المنجم والطبیب کلاهما
ان لامعاد فقلت ذاک الیکما
ان صح قولکما فلست بخاسر
ان صح قولی فالوبال علیکما

از ابیات امام

ای وای بر منجّم
وای وای بر طبیب

در پیشگاه حضرت صادق دو فیلسوف — بود این یکی منجّم و آن دیگری طبیب
گفتند دین و مذهب و ایمان بود گزاف — بی شبهه روز حشر دروغیٔ بود عجیب
سالار دین امام بحق ّمقتدای خلق — دانشور زمانه و فرزانه و خطیب
فرمود اگر حکایت محشر بود دروغ — ما را برین گمان چه زیانی شود نصیب
زیرا عقیدهٔ من و انکار منکرین — یکسان بود که نیست درین ماجرا حسیب
ورزانکه راست باشد و باشد قیامتی — ای وای بر منجّم و ای وای بر طبیب

«حبیب الله نوبخت»

۱. مجلّهٔ آشفته، دورهٔ نهم، شمارهٔ ۲، ص ۱۰.



به خاطر این پزشک شدم تا از آلام و رنجهای انسانها بکاهم

در سال ۱۹۴۸ یکی از پزشکان معروف امریکا تصمیم گرفت از پنجاه پزشک مشهور سؤال کند: شما چرا پزشک شدید؟ چرا از میان صدها حرفهٔ مختلف، طبابت را انتخاب کردید؟

از میان جوابهای رسیده، دو پاسخ توجّه او را سخت جلب کرد و پزشک مشهور در جزوه‌ای آنها را انتشار داد: **سامرست موام** ادیب و پزشک مشهور انگلیسی در پاسخ نوشت:

«حرفهٔ پزشکی [ابتدا] مورد علاقهٔ من نبود؛ امّا به من این فرصت را داد که بتوانم در شهر عظیمی مانند لندن زندگی کنم و تجربیّاتی به دست آورم که بعدها در نوشته‌های من بکار رود. من با چشم خود دیدم که انسان چگونه جان می سپارد و چطور درد و رنج و ملال را تحمّل می کند. دیدم که چطور خطوط تیرهٔ ناامیدی و یأس بر روی صورتها نقش می بندد و اثر باقی می گذارد. من اینها را دیدم و شرح آنها را در نوشته‌های خود منعکس کردم. به عقیدهٔ من هیچ تجربه و کوششی برای یک نویسنده بهتر از چند سال طبیب بودن نیست...»

دکتر آلبرت شوایتزر آلمانی که نیمی از عمر خود را در جنگلها و صحراهای افریقا برای نجات بیماران و هدایت سیاهپوستان گذرانده بود، در جواب نوشت:

«وقتی دیدم بیماران به علّت ابتلای به انواع امراض رنج می کشند و احتیاج به طبیب و پرستار دارند تا بتوانند آلام و بدبختیهای خود را فراموش کنند، تصمیم گرفتم پزشک شوم و اینک از شغل خود بینهایت خوشحالم؛ زیرا از این طریق، بدون احتیاج به حرف زدن می توانم بار اندوه دیگران را سبک کنم و احیاناً زندگانی را به انسانهایی محروم باز گردانم. در این حرفه من بهتر می توانم دربارهٔ عشق به خدا و مذهب سخن گویم. حقیقت را از حرف به عمل درآورم و جهان اندیشه را به واقعیّت اتّصال دهم.»[۱]

۱. اطلاعات ماهانه، آبان ماه ۱۳۳۳.



نایب السّلطنۀ جدید در هند

در سال ۱۹۴۷ که دولت انگلستان از مبارزات استقلال طلبانۀ مردم هند به ستوه آمده بود، فرماندار جدیدی به نام مونت باتن را به آنجا فرستاد تا به نحوی مسئلۀ هند را حل کند. مونت باتن با همسر خود اِدوینا به هند رفت؛ هندی که میلیونها انسان محروم و فقیر را در خود جا داده بود.

روز اوّل ورود برای مونت باتن، فرماندار یا نایب السّلطنۀ جدید هندوستان، جالب بود. ویول نایب السّلطنۀ سابق در دفتر کارش برای او شرح می داد که کاری بس مشکل درپیش دارد. او شرح داد که همۀ کوشش خود را برای خاموش کردن نهضت استقلال به کار بسته امّا نتیجه ای نگرفته است.

در این هنگام همسر مونت باتن در طبقۀ بالای دفتر با منزل جدیدی که قرار بود در آن سکونت کند، آشنا می شد. ادوینا مونت باتن، به محض ورود به محلّ مسکونیشان، ازپیشخدمتی خواست که برای دو سگ شکاری که آنان از لندن آورده بودند، غذا بیاورد. نیم ساعت بعد در مقابل چشمان حیرتزدۀ او، دو پیشخدمت دستار به سر که با وقار قدم برمی داشتند و هرکدام یک سینیِ نقره با یک بشقاب چینی محتوی چندین تکّه سینۀ مرغ تازه بریان شده در دست داشتند، به اتاق خواب او وارد شدند.

ادوینا که چشمانش از تعجّب گرد شده بود، به مرغها خیره ماند. در آن زمان که در انگلستان همه چیز جیره بندی شده بود، دیدن دو مرغ بریان شگفت انگیز بود. او خودش هم انتظارچنان غذایی را نداشت. ادوینا نگاهی به دو سگ شکاری که درپایین پایش پارس می کردند انداخت، و بعد دوباره به مرغها خیره شد. ادوینا دلش نمی آمدچنان غذایی را به سگها بدهد. این بود که دو بشقاب را ازپیشخدمتها گرفت و به سوی حمّام رفت و در را بست و در آنجا با شادی فراوان غذایی را که برای سگهایش آورده بودند، فرو بلعید.[۱]

۱. آزادی در نیمه شب ، ص۹٦.

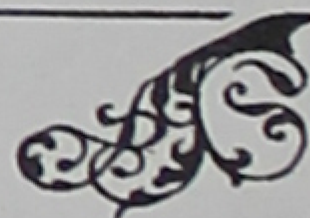


چرچیل کیه؟

«در هنگامهٔ جنگ دوّم مستر چرچیل نخست‌وزیر انگلیس برای ایراد سخنرانی در بنگاه سخن‌پراکنی انگلستان سوار یک اتومبیل کرایه شد و به عمارت بی. بی. سی. رفت و وقتی از تاکسی پیاده شد به راننده گفت: نیم ساعت صبر کن تا من برگردم.

راننده گفت: ببخشید آقا، من می خواهم به خانه بروم تا بتوانم نطق چرچیل را گوش کنم.

چرچیل از شنیدن این سخن بقدری خوشحال شد که یک اسکناس ده شلینگی که معادل دو برابر کرایه بود به وی انعام داد. رانندهٔ تاکسی خوشحال شد و گفت: ــ چرچیل کیه آقا؟! من صبر می کنم تا شما برگردید.» [۱]



آزادی قلم

خرم آن قوم که از بند ستم آزاد است — خانه‌اش از هنر اهل قلم آباد است
قلم آزاد چو شد زنده شود آزادی — گر قلم خرد شود بند گران آزاد است
قلم اهل خرد ضامن آزادیِ حق — حافظ دادگری صف‌شکن بیداد است
گر شکستند قلم نیست شود آزادی — دین و ناموس و وطن در خطر و برباد است
گر بریدند سر از قامت ما باکی نیست — گر شکستند قلم جای بسی فریاد است
بی‌قلم نیست سر و سروری و عزّت و جاه — چون که بر فرق قلم این همه را بنیاد است
به قلم خورده قسم قافله سالار وجود — چون که از نور قلم قافله را ارشاد است
بی‌قلم نغمهٔ مرغان سحر خاموش است — در سراپردهٔ شب عربدهٔ صیّاد است
با قلم کلبهٔ ویرانه بهشت است ولی — بی‌قلم خلد برین غمکده‌ای ناشاد است
جشن میلاد قلم باد مبارک یاران — چون که این برهه برازندهٔ این میلاد است

«سیّداحمد زرهانی»

۱. خواندنیها، ۸ مهر ۱۳۲۳.

۱۱۳
این نامه ای است که به ژوزفین نوشته ام!

«ناپلئون امپراتور فرانسه خطی بد و ناخوانا داشت. یک روز به رئیس موزهٔ سلطنتی دستور داد که تمام نامه های او را که مربوط به جنگهای مختلف بوده و به سرداران نوشته شده جمع آوری کند و کلکسیونهایی از آنها ترتیب دهد.

چند روز بعد رئیس موزه با کلکسیونهایی که ترتیب داده بود، به حضور ناپلئون باریافت. هنگام تماشای کلکسیونی که مربوط به نامه های جنگ مصر بود ناگهان در مقابل یک نامه، ناپلئون ابرو درهم کشید و گفت: این نامه در اینجا چه می کند؟

رئیس موزه جواب داد: قربان، این نامه ای است که در جنگ مصر به یکی از سرداران نوشته اید.

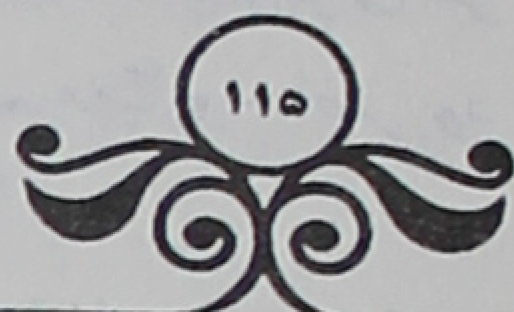
ناپلئون گفت: عجب! معلوم می شود خیلی آدم دقیقی هستید! این نامه ای است که من به ژوزفین نوشته ام!»[1]

۱۱۴
بهلول و حاکم کوفه

«می گویند [بهلول] سرزده به [قصر حاکم کوفه] وارد شد و بر مسند حاکم نشست. فرّاشها و نگهبانها ریختند و با چوب و کتک او را از آن مسند مبارک به زیر آوردند. در این بین حاکم در رسید و بهلول روی به او کرد که: من چند دقیقه ای بر این مسند تکیه زدم، اینهمه عذاب کشیدم؛ خدا می داند فردا از این بابت بر سر توچه خواهند آورد؟»[2]

۱. اطلاعات ماهانه، خرداد ماه ۱۳۳۴.

۲. عبدالحسین زرّین کوب، مجلهٔ راهنمای کتاب، ج۱۸، ص ۹۶۷.



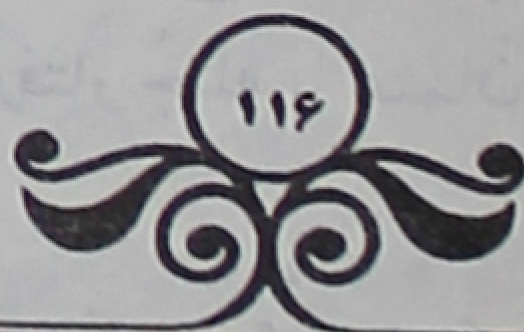
نام نیکو

«آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معانی او بسی شرح دادند به مرتبه ای که شوق پادشاه به لقای او از سرحدّ بیان تجاوز کرده به احضار او مثالی (فرمانی) عالی ارزانی فرمود. آن عزیز که به مجلس عالی درآمد، بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد.

پادشاه گفت: اوّل بار سخنی محال گفتی و این از فضل تو عجب بود و از مثل تو غریب نمود.

جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدن است. همه کس داند که نهایت بقای آدمی به هزار سال نرسد؛ امّا چون نام نکو بعد از وفات، حیاتی دیگر است، غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند.

کسی کو شد به نام نیک مشهور پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آن را که بد فعل است و بدنام اگر چه زنده باشد مرده خوانند»[1]



شکم، وطن پرستی نمی فهمد!

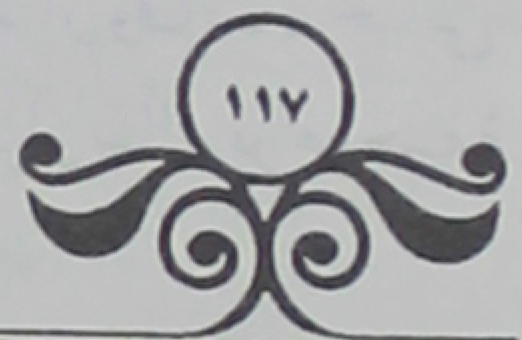
«در ایّامی که دولت آلمان با فرانسه سر جنگ داشت، روزی بیسمارک را به میهمانی باشکوهی دعوت کردند. سر میز ناهار، پیشخدمت چنانکه رسم اروپاییان است از بیسمارک پرسید چه نوع مشروبی را دوست دارد. بیسمارک

۱. اخلاق محسنی، ص۱۲۶.

بدون اینکه لحظه ای به موقعیّت سیاسی دو دولت فرانسه و آلمان بیندیشد و متوجّه شود که معمولاً در حال جنگ، استعمال کالا و محصول دولت متخاصم برای هر فرد وطن‌پرست حرام است و با آنکه بهترین مشروب آلمانی هم مهیّا و حاضر بود به پیشخدمت دستور داد شامپانی برای او بیاورد.

یکی از اطرافیان بیسمارک که مانند سایر حاضرین از این امر تعجّب کرده بود، طاقت نیاورد و آهسته به صدراعظم آلمان گفت: هیچکس در وطن‌پرستی شما و تعصّب شدیدی که برای ایجاد و به عظمت رساندن آلمان دارید تردید ندارد. تعجّب ما در این است که با آنکه با فرانسه در حال جنگیم و بهترین مشروب آلمانی هم در اختیار شماست، شما بدون رعایت حرمت استعمال کالای دولت متخاصم و دشمن ما دستور می دهید مشروب فرانسوی برای شما بیاورند.

بیسمارک از شنیدن این اعتراض بی اختیار خندید و چنانکه رسم او بود با صدای کلفت و درشت خود فریاد زد: شکم که دیگر وطن‌پرستی نمی فهمد!»[1]



۱۱۷ نور چشمها را از اطراف خودت دور کن

جبله یکی از یاران بافضیلت پیامبر اسلام صلّی الله علیه وآله بود و از فقهای صحابه بشمار می رفت. وی مردی صریح بود و با متجاوزان به حقوق مردم با صراحت سخن می گفت و به قول **طبری** مورّخ معروف، اوّلین کسی بود که با سخنان تند و خشن به **عثمان** اعتراض کرد. طبری دربارهٔ شیوهٔ رفتار جبله با عثمان حکایتهایی را نقل می کند که داستان زیر از آن جمله است:

«روزی جبله در میان گروهی از افراد قبیلهٔ بنی سعد نشسته بود و زنجیری در دست داشت. عثمان که از آنجا عبور می کرد، به آنان سلام کرد. چند تن از میان آن گروه جواب سلام او را گفتند. جبله با تعجّب نگاهی به آنها افکند و سپس گفت: چرا جواب سلام کسی را می دهید که این همهٔ اعمال خلاف مرتکب می شود؟

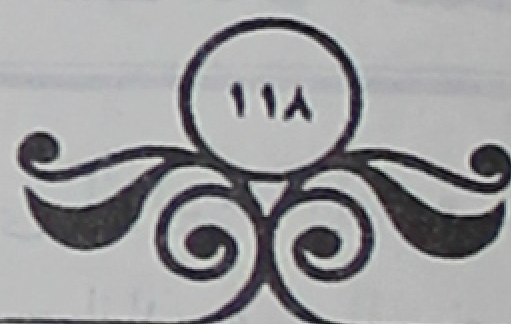
۱. خواندنیها، ۱۳ آبان ۱۳۲۳.

و سپس رو به عثمان کرد و گفت: باید این نورچشمیها و اطرافیان فرصت‌طلب را که جز به منافع خویش به چیز دیگری نمی اندیشند، از اطراف خود طرد کنی؛ وگرنه این زنجیر را به گردنت خواهم انداخت.

عثمان گفت: کدام نورچشمیها؟ من برای انجام دادن کارها افراد شایسته را انتخاب می کنم.

جبله گفت: آیا **مروان** ، **معاویه** ، **عبدالله‌بن عامر** و **عبدالله‌بن سعد** را به دلیل شایستگی انتخاب کرده‌ای؟

عثمان که در برابر سخنان نافذ و اعتراض منطقی او پاسخی نداشت، آن محلّ را ترک کرد. از آن روز به بعد اعتراضهای مردم علیه حکومت عثمان اوج گرفت و مردم نسبت به او جری گشتند.»[1]



۱۱۸ ناپلئون و سانسور روزنامه‌ها

ناپلئون مانند اغلب قدرت‌پرستان جاه‌طلب از مخالفان خود نفرت داشت. وی در دورانی که به سوی قدرت می رفت به برادرش نامه‌ای نوشت و در آن اندیشه‌های پلید خود را شرح داد. او نوشت:

«در میان این همه افکار ضدّ و نقیض و دورنماهای گوناگون، مرد درستکار سراسیمه و پریشان می شود و از شکّاکی به شرارت و بدکاری می گراید. حال که چاره‌ای جز پیوستن به یکی از طرفین نیست، انسان باید طرف پیروزمند، یعنی طرفی را که دست به خرابکاری و آتش زدن و چپاول می زند، بگیرد. با توجّه به عواقب امر، به نظر من بهتر است شخص قبل از اینکه خورده بشود بخورد.»

این جمله‌ها بخوبی نشان می دهد که ناپلئون جهان انسانی را جنگلی از وحوش می دید که در آن برای رسیدن به مقام و قدرت باید دیگران را خورد. او پس از رسیدن به قدرت با فیلسوفان، اندیشمندان و نویسندگان آزادیخواه سخت مخالف بود و دربارهٔ آنان می گفت:

۱. تاریخ طبری، ج ۵، ص۱۱۴ به نقل از مهدی پیشوایی، شخصیتهای اسلامی شیعه، ص۱۰۸.

«در مجلس تریبونا دوازده تا پانزده فیلسوف ماوراءالطبیعه وجود دارند که حتماً باید خفه شوند. اینان حشراتی موذی و زیانکارند که من به لباس خود دارم؛ ولی لباسم را از وجود آنها پاک خواهم کرد.»

دوازده روز پس از گفتن این سخن، به فرمان ناپلئون جز شش روزنامهٔ تملّق گو همه روزنامه‌ها توقیف شدند. اندک زمانی پس از این واقعه، وزارت شهربانی مأموریّت یافت حتّی مطالب آن روزنامه‌ها را سانسور کند و سانسور تئاترها نیز به وزارت کشور محوّل گردید.[1]



بهترین منظره منظرهٔ میدان جنگ با ظالمان است

یعقوب لیث پیش از آنکه به سلطنت رسد و قسمتی از ایران را از قید حکومت خلفای عبّاسی رهایی بخشد، روزی در سیستان با جوانان همسال خود نشسته بود. از هر در سخن می رفت و از ظرایف و لطایف چیزها گفته می شد. یکی گفت: نیکوترین جامه آن است که از اطلس بدوزند. دیگری گفت: بهترین کلاه آن است که از دیبای رومی بسازند. سوّمی گفت: خوشترین مناظر منظرهٔ بوستانهای پرگل و ریحان و نظیف ترین سایه‌ها سایهٔ بید و دلنوازترین نغمه‌ها آواز بلبل است.

چون نوبت به یعقوب رسید، گفتند: تو نیز سخنی بگو.

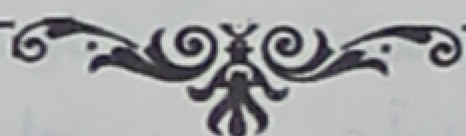
گفت: جامه‌ای نیکوتر از زره و کلاهی بهتر از خُود و منظره‌ای خوشتر از میدان نبرد [با ظالمان] و سایه‌ای نظیف‌تر از سایهٔ نیزه و آوازی دلنوازتر از شیههٔ اسب نیست.

یعقوب لیث در یکی از جنگها از نیروهای خلیفه شکست خورد و به خوزستان رفت. خلیفهٔ عبّاسی که از او همچنان در هراس بود، قاصدی را با نامه به نزد او فرستاد. خلیفه در نامهٔ خویش از یعقوب خواسته بود که دست از مبارزهٔ با

۱. کریستوفر هرولد، **عصر ناپلئون**، ترجمهٔ دکتر احمد طباطبایی، ص ۱۶۵.

وی بردارد. **خواجه نظام‌الملک** در کتاب سیاستنامه دربارهٔ این واقعه می‌نویسد:

«چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند، هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند. آنگه بفرمود تا رسول (فرستاده) خلیفه درآوردند و بنشاندند. پس روی به او کرد و گفت: برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام و خوراک من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است. این پادشاهی و آلات و گنج و خواسته از سر عیّاری و شیرمردی به دست آورده‌ام؛ نه از پدر میراث دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای ننشینم تا سر تو به مهدیه[1] نفرستم و خاندان تو را ویران نکنم.»[2]



خودبزرگ‌بینی

نورفشان گشت چو زرّینه گوی — روبهکی گشت برون صید جوی

صید چو بر اهل جهان است قید — روبه از آن گشت طلبکار صید

صبحگهان مِهر چو تابش گرفت — سایهٔ روباه فزایش گرفت

گفت تنم تا که چنین سایه داشت — طعمه بباید شتری بهر چاشت

در طلب اشتر بنهاد دام — پخت بسی بیهده سودای خام

تافت چو خور از خط نصف النّهار — روبه بیچاره بمانده نهار

خرد و زبون روبهِ برگشته روز — سایهٔ خود دید در آن نیمروز

گفت تنم هست چو زین سایه پست — موشکی از بهر طعامم بس است

چون که به اشتر نبدش دسترس — گفت بناچار مرا موش بس

هر که چنین پا نهد از حدّ به در — اشتر او موش شود ای پسر

«علی اصغر حکمت»

۱. مهدیه: شهری است در شمال افریقا که پایتخت فاطمیان بود. فاطمیان خلفای اسماعیلی مذهبی بودند که رقیب خلفای بغداد بشمار می‌آمدند.

۲. این داستان از کتاب **اخلاق محسنی و سیاستنامهٔ** خواجه نظام‌الملک اقتباس شده است.

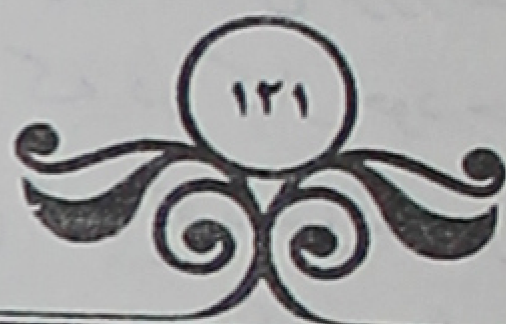


حکایتی در لباس شعر

مردی از چین، به هر هنر استاد / گذرش در جزیره‌ای افتاد
دید در آن جزیره گوری چند / گِرد یک گور ناصبوری چند
گفت: این تازه رفته را چه گذشت؟ / چه مرض گشت عارضش که گذشت؟
در جواب آمدش: که مرد دلیر / شد تلف زیر دست و پنجهٔ شیر
گفت: گور دگر که پهلوی اوست / علّت مرگ و میر او ز چه روست؟
باز گفتند: گرگ خونخواری / پاره‌اش کرد در شب تاری
گفت: آن دگر از چه رفت به خاک؟ / گفت: از نیش مار گشت هلاک
پس اشارت سوی دگر کردند / پیش استاد، نوحه سر کردند
کان جوانک که بود نوداماد / بَبْرَش آسیب زد ز پا افتاد
جانگزا بود مرگ کودک خُرد / که ز یک نیش زهر عقرب مُرد
آن جوان را پلنگ سینه درید / خرس آن دیگری به خاک کشید
یک به یک گور آن قبیله چو دید / علّت مرگ و میرشان بشنید
گشت واقف که هست آه و خروش / از جفایی که می رود ز وحوش
گفت: اینجا روا نباشد زیست / زیست در معرض هلاک ز چیست؟
هم مگر رازی اندرین کار است / کاین چنین مرگشان سزاوار است؟
رخت بر جانب دگر بندید / به سوی شهر رخت بربندید
شهر را این درندگان نبود / شهریان را چنین زیان نبود
جمله گفتند: راست می گویی / راهِ خیر و صلاح می پویی
لیک در شهر، ما چگونه رویم / که در آنجا، ستمگری است مقیم
چون گراید به ظلم و کین انسان / هست دَرّنده‌تر ز هر حیوان[1]

«توبسرکانی»

۱. مجلّهٔ گوهر، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲، بهمن و اسفندماه ۱۳۵۴.



بهترین شیوهٔ مبارزه با رقیب

محمّد پروین گنابادی در مقاله ای تحت عنوان «خاطره های فرهنگی» می نویسد:

«درسال ۱۳۰۳ شمسی شادروان **فروزانفر** دوست آن روز و همدرس و هم مباحثهٔ من در درس مرحوم **نیشابوری** به تهران حرکت کرد. من پیش از حرکت او در یکی ازمدرسه های ابتدایی، معلّمی کلاس اوّل را بر عهده گرفتم و علّت آن یکی بدی وضع زندگیم بود که ناگزیر بودم به کاری اشتغال ورزم و دیگر آنکه در آن روزگار در سراسر مشهد یک دبستان دولتی بود به نام مدرسهٔ احمدی و در آن مدرسه بود که معلّم کلاس اوّلش را اخراج کرده بودند و نیاز به معلّمی داشتند. شادروان **ادیب نیشابوری** در آن هنگام کفیل ادارهٔ معارف بود. به من گفت: حیف است تو در کلاس اوّل درس بدهی.

من گفتم: تدریس فرق نمی کند. اگر لیاقت داشته باشم با محبّت شما بعدها که محلّ بهتری پیدا شود، ترقّی خواهم کرد.

یک هفته پس از اشتغال به کار فرهنگی، مرحوم فروزانفر را دیدم. در آن هنگام وی به نام **جلیل ضیاء بشرویه ای** شهرت داشت. جلیل آقا به من گفت: پسرخاله، خیلی کار ابلهانه ای کردی. چرا رفته ای در کلاس اوّل ابتدایی معلّم شده ای. بیا با هم برویم به تهران، در مدرسهٔ عالی درس بدهیم. چرا میدان را به بیسوادها بگذاریم؟

من به همان مضمونی که به ادیب بجنوردی گفته بودم به وی نیزپاسخ گفتم؛ امّا او که جوانی دوراندیش و جهان بین بود به من گفت: به به! خیال می کنی آنهایی که پستهای بالا را گرفته اند خواهند گذاشت که گامی ازمحلّ خودت فراتر نهی؟

من با رنج و تلاش طاقتفرسا از آن کلاس به تدریس در کلاس ادبی و

عضویّت تحقیق اوقاف و بازرس فنّی مدارس و سرانجام عضویّت شورای عالی معارف محلّ و ریاست دانشسرای دختران ارتقاء یافتم. امّا همیشه سخن فروزانفر در جلوی دیدگانم بود که باید با هر بیسواد و نالایقی که در کار خود جز پشت هم اندازی و تملّق تخصّص دیگری نداشت، مبارزه کنم تا مانع پیشرفت من نشود. من به شیوهٔ خودِ شادروان فروزانفر آنها را از میدان بیرون می کردم. شیوهٔ فروزانفر چنین بود:

هنگامی که به وی می گفتند: فلانی از تو بدگویی می کرد، می گفت: پدرش را درمی آورم.

و من روزی پرسیدم: چگونه پدرش را درمی آوری؟

جواب داد: یک شعر خوب می گویم؛ یک مقالهٔ محقّقانه می نویسم؛ خود را کامل و جامع می کنم تا او خواهی نخواهی شکست بخورد.

راستی بهترین شیوهٔ مبارزه و رقابت دانشمندانه همین است؛ نه اینکه با حسادت و به شیوهٔ نامنصفانه، به اقدامهای پست و ناجوانمردانه دست یازند و هم خود و هم طرف را از راه ترقّی و رقابت صحیح بازدارند.»[1]



۱۲۲

کشورداری پادشاهان صفوی

ژان باتیست تاورنیه سیّاح فرانسوی که در عصر صفویّه به ایران آمد و سفرنامهٔ او یکی از منابع مهمّ و باارزش برای شناختن چگونگی زندگی ایرانیان در این دوره بشمار می رود، دربارهٔ شیوهٔ حکومت پادشاهان صفوی می نویسد:

«روش حکومت ایران مطلقاً استبدادی است و پادشاه مالک جان و مال رعایا است. بدون هیچ مشاور یا ترتیب و آدابی که در اروپای ما معمول است او می تواند بزرگترین رجال مملکت را به هر قسمی که میلش تقاضا کند به قتل برساند؛ بدون اینکه هیئت دولت حقّ چون وچرا، یا احدی قدرت و جرأت داشته

۱. مجموعهٔ خاطرات، انتشارات ایران، ج ۱، ص ۶۷.

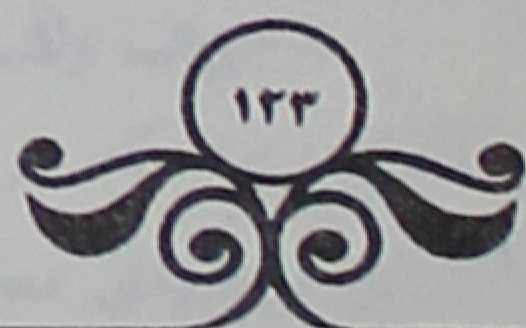
باشد که سبب و علّت آن را سؤال نماید. می توان گفت در تمام دنیا هیچ پادشاهی مستقلّ تر از پادشاه ایران نیست.»

سفرنامهٔ تاورنیه پر از شرح وقایع هولناک و مظالمی است که پادشاهان قدرت‌پرست صفوی نسبت به ایران روا داشتند. وی در فصلی از کتاب خود می نویسد:

«**شاه صفی** پدر**شاه‌عبّاس ثانی** وقتی که با زنان خود سفر می کرد، رعیّت ظلم دیده‌ای که از راه دادخواهی آمده و موقعیّت نیافته بود که عرض حال خود را به شاه برساند، بی خبر از رسوم دربار، وقت را مساعد تصوّر کرده و در صحرا از جلوی شاه درآمد که عریضهٔ خود را بدهد. شاه بدون اینکه به حرف او گوش دهد دو تیر از کمان به طرف او رها کرده و آن بیچاره فوراً هلاک شد.»[1]

و البتّه تاورنیه می نویسد که شاه بعداً از این حرکت پشیمان شد!!

شاه‌عبّاس ثانی نیز یکبار با زنهای خود به سفر رفته بود. یکی از فرّاشها (خدمتکاران) که در برپا داشتن خیمه و سراپرده زحمت بسیار کشیده بود، در یکی از چادرها افتاده و از خستگی خوابش برده بود. همینکه زنها رسیده وارد چادر شدند و مردی را در آنجا خفته دیدند، از تعجّب فریاد کشیدند و خواجه ها خبر شدند. آنها بدون آنکه آن بدبخت را بیدار کنند، وی را در همان نمدی که روی آن خوابیده بود، پیچیده زنده‌زنده به گور کردند.



۱۲۳ الــوداع ای تخت شاهی، الــوداع

شاه سلطان حسین که سالهای بسیار درباری باشکوه و پرخرج فراهم ساخته بود و برای عیش و نوش خود با زور و فشار از مردم محروم مالیات می گرفت و به مصرف درباریان می رساند، در روزهای آخر حکومت ناگهان به یاد مردم افتاد. وی یک روز قبل از تسلیم شدن به قوای **محمود افغان** که اصفهان

۱. سفرنامهٔ تاورنیه ، ترجمهٔ ابوتراب نوری، کتابفروشی تأیید اصفهان-۱۳۳۶، ص ۶۳۰.

پایتخت او را در محاصره داشت، از قصر خود بیرون رفت و در کوچه و خیابان شروع به نوحه خوانی کرد. مورّخان در این باره می نویسند:

«رجال دولت صفوی، درهای «جبّه خانه» را گشودند و مردم بازاری و روستایی و جنگ نادیده را که از فنون حرب عاری بودند، به سیف و سنان و درع و خفتان (زره و جامهٔ جنگی) و البسهٔ سپاهی ملبّس ساختند و هریک را در یال و کوپال، ثانی رستم زال پنداشتند و به میدان کارزار فرستادند! روز شنبه بیستم جمادی الاولی ۱۱۳۴ هجری قمری، در گولون آباد یا کل آباد چهار فرسخی اصفهان در میان افاغنه و سپاه اصفهان جنگ در گرفت. قزلباش مغلوب، و جمعی از رجال دولت شهید شدند و تمامی توپخانه و اسباب اهل دولت به تصرّف محمود درآمد...

روز بیست و سوّم رمضان، قوای شاه سلطان حسین به تسلیم مصمّم گشتند. شاه لباس ماتم پوشیده در اندرون می گردید و نوحه می خواند. از سرای بیرون آمد و در میدان و بازار برای مردم شروع به سخنرانی کرد. وی می گفت: بجز تسلیم علاج نیست. بنای دولت خود را به دست خود خراب کردیم و شکر نعمت حقّ را بجا نیاوردیم؛ از نفاق و شقاق، دشمنان خود را بیدار ساختیم؛ از سوءتدبیر هرچه داشتیم به دشمن سپردیم... برویم و جملگی به شاه جدید سر فرود آوریم...

سپس در شهر می گردید و با صدای بلند می گفت:

الوداع ای تخت شاهی، الوداع
الوداع ای ملک ایران، الوداع
الوداع ای تاجدارا، الوداع

شاه و اهل شهر اصفهان همه الوداع می گفتند. افراد سپاه می گریستند و آه و نالهٔ ایشان بلند بود و افاغنه که در جلفا بودند، صدای ایشان آشکار می شنیدند.»[1]

۱. ماهنامهٔ اطلاعات، دانش و هنر، اسفندماه ۱۳۳۷.

۱۲۴
ساعتی که هنوز اختراع نشده بود

«شکسپیر با همهٔ مهارتی که در نگارش داستانها و نمایشنامه ها داشت، گاه اشتباهات شگفت انگیز و حیرت آوری را مرتکب می شد. مثلاً در سطر ۱۱۴ از پردهٔ دوّم نمایشنامهٔ ژول سزار اثر معروف این نویسندهٔ انگلیسی می خوانیم که سزار از بروتوس می‌پرسد: اینک چه ساعتی است؟ و بروتوس در پاسخ می گوید: ای قیصر، زنگ ساعت اندکی پیش هشت ضربه نواخت.

شکسپیر در هنگام نوشتن این نمایشنامه، فراموش کرده بود که در عهد ژول سزار ساعتهای آونگی وجود نداشت و بیش از چهارده قرن بعد بود که اوّلین ساعت آونگدار اختراع شد.»[1]

۱۲۵
پس سی وهشت پاپ اشتباه کرده اند

«جوزف ولف (۱۷۹۲ــ۱۸۴۲) کشیش عصیانگر عهد سلطنت ویکتوریا از کسانی بود که در قرن نوزدهم علیه پاپ قیام کرد. ولف استعدادی شگفت در فراگیری زبانهای مختلف داشت. وی علاوه بر زبانهای لاتینی، یونانی و عبری زبانهای عربی، آشوری، کلدانی و فارسی را نیز آموخت.

وی تصمیم گرفت که یکّه و تنها به آسیا بیاید و مسیحیّت را تبلیغ کند. شرح سفرهای او شگفت انگیز و حاکی از اراده و ایمان نیرومند اوست. وی اندیشه های خود را بی محابا و ترس بر زبان می راند و از تکفیر مقامات مذهبی نمی هراسید.

۱. دینا بایندر، سیف غفاری، نامها و نکته ها، انتشارات نشر نو، سال ۱۳۶۲.

جوزف ولف با اندیشهٔ «معصومیّت پاپها» سخت مخالف بود و نیز با بسیاری از آیینهای کیش کاتولیک، نظیر سوزاندن مرتدان، با صراحت مخالفت می کرد. این مخالفتها خشم کشیش بزرگ ناحیهٔ او را برافروخت. کشیش بزرگ بسرعت به نزد جوزف رفت و گفت: این چه سخنی است که می گویی و اندیشهٔ مردم را به انحراف می کشانی؟ سی و هشت پاپ بر سوزاندن مرتدان صحّه گذاشته اند و آن را انجام داده اند؛ چطور جرأت می کنی بگویی این کار اشتباه است؟

جوزف ولف پرسید: گفتید چند پاپ؟

ــ سی و هشت پاپ.

جوزف با خونسردی گفت: پس سی و هشت پاپ اشتباه کرده اند.»[1]

سر آید یقین دورهٔ بندگی

به خون شهیدان گلگون کفن
به شمعی که روشن کند انجمن

به دریا، به صحرا، به هامون، به مِهر
به الماسگون اختران سپهر

به طفلی که یک شب نخوابیده سیر
به گاوآهن و داس دهقان پیر

به فردای رخشنده و تابناک
به قلبی که از غم شده چاک چاک

به زلف چو خاکستر مادرم
به آهِ سحرگاهی خواهرم

به گلهای پرشرم و ناز بهار
به اخترشماران شبهای تار

که این شام آخر سحر می شود
نهال امل بارور می شود

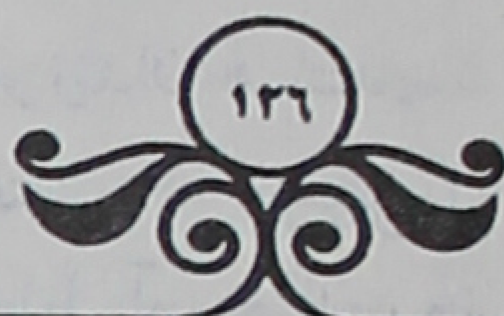
گلستان شود روزی این شوره زار
گل و لاله روید سر کوهسار

دگر باره با کاروان صبا
شود همسفر نرگس و یاسها

سر آید یقین دورهٔ بندگی
شکوفا شود غنچهٔ زندگی

«جمشید واقف»

۱. ویلفرید بلانت، جادهٔ زرّین سمرقند، ترجمهٔ رضایی، ص۲۷۸.



درست است که من آزاد شده‌ام ولی هنوز هزاران نفر در زندان هستند

مولانا ابوالکلام آزاد از شخصیّتهای بزرگ هند در زمان مبارزات ضدّ استعماری مردم این کشور علیه انگلستان بود و سالها دوش بدوش گاندی و نهرو با استعمار جنگید. وی در کتاب خاطرات خود تحت عنوان «هند آزادی گرفت» از مبارزات پرشورِ آن دوران مطالب جالب بسیار دارد؛ از جمله خاطرهٔ آزادی او از زندان در سال ۱۹۴۵ است. مولانا ابوالکلام آزاد در این مورد می نویسد:

«... روز دیگر شنیدم که دستور آزادی من و سایر همکاران صادر شده است. این خبر را در ساعت ۹ صبح شنیدم. فرماندار نیز این خبر را شنید و در ساعت ۱۰ صبح پیامی برایم فرستاد؛ ولی هنوز دستور آزادی به وی نرسیده بود و به مجرّد اینکه آن دستور را دریافت داشت، به من خبر داد.

بدین ترتیب، در نیمه شب زندانبانی پیش من آمد و گفت دستور آزادی من رسیده است. در آن دیر وقت کاری نمی شد انجام داد. فرماندار صبح زود روز بعد به دیدنم آمد و حکم آزادیم را خواند و اظهار داشت که قطار سریع السّیر کلکته در ساعت ۵ بعد از ظهر از «بانکورا» می گذرد. یک کوپهٔ درجهٔ اوّل برای من در این قطار گرفته بودند. به فاصلهٔ چند ساعت مخبرین جراید کلکته به ملاقاتم آمدند. هزاران نفر از مردم محلّی نیز جمع شدند. در ساعت سه و ربع بعد از ظهر کمیتهٔ کنگرهٔ محلّی، اجتماعی ترتیب دادند و من نطق مختصری در آن ایراد کردم. بعد با قطار سریع السّیر به طرف کلکته رفتم و صبح روز دیگر به «هوراه» رسیدم.

سکوب ایستگاهها در طیّ راه همه پر از جمعیّت بود. با زحمت بسیار توانستم از کوپهٔ خود خارج شوم و خود را به اتومبیل برسانم. رئیس حزب کنگرهٔ بنگال خانم **لابانیا پرابهاداتا** و عدهٔ دیگری از رهبران محلّی با من در اتومبیل نشستند. وقتی که اتومبیل شروع به حرکت کرد، یک دستهٔ موزیک پیشاپیش اتومبیل مشغول زدن شد. از خانم داتا پرسیدم که موزیک برای چیست؟ گفت:

برای جشن آزادی شماست.

خوشم نیامد و گفتم: حالا وقت جشن و سرور نیست. درست است که من آزاد شده ام؛ ولی هزاران نفر از دوستان و همکاران من هنوز در زندان هستند.

موزیک را به خواهش من خاموش و پراکنده کردند. وقتی که اتومبیل از روی پل هوراه می گذشت، فکرم متوجّه زمان گذشته شد. به خاطر آوردم آن روز را که سه سال پیش برای شرکت در جلسهٔ کمیتهٔ اجراییِ احزاب کنگره به سوی بمبئی می رفتم. همسرم تا در خانه بدرقه ام می کرد. اکنون پس از سه سال که بازمی گشتم، او در گور آرمیده و خانه مان خالی بود. شعر **وردز ورث** (شاعر انگلیسی) را به خاطر آوردم:

ولی اینک او در گور جای گرفته است.
و آه
که بر من چه می گذرد.

به همراهان گفتم اتومبیل را برگردانند؛ زیرا می خواستم پیش از ورود به خانه، به زیارت قبر او بروم. اتومبیل ما پر از دسته های گُل بود و من یکی آنها را برداشتم و بر قبر او گذاشتم و در میان سکوت فاتحه ای خواندم.»[1]



کوشش کنید از این پس اشتباه نکنید

«گویند شیخ هادی نجم آبادی به شیوهٔ همیشگی نیمه شبی از خواب برخاست و به کنار حوض رفت تا وضو بگیرد و نماز به درگاه یگانه بجای آورد. ناگاه مردی را بر لب بام خانه دید که می خواست به پایین بپرد. وی از دیدن شیخ خود را باخت و از [روی بام] به حیاط افتاد.

شیخ به سویش رفت. دید بینوایی به امید دستبرد به خانهٔ وی آمده، خانهٔ اغنیا را گذاشته و به کاهدان زده است. شیخ از او پرسید: پایت که نشکست؟ بیا

۱. مولانا ابوالکلام آزاد، هند آزادی گرفت، ترجمهٔ امیرفریدون گرکانی، کتابهای جیبی، تهران- ۱۳۴۲، ص ۱۴۳.

نان وچای بخور و آنگاه برو.

و سپس به مالیدن پای او سرگرم شد تا [آن مرد] از رنج افتادن آسوده شود. از قضا آن بیچارهٔ فلکزده همکاری داشت که در کوچه انتظارش را می کشید. دید خبری از رفیق ناشی او نشد. بر بام رفت و به درون خانه نگریست. دید شیخ مشغول مالیدن پای رفیق و اندرز دادن اوست.

شیخ متوجّه او شد؛ صدایش زد که: تو هم بیا با رفیقت نان وچای بخور و بعد برو.

آن دو بینوا ترسان و لرزان و شرمسار از کردهٔ خویش، زیرچشمی شیخ را می نگریستند. شیخ هم به مهمانان ناخوانده پند و اندرز همی داد که: آدمی اشتباه می کند. [شما] باید روی زمین هموار و صاف بروید؛ [امّا] اشتباهاً روی دیوار رفتید و افتادید. کوشش کنید از این پس اشتباه را تکرار نکنید.

آنان هم سرافکنده شده و از خانهٔ شیخ توبه کنان رفتند که دیگر گرد دزدی نگردند.»[۱]



۱۲۸

ما غذا نمی خوریم تا تو بازگردی

«گویند روزی از روزها در خانهٔ شیخ سورچرانیِ فقرا بود. برای هر سه نفر یک سینی خوراک از درونیِ خانه به بیرونی بردند. هر سه نفر دور یک سینی نشستند و سرگرم خوردن شدند. سینیِ جداگانه ای در پیش آقا نهادند. از قضا یکی از اعیان شهر که مهمان ناخوانده بود به دیدار شیخ آمد و در کنار سفرهٔ وی نشست. ناگاه بینوایی هم از در درآمد و منظرهٔ سینی خوراکیها را دید که هر سه نفر دور یک سینی نشسته بودند و فقط سینی خوراک آقا دونفری بود. [مرد بینوا] برای تکمیل حدّنصاب، رفت در کنار آن ثروتمند نشست. مرد اعیان دید عجب غلطی کرده و درچه صحنهٔ [قابل] تماشایی گرفتار شده است. به خاطر نداشت که در همهٔ عمر با یک بیچاره یا بینوایی همنشین شده باشد تا چه رسد که

۱. مرتضی مدرّسی چهاردهی، آقا شیخ هادی نجم آبادی و داستانهایی از او، مجلّهٔ وحید، (خاطرات) شمارهٔ ۲۵، ص ۷۳.

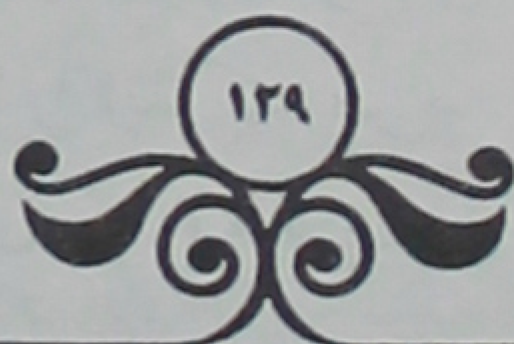
همخوراک بشود. [امّا] شیخ به این شؤونات اعیانی و جاه و مقام ظاهری توجّهی نداشت و پشت‌پا به همهٔ تشریفات زده و او را هم مانند خود در ردیف بینوایان و ولگردان شهر در کنار هم قرار داده و همه برادروار همخوراک شده [بودند]. مرد اعیان [برای نجات از آن مخمصه] فکری کرد و تدبیری نمود و سپس به مرد بی سر و پا که در کنارش نشسته بود گفت: آیا تو تنها زندگی می کنی؟

مرد تیره‌بخت جواب داد: نه، مادرپیری دارم که ناتوان و عاجز است.

آن مرد اعیان قسمتی از خوراک را در ظرفی جدا ریخت و یک تومان هم از کیسهٔ لئامت خود بیرون آورد و بر آن گذاشت و به فقیر داد و گفت: برخیز و اینها را به نزد مادرت ببر و با هم غذا خورید که ثواب دارد.

و[به این ترتیب] بیچاره را از کنار سفرهٔ دیگری بلند کرد. شیخ که این منظره را دید [سر برداشت و] گفت: آی عمو، غذا و پول را به مادرت برسان و آن سهم مادرت است؛ زود بیا اینجا. ما غذا نمی خوریم تا تو[بازگردی] و با ما همخوراک شوی. معطل نشو، زود بیا؛ خان گرسنه است.

[مرد] تیره‌بخت شادان و خندان خود را به مادرپیرش رسانید و ماجرا را گفت و آنگاه دوان دوان بازگشت و در خوراک با آقا و اعیان شریک شد. گدایان، آخوندها و اعیان همه در کنار بزم محبّت و روحانی شیخ همخوراک شدند و مانند مسلمانان پاکنهاد ساعتی از قید شؤونات و تشریفات خسته کنندهٔ طبقاتی آسوده شدند؛ چون همه از خاکیم و به خاک می رویم. ولی بر آن مرد اعیان چه گذشت، خدا می داند.»[1]



۱۳۹ راه و روش مسلمانان صدر اسلام

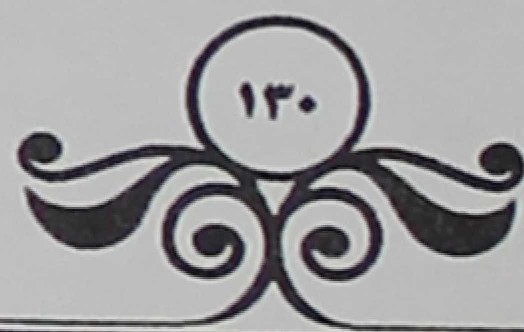
«گویند یکی از دوستان شیخ هادی نجم آبادی از سفر بازگشت و عبای فرد اعلا و گرانبهایی به ارمغان آورد و برای آقا فرستاد. شیخ خادمی داشت به نام

۱. مأخذ پیشین، ص۷۴.

مشهدی اسماعیل؛ عبا را شیخ به او داد که در بازار بفروش رساند و با پول آن چند عدد نیم تنه پوستین بدون آستین که صورت جلیقه دارد، خریداری کند. گماشته دستور را انجام داد و با پول فروش عبا پانزده عدد نیم تنه پوستین خریداری کرد و آورد و به نزد شیخ نهاد.

شیخ یکی را به تن کرد، یکی را به مشهدی اسماعیل بخشید و سیزده عدد دیگر را به سیزده تن از مستمندان پوشانید و بینوایان را هم از رنج سرما آسوده ساخت.

روزی از روزها آن دوست سفر کرده به نزد شیخ رفت و سراغ ارمغان خود را گرفت. شیخ ماجرا را نقل کرد. حاضران تعجّب کردند که در این عصر و زمانهٔ وانفسا شیخ چگونه راه و روش مسلمانان صدر اسلام را درپیش گرفته بود.»[۱]



بازهم دقّت نکردید!

«کلودبرنار دانشمند بزرگ فرانسوی هنگام تدریس اغلب، شاگردانش را از عدم دقّت در مشاهدات و تجربیّات علمی سرزنش می کرد. یک روز ظرفی پُر از یک مادهٔ شیمیایی بسیار بدمزه برداشت و گفت: باید درمشاهدات و تجربیّات علمی حتّی ازچشیدن بعضی موادّ شیمیایی خودداری نکرد.

سپس انگشتی به محتوی بدمزهٔ ظرف کرده در دهان گذاشت و ظرف را به شاگردان ردّ کرد. وقتی همهٔ دانشجویان این تجربه را انجام دادند، کلودبرنار گفت: یکبار دیگر در اثر عدم دقّت اصل موضوع را متوجّه نشدید. من انگشت دوّم را در ظرف بردم و انگشت سوّم را در دهان گذاشتم.»[۲]

۱. مأخذ پیشین، ص۷٤.
۲. اطلاعات ماهانه، آبان ماه ۱۳۳۳.


۱۳۱

ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده...

«طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ. معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر همّتش بنیاد بیداد و ستمکاری از شهر و ولایت برانداخته.

تاخت از بیم قهر او فتنه — زان سوی نیستی به صد فرسنگ
رفت از صیقل سیاست او — زنگ ظلم از رخ جهان دو رنگ

روزی یکی از رنود و اوباش دسته گُلی به خدمت او آورد. سلطان [آن را] بستد (گرفت) و گفت: از کجا آورده‌ای؟

گفت: از گلزار برچیده‌ام.
گفت: گلزار ملک تو بوده؟
گفت: نه.
گفت: از مالکش خریده‌ای؟
گفت: نی، در این شهر گُل نخرند و بسیار بی قیمت باشد.

سلطان تأمّل فرموده گفت: هر که بی دستوری کسی در باغ آورد و گُل بچیند می تواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر نیز متصوّر است. حکم کرد تا دستش ببرند. اکابر (بزرگان) شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند. و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را می کشتی.

روزی این جماعت بر در دروازه نوشتند که ما آن گیاهیم که هرچند که سر [آن] بزنند، بیشتر شویم. این خبر به سلطان رسید. فرمود تا درپهلوی آن خط نوشتند که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هرچند سر برآرند، بدرویم.

هر خار که سر برزند از گلشن ملک — فی الحال سرش به تیغ برباید داشت»[1]

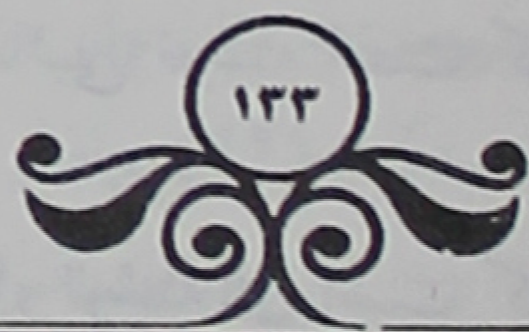
۱. اخلاق محسنی، ص۱۰۸.



عـدلِ یک ساعت برابر عبـادتِ صد سـال است

غزّالی در ضمن نامه ای به سلطان سنجر نوشت:

«... بر مردمان طوس رحمتی کن که ظلم بسیار کشیده اند؛ و غلّه به سرما و بی آبی تباه شده و درختهای صد ساله از اصل خشک گشته؛ و هر روستایی را هیچ نمانده مگر پوستینی و مشتی عیال گرسنه و برهنه؛ و اگر رضا دهد که پوستین از پشت باز کنند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری شوند. باری رضا مده که پوستشان باز کنند. و بدان که اگر از درویشان چیزی خواهند، همگنان بگریزند و در میان کوهها هلاک شوند. و این پوست باز کردن باشد... و ای پادشاه، امروز [ظلم] بحدّی رسیده است که عدلِ یک ساعت، برابر عبادتِ صد سال است.»[1]



آن شب با خیـال راحت شادمانه خوابیـدم

آنتونی ایدن در کتاب خاطرات خود پس از شرح مفصّلی از حکومت ملّی دکتر محمّد مصدّق و خطراتی که آن حکومت برای منافع انگلستان داشت، می نویسد:

«در روز ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) که تظاهرات جدیدی از طرف سلطنت طلبان صورت گرفت، دو نیرویی که می توانست جلوی آنها را بگیرد، با تظاهرات ایشان مخالفت نکرد.

۱. غزالی، مکاتیب فارسی، چاپ عباس اقبال، ص۴ به نقل از دکتر علی اصغر حلبی، شناخت عرفان و عارفان ایرانی، کتابفروشی زوّار، ص۵۴.

تا عصر آن روز، مصدّق و وزرای او در نهانگاه بسر می بردند و ژنرال زاهدی توانست شاه را دعوت کند که با استقبال پرشوری به تهران بازگردد.

خبر سقوط مصدّق از اریکهٔ قدرت، هنگامی به من رسید که دوران نقاهت را می گذراندم و به اتّفاق زن و پسرم، در دریای مدیترانه، میان جزایر یونان با کشتی گردش و سیاحت می کردم. آن شب با خیال راحت شادمانه خوابیدم.»[1]



حجّاج بن یوسف عادلترین حاکم مسلمانان!!

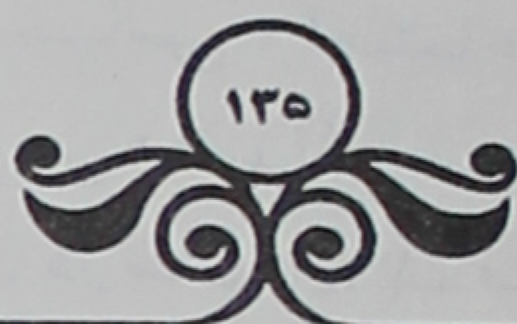
وقتی که انسان دچار تعصّب و شیفتگی خام بشود چشم عقل و منطق و بصیرت او کور می گردد و آنگاه مطالبی احمقانه می گوید و بر سر آن مطالب احمقانه پای می فشرد. چنین تعصّب خامی را می توان در نوشته های **هانری لامنس** کشیش بلژیکی یافت که در سال ۱۹۳۷ درگذشت.

هانری لامنس آثار بسیاری از خود بجای گذاشت؛ ولی چون انسانی بود که به مسیحیّت عشق می ورزید و از اسلام نفرت داشت، مطالبی نوشته است که با واقعیّات تاریخی سازگار نیست. به قول مرحوم قزوینی:

«مثلاً نمونه ای از مطالب سخیفهٔ یضحک الثکلای او نوشته ای است که حجّاج بن یوسف عادلترین حاکمی است که مسلمین داشته اند و جمیع مورّخین مسلمین تعمّداً در حقّ او بد گفته اند. یک کسی نیست به او بگوید: پس تو از کجا مطّلع شدی برخلاف آنچه عموم مورّخین درک کرده اند؟ تاریخی که از زمان حجّاج نمانده است و هیچ وسیلهٔ دیگری جز استفاده از همان مآخذ مسلمین که به دست نیست. پس توی متعصّب از کجا این «اطّلاعات» را به دست آورده ای؟»[1]

۱. خاطرات ایدن، ترجمهٔ کاوه دهگان، انتشارات فرزانه، تهران- ۱۳۵۷، ص ۳۰۲.

۱. یادداشتهای قزوینی، به کوشش ایرج افشار، ج ۷ و ۸، ص ۲۲۹.



من در انجام مقاصد خودم مانند ببر رفتار می کنم

در ۲۵ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ سرانجام دکتر محمّد مصدّق پس از یک مبارزۀ طولانی موفّق شد که با پشتیبانی مردم ایران، محمّدرضا پهلوی و خاندان سلطنتی را از ایران اخراج نماید. متأسّفانه کشورهای امپریالیستی امریکا و انگلیس که نمی توانستند وجود یک حکومت ملّی، نظیر حکومت مصدّق را که منافع مردم ایران را در نظر داشت تحمّل کنند، با ایجاد کودتای ۲۸ مرداد، این حکومت ملّی را سرنگون کرده و شاه را به ایران برگرداندند. اشرف پهلوی خواهر شاه، یک ماه بعد از این کودتا در خارج از کشور مصاحبه‌ای مطبوعاتی تشکیل داد و دربارۀ مصدّق چنین گفت:

«قبل از اینکه مصدّق مرا در سال ۱۹۵۱ از ایران تبعید کند، یک دقیقه روی راحتی و آرامش را ندیده بودم. دائم در تلاش و کوشش بودم. ناچار بودم پیوسته با پول و زور با نمایندگان و رجال در جدال باشم تا آنها را به نفع مملکت(!!) وادار به کار کنم.

در مسافرتی که به روسیه کردم بزرگترین پذیرایی از طرف شخص استالین از من بعمل آمد و یک پالتوی پوست بی نظیر به من هدیه نمود. وزیر امور خارجۀ شوروی مولوتف نیز یک انگشتر برلیان به من هدیه داد و شخص استالین با من بینهایت دوست و صمیمی بود...

موقعی که پدرم از ایران تبعید شد، تمام ثروت خود را به برادرم تفویض کرد؛ ولی مصدّق تا آنجا که توانست ثروت برادرم را به عناوین مختلف از چنگ او خارج ساخت تا جایی که خانوادۀ سلطنتی ایران ناچار دست به قرض کردن از این و آن زدند.

در اواخر سال ۱۹۵۱ که می خواستم تمام دارایی خود را صرف ایجاد سازمانهای مفید اجتماعی(!!) بنمایم، مصدّق ناگهان مرا تبعید ساخت؛ ولی

امروز برادر من خیلی با انرژی و قدرت بیشتری کارهای ناتمام مرا انجام خواهد داد.

در بحبوحهٔ زمانی که من فوق العاده در فعالیّتهای سیاسی و اجتماعی بودم، با شوهر فعلی ام که عشق بزرگ مرا در زندگی تشکیل می دهد، آشنا شدم. احمد شفیق شوهرم، فرزند یک مورّخ و وزیر مصری است. در سال ۱۹۴۳، من برای ملاقات پدر خود به «ژوهانسبورگ» رفتم و در راه، پادشاه مصر فاروق را در قاهره ملاقات کردم و در کلوب «فراوسیار» در یک اسبدوانی شرکت نمودم. موقعی که فاروق به کسی که نفر اوّل شده بود جایزه می داد، من چندان توجّهی نداشتم که او کیست و در مدّت سه ماه اقامت من در قاهره نیز حادثهٔ جالبی رُخ نداد؛ ولی در ۱۵ ماه مه ۱۹۴۴ با همان قهرمان سوارکار که کسی جز احمد شفیق نبود، ازدواج کردم.

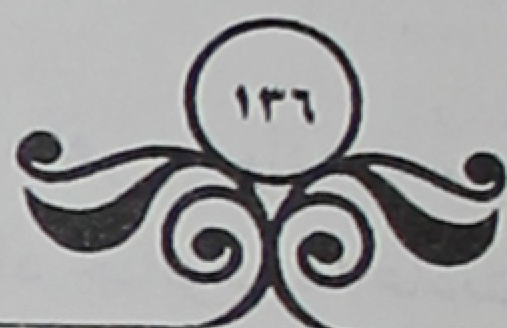
شفیق یک مرد ورزشکار و قابلی است و برادرم ادارهٔ هواپیمایی کشوری را تحت نظر او قرار داد و این رشته ای بود که شوهر من بهتر می توانست در آن خدماتی به انجام برساند، تا اینکه مصدّق او را هم از کار برکنار ساخت.

هنگام تبعید، من خود را با تربیت فرزندان خود مشغول می ساختم. شهریار، پسر هفت سالهٔ من بشدّت مریض بود و آزاده دختر دو ساله ام نیز مرا خیلی اذیّت می کرد. چون یک دختر شیطان و ناراحتی است.

چند هفته پیش، بعد از خواهشهای زیاد که از مصدّق کردم و قبول نکرد، مجبور شدم بدون ویزا به تهران مسافرت کنم تا به کارهای خود سر و سامانی بدهم؛ ولی بلافاصله از طرف مصدّق دوباره تبعید شدم. با تمام این احوال توانستم او را گول بزنم و آنچه را می خواستم انجام بدهم. موقعی که به من خبر فتح ملّت(!!) و سقوط مصدّق رسید، فوراً به رُم حرکت کردم و با برادر خودم و همسر او ملاقات گرمی کردم و قرار کارهایی را که باید بعد از این در ایران انجام بدهم با برادرم در میان گذارده و موافقت او را به دست آوردم و اکنون فقط منتظر احضار برادرم هستم و انتظار دریافت تلگراف شاه ایران را دارم. من به اندازه‌ای از سقوط مصدّق خوشحالم که هیچ پروایی از ابراز آن ندارم، زیرا اکنون کسی که به من لقب «ببر مادّه» داده بود، درچنگال من اسیر است. و او راست می گفت؛

زیرا من در انجام مقاصد خودم مانند یک ببر رفتار می کنم.»[۱]

امّا سرانجام این ببر توخالی با انقلاب اسلامی ملّت ایران در سال ۱۳۵۷ مجبور به فرار از ایران شد.



۱۳۶

من برای مردن چندان شتاب ندارم!

«گویند **سلطان حسین بایقرا** یکی از اساتید سنگتراش را به تراشیدن دو سنگ یکی برای قبر خود و دیگری برای قبر پدرش موظّف نموده به انعام شایسته اش نوازش فرمود و به مالی بسیار امیدوار ساخت. استاد حجّار به مدّت هفت سال، سنگ قبر **غیاث الدّین منصور** (پدر بایقرا) را ساخت و هفت سال دیگر رنج برد تا سنگ قبر سلطان حسین به اتمام رسید. در آن حین یکی از پسران سلطان که در دل پدر سخت عزیز بود، از دنیا برفت. سلطان امر فرمود سنگی را که برای قبر خودش ساخته شده، بالای گور پسرش قرار دهند!

استاد حجّار آمده ممانعت نمود [و گفت] که این سنگ را از روی اخلاص ساخته و امیدوار است که سلطان آن را برای تربت خویش نگه دارد.

سلطان حسین استاد را نوازش فرموده گفت: این سنگ شایستهٔ خاک فرزند من است، و می باید یکی دیگر برای تربت ما بسازی.

استاد ساده دل گفت: هفت سال تمام است که به ساختن این سنگ رنج برده ام و اکنون هفت سال دیگر باید، تا سنگی به این نفاست (گرانمایگی) ساخته شود.

سلطان حسین خندید و گفت: خیر است! من هم چندان به مردن شتاب ندارم و صبر می کنم تا توسنگی بهتر از این درست نمایی!»[۲]

۱. بخشی از مصاحبهٔ اشرف پهلوی با مجلّهٔ آلمانیِ «دویچ ایلوستریت» به نقل از خواندنیها، سال ٤، شمارهٔ ۲، ۷ مهر ۱۳۳۲.

۲. باستانی پاریزی، **سنگ هفت قلم**، ص ۳۲۹.



زنده باد حزب

در برلن شرقی، پس از جنگ، طبق مقرّرات باید افراد هر خانواده همیشه اطلاعات لازمه را دربارهٔ خود در اختیار دولت قرار دهند. افراد خانواده‌ها عادت کرده‌اند که وقت خروج از خانه، بر ورقه‌ای بنویسند که در مدّت غیبت خود کجا هستند.

اخیراً در ورقه‌ای در کنار درِ یکی از آپارتمانها چنین نوشته شده بود:

«اوّل شب را در باشگاه حزب کمونیست هستم و زودتر از ساعت ۱۲ برنمی گردم. زنده باد حزب. بابا»

«اوّل شب را در باشگاه حزب کمونیست هستم و زودتر از ساعت ۱۲ برنمی گردم. زنده باد حزب. مامان»

«باید در جلسات قرائت اساسنامهٔ حزبی حضور داشته باشم. دیرتر برمی گردم. زنده باد حزب. گرتا»

«تا ساعت یازده در فوتبال شبانهٔ سندیکا هستم. شرکت اجباری است. زنده باد حزب. یوهان»

و در آخر نامه:

«هرچه را که در آپارتمان شما بود، بردم. زنده باد حزب. دزد»

علم و عمل

با علم اگر عمل برابر گردد	کام دو جهان ترا میسّر گردد
مغرور مشو به خود که خواندی ورقی	زان روز حذر کن که ورق برگردد

«ابوسعید ابی‌الخیر»



آتیلا هم می پنداشت که از طرف آسمان به تصرّف جهان مأمور شده است

آتیلا بدون تردید یکی از چند خون‌آشام تاریخ بشر است. او که رئیس یکی از قبایل مغول به نام «هون» بود در حدود سالهای ۴۰۶ تا ۴۵۳ میلادی زندگی می کرد. هونها بعد از آنکه از چینیها شکست خوردند به سوی باختر رفتند. بخش عمده‌ای از این طایفهٔ وحشی در سرزمینی که امروزه به نام هُنگری (یا مجارستان) معروف است، اقامت گزیدند و از آنجا امپراتوریهای روم غربی و روم شرقی (قسطنطنیّه) را مورد تهدید قرار دادند. افراد این طوایف مردمی بودند کاملاً وحشی و خونخوار، و به هر نقطه‌ای که پای سواران هون می رسید مردم آنجا با شتاب از برابر آنها می گریختند و آبادیها را خالی می کردند. آنان در حمله به امپراتوری روم غربی، ابتدا به سرزمین بالکان تاختند وچنان ویرانی به بار آوردند که گفتهٔ معروف «هر جاسُمّ اسب آتیلا گذشت دیگر علف در آنجا سبز نخواهد شد» از آن زمان در تاریخ معروف گردید. در حملات هولناک این قوم وحشی بیش از هفتاد شهر بکلّی ویران گردید و به فرمان آتیلا هزاران هزار نفر از اهالی این شهرها بیرحمانه قتل عامّ شدند. حیرت انگیز است که این فرمانده وحشی و خون‌آشام خود را «تازیانهٔ خدا» می دانست و می‌پنداشت که از طرف آسمان!! به تصرّف جهان مأمور گردیده است. یکی از کسانی که دربارهٔ زندگی این مرد بیرحم تحقیق کرده است، می نویسد:

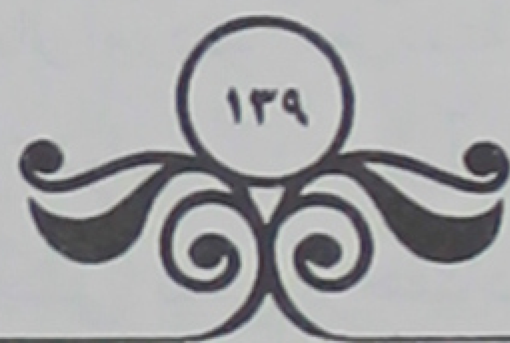
«... در طیّ فتوحات نواحی شمالی بود که آتیلا برادر خود را به هلاکت رساند و خود تنها و بی رقیب، حکمران کلّ هونها گردید.

طبع خشن و خونخوار آتیلا با یک قسم موهومات دینی آمیخته و آنچنان را آنچنان‌تر ساخته بود. طوایف قدیمی «اسکیت» که در سرزمین کنونی «اوکرایین» اقامت داشتند شمشیری را می پرستیدند که قبضهٔ آن در زمین فرو رفته و تیغهٔ آن به هوا بود. رومیان این شمشیر را خنجر مرّیخ می نامیدند. چنین اتّفاق افتاد

که شبانی از مردم هُنگری افسانه‌ای عجیب ساخت و آن را شهرت داد. وی مدّعی شد که پای یکی از گوسفندان زخمی شد و همچنانکه راه می رفت خون از پای آن به زمین می چکید و او خطّ سیر گوسفند را دنبال کرد تا رسید به نقطه‌ای که شمشیری در آنجا تا نیمهٔ به خاک فرو رفته بود. شبان مزبور این شمشیر را همان علامت خدای جنگ مردم اسکیت یا به قول رومیان خنجر مرّیخ می دانست و آن را به آتیلا تقدیم کرد و آتیلا نیز آن را به فال نیک گرفت و به علامت آن پنداشت که از طرف آسمان(!) به تصرّف جهان مأمور گردیده است؛ زیرا مشهور بود که هر که صاحب خنجر مرّیخ باشد مالک روی زمین می شود.

این عقیدهٔ مذهبی موهوم، توأم با طبیعت جنگجو و خون‌آشام آتیلا او را برانگیخت که به سرزمینهای آباد و متمدّن امپراتوری روم بتازد.»[1]

این حادثه نشان می دهد که انتشار یک خبر موهوم و خرافی چگونه نیمی از جهان را به خون و آتش می کشاند.



بگذار این غذا را زحمتکشان بخورند

«گویند شخصی گفت: وقتی گماشتهٔ فلان وزیر بودم، او مهمانی داشت و شیخ هادی نجم‌آبادی را دعوت کرد. آقا نیامد و وزیر چند خوان خوراک بر سر فرّاشان نهاد و مرا گماشت که آنها را به نزد شیخ بردم. آقا نبود. جویا شدم، گفتند: در محلّ سبزیکاری رفته است.

فرّاشان را با خوان پلو خدمت آقا بردم. دیدم با چند تنی ژنده‌پوش از آخوند و دیگران نشسته و با هم مأنوسند. پیام وزیر و خوان خوراک را عرضه داشتم. شیخ گفت: اکنون که زحمت کشیده‌اید، خوب است آن کارگران کشاورز را که از بامدادان تاکنون بیل می زنند و زحمت می کشند و چیزی نخورده‌اند بیاورید تا چلو

۱. لوول تامس، شعله‌های نبوغ، ترجمهٔ محمّد سعیدی، انتشارات پدیده، ص۱۰۸.

و خورشت خورند. شاید سالهاست که چنین غذایی نخورده اند.

به فرمان آقا رنجبران را آوردم و شیخ هم همنشینان ژنده‌پوش خویش را فرمود: شما هم برخیزید و با دهقانان ناهار خورید.

همهٔ کشاورزان و طلبه ها در کنار سفره نشستند و همغذا شدند؛ امّا خود [آقا] از آن خوراک نخورد و از اینکه گروهی از بینوایان گرسنه، شکمی از عزا درآوردند، شاد و خندان بود. در این هنگام راهگذری که در آن نزدیکیها خانه اش بود، رسید. آقا را که دید، به نزد ما آمد و این منظره را تماشا کرد. از آقا خواست که لطف کند، به خانه اش رود و اسباب خوشبختی و سرفرازی او را فراهم سازد.

شیخ گفت: اسباب زحمت شماست.

او گفت: هرگز، قول می دهم که هیچ تهیّه ای برای شما فراهم نسازم.

آقا گفت: برای ناهار گفته ای چه آماده کنند؟

رهگذر گفت: کله جوش، و گفته ام برای سه چهار نفر از راه احتیاط، غذا درست کنند.

آقا قبول کرد و با سه نفر از یاران خود که خوراک وزیر و خوان را نخورده بودند، به سرای او روان شدند.»[1]

۱۴۰

عیادت از بیمار افغانی

یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می کرد:

«یک روز یکی از علاقمندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهگاهی به دیدن شیخ می آمد برای او پیغام داد که: من دچار بیماری وبا شده ام، به خاطر خدا بر سر بالینم بیایید.

شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد. به من گفت تو هم بیا. من قبول کردم و به همراه وی به خانهٔ بیمار وبازده رفتیم.

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۳، ص ۱۰۵.

بیمار از شدّت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود، بطوری که در حضور ما دو بار بسختی خود را به توالت رساند؛ ولی بار سوّم دیگر یارای حرکت نداشت. شیخ رو به من کرد و گفت: این مرد غریب است؛ قادر به حرکت نیست. وی را سرپا بگیر که پیش خدا بی مزد نیست.

من برخاستم، او را به توالت بردم و سرپا گرفتم؛ ولی از شدّت عفونت و گند حالم بهم خورد. سپس او را شسته و خوابانیدم. پس ازچندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت. این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت. من هرچه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید، این کار را به من واگذار کنید، قبول نکرد و گفت: این بار نوبت من است.

و بعد مرد بیمار را به توالت بُرد. از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی کس افغانی، به خانهٔ او می رفت و پرستاریش می کرد و پس از مرگ بیمار او را به خاک سپرد.»[1]



تریبوله و پادشاه فرانسه

تریبوله ، دلقک دربار فرانسوای اوّل پادشاه فرانسه بود. او هنگام رفتن به حضور پادشاه کلاه نوک تیزی به سر می نهاد و چهرهٔ خود را با رنگهای مختلف می آراست. بعد گرز مقلّدی را به دست می گرفت و زانوها را کج و معوّج می ساخت. تریبوله با درباریان و نزدیکان شاه بدون هراس مزاح می کرد و گاهی آنها را دست می انداخت و با کلمات توهین آمیز رنجشان می داد. در اینجا حکایتی را دربارهٔ او می خوانیم:

«تریبوله یک روز بعد از اینکه عدّه ای از درباریان را در مجلس خصوصی شاه جلوی جمعی دست انداخت، به قصد خروج از دربار وارد راهروی قصر

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۰، ص۷۹ با ویرایش متن و اندکی تغییر.

گردید. در این وقت یکی از درباریان که از شوخی تریبوله خیلی ناراحت شده بود جلوی او را گرفت و با عصبانیّت به او گفت: اگر بار دیگر در حضور اعلیحضرت از این جسارتها به من بکنی آنقدر با چماق کتکت خواهم زد که به هلاکت برسی.

تریبوله یک دهن کجی جانانه به او کرد و دوان دوان پا به فرار گذاشت. روز دیگر تریبوله پیش پادشاه رفت و از آن مرد شکایت کرد.

فرانسوا او را دلداری داد و گفت: آسوده باش! اگر کسی جرأت کند و تو را بکشد یک ربع ساعت بعد حکم می دهم به دارش بیاویزند.

تریبوله بلافاصله گفت: حالا که تا این درجه نسبت به این چاکر مرحمت دارید پس خوب است حکم بفرمایید که همه وقت یک ربع ساعت پیش از آنکه مرا بکشد به دارش بیاویزند.»[1]



آزادی و حقوق بشر

در جهان موهبتی بهتر از آزادی نیست — که از او گلشن هستی همه پربرگ و بر است
حقّ آزادی در ذکر حقایق حقّی است — که بدان راز سرافرازی هر قوم در است
حقّ آزادی از صدمت و آزار و عذاب — از حقوقی است که شمشیر ستم را سپر است
هست از آنجمله یکی هم به جهان حقّ دفاع — که به دیوان عدالت همه گه جلوه گر است
بردگی درخور حیثیّت انسانی نیست — کاین نموداری از اندیشهٔ عصر حَجَر است
هیچکس را نتوان داشت به تبعید و به بند — از ره خودسری و زور که نامغتفر است
آدمی را ز پی کوچ و اقامت حقّی است — که بسی محترم اندر سفر و در حَضَر است
متّهم را نتوان همچو بزهکار شمرد — تا نه محکوم بود تهمت او بی اثر است
هر کسی را بود این حقّ که به آزادی تام — بهر تحصیل فنون در پی کسب هنر است
هر کسی راست ز امنیّت جمعی حقّی — که بدان خاطرش آسوده ز بیم خطر است
گر نباشد به جهان محترم این جمله حقوق — سعیِ انسان ز پی صلح و سعادت هدر است

«ادیب برومند»[2]

۱. حسین نوربخش، دلقکهای مشهور درباری، کتابخانهٔ سنایی، تهران-۱۳۶۳، ص ۳۷۰.
۲. بخشی از یک قصیدهٔ بزرگ در ستایش آزادی.



برای من روضهٔ تراموای بخوان

در عصر قاجاریّه حتّی بیسوادترین و بی مایه‌ترین افراد می توانستند به بهانهٔ داشتن نسبت با صدراعظم و یا وزیران و شاهزادگان به مقامات مهمّ برسند. یکی از این افراد که در عصر ناصرالدّین شاه ومظفرالدّین شاه به مقامهای مهمّی نظیر «ادارهٔ بیوتات سلطنتی» و «تدارکات قشون» رسید، **حاج محمّد علی خان امین السّلطنه** بود. وی ابتدا شوهرخواهر **امین السّلطان** (اتابک) بود و بعد داماد مظفرالدّین شاه شد. دختر اتابک را هم به عقد ازدواج پسر بزرگ خویش **خازن الدّوله** درآورد. این شخص مردی بیسواد و عامّی بود. **آقای مهدی بامداد** در کتاب شرح حال رجال ایران می نویسد:

«در باب بیسوادی و عامّی بودن او یکی از اشخاصی که با وی محشور بود به نگارنده نقل کرد و می گفت که حاج امین السّلطنه بقدری عوام و اُمّی بود که غالب الفاظ را بغلط ادا می کرد؛ از آن جمله می گفت: در سال ۱۳۰۵ قمری (۱۲۶۶ خورشیدی) که در تهران تراموای اسبی ایجاد شده بود، یکی از روزها که [در خانه] روضه خوانی داشت، به روضه خوان گفت: امروز خوب است برای من روضهٔ تراموای بخوانی.

روضه خوان از این حرف او خیلی تعجّب کرد و متحیّر گردید که روضهٔ تراموای چه روضه‌ای است وپیش خود تصوّر کرد که ممکن است برای تراموای هم بتازگی روضه‌ای درست شده باشد و یا درست کرده باشند و او مسبوق نیست. بعد معلوم گردید مقصود وی از روضهٔ تراموای روضهٔ **طرماح بن عدی** از اصحاب **امیرالمؤمنین علی** و **حسین بن علی** علیهما السّلام است.»[1]

محمّد حسن خان اعتمادالسّلطنه در یادداشتهای روزانهٔ خود راجع به

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۴۱۶.

بیسوادی و بی اطّلاعی او می نویسد:

«۶ رجب ۱۲۹۸: در نهار، عضدالملک صحبت انداخت که سفیر عثمانی تعریف از شاه می کرده است خانهٔ میرزاسعیدخان (مؤتمن الملک وزیر امور خارجه). شاه فرمودند که استعجاب کرده بوده است! امین السّلطنه که سبب ترقّی او زشتی صورت و خرافت سیرت است، شخص بیسواد و بی فهمی است؛ جز خندهٔ بی قاعده معلومات دیگری ندارد و سالی سی هزار تومان مداخل دارد، دو سه بار پرسید: استعجاب چه معنی دارد؟

بالاخره من به تنگ آمدم و گفتم: حیوانی است که چهار گوش وسه چشم دارد.

خیلی خفیف شد.»

و البتّه چنین آدم بیسوادی به مناسبت خویشی با امین السّلطان مشاغلی چون جامه داری خاصّ و تدارکات عسکریّه را نیز اشغال کرده بود که بسیار پردرآمد بودند.



آدمکشـــی که درد دین داشت؟!

نادرشاه افشار یکی از شاهان ظالم و بیدادگر ایران بود. وی در شش سالهٔ آخر سلطنت دست خود را به جنایاتی آلود که به قول باستانی پاریزی گویی سزاوار آن است که مجسّمهٔ او را (برای خدمات اوّلیّه اش) ابتدا از طلا بسازند و سپس آن را آتش بزنند. اقدامات نادر با لشکرکشیهای بی حاصل و بی سود و مخارج گران و کمرشکن نظامی و قتل و غارتها و از کلّه منار ساختنها، برای مردم غارت شدهٔ ایران بلایی عظیم بود. وی هنگام لشکرکشی به هندوستان آنچنان قتل عامی در دهلی به راه انداخت که نظام الملک نایب السّلطنهٔ «دکن» نزد او آمد و گفت:

دگر نمانده کسی تا به تیغ ناز کُشی مگر که زنده کنی مرده را و باز کشی

یکی از مورّخان دربارهٔ قتل عام دهلی می نویسد:

«سپاهیان ایران از بازار صرّافان تا عیدگاه قدیم شروع به کشتار نمودند و سلحشوران ایرانی(!!) به خانه ها و دکانها حمله بردند و ساکنین آنها را از دم تیغ گذرانیدند و آنچه قیمتی بود تاراج نمودند و بازار صرّافان و جواهریان راسته بازار و دکاکین تجّار و ارباب ثروت را چپاول کردند و ساختمانهای بیشماری را یا منهدم و یا طعمهٔ حریق ساختند.»[1]

و براستی نادر این جنایات هولناک را به خاطرچه انجام می داد؟ البتّه او هم مانند بیشتر جنایتکاران و دیکتاتورهای تاریخ برای کارهای خود بهانه ای(!!) داشت و چه دردناک و تأسّف آور که او هم مذهب را وسیلهٔ آن همه پلیدی قرار داده بود. وی قبل از حمله به هندوستان به محمّدشاه سلطان آن کشور نوشته بود:

«به علیِّ مرتضی قسم که به غیر از دوستی و درد مذهب(!!) هیچ مقصودی نداشته و ندارم.»[2]



تأثیر تبلیغات و پوسترهای تبلیغاتی

تجربه نشان داده است که با جار و جنجال تبلیغاتی می توان گروههای عظیمی از مردم را فریب داد و در این میان تنها انسانهای اندیشمند تحت تأثیر تبلیغات دروغین قرار نمی گیرند. معمولاً فیلمسازان برای جلب مشتری، مخصوصاً فیلمهایی که ارزش هنری چندانی ندارند، به تبلیغات وسیع توسّل می جویند و اغلب هم در این کار موفّق می شوند. پومر فیلمساز معروف آلمانی در خاطرات خود پس از جنگ بین الملل اوّل از شکست فیلمی به نام «مطبّ دکتر کالیگاری» سخن می گوید و اینکه چگونه مردم را به سوی این فیلم کشاندند:

«آلمان دستخوش تورّم عظیمی بود. ما پولهایمان را به صورت ارز خارجی

۱. نادرنامهٔ قدوسی، ص۱۵۶.

۲. باستانی پاریزی، **خاتون هفت‌قلعه** ، انتشارات دهخدا، ص۷.

نگهداری می کردیم. چون ارزش مارک روز به روز پایین می آمد، ابتدا فیلم «مطبّ دکتر کالیگاری» در گیشه شکست بزرگی خورد؛ امّا من پولی از دست ندادم. ساختن کالیگاری فقط ۱۸۰۰۰ دلار خرج برداشته بود؛ بنابراین من نمی توانستم ضرر کنم. کالیگاری در سالنی در برلین به روی صحنه رفت؛ امّا تماشاگران علیه آن دست به تظاهرات زدند و پول خود را پس می خواستند. بنابراین بعد از دو سانس، سینمای نمایش دهنده، فیلم را عوض کرد و من نمی توانستم سالن دیگری برای نمایش آن پیدا کنم. بنابراین من از طریق یک مبارزهٔ تبلیغات و پوستر، کالیگاری را غالب کردم. ما سرتاسر برلین را با پوسترهایی [از این فیلم] پُر کردیم که عکس کنراد ویدت و جملهٔ: «شما بایستی کالیگاری را ببینید!» روی آن دیده می شد، یا جملهٔ: «آیا کالیگاری را دیده اید؟» و غیره. و این مبارزهٔ تبلیغاتی شش ماه طول کشید. آنوقت دوباره به همان سالن اوّل رفتم و از جیبم سی هزار مارک به آنها دادم تا دوباره کالیگاری را نشان بدهند. حالا تماشاگران آمادگی پیدا کرده بودند. همان سالنْ فیلم را نمایش داد و کالیگاری سه ماه روی پرده ماند!!»[1]



نشان لژیون دونور بر سینهٔ معاون وزیر کشور

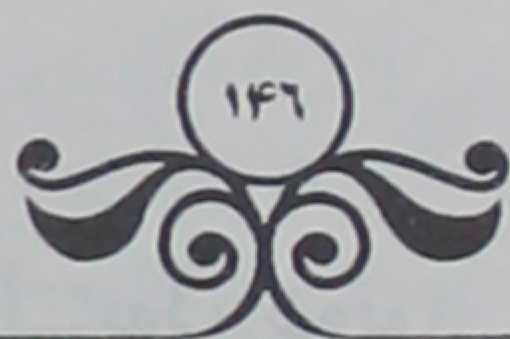
«در جنگ جهانی اوّل نیروهای آلمان پس از رسیدن به نزدیکی شهر پاریس با توپخانهٔ سنگینِ خود آن شهر را بمباران کردند. در آن زمان کلمانسو رئیس کابینهٔ نظامیِ فرانسه بود. با ادامهٔ بمبارانها وزیر کشور با اضطراب و دستپاچگی دستور می دهد فوری سرویسهای وزارتی و ادارات را به طبقهٔ پایین و زیرزمین عمارت که محفوظ تر بود، منتقل نمایند.

پیشخدمتها مشغول این کار می شوند. آنان بایگانیها و اثاثیه را جابجا

۱. جورج. ا. هواکو، جامعه شناسی سینما، ترجمهٔ بهروز تورانی، تهران ـ ۱۳۶۱ نشر آینه، ص ۴۳.

می کنند؛ امّا معاون وزارتخانه پشت میزش می نشیند و نمی گذارد آن را تکان دهند. وقتی که دلیل آن کار را از او می پرسند پاسخ می دهد: این کار روحیهٔ مردم را ضعیف می کند. ما باید به مردم اینطور نشان دهیم که هیچ اتّفاق مهمّی روی نداده و آنان باید خونسردیشان را حفظ کنند. وقتی که ما با این عجله به زیرزمین برویم از مردم نباید انتظار داشت که دچار وحشت و اضطراب نشوند.

مقاومت معاون وزیر کشور سر و صدای زیادی به راه انداخت و این امر موجب اختلاف او و وزیر کشور شد. خبر این اختلاف به گوش کلمانسو رسید. وی پس از شنیدن این ماجرا بلافاصله سوار ماشین شده و عازم وزارت کشور می شود. در آنجا یکراست به اتاق معاون می رود. ابتدا با او دست می دهد و سپس بدون آنکه کلمه ای به زبان آورد، یک نشان لژیون دونور به سینهٔ او می زند و آنگاه برمی گردد. وقتی که به دفتر نخست وزیری می رسد نامهٔ استعفای وزیر کشور و گزارش برگشت ادارات را به طبقات عمارت دستش می دهند.»[1]



میرزا ملکم خان در کاخ الیزه جلسه دارد!!

پرنس **میرزا ملکم خان ناظم الدوله** پایه گذار فراماسونری در ایران مردی شیّاد بود که پیوسته سعی می کرد با بلوف و دروغ و نیرنگ خود را بزرگتر از آنچه هست نشان دهد. **خان ملک ساسانی** در خاطرات خود در کتاب «سیاستگران دورهٔ قاجار» می نویسد:

«در سال ۱۹۰٤ که من درپاریس بودم ملکم خان هم از ایتالیا به آنجا آمده بود. روزی با یکی از محترمین ایران صحبت از ملکم خان به میان آمد. من اظهار اشتیاق به ملاقاتش کردم. آن شخص گفت: با من دوست است؛ فردا به ملاقاتش می رویم.

۱. مدافعات مهندس مهدی بازرگان در دادگاه غیرصالح تجدیدنظر نظامی شاه، ص۴۵.

منزل ملکم خان در مهمانخانهٔ بزرگی نزدیک قصر الیزه بود که چهار طرفش را خیابانهایی چند احاطه داشت. از سرسرای مهمانخانه به والاحضرت پرنس تلفن کرده پس از کسب اجازه به اتّفاق رفیق راهنما وارد اتاقش شدیم. ملکم خان کلاه بر سر و عصا به دست گفت: ببخشید برای فضولیهای این پسره! جلسه‌ای در قصر الیزه با حضور رئیس جمهوری فرانسه منعقد است. مرا هم برای استشاره دعوت کرده‌اند. الان مجبوراً باید به آنجا بروم. از شما خیلی معذرت می خواهم. خواهش دارم وقت دیگر تشریف بیاورید. [البتّه مقصود ملکم خان از پسره ویلهلم دوّم امپراتور آلمان بود.]

خلاصه به اتّفاق پایین آمدیم. ملکم خان با ما خداحافظی کرد و درشکه نشست. رفیق من که او را خوب می شناخت و می دانست که تمام کارهایش حقّه‌بازی و بلوف است برای اینکه او را کاملاً به من بشناساند [پیشنهاد کرد همانجا بمانیم]. پس به دکان سیگارفروشی روبروی مهمانخانه رفتیم و متوجّه درِ مهمانخانه شدیم. بعد از چند دقیقه ملکم خان را دیدیم که با همان درشکه، پس از چرخیدن دور ساختمان، جلوی درِ مهمانخانه پیاده شد!»[1]



مادر و وطن

کمال‌الملک نقّاش عصر قاجار به میهن خود ایران علاقه‌ای خاصّ داشت و این را اغلبِ نزدیکان او نوشته‌اند. **حسنعلی وزیری** دربارهٔ کمال‌الملک نوشته است:

«کمال‌الملک بیرون از حساب پُر احساسات بود. او بقدری نسبت به مادر خود مؤدّب و فروتن بود که توجّه هر بیننده و شنونده‌ای را جلب می کرد. منظرهٔ ملاقاتشان تماشایی و حیرت‌افزا و پُر پند بود. برخلاف فرزند، مادر

۱. خان ملک ساسانی، سیاستگران دورهٔ قاجار، ج اول، ص ۱۳۷.

کوچک و فوق العاده پیر و ناتوان بود. هر وقت می دیدم که آن مرد قوی و بلندقامت با موهای سفید در مقابل این وجود ناتوان کوچک، حالت ادب گرفته دست به سینه با شرم صحبت می دارد، لذّت می بردم.

مادر مجبور بود سر را به آسمان بلند کند تا با طفل خود صحبت دارد و پسر رشیدش همیشه سر را خم می کرد تا بتواند بارآورندهٔ خود را مخاطب ساخته صحبت کند. هنگام جدا شدن، مخارج زندگانیشان را با شرم تقدیم نموده دستی به ادب به دامان مادر کشیده نوازشش کرده اجازهٔ رفتن حاصل می کرد. این منظره همیشه در خاطرهٔ من جلوه گر بود. روزی در اتاقش رفقای صمیمی و پرحرارت، جنجالی [به‌پا] کرده بودند. پیش آمد مهمّی در مُلک رخ داده بود. همه صحبت از سیاست و وطن رانده عقایدی می گفتند.

یکی می گفت مقصود [از وطن دوستی] آبادی ملک است؛ به هر وسیله که می خواهد باشد. دیگری مخالف و معتقد بود نتیجهٔ خوب ندارد. جمعی شکوه و شکایت از خود داشتند و تمام خرابی را به گردن ایرانی می انداختند و...

جنجال [هر لحظه] طولانی وپیچیده تر می شد. همیشه مسائلی که بین جمعیّت بحث می شود، همینطور است. تشتّت آرا و اغراض گوناگون و نظریّات ناموافق نتیجهٔ خوب نمی دهد...

کاسهٔ صبر کمال لبریز شد [مخصوصاً اینکه عدّه ای پیوسته از اروپا تعریف می کردند و از ایران بد می گفتند]. کمال میزبان بود و صاحبخانه، ولذا نمی خواست در اتاقش کسی از او رنجیده شود و همچنان در التهاب و سرخ رویی مطالب را تحمّل می کرد. امّا سرانجام سر بلند کرد و گفت: من مادرپیری دارم که او را فراوان دوست می دارم و احترام ونگاهبانیش را وظیفهٔ خود می دانم. این دوستیِ فراوان و وظیفهٔ نگاهبانی بطور طبیعی و بمرور در من تولید شده است. با شیر، درون من آمده و با جان به در می رود و هیچ چیزی جایش را نمی گیرد. یک عمر اُنس، هزاران نمونه عشق و محبّت شب و روز، دیدار و علاقهٔ پی درپی با ودیعهٔ اوّلی که از او دارم، رمزی در دل من تولید کرده که با هیچ زیبایی و تجمّل و هزاران رجحان دیگر قابل معاوضه و معامله‌پذیر نیست. آیا می شود یک دختر زیبای آراسته و سراپا کامل اروپایی را عوض مادرپذیرفته آن احساسات تشنهٔ

نامریِیِ درونی را که از مادر داریم از او سیراب کنیم. تمام ایرادات و نواقصی را که شما در این یک ساعت به وطن من نسبت دادید نظیر پیری، ناتوانی و بی قدرتی، مادر من هم دارد؛ با وجود این، من با همهٔ وجودم مادرم را دوست دارم و او را با آن دختر زیبای اروپایی عوض نمی کنم.»[۱]



۱۴۸

این تملّق بازیها را کنار بگذارید!

یکی از شاگردان کمال الملک به نام حبیب الله ابهری دربارهٔ او می گوید:

«کمال الملک گذشته از کار، از حیث اخلاق وپاک ضمیری مدارج عالی را طیّ کرده بود. اغلب اشخاصی که به این درجات می رسند طبعاً متکبّر شده و حرف کسی را نمی شنوند و اگر کسی جزیی ایرادی به کار آنها بگیرد، متغیّر شده و می گویند: یعنی چه؟ تو می خواهی به من یاد بدهی؟ ولی کمال الملک گاهی از اوقات که نقّاشی می کرد با شاگردهای خود مشورت می کرد.

روزی که در اتاق محقّر خود در مدرسه نشسته و مشغول ساختن نیمرخ خود از روی دو آیینه بود، یکی از شاگردها را که از آنجا عبور می کرد صدا زد و گفت: آقاجان، بیا ببین این صورت به من شبیه شده یا نه؟ و آیا طرح و رنگ آمیزی آن به نظرت صحیح می رسد یا غلط دارد؟

شاگرد بیچاره درجا خشک شده و گفت: قربان، این چه فرمایشی است می فرمایید؟ بنده را چه که به جنابعالی تعلیم بدهم؟ استدعا می کنم بیش از این بنده را خجالت ندهید.

کمال الملک گفت: امیدوارم که این حرف شما از روی تملّق نباشد؛ ولی بدانید که یک چیزهایی است که به چشم شما می رسد و به چشم من نمی رسد و بالعکس.

۱. مجلّهٔ یادگار، سال دوم، شمارهٔ ۸.

گاهی بعضی از شاگردان که می خواستند صورت رجال مملکت را ساخته و استفاده ببرند، جداً ممانعت می کرد و می گفت: این تملّق بازیها را کنار بگذارید! اینجا مدرسه است؛ دکان نیست که کسب کنید. اگر هم می خواهید تابلوهای خود را بفروشید و استفاده ببرید، سوژه های مفید یا دورنماهای عالی از روی طبیعت بسازید که هم در ضمن، کار یاد گرفته و هم استفاده کرده باشید.»[۱]



خداوند گوشت خوک را بر مسلمانان حرام کرده است

«در نیمهٔ اوّل قرن نوزدهم فشار حکومت تزاریِ روس بر مسلمانان ترکستان و داغستان و قفقاز بسیار زیاد شد. در این دوره شورشهای متعدّدی در این مناطق بوقوع پیوست؛ امّا سربازان تزاری با خشونت این شورشها را سرکوب کردند. سرانجام در سال ۱۸۳۳ یک روحانیِ آزاده به نام **محمّد شامیل** نیروهای رزمندهٔ مسلمان را متشکّل ساخت و نبرد سختی را با حکومت تزاریِ روس آغاز کرد.

محمّد شامیل مدّت ۲۶ سال در مقابل نیروهای دشمن مقاومت کرد. مقاومت قهرمانانهٔ مسلمانان سبب شد که حتّی در روسیه، با وجود سانسور شدید مطبوعات، کتابهای متعدّدی در شرح نبردهای محمّد شامیل منتشر گشت.

نیروهای رزمندهٔ مسلمان در سال ۱۸۵۹ از نیروهای تزاری شکست خوردند و رهبر آنها شامیل دستگیر شد. سربازان تزاری شامیل را به «پترزبورگ» بردند. در زندان پترزبورگ رهبر آشتی ناپذیر مسلمانان را در کُند و زنجیر قرار دادند و سرانجام روزی به فرمان امپراتور او را به قصر تزار بردند.

در تالار قصر، ژنرالها و درباریان به دور شامیل که کت بسته روی زمین افتاده بود، جمع شدند. زنی چاق که همسر یکی از ژنرالهای روسی بود جلو رفت و برای تحقیر محمّد شامیل با صدای بلند گفت: واه، چه جانور عجیبی! با اینکه

۱. کشکول جمالی، ص۱۶۶.

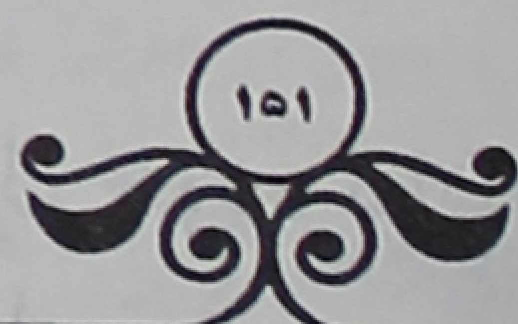
کت بسته است می ترسم برخیزد و مرا بخورد.

محمّد شامیل درپاسخ با صدای بلند گفت: بی جهت نترس! خدا گوشت خوک را بر مسلمانان حرام کرده است!»[۱]



۱۵۰ شما مرا به زیر بیرق روس می خوانید؟

«ستارخان نسبت به ائمّه و به حضرت عبّاس ارادت می ورزید و ایمان داشت که آن حضرت در هنگام خطر نگهبان اوست. بنابر روایتی که در آن روزگار در میان مردم تبریز شایع بود، موقعی که کنسول روس در آغاز قیام ستّارخان او را با وعده و وعید دعوت می کرد که دست از قیام بردارد و به حمایت از سیاست روس درآید و بیرق آن کشور را بر بالای خانهٔ خود بزند، او در جواب به صدای بلند گفت: آقای کنسول، من می کوشم که دولتهای دیگر هم زیر بیرق اسلام و حضرت عبّاس درآیند، [آنوقت] شما مرا به زیر بیرق روس می خوانید؟»[۲]



۱۵۱ دعای امام

«در مازندران [زمانی] علاء نام حاکمی بود سخت ظالم. خشکسالی روی نمود. مردم به استسقا (دعای باران) از شهر بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند، امام بر منبر دست به دعا برداشت و گفت: اللهم ادفع عنا البلاء والوباء والعلاء»[۳] (یعنی خداوندا، بلا و وبا و علاء را از ما دفع کن!)

۱. مجلّهٔ نسیم صبا به نقل از مجلّهٔ خواندنیها، ۳۱ شهریورماه ۱۳۲٤.

۲. ابراهیم خواجه نوری، مردان خودساخته، به نقل از امیرخیزی، شرکت اقبال، تهران- ۱۳٤۵، ص ۹۷.

۳. اخلاق الاشراف، کلیّات عبید زاکانی، ص ۳۲۲.



خُردی نشانهٔ حقارت نیست

رشیدالدّین مجد وطواط شاعر و نویسندهٔ بزرگ اواخر قرن ششم است که در خدمت اتسز خوارزمشاه بسر می برد و منصب دبیری داشت. این شاعر فارسی زبان قدّی کوتاه و جثّه ای لاغر داشت، چنانکه واقعاً به «وطواط» یعنی پرستو شبیه بود. روزی در مجلس خوارزمشاه علما گرد آمده بودند و در موضوعی بحث می کردند. وطواط نیز با جثّهٔ لاغر و قدِ کوتاه خود در گوشه ای از مجلس نشسته و دواتی پیش رو نهاده و خود گرم سخن بود و داد فصاحت می داد.

در این میان، خوارزمشاه نگاه کرد و او را مانند جوجه ای پشت دوات مشاهده نمود. به شوخی گفت: آن دوات را بردارید تا ببینم درپشت آن کیست؟

رشید فوراً جواب داد: خُردی نشانهٔ حقارت نیست؛ زیرا شرف آدمی به دو عضو کوچک از اعضای اوست: یکی زبان [که نشانهٔ سخنان نیکو است] و دیگری قلب [که محبّت انسانی در آن جا می گیرد].»[۱]



آبگوشتی که از پول خودم نباشد از گلویم پایین نمی رود

یکی از نزدیکان کمال الملک نقّاش و هنرمند معروف دربارهٔ شیوهٔ زندگیِ او می گوید:

«چسبیده به دیوار ادارهٔ هنرهای زیبای فعلی، اتاقی بود که پنجره ای به کوچه داشت. کمال الملک در آن اتاق زندگی می کرد. زینت اتاق عبارت بود

۱. اطلاعات ماهانه، فروردین ماه ۱۳۳۳.

ازچند قالی و یک رختخوابِ درچادرشب پیچیده که به دیوار تکیه داشت.

در آن حجرهٔ حقیر دودزده، چه زیباییها و ظرافتها و شیواییهای فکر و ذوق و سخن جلوه کرده که رشک کاخها بوده، چه حرفهای دوستی و وفا که از دلهای پاک برآمده و...

کمال الملک به آزادی عشق می ورزید. او عقیده داشت که باید عشق به آزادی را در اندیشهٔ همهٔ انسانها کاشت. این است که می گفت باید با تأسیس مدرسه و نشر کتابها و ترجمه ها سطح فرهنگ و دانش مردم را بالا برد. از اینرو مدرسه ای تأسیس کرد و به ترجمهٔ آثار نویسندگانی چون **ژان ژاک روسو** پرداخت. مقالات و ترجمه های کمال الملک طعم آزادی و عطر انسانی داشت. او عقیده داشت که انسان بدون آزادی، موجود ناقصی است.

یک روز [در مدرسه] شاهد بودم که نوکر آمد و گفت: برای شام پول نداریم. کمال الملک به التماس افتاد که به خدا من نمی دانم. هرچه تو می دانی بکن... آن سرداری (لباس) را ببر و گرو بگذار و یک تومان بگیر.

ناظم مدرسه گفت: آقا، می دانید که چهل تومان برای خرج جشن از وزارت معارف آورده اند. اجازه بدهید هرچه لازم است برداریم. هر وقت حقوق دادند...

کمال الملک حرفش را برید و گفت: این کار را نکنید! آبگوشتی که از پول خودم نباشد از گلویم پایین نمی رود.»[1]

حاجت به سفلگان

دست اگر در دهان شیر کنی	وز پی قوت لقمه برداری
ور ز خون دلت به نوک مژه	بر رخ آیات فقر بنگاری
از پی کام دل اگر سر تیغ	زیر پای برهنه بسپاری
نزد ابن یمین ستوده تر است	زانکه حاجت به سفلگان آری

«ابن یمین»

۱. مجلهٔ هنر و مردم، شهریورماه ۱۳۵٤.



طریق عفو و بخشش را پیش گیر و به نیکویی امر کن!

عصام بن مصطلق شامی که زمانی یکی از دشمنان سرسخت علی بن ابی طالب علیه السّلام و فرزندانش بود چنین نقل می کند:

«من وارد مدینهٔ طیّبه شدم. حسین بن علی [علیه السّلام] را دیدم که فوق العاده نیکومنظر و پاکیزه بود. در این هنگام آن بغض و دشمنی که از پدرش علی [علیه السّلام] در سینه داشتم، نمایان شد. نزدیک رفتم و گفتم: تویی پسر ابوتراب؟

فرمود: آری.

من با شنیدن پاسخ مثبت به ناسزاگویی به او و پدرش پرداختم. حسین بن علی [علیه السّلام] نگاهی به من افکند و سپس این آیه را تلاوت کرد:

خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجاهِلِينَ[۱]

طریق عفو و بخشش را پیش گیر و به نیکویی امر کن و از مردمان نادان چشم‌پوشی نما.

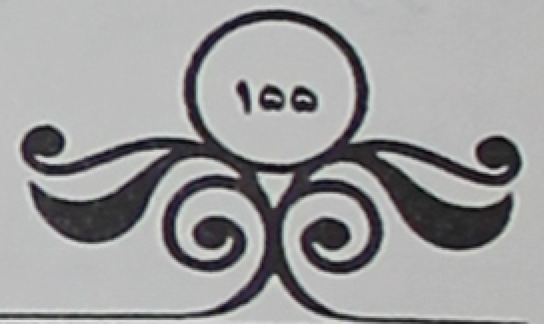
آنگاه به من فرمود: کار را بر خویشتن سهل و آسان نما. از برای من و خودت از خدا طلب آمرزش کن. اگر از من کمک می خواهی، تو را کمک کنم. اگر انتظار [کمک مالی] داری، به تو عطا نمایم. اگر احتیاج به هدایت داری، تو را هدایت کنم.

من با مشاهدهٔ این رفتار حسین بن علی [علیه السّلام] از گفتهٔ خویش سخت پشیمان شدم؛ امّا او با هوشمندی ندامت و پشیمانی مرا دریافت و فرمود: اندوهگین مباش! خدا شما را می آمرزد؛ خدا ارحم الرّاحمین است. اکنون اگر چیزی از من می خواهی، بدون شرمساری از من بخواه که امیدوارم بتوانم آن را

۱. اعراف، آیهٔ ۱۹۹.

برآورده سازم.

این گفتهٔ حسین بن علی [علیه السّلام] مرا دچار شرمساریِ بیشتری ساخت. آرام آرام از حضور آن حضرت با آهستگی دور شدم و خود را به میان جمعیّت رساندم تا وی مرا نبیند. بعد از آن، عشق و محبّتی از حسین و پدرش علی [علیهما السّلام] تمام وجود من را فراگرفت و کسی محبوب تر از آنان نزد من نبود.» [1]



۱۵۵ یقین دارم که شما هرگز پشت به دشمنان خود نمی کنید

«لافونتن شاعر و افسانه سرای معروف فرانسوی که در قرن هفدهم می زیست و از بزرگترین ادبای عصر کلاسیک شمرده می شود، شخصی فوق العاده گیج و فراموشکار بود و همیشه چنان در افسانه های خود مستغرق می شد که امور عادیِ روزانه را از یاد می برد و حتّی گاهی از فرط اشتغال به کارهای ادبی و افسانه سرایی، غذا خوردن را نیز فراموش می کرد.

یک روز پرنس کنده که از سرداران معروف لوئیِ چهاردهم بود و در اغلب جنگها فاتح از میدان کارزار برگشته بود، به مناسبت یک پیروزیِ درخشانِ قوای تحت فرماندهیِ خود ضیافتی در قصر خویش ترتیب داد و از لافونتن نیز برای حضور در آن دعوت کرد؛ ولی شاعر فراموشکار که غرق در کارهای ادبیِ خود بود، با اینکه خیلی میل داشت در این ضیافت شرکت کند، آن را از یاد برد و به قصر سردار فاتح نرفت.

کنده این امر را دلیل بی اعتناییِ لافونتن و توهین او نسبت به خود تصوّر کرد و خیلی خشمناک شد. دوستان شاعر موضوع را به اطّلاع وی رساندند و توصیه کردند که به نحوی کدورت را از دل پرنس بیرون کند. لافونتن برای عرض

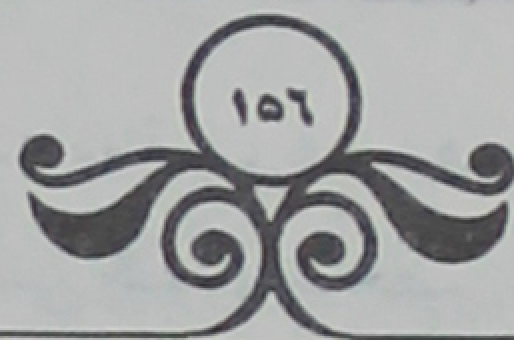
۱. شیخ عبّاس قمی، منتهی الامال، :

معذرت، یک روز به حضور پرنس رفت؛ امّا سردار نامی به محض اینکه چشمش به او افتاد، رو برگرداند و پشت به لافونتن کرد. شاعر بی آنکه به روی خود بیاورد لبخندی زد و گفت: خیلی متشکّرم عالیجناب. به من گفته بودند که شما نسبت به من خشمناک شده اید، در صورتیکه حالا می بینم به هیچوجه چنین نیست.

پرنس با تعجّب رو برگرداند و پرسید: از کجا این مطلب را استنباط کرده اید؟

لافونتن بلافاصله جواب داد: برای اینکه شما پشت به من کردید و من یقین دارم که پرنس کنده هرگز پشت به دشمنان خود نمی کند؟

از این جملهٔ ظریف، پرنس کدورت را فراموش کرد و دست شاعر را با صمیمیّت فشرد.»[1]



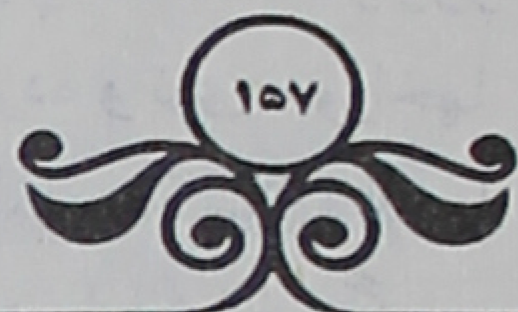
بانک و بالنگ

«شخص موثّقی می گفت: روزی در مجلس، سخن از تشکیل بانک به میان آمد. یکی محسّنات او را ذکر می نمود و گفت: لذّت و منافع بانک برای ایرانی مجهول است؛ هر جا که تخم او را کاشته اند اهالیِ آنجا ثمر او را می دانند.

یکی از وزرا [که] گویی در خواب بود، بیدار شد و گفت: گمان ندارم بالنگ ما از بانک فرنگیها بهتر نباشد! چه عیب دارد؟ بادنجان سرخ (گوجه فرنگی) را کاشتید خوردیم، بد چیزی نیست؛ او را هم بیاورید بکارید، می خوریم.»[2]

۱. اطلاعات ماهانه، آذرماه ۱۳۳۴.

۲. طالبُف، سیاست طالبی، ۱۳۲۹ قمری، ص ۸۵.



جوانمردیِ لوطی معصوم

تاریخ ایران سراسر حکایت کنندهٔ جوانمردی و فتوّت مردانی است که بظاهر مردمانی ضدقانونند؛ امّا گاه جوانمردانه پای بر سر غرور و نخوت خویش می گذارند و روح انسانیِ خود را متجلّی می سازند. در اواخر دوران قاجاریّه شهر تهران به مناطق نفوذِ پهلوانانی تقسیم شده بود که هر کدام برای خود پیروانی داشتند.

«در آن ایّام شهر تهران را به چهار محلّه تقسیم می کردند و هریک از این چهار محلّه پهلوانی داشت که تمام اهل آن محلّ به وجود او افتخار می کردند. این چهار محلّه عبارت بودند از: محلّهٔ چاله میدان در جنوب، محلّهٔ سنگلج، درخونگاه و دولاب. پهلوان نامیِ چاله میدان **لوطی معصوم** بود که هر وقت قدّاره می کشید، شهر تهران بر هم می خورد و میان تهرانیها این شعر رواج داشت:

آی لوطی معصوم
برق قدّاره ت تهرونو لرزوند

امّا لوطی و پهلوان درخونگاه مرد نیرومندی بود که او را **داش غضنفر** می گفتند. حفظ امنیّت تمام اهالی آن محلّ در دست داش غضنفر بود. داش غضنفر چندین زورخانه و چند حمّام داشت که بچه های محلّ در چاله حوضهای آن شنا یاد می گرفتند. هر سال موقع محرّم و صفر در چاله میدان و سنگلج این دو لوطی و پهلوان شصت شبانه روز سینه زنی و عزاداری و تعزیه خوانی داشتند و هر سال ناصرالدّین شاه در ماه محرّم یک شب به تکیهٔ سنگلج و یک شب به تکیهٔ چاله میدان می رفت.

بعد از ماه صفر، مسابقهٔ پهلوانهای محلّ شروع می شد و پهلوان یک محلّ از حریف خود دعوت می کرد که به زورخانه یا میدان آن محلّه بیاید و مثل دو قهرمان میدان رزم با هم کشتی بگیرند. چند روزپیش از انجام مسابقه،

نوچه های پهلوان مراقب حال او بودند و به قول امروزیها او را تحت رژیم [غذایی] قرار می دادند که چه بخورد وچه نخورد وچه بکند وچه نکند. در روز موعود کدوی بزرگ خشکی را که سوراخهایی در آن درست کرده و توی سوراخها پرِ طاووس گذاشته بودند، روی چوب بلندی می زدند و یکی ازپیشکسوتها آن را به دست می گرفت و راه می افتاد و سران اهل محلّ پهلوان خود را در میان گرفته عازم مقصد می شدند و در وسط راه، مرتّب این شعر را می خواندند و صلوات می فرستادند.

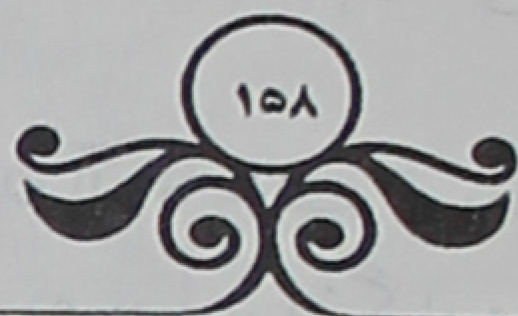
بارها گفت محمّد که علی جان من است
هم به جان علی و جان محمّد صلوات

پهلوان محلّ دیگر و همراهان با گاو و گوسفند و منقلهای اسپند به استقبال می آمدند. دو پهلوان به عادت مرسوم روی یکدیگر را می بوسیدند؛ لباس ورزش دربر می کردند و باصطلاح وارد گود زورخانه و یا میدان می شدند. پس از آنکه مرشد در منقبت شاه مردان و شهسوار اسلام اشعاری می خواند، دو حریف مشغول زورآزمایی می شدند و تماشاچیان هر دو محلّه با شوق و شعف تماشاچیِ آن منظره بودند، تا اینکه زورآزمایی به پایان می رسید. اگر پهلوان میهمان زمین می خورد، پهلوان میزبان به احترام میهمانداری کت او را می بوسید و اگر زمین خورده پهلوان میزبان بود، این پذیرایی اجرا نمی شد.

در یکی از آن سالها که داش غضنفر با همان تشریفات برای مسابقه به محلّهٔ چاله میدان می رفت، در نزدیکی زورخانهٔ چاله میدان، پوست خربزه ای زیر پای پهلوان افتاد و داش غضنفر چنان بر زمین خورد که یک دستش شکست.

بچه های سنگلج که این را دیدند برای بچه های چاله میدان قدّاره کشیدند که شما عمداً زیرپای پهلوان ما پوست خربزه گذاشتید (البتّه می دانید موضوع پوست خربزه گذاشتن زیرپا یک مَثَل مشهور فارسی است)؛ ولی لوطی معصوم پیش آمده به علامت شکست خود، کت داش غضنفر را بوسید و با این روش عاقلانه، از خونریزیِ بزرگی جلوگیری کرد.»[1]

۱. اطلاعات ماهانه، آذرماه ۱۳۳۶.



پاکیزه‌ترین و پلیدترین چیزها

«ابن فتحویه به اسناد خود از خالدالربعی نقل می کند:

لقمان غلامکی زنگی بود. روزی خواجه‌اش وی را گفت: امروز گوسفندی را بکُش!

او گوسفندی بکشت. پس خواجه گفت: پاکیزه‌ترین چیزش را بیاور!

زبان و دلش را بیاورد. گفت: چیزی از اینها پاکیزه‌تر نداشت؟

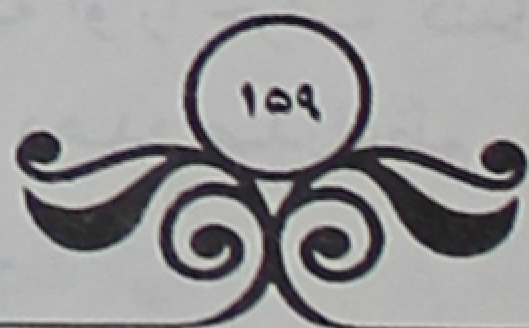
گفت: نه.

خواجه خاموش ماند. دیگر روز گفتش: برای ما گوسفندی بکش!

هم بکشت. پس گفت: پلیدترین چیزها از آن بیاور!

باز دل و زبانش بیاورد. گفتش: ترا گفتم پاکیزه‌ترین چیزش بیاور، دل و زبانش آوردی و باز گفتم پلیدترین بیاور، [باز] هم دل و زبانش آوردی؟

پاسخ داد: چون ایندو پاکیزه باشند، هیچ چیز از آنها پاکیزه‌تر نیست و چون پلید باشند، هیچ چیز پلیدتر از آنها نیست.»[۱]



صراحت هجه

«در نخستین جنگ نادرشاه با ترکان عثمانی که لشکر ایران سخت دچار شکست شد، نادر به میرزا مهدی خان منشی گفت: به ولایات و ایالات و رؤسای قبایل و عشایر ایران این ماجرا را بنویسید و عدّه‌ای کمک بخواهید.

۱. دکتر عبدالحسین زرّین کوب، از چیزهای دیگر، ص ۸۲.

میرزا مهدی خان، به شیوهٔ کتاب «دُرّهٔ نادری» خود شرحی بنگاشت و پس از تمجید و تحسین فراوان از پیروزیهای لشکر، نوشت: «اندک چشم زخمی به قسمتی از سپاه سپهر دستگاه رسید.»

چون نوشتهٔ مزبور را به نزد نادر آوردند، پس از خواندن آن با خشم فریاد کشید: این دروغها و یاوه سراییها چیست؟ بنویس که دمار از روزگار ما برآوردند.»[1]



صدراعظم در مجلس آزادگان

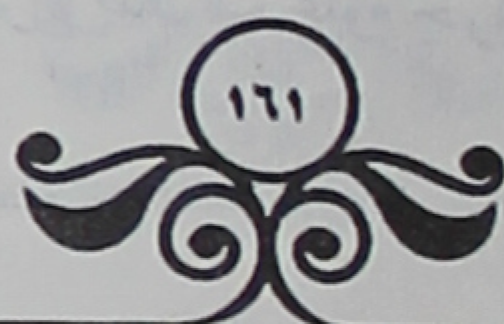
«گویند شیخ هادی نجم آبادی با صدراعظم سخت مخالف بود. در یکی از شبها صدراعظم به خانهٔ شیخ رفت و در هشتیِ بیرونی در کنار سایر مردم نشست. مرحوم آقا شیخ حسن سنگلجی هم از حاضران مجلس بود. شب تاریکی بود و روشنایی هم خوب نمی تابید. سنگلجی چشمش ضعیف بود و اشخاص را درست تشخیص نمی داد؛ امّا شیخ هادی که قبلاً او را از صدراعظم کوک کرده بود (یعنی مظالم تازه‌ای از او را شرح داده بود)، فرصت را غنیمت شمرد و سخن را به مسائل روز کشانید. سنگلجی به سخن پرداخت و از دستگاه دولت و تعدّیات و ستمکاریها و رشوه خواریهای دربار استبداد دادِ سخن داد و همی گفت: سرچشمه همهٔ مفاسد و مظالم، صدراعظم است. خدا خانهٔ او را خراب کند؛ دودمان ظالم را از میان بردارد و مردم را از شرّ قاجاریّه نجات دهد؛ صدراعظم را سرنگون سازد تا بیچارگان نفس راحتی کشند و دمی بیاسایند.

مرحوم سنگلجی نمی دانست که صدراعظم در کنارش نشسته است. نجم آبادی هم خاموش بود و چیزی نمی گفت. صدراعظم دید چه کند؟ او در مجلس آمده بود تا از روحانیون روشنفکر دیدار نماید؛ اینک گرفتار انتقاد کسانی قرار گرفته بود که افکار بسیاری از مردم به سوی آنها بود. گرچه افکار عمومی در

۱. دهخدا، امثال وحکم، ج ۲، ص۱۱۴.

نزد صاحبان قدرت بی ارزش است، ولی [صدراعظم در این فکر بود که] با آقا شیخ هادی و آقا شیخ حسن سنگلجی چه کند؟ اگر این دو شیخ را به کشتن دهد و در ردیف شهدا قرار گیرند، [مردم] تا قیامت به دودمانش تُف و لعنت می کنند؛ چیزی هم در بساط ندارند که زورگویان و ستمکاران به بهانه ای به یغما ببرند. ناچار چیزی نگفت و به سکوت گذراند.

پس از پایان مجلس، [صدراعظم] خداحافظی کرد و رفت. پشیمان شد که چرا در مجلس آزادگان قدم گذاشت. صحبت این مجلس [و جریانی که بین صدراعظم و روحانیون گذشت] دهن به دهن در بازار تهران پیچید و نقل محافل گشت.»[۱]



۱۶۱ گاوم تویی

«ظلّ السّلطان در هنگام حکمرانیِ اصفهان، **حسینقلی خان بختیاری** را که یکی از سران ایل بختیاری بود به اصفهان دعوت کرد. روزی که حکمران و مهمان با جمعی از بزرگان شهر در تالار قصر نشسته بودند، مردی از اتباع (رعایای) حسینقلی خان با سر و پای برهنه وارد شده و سلام کرد. خان سر برداشت و چون وضع او را دید، خشمگین شده و گفت: برای چه به شهر آمده ای؟

مرد گفت: برای زیارت شما!

خان گفت: احمق، خر و گاو و گوسفندها را رها کرده و چندین فرسخ پیاده به زیارت من آمده ای؟

مرد لُر تعظیمی کرد و گفت: خان! خرم تویی، گاوم تویی، گوسفندم تویی.»[۲]

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۰، ص ۷۷.
۲. دهخدا، امثال وحکم، ج ۲، ص ۷۳۵.



لشکر دعا

«نادرشاه افشار زمانی که به سلطنت رسید حقوق هفتادهزار طلاّب را که از دولت مواجب می گرفتند قطع کرد. رؤسای طلاّب نزد او بنالیدند که اینها لشکر دعا هستند؛ چرا باید سلطان نان آنها را قطع کند و موقوفات آنها را ضبط؟

نادرشاه در جوابشان گفت: وقتی شش هزار افغانی به ایران وپایتخت ایران غالب شدند آنوقت دو کرور مخلوق اصفهان و صدهزار طلاّب علوم چرا جواب آنها را ندادند؟»[1]



میرزا آقاسی و دوست قدیمش

«میرزا آقاسی موقعی که درنجف تحصیل می کرده با همحجرهٔ خود شیخ ابوالحسن در موقع ناهار خوردن هر دو می خوابیدند، یک سر سنگک را او به دهان می گرفته و سر دیگرش را شیخ ابوالحسن؛ همین طور می خوردند تا تمام می شده. وقتی که میرزا آقاسی صدراعظم می شود، شیخ ابوالحسن به خیال دیدن میرزا آقاسی حرکت نموده تا به پارک سلطنتی می رسد و جزو ارباب رجوع که جمعیّت زیادی بود، می ایستد. صدراعظم متوجّه شیخ ابوالحسن شده به فرّاش دستور می دهد شیخ را می برند در اتاق تا صدراعظم کارش تمام شود.

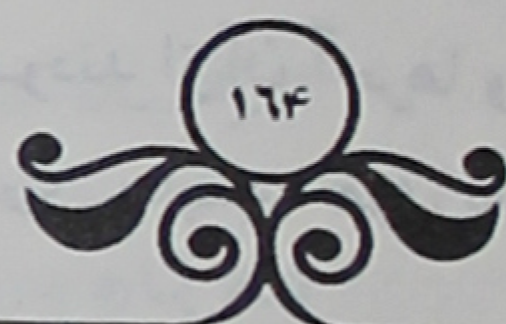
پس ازمدّتی که میرزا آقاسی باصطلاح کارها را انجام می دهد، برای استراحت می رود و شیخ را می خواهد. شیخ می گوید: وقتی که وارد اتاق شدم

۱. تاریخ سرگذشت مسعودی، چاپ اول، ص ۱۲۳.

دیدم سفره پهن است و یک نان توی سفره قرار دارد. میرزا آقاسی دست مرا گرفت و گفت: «بخوابید!». بعد خودش هم خوابید. آنگاه یک سر نان را در دهانش گذاشت و سر دیگر را توی دهان من (شیخ) قرار داد. آنقدر خوردیم تا تمام شد.

پس از خوردن نان میرزا آقاسی برخاست و گفت: شیخ ابوالحسن، مدّتها بود یک غذای لذیذ نخورده بودم. چرا زودتر به یاد ما نیفتاده بودی؟ حالا چه می خواهی؟ بگو!

و بعد دوست قدیمیِ خود را به تقاضای او قاضیِ قشون نمود.»[1]



معلّمین سنگ بخورند، آجر بخورند؛ من چه کنم که نان ندارند بخورند؟

«**اقتدارالدّولهٔ علی آبادی** در سال ۱۳۳۳ هجری قمری حکمران کاشان شد. در آن موقع **نایب حسین** (راهزن معروف) و پسرش **ماشاءالله خان** نه تنها فرمانروای کاشان بودند، بلکه هرچند روز یکمرتبه تا پشت دروازهٔ تهران می آمدند؛ گاری پست را با محتویاتش می زدند و می بردند؛ اگر گلّهٔ گوسفند و گاوی هم سر راه می دیدند، ازپیش می راندند.

عین الدّوله صدراعظم مستبدّی که مشروطه خواهان را گلوله‌پیچ کرده و شهر تبریز را بمباران نموده بود، با فشار روسها و انگلیسها رئیس الوزرای حکومت مشروطه شد. **فرمانفرما** وزیر داخله بود. بعد برای اینکه به کابینهٔ عین الدّوله یک رنگ ملّی بدهند، بعضی از رجال خوشنام، مانند مرحوم **حاج محتشم السّلطنه** و **حکیم الملک** و غیره را نیز در کابینه وارد کردند. اقتدارالدّوله برای خداحافظی و کسب دستور دربارهٔ نایب حسین و اوضاع کاشان نزد عین الدّوله می رود. عین الدّوله به او می گوید: دولت نه پول دارد و نه قشون دارد. این چهار تا سرباز و قزّاقی که دم درِ ارک ایستاده اند آبروی دولتند. مبادا اسبانی فراهم کنی که این

۱. حسن اعظام قدسی، خاطرات من، ج ۲، ص ۲۴۳.

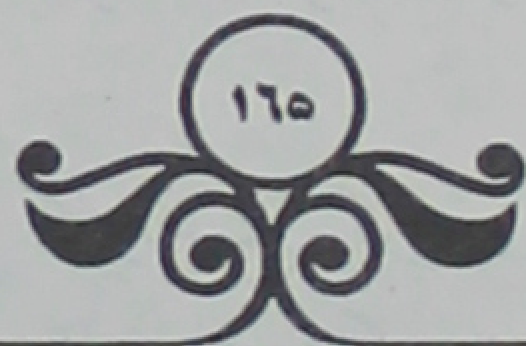
چهارپنج نفر را هم با نداشتن پول مجبوراً برای جنگ با نایب حسین روانهٔ کاشان کنیم که این مختصر آبرو هم بر باد می رود.

در این اثنا وزیر معارف وقت، آقای حکیمی ، با مرحوم محتشم السّلطنه وارد می شود و به رئیس الوزرا می گوید: چهارده ماه است معلّمین دارالفنون و سایر اعضای معارف حقوق نگرفته اند.

عین الدّوله آنچه را که برای اقتدارالدّوله گفته بود، تکرار کرد و بعد با کمال اوقات تلخی فریاد زد: در این صورت معلّمین سنگ بخورند، آجر بخورند؛ من چه کنم که نان ندارند بخورند؟

وزیر معارف از این حرفهای رئیس الوزرا تدبیری به خاطرش رسید. نزد هسنسِ بلژیکی خزانه دار وقت رفت و گفت: رئیس الوزرا فرمودند از آن آجرها و گچها و آهکها که بابت مالیات از کوره‌پزها گرفته اید، مقداری بابت حقوق به معارف بدهید.

هسنس این حرف را می‌پذیرد و بعد از چهارده ماه، مقداری آجر و آهک و گچ بابت حقوق میان اعضای معارف تقسیم می کنند.»[1]



پیام زنان به مردان

یکی از شاعره های گمنام آذربایجان **نیمتاج خانم سلماسی** است. وی از اهالی قصبهٔ لکستان سلماس بود. وقتی که در سال ۱۳۰۹ کردهای **اسماعیل آقا** به آن قصبه هجوم بردند و جنایتهای شرم آوری را مرتکب شدند، نیمتاج خانم سلماسی تحت تأثیر احساسات، قصیده ای پرشور تحت عنوان «پیام زنان به مردان» سرود که در مدّتی کوتاه شهرت زیادی کسب کرد و بنابه قولی ایرانگیر شد.

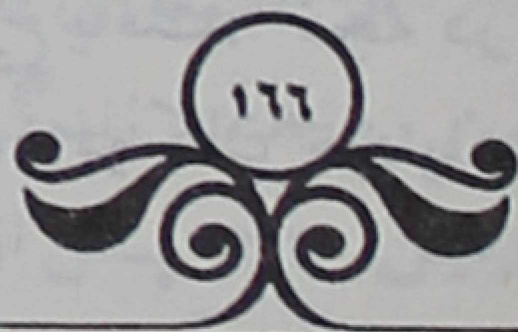
۱. اطلاعات ماهانه، مهرماه ۱۳۳۶.

آقای مهدی مجتهدی درکتابی تحت عنوان «رجال آذربایجان در عصر مشروطیّت» می نویسد:

«این قصیده حقیقتاً شاهکار است. در این چکامه دوشیزهٔ لکستانی به مردان ایران پیام فرستاده که آزادگی به قبضهٔ شمشیر بسته است و باید مردان به آن تکیه کنند. وی در این قصیده بدبختیِ دختران ارومیه و سلماس و رشت را بیان کرده، از تاریخ شاهد آورده و حکمتهای بزرگ را متذکّر شده است... می گویند وقتی که ملک الشّعرا در تهران این قصیده را شنید، متعجّب گردید و از هیجان از جا برخاست.»[1]

قصیدهٔ شاعرهٔ آذربایجانی از این قرار بود:

ایرانیان که فرّکیان آرزو کنند / باید نخست کاوهٔ خود جستجو کنند
مردی بزرگ باید و عزمی بزرگتر / تا حلّ مشکلات به نیروی او کنند
شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما / اینک بیاورید که زنها رفو کنند
ایوان پی شکسته مرمّت نمی شود / صد بار اگر به ظاهر آن رنگ و رو کنند
نسوان رشت زلف پریشان کشیده صف / تشریح عیبهای شما مو بمو کنند
دوشیزگان شهر ارومی گشاده رو / دریوزگی به برزن و بازار و کو کنند
بس خواهران به خطّهٔ سلماس خون جگر / خون برادران همه سرخاب رو کنند
نوحی دگر بباید و توفان وی زنو / تا لکّه های ننگ شما شستشو کنند
آزادگی به دستهٔ شمشیر بسته است / مردان همیشه تکیهٔ خود را بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل / هر ملّتی به‌راحتی و عیش خو کنند



آخوند ملاّ محمّد کاظم خراسانی

«... چون مجلس درس به پایان رسید، شیخ به من نگاهی کرده گفت: آخوند، می بینم خیلی مؤدّب می نشینی؟

من سر به زیر افکندم و عبای خود را بر روی سینه ام پیشتر کشیدم و

[1] . مهدی مجتهدی، رجال آذربایجان در عصر مشروطیّت، چاپخانهٔ نقش جهان، تهران- ۱۳۲۷، ص ۱۲۳.

حالتی داشتم قرین انفعال. شیخ دریافت که پیراهن به تنم نیست و قبای خود را پیش آورده ام تا گردن خود را بپوشانم و معلوم نشود که پیراهن ندارم؛ زیرا تنها چیزی که داشتم و می توانستم بگویم مالک آن هستم، یک قبای پاره بود با یک عبای کهنه و یک جفت کفش که آن هم ته نداشت و با زحمت پای خود را بالا تر می گرفتم و به رویهٔ کفش می چسباندم که پایم بر زمین کشیده نشود که نجس یا کثیف شود تا آنجا که یک روز مجبور شدم سه بارپای خود را بشویم و یکی از طلاّب که به گوشوارهٔ مدرسه نشسته بود، مرا دید و به حالم رقّت کرد و کفشی مندرس به من داد، در این وقت چنان بود که گفتی دنیا را به من داده اند.

آن روز هم شیخ پس از مجلس درس از برهنگی من آگاه گردیده فهمید که پیراهن به تنم نیست و به این جهت قبای خود را به روی سینه ام کشیده ام و می نماید که مؤدّب نشسته ام؛ امر کرد پیراهنی به من دادند....»

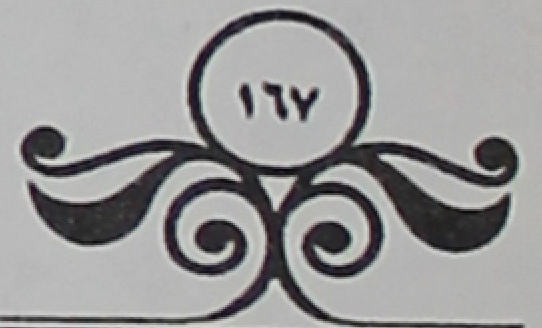
این شیخ بزرگ، مرحوم **شیخ مرتضی انصاری** بود که یکی از بزرگترین علمای شیعه بود، و آن آخوند که پیراهن نداشت **آخوند ملاّ کاظم خراسانی** بود که در آن زمان یکی از طلاّب شیخ بود و بر این نشان تهیدست بود و روزی نیز دررسید که به حکم همین آخوند فقیر تمام عشایر عراق مسلّح شدند و مهیّای جهاد گردیدند.

آخوند ملاّ کاظم خراسانی بزرگترین مرجع عصر بود و مشروطیّت ایران در اثر فکر بلند و عقل نیرومند اوپدید آمده با نبوغ او نیرومند گردید و در جامعهٔ روحانیّت کمتر روی داده است که مردی با این عظمت و با این تبحّرپدید آمده باشد و کفایت است که علم اصول با کتاب «کفایهٔ» او رسوخ یافت. آنچه در اینجا یاد می کنیم درست کلماتی است که خود آخوند برای نزدیکان خود یاد کرده است.

او می گوید: چهل سال نه گوشت خوردم و نه آرزوی خوردن گوشت داشتم و تنها خوراک من فکر بود و با این زندگی راضی و قانع بودم و هیچگاه نشد که سخنی یاد کنم که گمان کنند از زندگانیِ خودناراضی هستم. پولی برای خرید یک شمع به من می دادند، ولی من درتاریکی می گذرانیدم وآن پول رابه فقیرتراز خودم می دادم. طلاّب هیچ اعتنایی به من نمی کردند، مگرمعدودی که مانندخود من، یافقیرترازمن بودند. خواب من ازشش ساعت بیشترنبودوچون باشکم خالی

خواب آدم عمیق نمی شود، بیشتر شبها را بیدار بودم و با ستارگان آسمان مصاحبت و مساهرت (شب زنده داری) داشتم و در این احوال به خاطرم می گذشت که امیرالمؤمنین علی علیه السّلام نیز بیشتر شبها را بر این نشان می گذرانید. من با همهٔ تنگدستی و بیچارگی، احساس می کردم که فکر من به عالمی بلندتر پرواز می کند و قوّه ای است که روح مرا به خود جذب می کند و شاید این روح وطنیّت و ملّیتم بود. سی سال تمام داغی و گرمیِ نان تنها نانخورش من بود.

آخوند ملاّ کاظم کوچکترین فرزندان ملاّ حسین هراتی بود و در اوان کودکی پدرش از پیشرفت وی مأیوس بود و با چشمِ خواری به او می نگریست و او پس از مرگ پدرش به عتبات رفت و در حوزهٔ درس شیخ انصاری که بزرگترین مجتهد آن عصر بود، ملاّ شد و پس از انصاری می شود بگوییم که هیچیک از مراجع تقلید مانند آخوند ملاّ کاظم خراسانی متبحّر و متنفّذ نبود و مجلس درس هیچ مدرّسی آن همه طلبه نداشت.»[۱]



بهای زندگی در آن است که بکوشیم انسان بمانیم

این جمله ای است از مرحوم محمود نریمان وزیر داراییِ دکتر مصدّق که در آخرین روزهای زندگیش به یکی از دوستان نزدیک خود گفت. نریمان در فروردین ۱۳۴۰ پس از ٦٨ سال زندگی درگذشت. وی سالهای آخر زندگی را به سختی و در تنگدستی گذراند. اگرچه ظاهرش حکایت از تنگدستی نداشت و خوش لباس و منظّم و آراسته بود، امّا دوستان و معاشرانش می دانستند که او در خانه ای کوچک و با وسایل محقّر و معیشت ناچیز منزوی شده است.

یکی از دوستانش در مورد او می نویسد:

۱. حبیب الله نوبخت، کارنامه ، مجلّهٔ وحید، دورهٔ چهاردهم، شمارهٔ سوم، ص۱۳٦.

«نریمان مردی بود که در سخنش گرمی حیات و مبارزه و در اندیشه اش شور و عشق دفاع از حیثیّت انسانی و مقام آزادگی هویدا بود. برافروختگی و هیجانی که درچهره اش گاه بگاه می دیدیم گویای روان پاک و قلب تابناک او بود. هنگام سخن از آزادی وطن زود و سخت گرم و تابان می شد و در بیان مفاسد اجتماعی و بیداد و ظلم تاریخی، چهرهٔ تیره رنگ او تیره تر می گردید. چون شمعی روشن و فروزان بود. شیوهٔ زندگانیِ سیاسی و اجتماعیِ نریمان او را از نوادر این عصر ساخت... دلیری و بی پروایی، صفت برجستهٔ دیگر اوست و به این صفت مشهور است. آنچه از خدمات او روایت می کنند همه دال بر وجود کامل این صفت در آن گوهر درخشان و عنصر شریف بود که به نحو اتمّ و اکمل تجلّی و ظهور داشت...»[1]

زمانی که نریمان در نهایت فقر و تنگدستی بسر می برد، ابتهاج مدیر بانک ایرانیان از وی خواست که در آن بانک متصدّی امور وصایت و قیمومت شود و هر ماه حقوق زیادی به دست آورد؛ ولی نریمان نپذیرفت و در فقر جان داد. تکیه کلام او همیشه این بود: بهای زندگی در آن است که انسان بمانیم.

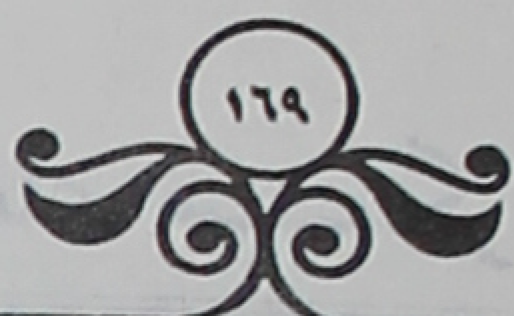


۱۶۸ خانه ای در بهشت

«مرد خراسانی پیش محمّد واسع آمد؛ گفت: قصد حجّ کردم و آن ده هزار درم به ودیعت (امانت) به تو دادم. اگر از بهر من سرایی بخری روا باشد.

قحطی در بصره افتاد. [محمّد واسع] اینجمله مال بر مسلمانان خرج کرد؛ گفت: بار خدایا، او مرا گفته بود که سرایی از بهر من بخری. نگفته بود به دنیا یا به آخرت؛ اکنون من از تو خانه ای در بهشت خریدم.»[2]

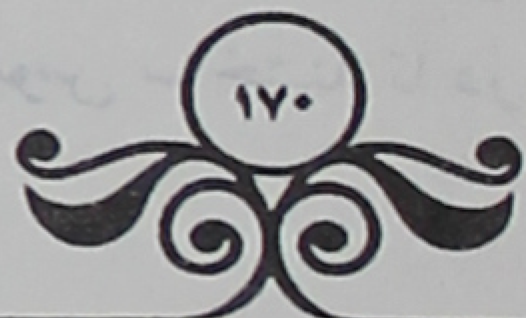
۱. ایرج افشار، یاد دوست، مجلّهٔ یغما، سال چهاردهم، شمارهٔ دوّم، اردیبهشت ماه ۱۳۴۰.
۲. محمّد واسع، بحرالفوائد به نقل از مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعیِ ایران، ج ۵، ص ۲۷.



شباهت به یاران رسول الله (ص)

«حسن بصری که از عارفان بود روزی یاران خود را گفت: شما مانند‌اید به اصحاب رسول الله.

ایشان شادی نمودند. حسن گفت: به روی و به ریش، نه به چیزی دیگر، که اگر شما را بر آن قوم چشم می افتاد، همه درچشم شما دیوانه می نمودند؛ که ایشان مقدمان بودند وچون مرغ پرنده و باد وزنده بر اسبان رهوار می رفتند و ما بر خران پشت ریش مانده‌ایم.»[1]



دنیا از دیدگاه عارف و عامی

ابوحازم مکّی به قصّابی گذر کرد که گوشت فربه داشت. قصّاب گفت: از این گوشت بستان!

گفت: سیم ندارم.

گفت: ترا زمان دهم.

گفت: من خویشتن را زمان دهم نیکوتر از آنکه تو مرا زمان دهی و من خود را آراسته گردانم.

قصّاب گفت: لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است.

گفت: کرمهای گور را هم این بس بُوَد.»[2]

۱. شیخ ابی حامد فریدالدین عطّار نیشابوری، گزیدهٔ صافی شدهٔ تذکرة الاولیاء، ضمیمهٔ کتاب لوح، ص ۳.
۲. همان کتاب.



پاداش خدمت به خلفای ستمگر

«ابوعلی بن مقلهٔ بیضاوی شیرازی از خطّاطان هنرمند عصر بنی عبّاس بود. او خطّ ثلث و نسخ را اختراع کرد و گذشته از هنر خطّاطی مردی خردمند و ادیب بود. او سه خلیفهٔ بنی عبّاس یعنی قاهر و مقتدر و راضی را خدمت کرد؛ ولی چون زمانی بدون اطّلاع خلیفه حکمی نوشته بود، خلیفه دستور داد تا دست او را بریدند. شاعری بعد از این حادثه شعری سوزناک گفت؛ شعری که با این بیت پایان یافته بود: برید دستی کز خامه بس نگار آورد,

از آن پس ابن مقلهٔ بیضاوی قلم را بر ساعد دست می بست و کتابت می کرد. پس از چندی خطّاط و هنرمند مشهور باز مورد خشم خلیفهٔ حق‌ناشناس واقع شد و دستور داد تا زبان مرد هنرمند را بریدند و او را محبوس ساختند تا در زندان درگذشت.»[1]

لیک محال است که من خر شوم

دست مزن! چشم، ببستم دو دست — راه مرو! چشم، دو پایم شکست

حرف مزن! قطع نمودم سخن — نطق مکن! چشم، ببستم دهن

هیچ نفهم! این سخن عنوان مکن — خواهش نافهمی انسان مکن

لال شوم، کور شوم، کر شوم — لیک محال است که من خر شوم

چند روی همچو خران زیر بار

سر ز فضای بشریت برآر

«نسیم شمال»

۱. جواد بهمنی، هنگامهٔ تاریخ، ج ۲، ص ۹۵۲.

سه داستان
از زندگی باغچه بان

میرزا عسگر جبّارزاده معروف به **باغچه‌بان** پایه گذار مدارس ناشنوایان در ایران در زندگینامهٔ خود که در سال ۱۳۵۶ منتشر شد، حوادث تلخ و شیرینی از زندگیِ خود بیان داشته است که در اینجا سه داستان از آن زندگینامه را نقل می کنیم:

حکمیّت عادلانه

«در مرند... من همچنان با نهایت گرمی و صمیمیّت مشغول انجام وظیفه بودم و همینکه اوضاع اندکی آرامش یافت، اولیای اطفال مجدّداً به دورم جمع شدند و مرتّباً بطور انفرادی و گاهی دسته جمعی از من به فرهنگ مرکزی تقدیرهامی نوشتند. نهایت کار به جایی کشید که متنفّذین ماجراجوی مرتد که بامدیر مدرسه میانهٔ خوبی نداشتند، جنجال به راه انداختند که مدیررابرکنار [کنند] ومرابه جای او بنشانند. من هرگز نه به آن کار رضایت داشتم و نه فی الواقع خودم را شایستهٔ آن می دیدم. مدیر مدرسه جوانی بودْ دانشمند و فاضل و دارای اخلاق حسنه، و نهایت لطف و حُسن ظنّ را نسبت به من داشت. اگر او شخص مغرض و

بی وجدانی بود، هرگز آن همه از من تقدیر و تمجید نمی کرد و به نفع بچه های مردم از من کار نمی کشید.

زمان بد زمانی بود. حقوق معلّمین مرتّب نمی رسید. من هم یک مهاجر مفلس بیش نبودم. به این دلایل، گاهی میان من و مدیر مدرسه اوقات تلخیهایی می شد. با وجود این هر وقت اولیای اطفال پیش من از او بدگویی می کردند، من از او دفاع می کردم؛ ولی اولیای اطفال رفتار مرا حمل بر بزرگواریِ من می کردند و می خواستند کاری کنند که او از مدیریّت برکنار شود و من که نزد همه کس محبوبیّت پیدا کرده بودم، مدیر دبستان شوم.

خلاصه کار را به جایی رساندند که دسته جمعی از مدیر مدرسه به حکمران شکایت بردند و حکمران همهٔ معلّمین را برای رسیدگی به شکایت اولیای اطفال پیش خود خواست. ما همه حاضر شدیم. شاکیان از هر طرف به مدیر مدرسه حمله کردند و آنچه به فکرشان می رسید از تهمت و افترا در حقّ آن جوان بیگناه فروگزار نکردند... [و سرانجام از جبّار عسگرزاده یا باغچه بان خواستند که میان آنها و مدیر مدرسه حَکَم شود.] من در پاسخ ایشان از همه شان خواستم که ابتدا قول بدهند نظر مرا به نفع یا به ضرر هریک از طرفین دعوا بی چون و چرا بپذیرند. شاکیان پذیرفتند و مدیر با وجودی که نگران بود مبادا به لحاظ اوقات تلخیهایی که گاهی بین ما پیش می آمد به فکر انتقام از او بیفتم، بناچار پذیرفت.

من که در صمیمیّت و صداقت و کوشش مدیر مدرسه کوچکترین تردیدی نداشتم برخلاف انتظار همه، طرف او را گرفتم. یک یک شکایات شاکیان را مطرح و ردّ کردم و علاوه بر اینکه اتّهامات به مدیر مدرسه را از هر لحاظ ناوارد و حتّی ظالمانه اعلام کردم قصور و کوتاهی در تربیت و پرورش کودکان را متوجّه شاکیان ساختم و ثابت کردم که مدیر مدرسه وظایف و مسؤولیّتهای خود را در کمال درستی انجام داده است.

حکمران پس از شنیدن نظریّات من از اینکه اولیای اطفال زحمات بیریای یک خدمتگذار را نادیده گرفته و بی دلیل به او جور و ستم کرده اند، آشفته شد و آنها را سرزنش کرد.

همانطور که گفتم اظهارات من برخلاف انتظار هر دو بود. مدیر مدرسه

انتظار نداشت که من تا به آن اندازه از او دفاع کنم و آنهایی که آنهمه سنگ مرا به سینه می زدند، انتظار نداشتند خلاف ادّعای آنها نظری بدهم. از آن پس اعتقاد و اعتماد مدیر مدرسه به من صدچندان شد.

از طرف دیگر برخلاف انتظار خودم عدهٔ زیادی از اولیای اطفال که بی غرضی مرا دیده بودند، از من تشکّر کردند و از اینکه در آن روز درس خوبی به آنها داده و از اشتباه بیرونشان آورده بودم، سپاسگزار شدند.



۱۷۳

درس جوانمردی

«پس از اینکه مرحوم **خیابانی** به شهادت رسید، حکمران تازه‌ای به مرند آمد. چنانکه معلوم است در این قبیل شورشها وقتی که حکومتی تغییر می کند مردم ناراضی از حکومت پیشین گرد هم می آیند و مغرضانه به فکر انتقام می افتند. **میرزا محمود حکیم زاده** که یکی از معلّمان مدرسهٔ ما بود، با یک نفر از نزدیکان حکومت جدید که با او آشنایی داشت همدست شده و می خواست علیه آقا **میرزاخان مکافات** [حکمران پیشین] که رئیس حزب تجدّد [حزب خیابانی] در مرند و یکی از آزادیخواهان و مرد بسیار شریف و بزرگواری بود و ریاست مالیّهٔ مرند را نیز به عهده داشت، دسیسه‌ای جور کند و او را از میان بردارند.

معلّمین از دیدن آنها خود را باختند؛ زیرا آنها کسی را که با میرزا محمود آمده بود، می شناختند و از مقصود آنها خبر داشتند. مخصوصاً مدیر مدرسه که همیشه مورد لطف مکافات بود و از دار و دستهٔ ایشان محسوب می شد، سخت به وحشت افتاد.

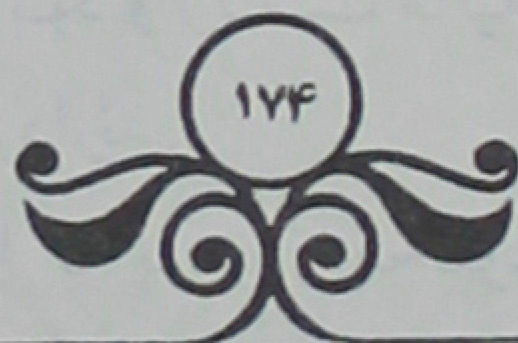
پس از آنکه میرزا محمود با همدستش نشستند، کاغذی بیرون آوردند که در آن از هیچ تهمت و افترایی نسبت به آقای مکافات دریغ نشده بود.

میرزا محمودخان پس از خواندن کاغذ، آن را به مدیر مدرسه داد تا امضا کند. مدیر برای رفع شرّ و نیز از جهت اینکه او را از مخالفان وضع حاضر ندانند،

خواه‌ناخواه امضا کرد. سپس ناظم مدرسه و بعد معلّمین امضا کردند. نوبت که به من رسید، از امضای کاغذ خودداری کردم و گفتم: من از هنگامی که این شخص را می شناسم، نه فقط کوچکترین بدی از ایشان ندیده‌ام، بلکه چنین دریافته‌ام که او مرد بسیار شریف و بزرگواری است، و هرگز نمی توانم تصوّر کنم که این مرد فاضل، خائن به دولت و ملّت باشد. بنابراین نمی توانم چیزی را که برخلاف عقیده‌ام است، امضا کنم.

مدیر مدرسه از جرأت و گفتار من سخت متأثّر شد. از جا برخاست و خواهش کرد که نامهٔ شکواییّه را به او ردّ کنند. کاغذ را گرفت و بیدرنگ روی امضای خود قلم کشید و گفت: علّت ندارد این شخص که چند ماه است با آقای مکافات آشنا شده تا این اندازه از ایشان قدردانی کند و من که ده سال با او نان و نمک خورده‌ام تا این حدّ نمک نشناس باشم.

و بعد از من تشکّر کرد که او را بیدار و هشیار کرده‌ام. پس از او ناظم و دیگر معلّمان امضاهای خود را قلم زدند. میرزا محمود که وضع را چنان دید، کاغذ را گرفت و پس از اظهار اینکه او هم به خاطر جوانمردیِ من از اجرای نیّت خود صرف نظر کرده است، امضایش را قلم زد و برخاست و با کسی که آمده بود، بیرون رفت.»



۱۷۴ من قمارخانه باز نمی کنم که به اجازهٔ شما نیازمند باشم!

«در سال ۱۳۰۵ [شمسی] مردی اهل سیاست به نام دکتر محسنی رئیس فرهنگ آذربایجان شد. این مرد در قمار سیاست خیلی ناشی بود و بصیرت لازم را نداشت. در نتیجه، نتوانست روحیّهٔ آذربایجانیها را بشناسد و محبوبیّتی میان آنان برای خود کسب کند.

علاقهٔ آذربایجانیها نسبت به زبان و ادبیّات فارسی نه چنان است که به اختصار بگنجد. آثار فارسیِ شعرا و نویسندگان و محقّقین قدیم و معاصر آنها گواه

صادق این حقیقت است. در این زمینه اگر از برادران فارسی زبان خود جلوتر نباشند، عقب تر نیستند.

پیش از آنکه دکتر محسنی به ریاست فرهنگ آذربایجان منصوب شود، ما معلّمین برای اینکه بچه های آذربایجانی بتوانند خواندن و نوشتن و حرف زدن فارسی را بآسانی و زود بیاموزند، دائماً در مشورت و تبادل نظر بودیم. خود نگارنده برای این منظور الفبایی به نام «الفبای آسان» تألیف کرد...

دکتر محسنی به جای اینکه سوابق و علایق فرهنگیان را تقدیر و تشویق کند، دستور اکید داد که در ادارهٔ فرهنگ، کارمندان با مراجعان و در مدارس مربّیان و شاگردان همه باید به زبان فارسی گفتگو کنند وگرنه از کارشان برکنار خواهند شد. گذشته از اینکه این کار یک تکلیف شاقّ و غیرعملی بود، او نمی دانست که با صدور این دستور حقّ و علاقهٔ تاریخیِ یک قوم بزرگ را انکار و حسّ میهن دوستیِ آذربایجانی را تحقیر و جریحه دار خواهد کرد...

روزی به فکر تأسیس کلاس برای کر و لالها افتادم. به نظرم چنین می رسید که اگر رئیس فرهنگ از این نیّت من آگاهی یابد، به مناسبت اینکه در دورهٔ ریاست او و به کمک او بنای یک مؤسسهٔ تاریخی گذاشته خواهد شد، نظر او نسبت به من تغییر خواهد کرد. با این امید به دیدن او رفتم. وقتی غرض خود را دربارهٔ افتتاح کلاس برای کر و لالها با او در میان گذاشتم، با خونسردی به من گفت: اگر توچنین استعدادی در خود می بینی که لالها را زباندار کنی بهتر است که در باغچهٔ اطفال به کودکان فارسی بیاموزی. ما به دبستان کر و لالها احتیاج نداریم.

از کم لطفیِ رئیس سخت متأثّر شدم. بغض گلویم را فشرد. پا شدم و گفتم: «من قمارخانه بازنمی کنم که به اجازهٔ شما نیازمند باشم. فوراً تابلو را خواهم زد. شما دستور بدهید پایین بیاورند.» و دیوانه وار در را به هم زدم و بیرون آمدم.

دو روز بعد تابلوی دبستان کر و لالها را بالا بردم و هر روز در انتظار مزاحمت بازرسان فرهنگ بودم؛ ولی تا آخر سال کسی نیامد. من گمان

می کردم رئیس بزرگواری کرده و مرا بخشیده است؛ ولی غافل از اینکه او در این مدّت مشغول اقداماتی بود که بر اثر آن در ایّام تعطیل، هم باغچهٔ اطفال منحلّ و هم فکر دبستان کر و لالها در جنین خفه شد.»[۱]

همدرد

گیرم که از دلم بگریزد غم
دیگر دل پریش و نژندی نیست
یا پای من رها شده گیر از بند
پایی دگر فشرده به بندی نیست

آیا درون روح پریشانی
راه امید و یأس نمی گیرد؟
یا در دل فشردهٔ لرزانی
یکتا شعاع شوق نمی‌میرد؟

گیرم که اشک حسرت طاقت‌سوز
لغزید و جا به خندهٔ شیرین داد
یا خنده‌های شاد و خوش امّید
پاسخ به نالهٔ غم دیرین داد

آیا شبی سیاه، به رویی زرد
اشکی به یادِ رفته نمی لغزد؟
طفلی درون کلبهٔ تنگی سرد
یا مادری گرسنه نمی‌لرزد؟

گیرم نشاط و شادی دنیا را
یکسر به دامن دل من ریزند
یا آنچه محنت‌آور و نازیباست
یکباره از دلم همه بگریزند

از مشت حقکُشی، قد حقداری
زاری کنان خمیده نمی گردد؟
یا دست جور، کهنه گریبانی
از خشم و کین دریده نمی گردد؟

گیرم گذشته بار سیاهش را
از دوش من که تا شده بردارد
یا پیش چشم خسته‌ام آینده
صد نقش دلفریب پدید آرد

آخر کنار حسرت و رنج ای دوست
فارغ کجا توان شد و خوش خندید؟
آن اشک را چگونه نباید دید؟
وان ناله را چگونه توان نشنید؟

آیا در آن زمان که بخندم شاد
لرزان لبی ز ناله نخواهد سوخت؟
چشمی ز پشت قطرهٔ اشکی گرم
بر نقش غم نگاه نخواهد دوخت؟

ای رنج دیگری، به دلم بنشین
من تاب رنجهای گران دارم
با بار رنجهای گران، شادم
شادی ز شادی دگران دارم

«دکتر ابوالحسن علی آبادی»

۱. مرحوم میرزا جبّار عسگرزاده را از اینرو «باغچه‌بان» می نامند که او کودکستانها و مدارس خود را «باغچه» می نامید و خود را نگهبان آن باغچه.


۱۷۵

هُو کشیدن مرشد

«در طیِّ مشاجرات دربار قاجار و مجلس، شور و هیجان انقلاب و سیاست باعث شده بود که انجمنهای سیاسیِ متعدّد و مختلفی با اسامیِ جور واجور مثل انجمن «برادران دروازه‌قزوین» تشکیل شود. تعداد این انجمنها به ۱۴۴ رسید. بعدها چون تشتّت انجمنها باعث اشکال کار می گردید، قرار بر این شد که از هر انجمن یک نماینده در انجمن جدیدی شرکت کند و آن انجمن را «انجمن مرکزی» نام نهادند و تصمیماتی که انجمن مرکزی می گرفت، مورد قبول سایر انجمنها بود. از جمله کسانی که ریاست این انجمن را به عهده گرفت **ارشدالدّولهٔ** معروف بود که پس از خلع **محمّدعلی شاه** و بازگشت وی، فرمانفرمای کلّ قشون استبداد شد.

به هر حال، چون همهٔ اصناف و طبقات انجمنی تشکیل داده بودند، جمعی از درویشان و اهل طریقت نیز در راه مجاهدهٔ ملّی و غیرت وطنی، از دیگران وانمانده و انجمنی برپا کردند.

در یکی از روزهایی که تندی و سختیِ محمّدعلی شاه نسبت به مجلس و مردم زیادتر گردیده و به این جهت جلسهٔ انجمن درویشان با حضور کلّیهٔ اعضای انجمن تشکیل شده بود، پس از بحث فراوان، بالاخره رئیس مجلس متغیّر شد و گفت: هیچ چاره نیست جز اینکه «هُو» یی بکشم و خدا محمّدعلی [شاه] را خاکستر کند.

تصمیم خیلی سخت و خطرناک بود. رئیس انجمن هم برای تهیّهٔ مقدّمات «هُو کشیدن» کمی جابجا شد که رنگ از روی اعضا پرید؛ چه آنها هرگز تصوّر نمی کردند که نتیجهٔ بحث به اینجا بکشد و کار بدینگونه دشوار و خطرناک گردد. این بود که یکدل و یکزبان همه به پای مرشد افتادند که الله الله، گذشت مقام ارشاد بیش از اینهاست و هرچند که [محمّدعلی شاه]

کارهایی می کند، خوب نیست که آتش قهر جناب طریقت پناهی او را بسوزاند.

این بیانات، «مقام طریقت» را متقاعد کرد و بالاخره تصمیمشان بر این شد که خوب است همگی با هم دعا کنند تا خدا محمّدعلی شاه را اهل کند!!»[1]



تو پاداش زحمات مرا پرداخته ای

علاّمه محمّد اقبال شاعر و فیلسوف بزرگ پاکستان دربارهٔ چگونگی تربیت خود می نویسد:

«روزی پدرم به من گفت: آن زحمتی که برای آموزش خواندن و نوشتن تو کشیدم، می خواهم که پاداش آن را بگیرم.

من با شوق پرسیدم: آن چیست که می خواهی؟

پدرم گفت: روز دیگر برای تو خواهم گفت.

روز بعد فرمود: پاداش خدمت من این است که به اسلام خدمت کنی.

بعد از اینکه در امتحانات موفّق شدم، در لاهور شروع به کار کردم. در همین اثنا شهرت شاعریِ من گسترش یافت. من برای نوجوانان سرودهای اسلامی می ساختم و اشعار دیگری به نظم درمی آوردم. مردم اشعار مرا با ذوق و شوق می خواندند و می شنیدند و در شنوندگان ولوله به پا می شد. در این ایّام پدر من در بستر بیماری بود. من برای دیدنش به لاهور آمدم. روزی از او پرسیدم: پدر، آیا من به عهدی که برای خدمت به اسلام با شما بستم، وفا کردم یا خیر؟

پدرم در بستر بیماری آهسته گفت: آری، تو پاداش زحمات مرا پرداخته ای.»[2]

۱. دکتر عبدالحسین نوایی، **فتح تهران، گوشه هایی از تاریخ مشروطیّت**، انتشارات بابک، تهران-۱۳۵۶، ص ۲۶۲.

۲. دکتر جاوید اقبال، **زندگینامهٔ محمّد اقبال**، ترجمهٔ دکتر شهیندخت کامران مقدم، ص ۱۳۸.



قوام السّلطنه و چاپلوسیِ وزیر دادگستری

یکی از علل عقب ماندگیِ ایران در عصر قاجار و پهلوی وجود عناصر بی شخصیّت و مقام‌پرست در رأس کارهای مهمّ بوده است. در عصر این دو سلسله عناصر نالایق با چاپلوسی، مقامات مهمّی را چون وزارت اشغال می کردند.

مهدی بامداد از قول یکی از وزیران قوام السّلطنه، دربارهٔ **علی اکبر موسوی‌زاده** وزیر دادگستریِ کابینهٔ قوام السّلطنه در سال ۱۳۲۵ شمسی می نویسد:

«روزی برای موضوعی به اتّفاق **عبدالحسین هژیر** - که او هم وزیر بود- برای ملاقات قوام السّلطنه نخست وزیر رفتیم. من با قوام دست دادم و هژیر دست قوام السّلطنه را بوسید. هنگامی که با هم از خانهٔ قوام خارج شدیم، من هژیر را ملامت کردم و به او گفتم: این چه کاری بود که کردی؟ دست بوسیدن یعنی چه؟

هژیر در جواب من گفت: [زمانی] من و موسوی‌زاده که وزیر دادگستری بود، با هم به نزد قوام السّلطنه رفتیم. او افتاد پای قوام السّلطنه را بوسید. من که چنین حرکتی را از موسوی‌زاده دیدم پیش خود گفتم که اگر من پای قوام را نبوسم لااقلّ دستش را باید بوسید. از آن روز تا به حال هر وقت که من قوام را ملاقات می کنم دستش را می بوسم.»

مهدی بامداد آنگاه می نویسد:

«[وقتی] وزیر دادگستری که در رأس عدالت و قضاوت واقع شده است، چنین حرکتی کند، سایر قضات چه خواهند کرد؟ آیا با این ترتیب، عدالت و قضاوت صحیح در مملکت پیشرفت خواهد داشت؟»[۱]

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۶، ص ۱۶۸.



نجات یک انسان از چنگال اوباش و عوامفریبان

آقا شیخ هادی نجم آبادی از افراد هوچی و عوامفریب که با تکفیر و توهین به مردم، رعب و وحشت ایجاد می کردند سخت نفرت داشت و معتقد بود که آنها بزرگترین ضربات را به اسلام می زنند. داستان زیر نمونه ای از رفتار او با هوچیگران تکفیرکننده است:

«گویند تنی چند از اوباش تهران می خواستند شرابخانهٔ مردی یهودی را به یغما برند. [آنان] به نام تکفیر، مرد بیچاره را کشان کشان می بردند. از قضا به آقا شیخ هادی نجم آبادی برخوردند. شیخ جریان را پرسید. یکی از اوباش که دستاری سبز بر سر بسته بود گفت: آقا، این مرد توهین به مقدّسات مذهبی می نماید؛ می خواهیم مجازاتش کنیم.

شیخ که معرکهٔ عوام را دید، به فراست دریافت که دعوا بر سر لحاف ملاّ نصرالدّین است، والاّ در شهر، گبر و ترسا، کافر و یهود بسیارند. آقا شیخ هادی در آن غوغا آهسته به یکی از اصحابش گفت: آیا مُهر نماز در جیب داری؟

او گفت: دارم.

شیخ گفت: مُهر را جوری (به نحوی) در جیب یهودی بگذار که هیچکس متوجّه نشود.

مُهر در جیب یهودی سرگردان گذاشته شد. آنگاه شیخ گفت: حالا معلوم می کنم که این بینوا مسلمان است یا کافر.

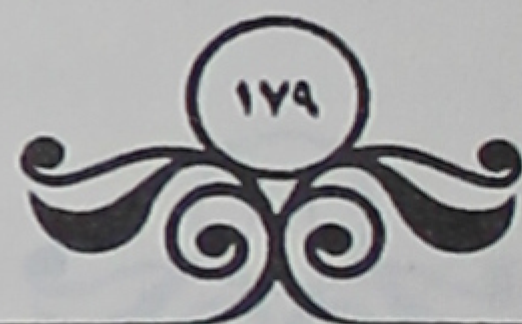
[شیخ سپس از یکی از حاضران خواست که دست در جیب آن مرد کند.] مرد دست در جیبش کرد و مهر نمازی یافت. شیخ خطاب به آن سیّد هوچی و بیسواد که سردستهٔ اشرار بود کرد و گفت: جدّ بزرگوارت به کافران می فرمود بگویید «لا إلٰهَ الاّ اللّٰهُ تُفْلِحُوا»؛ یعنی کلمهٔ توحید را بر زبان جاری سازید، رستگار می شوید. پیامبر اسلام گروه کافران را به صِرف گفتن شهادت

در جرگهٔ مسلمانان وارد ساختند. [امّا] تو برخلاف جدّت می خواهی دستاربندی (عمل کنی)؟

سیّد که تعزیه گردان جمعیت بود فغان برداشت که ای آقا، چه می فرمایید؟ این تیره‌بخت، لامذهب است. به مقدّسات توهین می نماید.

یهودی سرگردان از ترس عوام خود را باخت. زبانش بند آمد. نمی دانست چه بگوید. همه به فرمان آقا شیخ هادی شدند که آقا چه حکمی فرماید. شیخ گفت: این مرد می گوید مسلمانم. مُهر نماز هم در جیب دارد. بروید پی کار خود و دست از سرش بردارید.

همه سرافکنده و پراکنده شدند. آن یهودی هم که حُسن سلوک و رفتار شیخ را دید و پسندید، اسلام آورد و به دست آقا شیخ هادی مسلمان شد.»[1]



بومها و آدمها

«تمثیلی از زبان **شیخ شهاب الدّین سهروردی** آمده که خیلی معنی دار است و در عین حال ترس انگیز. آن را در اینجا باختصار نقل به معنی می کنم: وقتی هُدهُدی در میان بومها می افتد. هدهد به تیزبینی مشهور است و جغدها به کور بودن در روز. هدهد شب را در میان آنها بسر می برد. صبح روز بعد می خواهد عزیمت کند. بومها به او می گویند: این چه بدعتی است که تو می آوری؟ چه عمل ابلهانه ای! مگر در روز کسی حرکت می کند؟ روز که همه جا تاریک است وچشم، چشم را نمی بیند؟!

هدهد بی خبر از همه جا جواب می دهد: عجب حرفی می زنید! چطور روز تاریک است؟ همهٔ حرکتها و کارها در روز می شود. نور خورشید بر همه جا تابیده است.

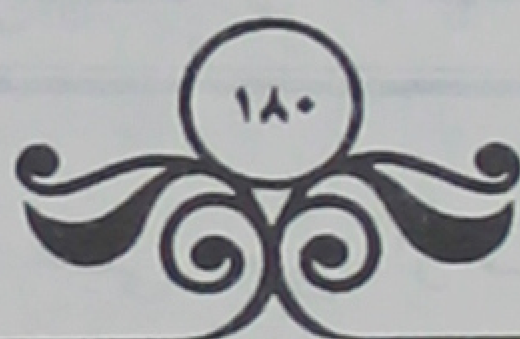
از جغدها انکار که در روز کسی نمی بیند و از هدهد اصرار، که همه چیز

۱. مرتضی مدرّسی چهاردهی، آقاشیخ هادی نجم آبادی ، مجلّهٔ وحید (خاطرات) شمارهٔ ۱۸، ص۱۵.

در روز دیده می شود. سرانجام بومها به طرف او هجوم می آورند که این مرغ که نمونهٔ کوری است، دم از بینایی می زند! و با منقال وچنگال می افتند به جان او. بخصوص ضربه ها برچشم فرود می آید. دشنام می دادند و می گفتند که ای روزبین! زیرا که روز کوری درنزد ایشان هنر بود.

هدهد می بیند که دارد کور می شود و جانش نیز در خطر است؛ جز این چاره ای نمی بیند که چشمهایش را برهم بگذارد و بگوید: «من نیز به درجهٔ شما رسیدم و کور گشتم!». آنگاه دست از او برمی دارند، و او تا زنده است چنین وانمود می کند که نابیناست.

امیدواریم که عالم کسانی ازما، در کارآن نیست که به عالم بومان شبیه گردد. امّا زیاد هم نمی توانیم روی آن قسم بخوریم؛ زیرا بحث بر سر روز بودن یا شب بودن، از هم اکنون گاهی خیلی داغ است.»[۱]


۱۸۰

رئیس جمهور صرفه جو

«پس از تشکیل جمهوری سوّم در فرانسه، آدولف تیرس به ریاست جمهوری رسید. وی مردی روستازاده بود و وقتی برای اوّلین بار از ولایت خود به پاریس آمد، یک قبا و شلوار روستایی در بر داشت.

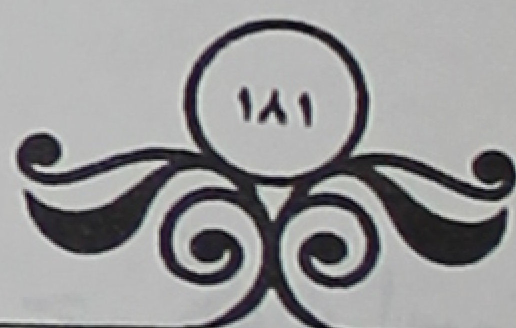
تیرس مردی کوتاه قد بود و از دیگر مشخّصات او صرفه جویی بسیارش بود که موجب گردید عدّه ای او را «رئیس جمهور خسیس» بنامند. معروف است که در یک ضیافت ناهار که از طرف رئیس جمهور فرانسه به افتخار کنت **گورتاشوف** سفیرکبیر دولت روسیه داده شد، وقتی آقای تیرس دست دراز کرد تا یک گلابی از بشقاب بردارد، خانمش که می دانست تیرس بعداً از این کار خود پشیمان می شود، مانع شد و گفت: آیا بهتر نیست این گلابی بزرگ را برای امشب نگاه

۱. دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن، گفتیم ونگفتیم: گزیدهٔ نوشته ها، انتشارات یزدان، ص۱۱۳.

دارید و گلابی کوچک را میل بفرمایید؟

در سال ۱۸۷۵ تیرس بیمار شد و به همین علّت تصمیم گرفت به جنوب فرانسه برود و در آنجا استراحت کند. وی قبلاً یکی از دوستان خود به نام **سن هیلر** را فرستاد که دریکی از هتلهای جنوب فرانسه آپارتمانی مناسب و البتّه ارزان(!) برای او اجاره نماید.

سن هیلر پس از جستجوی زیاد سرانجام آپارتمانی مناسب یافت و مدّتی با صاحب هتل چانه زد تا توانست آپارتمان مزبور را اجاره نماید. با وجود این، وی در بازگشت به پاریس به یکی از دوستانش گفت: با اینهمه که من زحمت کشیدم و چانه زدم، یقین دارم که باز رئیس جمهور خواهد گفت که آپارتمان گران است.»[1]



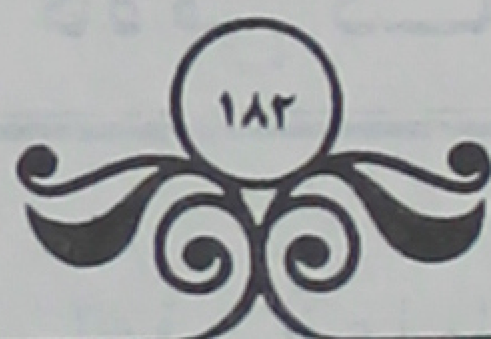
۱۸۱ او مرا به عیوبم آگاه می کند

«**خواجه نظام الملک** وزیر خردمند و لایق **ملکشاه سلجوقی** از علما و دانشمندان تجلیل می کرد و هر وقت عالمی به حضورش می رسید، خواجه به احترام او از روی مسند (تخت) خویش بلند می شد و سپس بر جای خود می نشست. امّا در میان آنهمه علما، شیخی بود فقیر و ژنده‌پوش که هرگاه بر نظام الملک وارد می شد، خواجه از جا برخاسته و آن شیخ را بر جای خود می نشانید و هر کاری را که داشت زمین می گذاشت و در جلوی او دو زانو می نشست و با کمال ادب به گفته های او گوش می داد. درباریان و ملازمان خواجه از این رفتار او متعجّب بودند؛ زیرا وزیر مقتدر ملکشاه که فرمانش از ساحل جیحون تا کرانهٔ مدیترانه اجرا می شد و پادشاه باعظمت سلجوقی او را «پدر» خطاب می کرد، در مقابل یک شیخ فقیر ژنده‌پوش اینطور خاضع و خاشع بود.

۱. خواندنیها، شمارهٔ مسلسل ۲۴۷.

عاقبت روزی از او پرسیدند که علّت چیست که شما در جلوی علما و فضلای بزرگ و معروف اندکی برخاسته و می نشینید، ولی در برابر این شیخ غیرمعروف تا این درجه خضوع و خشوع به خرج می دهید و مانند کودکی که در برابر استاد مقتدری بنشیند، مؤدّب در جلویش می نشینید؟

خواجه نظام الملک در پاسخ فرمود: علّت این است که تمام علما و فضلایی که بر من وارد می شوند، مرا مدح می کنند و در این کار مبالغه و اغراق می نمایند و غالباً هم مرا به صفاتی می ستایند که در من نیست و از اینرو در من حسّ خودپسندی و تکبّر زیاد می شود؛ امّا این شیخ با نهایت بی پروایی مرا به عیوبم آگاه می کند و ستمها و اجحافاتی را که از من و یا مأموران من سر می زند، به من یادآوری می نماید و در نتیجه، من از بسیاری کارهای بد و اعمالی که موجب کیفر الهی است، برمی گردم و یا از ستمها و خطاهای مأمورانم جلوگیری بعمل می آورم.»[1]



۱۸۲

چگونه است که هرگز غمگین نباشی؟

«افلاطون را گفتند: چگونه است که هرگز غمگین نباشی؟

گفت: دل درچیزی نبردم که اگر از دست من بشود ازپای درآیم.

گفتند: شرح این سخن با ما باز گوی.

افلاطون گفت: وقتی مَلِک روم را بازرگانی، جامی یاقوت تحفه آورد که بهای آن خزانه ای بزرگ بود. مَلِک روم از فلاسفه پرسید که شما مثل این دیده اید؟ گفتند که مثل این جام هیچ پادشاه را نیست؛ امّا تو را به سبب این [جام] یا درویشی روی خواهد نمود یا تنگدستی بغایت. گفت: چگونه؟ گفتند: اگر از دست تو بشود، هم درویش باشی و هم به فوت آن دلریش باشی.

۱. نقل از کتاب نوادر تاریخی.

روزی پادشاه در جزیره‌ای جشنی بساخت و بفرمود تا آن جام را با مجلس خانه بیاورند. معتمدان در کشتی نشستند. ناگاه موجی بزد، کشتی بشکست. نه مجلس خانه ماند، نه نان پخته، نه می خام و نه جام. چون خبر به پادشاه رسید، بغایت برنجید. بسی بطلبید، مثل آن جام نیافت. حکیم گفت: دیدی که دل برچیزی بستی که چون برفت درویش و دلریش شدی؟

پس هر که خواهد تا هرگز غم گِردِ دلش نگردد، دل برچیزی نباید نهاد که اگر برود، این بیچاره اندوهگین گردد، والسلام.»[1]


۱۸۳

عیادت گاندی از بیماران

زمانی که گاندی در صومعه‌ای در هند بسر می برد، یکی از راهبه‌ها دربارهٔ رفتار و شیوهٔ زندگیِ او کتابی نوشت و این بخشی از آن خاطرات است:

«باپو (گاندی بر سبیل مِهر و ارادت باپو نامیده می شد که به معنای پدر است) همیشه پاهایش را خودش با یک سنگ‌پا تمیز می کرد و هر وقت ضرورت داشت ناخنهایش را می‌چید. سپس به وان حلبی و کوچک دیگری که از آب سرد پر شده بود، می رفت و خودش را آب می کشید. او روی یک سکوی چوبی می رفت و خودش را با یک جفت حوله که از جنس خاری بود، خشک می کرد و در همان حال، خواهرآبا قطیفهٔ او را با آب گرم حمّام می شست. هیچ چیز در صومعه هبا و هدر نمی شد. باپو قطیفهٔ تمیزی می‌پوشید؛ کفشهای چوبین خود را به پا می کرد و در حالیکه اندامش از پای تا سر می درخشید، به طرف اتاق خویش می رفت.

خواهر سوشیلا لیوانی آب‌پرتقال یا آناناس تازه و بعضی وقتها یک نارگیل را قبلاً برای او حاضر کرده بود. وقتی او به باپو نارگیلی می داد، پیرمرد شیرهٔ

۱. سدیدالدین محمّد عوفی، جوامع الحکایت.

نارگیل را از سوراخ سر نارگیل می نوشید و بعد نارگیل را برای دسترسی به مغز آن خرد می کرد؛ پس از آن برای ساعتی دیگر به کاغذنویسی و کاغذخوانیِ روزمرّه می‌پرداخت؛ آنگاه عیادت روزانه اش را از اعضای معلول و بیمار صومعه انجام می داد. او در کلبهٔ پارچور شاستری که به جذام مبتلا بود توقّف می کرد و پیام روزانه اش را به او ابلاغ می نمود. بدن برادرپارچور بتدریج تحلیل می رفت. با وجود این امیدوار و سرزنده مانده و خود را به آموختن سانسکریت مشغول نگهداشته بود. دیدن اینکه باپو به او پیامی می دهد مسرّتی محسوب می شد. نحوهٔ سلوک باپو قاطع و در عین حال ظریف بود. زایرانی که ناظر تیمارداری و مراقبت او از یک بیمار بودند و ماساژ دادن، نشتر زدن بر دُمل، مرهم نهادن و تنقیه کردن بیمار را بوسیلهٔ او می دیدند، با اعجاب از مهارت او در تیمارداری یاد می کردند.»[۱]



۱۸۴

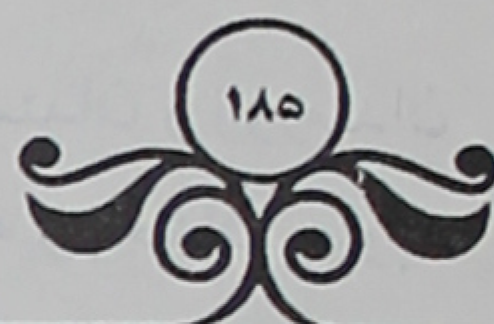
تو، نه طیّبی و نه طاهر!

«مردی فاسق و فاجر (گناهکار) موی بر سر گذاشته بود و به جهت گدایی و اخذ حطام (مال دنیا) و صیانت (نگاهداری) حال، خود را به سیادت شهرت داد. روزی مردی عالم و متّقی که اصل و نسب او را می دانست ازپیش وی بگذشت و سلام نکرد. آن مرد به وی متعرّض شد و گفت: من از آل رسول هاشمی باشم و تو از امّت جدّ منی. ترا کی رسد که ازپیش من بگذری و سلام نکنی؟ و حال آنکه در شبانروزی چندین بار در نماز و غیرنماز بر من صلوات می فرستی؛ آنجا که می گویی اللّهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد.

گفت: من در صلوات، و آله الطیّبین و الطّاهرین می گویم و تو با این قید از آل او خارج می شوی؛ زیرا نه طیّبی و نه طاهر!»[۲]

۱. مهاتما گاندی و پیروان راه او، ترجمهٔ محمود عنایت، انتشارات هفته، تهران- ۱۳۶۳.

۲. لطایف المعارف، ص۱۱۷ به نقل از مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، جلد۶، ص۵۲۵.



نامه ای به آعماق قرون

«برای ساختن اهرام مصر که مقابر فراعنهٔ مصر است، هزاران برده در طول سالیانی دراز، رنجی جانکاه متحمّل شدند و بسیاری از آنان در زیر بارهای سنگین که از مسافات دور به محلّ ساختن اهرام، حمل می کردند، جان باختند و همانجا در زیر سنگها مدفون شدند. نوشتهٔ زیر نامه ای است که معلّم مبارز و مجاهد نستوه دکتر علی شریعتی به یکی از این بردگان نوشته است:

برادر!

تو رفتی و ما همچنان در کار ساختن تمدّنهای بزرگ، فتحهای نمایان و افتخارات عظیم بودیم. به دهات و روستاهایمان می آمدند و چون چهارپایانمان می گرفتند و می بردند و به کار ساختن گورهاشان می گماشتندمان که اگر در ضمن کار تحمّلمان پایان می گرفت، چون سنگی در بنا می نشستیم و اگر می توانستیم کار را به پایان ببریم، شکوه و عظمت و افتخار بنا به نام کسی دیگر ثبت می شد و از ما حتّی نامی در خاطره ای نمی ماند.

گاهی ما را به جنگ می بردند؛ جنگ علیه کسانی که نمی شناختیم، و شمشیر کشیدن به روی کسانی که نسبت به آنها هیچ کینه ای نمی ورزیدیم، و حتّی کسانی که همزاد و هم طبقه و هم سرنوشت ما بودند.

ما را می بردند و مادران و پدران پیر و شکسته مان چشم انتظارمان می ماندند و انتظارشان هرگز پاسخی نمی یافت.

این جنگها ــ به قول دانشمندی ــ عبارت بود از «جنگ دو گروهی که با هم می جنگیدند، بدون اینکه هم را بشناسند و برای کسانی که با هم نمی جنگیدند، امّا هم را می شناختند.» و ما را می بردند؛ نابود و قتل عام می کردیم؛ نابود و قتل عام می شدیم. اگر شکست می خوردیم، داغ و دردش را پدران و مادران ما و روستاهای متروک و مزارع خراب ما تحمّل می کرد[ند]، و

اگر پیروز می شدیم افتخار و قدرت نصیب کسانی دیگر می شد و ما هرگز در فخر و غنیمتش سهیم نبودیم.

برادر! بعد از تو، تحوّلی بزرگ پدید آمد. فرعونها، قدرتمندان و زورمندان تاریخ، تغییر تفکّر دادند و ما خوشحال شدیم. آنها معتقد بودند که روحشان جاوید است و همواره پیرامون قبرهاشان می چرخد و اگر جسد سالم بماند، روح با جسد ارتباطش را حفظ می کند، و درپی این عقیده بود که ما را و شما را مجبور می کردند تا بر گورشان این بنای عظیم را بنا کنیم. و اینها روشنفکر شدند و دیگر به مرگ نیندیشیدند و آن عقیدهٔ کهنه را رها کردند و ما مژدهٔ بزرگی شنیدیم: نجات از ساختن این گورها و آوردن ۸۰۰ میلیون سنگ از هزار کیلومتری و روی هم چیدن...

امّا برادر! این یک شادیِ ناپایدار و زودگذری بود. زیرا بعد از رفتن تو، باز هم به دهات ما ریختند و به بیگاریمان کشیدند. باز هم برپشت و شانه هامان سنگها و ستونهای عظیم را حمل کردیم؛ امّا نه برای گورهاشان ــ که به گورهاشان اهمیّتی نمی دادند ــ بلکه برای قصرهاشان. و قصرهای عظیم، با خون و گوشت ما در جای جای زمین، سربرافراشت و در کنارشان دخمه های دیگر نسلهامان را بلعید.

برادر! دیگر بار در کام ناامیدی بودیم که امیدی به ماندنمان خواند. پیامبران بزرگ برخاستند: **زرتشت** بزرگ، **مانیِ** بزرگ، **بودای** بزرگ، **کُنفسیوس** حکیم، **لائوتسوی** عمیق...

روزنه ای به نجات گشوده شده بود. خدایان برای نجات ما از ذلّت و بردگی، پیامبران مُنجیِ خویش را بسیج کرده بودند، تا ایمان و پرستش را جانشین ستمگری و بردگی کنند.

امّا برادر! این مبعوثین خدایان، از خانهٔ بعثتشان فرود می آمدند و بی هیچ اعتنایی به ما و بی هیچ نام و یادی از ما، راهیِ کاخ و قصری می شدند.

کنفسیوس حکیم، که آنهمه از جامعه و انسان گفت و باور کردیم، دیدیم که به وزارت «**تو**» رفت و ندیم شاهزادگان چین شد.

و بودا که خود شاهزادهٔ بزرگ «بنارس» بود، از همهٔ ما برید و در درون خود برای رفتن به «نیروانا» ــ که نمی دانم کجاست ــ ریاضتهای بزرگ و

اندیشه های بزرگ آفرید!

و زرتشت در آذربایجان مبعوث شد و بی آنکه با ما تازیانه خوردگان و عزاداران دخمه ها سخنی بگوید، به «بلخ» شتافت و در سلامتِ دربار گشتاسب، از ما برید.

و مانی از نور گفت و به ظلمت تاخت و روشنی را در گوش ما زندانیان ظلمت ظلم، زمزمه کرد. گفتیم اینک اوست که نجاتمان را می خواند. امّا گفتار روشنش را در کتابی پیچید و به شاپور ساسانی هدیه کرد و در تاجگذاریش خطبه خواند و افتخارش همه این شد که در رکاب شاپور، «سرندیب» و هند و بلخ را گشت.

برادر! تو قربانیِ این بناهای بزرگ بر گور شدی و من قربانی این قصرهای عظیم.

و ناگهان دیدم که در کنار فرعونها و قارونها ــ که به بردگیمان می خریدند و به بیگاریمان می کشیدند ــ دیگرانی نیز به نام جانشینان این پیامبران سر کشیدند: روحانیان رسمی.

از فلسطین گرفته تا ایران، تا مصر، تا چین، تا هر جا که جامعه ای و تمدّنی هست، در کنار این اهرام و این قصرهای بزرگ، برای ساختن معابد پرشکوه، باید سنگ می کشیدیم.

و بعد، نمایندگان خدا و جانشینان این پیامبران، ما را دستبندی دیگر زدند و به نام زکات، غارتی دیگر کردند و به نام جهاد در راه دین، به میدانهایی دیگر فرستادند، تا جایی که ناگزیرمان می کردند در برابر این خدایان، در مَذْبَح معبدها و در کنار بُتها، کودکانمان را قربانی کنیم.

نمی دانی ــ برادر! ــ که تمامی معبدها انباشته از خون فرزندان معصوم ماست. و ما هزاران سال ــ بدبخت تر از تو و سرنوشت تو ــ گور و قصر و معبد ساختیم و خدایان در کنار فرعونها و در کنار قارونها و نمایندگانشان، باز به جانمان افتادند.

سه پنجم همهٔ املاک ایران را موبدان خداوند و آهورا از ما گرفتند و ما برای آنها رعیّت و برده و «سرو» بودیم، وچهارپنجم همهٔ زمینهای فرانک را کشیشان خداوند از ما گرفتند.

برای معابد بیگاری کردیم و همهٔ کاخهای عظیم رُم و معبدهای بزرگ چین را ساختیم و مُردیم.

پیروزی از آنِ موبدان و کشیشان و روحانیان ادیان و فرعونها و قارونها بود. و من که هزاران سال پس از تو زیستم و مرگ همهٔ برادران و همنژادانم را دیدم، احساس کردم که خدایان نیز به بردگان کینه می ورزند و دین نیز برای بردگی ما بند دیگری است، و موبدان و کشیشان و روحانیان ادیان نیز ابزار دیگری برای تحکیم این قصرها و گورها و توجیه این نظامند.

امّا برادر! ناگهان خبر یافتیم که مردی از کوه فرود آمده و در کنار معبدی فریاد زده است که:

«من از جانب خدا آمده ام...»

و من باز بر خود لرزیدم که باز فریبی تازه برای ستمی تازه. وچون زبان به گفتن گشود، باورم نشد:

«من از جانب خدا آمده ام که خدا اراده کرده است تا بر همهٔ بردگان و بیچارگان زمین منّت بگذارد و آنان را پیشوایان جهان و وارثان زمین قرار دهد.»

شگفتا! چگونه است که خدا با بردگان و بیچارگان سخن می گوید و به آنها مژدهٔ نجات و نوید رهبری و وراثت بر زمین می دهد؟

باورم نشد. گفتم: او نیز همچون پیامبران دیگر ـ در ایران وچین و هند... ـ شاهزاده ای است که به نبوّت مبعوث شده است تا با قدرتمندی همپیمان شود و قدرتی تازه بیافرینند.

گفتند: نه، یتیمی بوده است و همه او را دیده اند که در پشت همین کوه، گوسفند می چرانیده است.

گفتم: عجبا! چگونه است که خداوند، فرستاده اش را از میان چوپانان برگزیده است؟

گفتند: او آخرین حلقهٔ سلسلهٔ چوپانان است و اجدادش همه، رسولان چوپان.

از شوق ـ یا از هراسی گُنگ ـ بر خود لرزیدم که برای نخستین بار از میان ما پیامبری برخاسته است.

به او ایمان آوردم؛ چرا که همهٔ برادرانم را گِرد او دیدم: بلال، بردهٔ برده‌زاده ـ از پدر و مادر ـ بیگانه‌ای از حبشه. سلمان، آواره‌ای به بردگی گرفته شده از ایران. ابوذر، فقیر درماندهٔ گُمنامی از صحرا.

باور کردم و ایمان آوردم؛ چرا که کاخش چند اتاق گِلی بود ـ که خود در گِل و خاک کشیدنش شرکت کرده بود ـ و بارگاه و تختش تکّه چوبی بود، انباشته از برگهای خرما!

این همهٔ دستگاه او بود و همهٔ فشاری بود که برای ساختن خانه‌اش بر مردم وارد کرد! و تا بود چنین بود و چنین مُرد.

آمدم، از ایران، از نظام موبدان و تبارهای بزرگ ـ که همواره برای جنگها و قدرتها به بردگیمان می کشیدند ـ گریختم و به شهر او آمدم و در کنار بردگان و آوارگان و بی‌پناهان جهان با او زیستم، تا پلکهایش در سنگینی مرگ، خورشیدمان را پرده کشید.

ناگهان دیدم ـ برادر! ـ که شمشیرهایی که بر سینه‌شان آیات جهاد حک شده بود و معابدی که سرشار از سرود و نیایش «اللّه» بود و مأذنه‌هایی که اذان توحید می گفت و چهره‌های مقدّسی که به نام خلافت و به نام امامت و ادامهٔ سنّت آن پیام‌آور، دست اندر کار بودند و ما را به بردگی و قتل عام گرفته بودند، پیش از من، کسی دیگر را قربانی مظلوم این شمشیرها و محرابها کردند: علی!

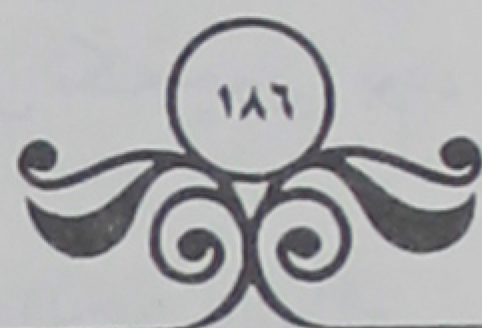
□

ما اکنون بظاهر برای کسی بیگاری نمی کنیم، آزاد شده‌ایم، بردگی برافتاده است؛ امّا به بردگیی بدتر از سرنوشت تو محکوم شده‌ایم. اندیشهٔ ما را برده کرده‌اند، دلمان را به بند کشیده‌اند، و اراده‌مان را تسلیم کرده‌اند و ما را به عبودیّتی آزادگونه پرورده‌اند؛ آزادیِ مصرف و عشق به برخورداری و فردپرستی. از درون و از دل ما، ایمان به هدف، مسؤولیّت انسانی و اعتقاد به مکتب را پاک برده‌اند.

و اکنون ـ برادر! ـ ما در برابر این نظامهای حاکم، کوزه‌های خالی

زیبایی شده ایم که هرچه می سازند، می بلعیم.

اکنون به نام فرقه، به نام خون، به نام خاک و به نام خود او و مخالف او قطعه قطعه می شویم، تا هر قطعه ای لقمه ای راحت الحلقوم دهانشان باشیم. تفرقه! تفرقه!...»[1]



۱۸۶

طبیب باوجدان

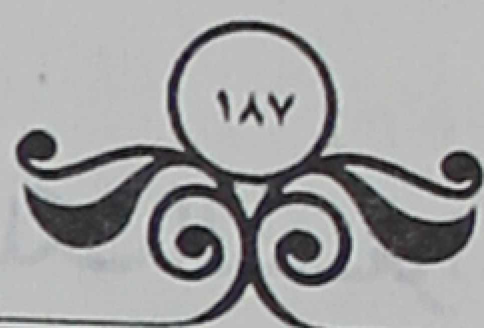
«میرزا خُرّم کردشتی از طبیبان معروف و ماهر «قراجه داغ» آذربایجان و از وابستگان کاظم خان قراجه داغی بود. کاظم خان قراجه داغی در آن زمان، یعنی در زمان فترت میانهٔ انقراض سلسلهٔ صفویّه و ظهورنادرشاه، در آذربایجان قدرت زیادی داشت.

میرزا خرّم گذشته از طبابت، شاعری شیرین سخن بود. وقتی یکی از دشمنان کاظم خان به بستر بیماری افتاده، میرزا خرّم را برای معالجه دعوت کرد. میرزا خرّم برای اجازه به نزد کاظم خان رفت. خان به شرط کشتن مریض، او را پیش وی فرستاد. امّا میرزا خرّم به حکم وظیفه مریض را معالجه کرد و پس از برگشت، مورد عتاب و سرزنش مخدوم خود قرار گرفت. کاظم خان حتّی طبیب و شاعر باوجدان و شریف را از خانواده دور و آواره ساخت و به اهر تبعید کرد. دوران تبعید خُرّم کردشتی دورانی از رنجهای بزرگ برای او بود. وی در هنگام تبعید این غزل را سرود:

یا ربّ ببر ز غربتم این قسمت و نصیب　　تا بر وطن برفته، ببینم رخ حبیب
نالم به غربت از وطن خویشتن جدا　　زانسان که ناله از چمنش دور عندلیب
خرّم، خوش آن قلندری و شاعری که بود　　کردی خراب خانهٔ خود را شدی طبیب»[2]

۱. دکتر علی شریعتی، آری، چنین بود برادر!

۲. نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تبریز، سال بیستم، شمارهٔ اوّل، ص ۶۳. با ویراستاری و بازنویسی.


۱۸۷

ما خودمان می آییم و برای شما هورا می کشیم!

«با اینکه آثار استالین در خشکی و بیروحی به کتب درسی بی شباهت نیست، خود او مردی شوخ و بذله گو و نکته سنج بود. می گویند وقتی که در سال ۱۹۳۹ مسیو پاسی ویکی نخست وزیر فنلاند برای مذاکرات صلح به مسکو رفت و از شرایط سنگین استالین اطّلاع یافت، با احوال پریشان به او گفت: آقای استالین، وقتی که ما می خواستیم به مسکو بیاییم، مردم در خیابان اجتماع کرده بودند و به افتخار ما می خواندند و هورا می کشیدند، ولی اگر با این شرایط سنگین بر گردیم یقین دارم که فریاد شادی از هیچکس برنخواهد خاست.

استالین که با حال عصبی در اتاق قدم می زد از شنیدن این سخنان ناگهان توقّف کرد و گفت: هیچ غصّه نخورید! مولوتف، ژدانف و خود من می آییم و برای شما می خوانیم و هورا می کشیم!»[1]

در «اگر» نتوان نشست

آن غریبی خانه می جست از شتاب ـــ دوستی بُردَش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی ـــ پهلوی من مر تورا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر ـــ در میانه داشتی حجرهٔ دگر

در رسیدی میهمان روزی تو را ـــ هم بیاسودی اگر بودیت جا

گفت آری پهلوی یاران به است ـــ لیک ای جان در «اگر» نتوان نشست

«مولوی»

۱. اطلاعات ماهانه، شمارهٔ دهم، دی ماه ۱۳۲۷.



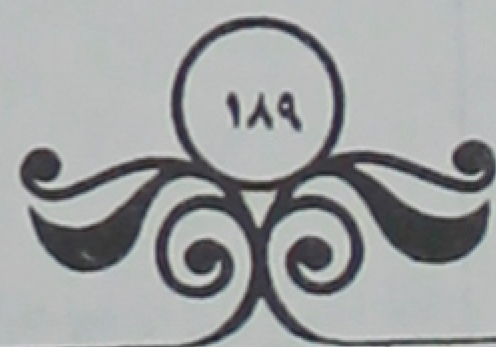
فتحعلی شاه و ملک الشّعرا

«زمانی بود که فتحعلی شاه شعر می گفت و «خاقان» تخلّص می کرد. روزی قطعه ای از اشعار خود را بر فتحعلی خان صبا ملک الشّعرا خواند و از او پرسید که چطور است؟ ملک الشّعرا بی ملاحظه گفت که شعری است خالی از مضمون و پوچ.

خاقان مغفور چنان از این گفته برآشفت که امر داد ملک الشّعرای بیچاره را به اصطبل بردند و بر سر آخوری بستند و مقداری کاه پیش او ریختند. پس از مدّتی که خشم شاه فروکش کرد، صبا را عفو نمود و به حضور اجازهٔ بار داد. مدّتی بعد که باز شاه شعری گفته بود، بر ملک الشّعرا خواند و رأی او را در آن باب خواستار شد. ملک الشّعرا بدون آنکه چیزی بگوید از جای خود برخاست و رو به طرف در حرکت کرد. شاه پرسید: ملک الشّعرا، کجا می روی؟

ملک الشّعرا عرض کرد: به اصطبل، قربان!

شاه خندید و دیگر شعر خود را بر او عرضه نداشت.»[۱]



جوانمردی به جان

«شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت. مسلمانان را توهّم آن شد که آن را نصارا (مسیحیان) کرده اند. به مکافات (انتقام) آن، آتش در خانه های ایشان انداختند و بسوختند. سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانه های نصارا انداخته بودند بگرفت؛ یکجا جمع کرد و بفرمود تا به عدد ایشان

۱. مجلّهٔ یادگار، مهرماه ۱۳۲۳.

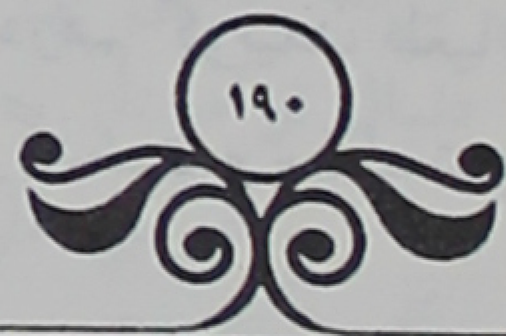
رقعه ها (نامه ها) نوشتند؛ در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن، و آن رقعه ها برایشان افشاندند. بر هر کس رقعه ای افتاد. در رقعه هر چه بود، به مضمون آن معامله کردند. به یک رقعه که مضمون آن کشتن بود، بر کسی افتاد. گفت: من از کشته شدن باکی ندارم؛ امّا مادری دارم که جز من کسی را ندارد.

در پهلوی وی [شخص] دیگری بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود. وی رقعهٔ خود را به آن کس داد و رقعهٔ وی را گرفت و گفت: من مادر ندارم.

پس آن را به جای این کشتند و این را به جای آن تازیانه زدند.

خوش آن کس که جوانمردی به جان کرد ‌ ‌ به سیم و زر جوانمردی توان کرد
حیات خود فدای جان او ساخت» ‌ ‌ به جان احتیاج یار بشناخت

«بهارستان جامی»



۱۹۰ درسی که عنکبوت به «بروس» آموخت

از قرن سیزدهم میلادی اسکاتلندیها هرچند گاه یکبار بر ضدّ سلطهٔ پادشاهان انگلیس قیام می کردند و برای به دست آوردن سرزمینی مستقل می کوشیدند. در عصر حکومت ادوارد اوّل (۱۲۷۲ــ۱۳۰۷ میلادی) اسکاتلندیها یکبار دیگر دست به طغیان زدند. رهبری اسکاتلندیها را این بار مردی شجاع به نام رابرت بروس به عهده داشت. اسکاتلندیها توانستند در ابتدای پیکار خود ضرباتی شدید به سپاهیان انگلیس وارد آورند. سرانجام ادوارد اوّل پادشاه انگلیس خود با سپاهی گران عازم اسکاتلند شد. با آمدن سپاهیان تازه‌نفس، انگلیسیها توانستند شکستهای گذشته را جبران کنند و نیروهای شورشی را سرکوب نمایند.

پادشاه انگلیس اعلام کرد که هر کس زنده یا مردهٔ بروس را تحویل دهد، جایزه خواهد گرفت. رابرت بروس به جزیره‌ای ناشناس گریخت و در کلبه ای پنهان شد. در آنجا وی روزگار را با غم و افسوس می گذراند؛ امّا یک

روز در حالیکه یأس و ناامیدی از ادامهٔ مبارزه بر او چیره گشته بود، واقعهٔ کوچکی موجب شد که ناامیدی را کنار گذارد.

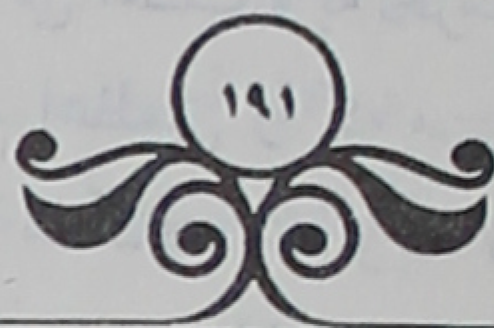
آن روز بروس در حالیکه در کلبه بر روی حصیر خوابیده بود و به سقف نگاه می کرد، عنکبوتی را دید که با تار نازک خود از تیرچوبی به پایین آویزان شده بود. آنگاه عنکبوت با یک حرکت تند، سعی کرد که به تیرچوبی دیگر بچسبد؛ امّا موفّق نشد و به عقب بازگشت. کوشش ادامه یافت. بروس ابتدا تصوّر می کرد که عنکبوت ناامید شده و به سر جای اوّل خود بازخواهد گشت؛ امّا اینطور نبود. عنکبوت بر طول تاری که بر آن آویزان بود، افزود. باز هم یک حرکت دیگر و باز هم عدم موفقیّت. سرانجام عنکبوت در ششمین کوشش خود موفّق شد و بر روی تیرچوبی دیگر قرار گرفت.

بروس بعد از دیدن این صحنه با خود گفت: من هم مانند این عنکبوت نباید ناامیدی به خود راه دهم. باید به اسکاتلند بازگردم و به نبرد ادامه دهم.

رابرت بروس با اراده‌ای نیرومند به اسکاتلند بازگشت و مردانی را به دور خود گرد آورد و به آنان آموزش نظامی داد. ادوارد اوّل برای درهم کوبیدن طغیان بروس و یارانش بار دیگر عازم اسکاتلند شد؛ امّا در بین راه درگذشت و سلطنت به ادوارد دوّم رسید.

ادوارد دوّم (۱۳۰۷–۱۳۷۷) نیز به نبرد با اسکاتلندیها برخاست؛ امّا رابرت بروس در سال ۱۳۱۴ میلادی در منطقهٔ «بانوکبرن» شکست سختی بر سپاهیان انگلیسی وارد آورد. رابرت بروس پس از شکست دادن انگلیسیها خود پادشاه اسکاتلند شد. او همیشه می گفت که من پیروزیِ خود را به خاطر همان درسی به دست آوردم که آن عنکبوت به من آموخت.[۱]

۱. محمود حکیمی، تاریخ تمدّن یا داستان زندگی انسان، شرکت سهامی انتشار، تهران– ۱۳۶۲ ج۶.



بزرگترین رنج

«روزی حضرت عیسی علیه السّلام را دیدند که در حال فرار به طرف کوه می دوید؛ بطوریکه گویی از شیر درنده ای که به او حمله کرده و می خواهد خونش را بریزد، می گریزد. یکی از مریدان به دنبالش دویده و گفت: یا عیسی، کسی تو را تعقیب نمی کند. آخر چرا مانند پرندگان می گریزی؟

امّا آن حضرت چنان با شتاب می رفت که نمی توانست پاسخ او را بدهد. آن مرد هم دست بردار نبود؛ همچنان می دوید و می گفت: برای رضای خدا کمی صبر کن! زیرا من دربارهٔ این فرار تو متحیّر مانده ام و می خواهم بدانم که تو از چه کسی می گریزی؛ در حالیکه نه دشمنی، نه شیری و نه چیز ترس آوری دنبال تو است.

عیسی علیه السلام از سرعت قدمهای خود کم کرد و فرمود: معطّلم نکن! بگذار بروم! من برای دور شدن از آدمی نادان که خودش را دانا می‌پندارد، می گریزم و می خواهم خود را از هم صحبتی او خلاص کنم.

مرد گفت: مگر تو همان مسیحا نیستی که کور و کر و افلیج از تو شفا می یابند؟

فرمود: چرا، همانم.

مرد گفت: مگر تو همان کسی نیستی که از منزلگاه افسون غیب آگاهی وچون آن افسون را به مرده‌ای بخوانی، زنده می شود؟

عیسی علیه السّلام فرمود: آری، همانم که گفتی.

مرد پرسید: تو همان نیستی که از گِل، مرغ می سازی و بر آن می دمی و از نفس تو مرغ گِلی جان پیدا کرده وپرواز می کند؟

عیسی علیه السّلام پاسخ داد: بلی، من همان هستم که می گویی.

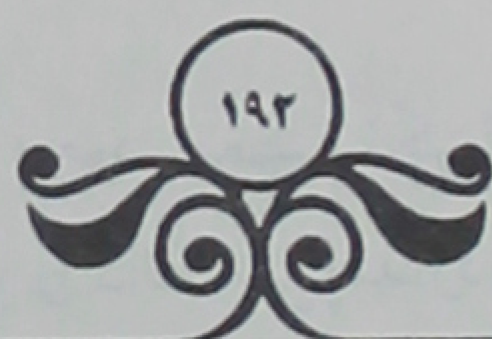
مرد عرض کرد: ای روح پاک و مقدّس، تو که هرچه بخواهی

می کنی؛ پس ازچه چیزی باک داری و ازچه می ترسی؟

فرمود: قسم به ذات پاک حقّ که آفرینندهٔ جان و تن است و به حُرمت ذات و صفات پاک او که گردون مطیع ارادهٔ اوست، آن اسم اعظمی را که من به کر و کور و فلج خواندم، خوب شدند و بر کوه خواندم، از هم شکافته شد و به تن مرده خواندم، زنده شد، همان اسم اعظم را از روی دوستی هزاران بار به دل جاهل احمق پُرمدّعا خواندم و بیماریِ نادانیش شفا نیافت و اخلاقش عوض نشد.

آن مرد با حیرت پرسید: ای فرستادهٔ خدا، چه حکمتی است که اسم حقّ در آنجا مفید واقع شد و اینجا اثری نکرد؟ آن بیماری بود و این هم بیماری. چرا در آنجا درمان شد و در اینجا نشد؟

عیسی علیه السّلام فرمود: اگر جهل با غرور آمیخته شود، درمان ناپذیر است... جاهلِ مغرور،احمقی است که همنشینی با او بزرگترین رنج است و من از احمقی نادان می گریزم.»[1]



۱۹۳

وقتی که باید حتماً خوشحال بود

عصر حکومت استالین یکی از هولناکترین اعصار تاریخ شوروی است. استبدادی که مردم شوروی در این دوره از تاریخ خود دچار آن شدند و قحطی و فقری که از آن رنج بردند و شکنجه ها و قتل عامهایی را که تحمّل کردند، بدون تردید از فجایع شگفت قرن ماست. آندره ژید که روزی خود ستایشگر کمونیسم و استالین بود، پس از سفری به این کشور در سال ۱۹۳۶ در کتابی که به نام «بازگشت از شوروی» منتشر نمود، بخشی از این فجایع بیشمار را فاش ساخت. وی در قسمتی از گزارش خود نوشت:

«هنوز یک مسأله باقی مانده است و آن اینکه ملّت روس در ظاهر امر

۱. محمود حکیمی، دانش و اندیشه ، مؤسّسهٔ انجام کتاب، ج ۱، ص ٤.

خوشحال به نظر می رسد. در این مورد، من مشاهدات ویلدراک و ژان پونس را تأیید می کنم؛ با توجّه به اینکه سفرنامه های هریک از ایندو را که می خواندم غم غریبی در دل احساس می کردم. خود من هم گفته ام که در هیچ جای دنیا آنقدر که در اتّحاد جماهیر شوروی به چشم می خورد، خود ملّت و مردمی که در کوچه به آنها برمی خوریم، کارگران کارخانه هایی که به دیدارشان می رویم، جمعیّتی که در آسایشگاه و خانه های فرهنگ و تفریحگاهها ازدحام کرده اند، ظاهری به این شادی و لبی اینقدر خندان ندارند. آنوقت این ظاهر شاد و راضی را چگونه می توان با فلاکت وحشت آوری که اکثریّت مردم در آن غوطه می خورند، تطبیق داد؟...»

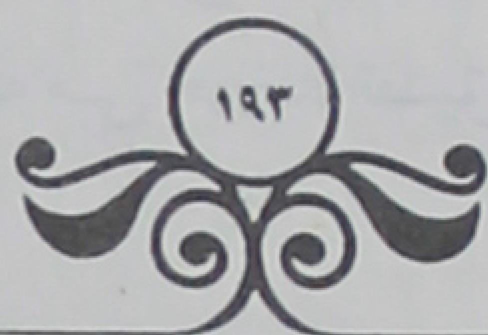
آندره ژید در سطور دیگری پاسخ می دهد:

«اینکه بدبختی در اتّحاد جماهیر شوروی درست به چشم نمی آید؛ خودش را مخفی می کند وچاره ای هم جز این ندارد. چون اگر به چشم بیاید و درست دیده شود، نه تنها رحم و شفقتی را به کمک خویش برنمی انگیزد، بلکه تنفّر و تحقیر را نسبت به خود جلب می کند. در مقابل، آنچه که خوب دیده می شود و خوب به چشم دیگران کشیده می شود، خوشبختیِ عدّهٔ قلیلی است که در ازای بدبختیِ عام به دست آمده است. به این علل دسته دسته آدمهای قحطی زده را می توان دید که می خندند و شادند و همانطور که در کتاب بازگشت از شوروی نوشته ام خوشبختیِ خود را مدیون «اعتماد و نادانی و امیدواریِ» خویش هستند.

اگر آنچه که در اتّحاد جماهیر شوروی می بینیم در ظاهر، شاد و مسرور است، به این علّت هم هست که آنچه شاد و مسرور نیست مورد سوءظن است و به این علّت است که در اتّحاد جماهیر شوروی غمناک بودن یا دست کم غم خود را اظهار داشتن و به چشم دیگران کشیدن، به صورت عجیبی خطرناک است. روسیه جای شکوه و زاری نیست؛ سیبری جای این کار است...

آنچه در اتّحاد جماهیر شوروی انگ «مخالف با دولت» را می خورد، در حقیقت آزادی انتقاد و آزادی فکر است. استالین چیزی جز تحسین و تمجید را نمی تواند تحمّل کند و تمام آن کسانی را که نمی توانند تحسین بکنند، رقیب خود می پندارد...

وقتی دعوایی به دادگاهی کشیده می شود، دعوا هرچه می خواهد باشد و دادگاه هر دادگاهی و متّهم از هر دسته از کارگران که می خواهد باشد، هزاری هم که حقّ با متّهم باشد، اگر رأی دستگاه رهبری بر محکومیّت متّهم قرار گرفته باشد، وای بر وکیل مدافعی که برخیزد و در دادگاه جرأت دفاع از متّهم را به خود بدهد!»[۱]



سلطانی که در اندوه ظلمی که روا داشته بود «دق مرگ» شد

در طول تاریخ حاکمان و قاضیانی بوده اند که پس از دستگیری متّهمی، بدون تحقیق کافی فرمان قتل او را صادر کرده اند. بسیاری از آنان پس از آگاهی از حقیقت، با خونسردی شانه هایشان را بالا انداخته و گفته اند «مهمّ نیست! اگر اشتباهی شده محکومان به بهشت می روند.»؛ امّا حاکمان و قاضیانی نیز بوده اند که جان انسانها برایشان ارزش داشته است.

«آورده اند که در دوران سلطنت عزّالدّین کیکاووس بن کیخسرو جماعتی از لشکریان عرب بر آسیای صغیر هجوم آوردند. پس از چندی کشمکش، گروهی از آنان به اسارت سلاجقه درآمدند. سلطان مدّتی بعد قصد آزاد کردن اسیران را داشت؛ امّا عدّه ای از درباریان که با آزاد کردن اسیران موافق نبودند، نامه هایی جعلی ساختند که در آنها از توطئهٔ شومی سخن می رفت که قرار بوده اسیران بر ضدّ سلطان به مرحلهٔ اجرا درآورند.

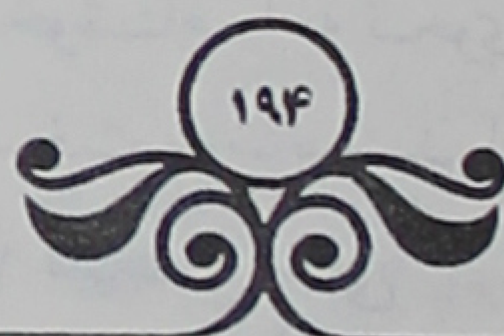
سلطان پس از خواندن آن نامه ها حکم قتل اسیران را صادر کرد. اسیران بخت برگشته از سلطان وقتِ ملاقات خواستند. سلطان اجازه داد که ساعتی قبل از مرگ به نزد او روند. سلطان نامه ها را به آنان نشان داد. اسیران از دیدن آن مراسلات تعجّب کردند و سوگند خوردند که آنچه در آنجا نوشته اند کذب محض

۱. آندره ژید، بازگشت از شوروی، ترجمهٔ جلال آل احمد، انتشارات امیرکبیر، تهران ــ ۱۳۵۶، ص ۱۱۴.

و بهتان است. امّا پادشاه به عجز و لابهٔ آنان توجّهی نکرد و فرمان داد که حکم اجرا شود.

اسیران همه به قتل رسیدند، امّا روز بعد چون عزّالدّین کیکاووس به حقیقت دست یافت، فریادی از اندوه برکشید و آنچنان پشیمان شد که به بستر بیماری افتاد و به قراری که در تاریخ آل سلجوق آمده است عاقبت هم دق‌مرگ شد. وی پیش از آنکه جان به جان‌آفرین تسلیم دارد، دو بیت شعر ذیل را سروده و فرمان داد تا آن را در سردر دارالشفایی که ساخته بود، نقش کنند:

ما جهان را گذاشتیم و شدیم   رنج دل را بکاشتیم و شدیم
بعد از این نوبت شماست که ما   نوبت خویش داشتیم و شدیم »[1]



۱۹۴ آه این پرندهٔ بیگناه را رها کنید!

پتر اوّل که مورّخان روسی او را پتر کبیر می‌نامند انسانی بود با اندیشه‌های متضادّ و اعمال شگفت. وی گاه آنچنان بیرحم می‌شد که فرمان قتل صدها نفر بیگناه را صادر می‌کرد و گاه آنچنان دلرحم که حاضر به مرگ پرنده‌ای نبود. **میرژوسکی** دربارهٔ او می‌گوید:

«همین آدم که اقلاً صدهزار نفر را کشت و در هر مدرسه دو نفر قزّاق بیرحم گذاشت تا شاگردان بیگناه را تازیانه بزنند، نتوانست آزار شدن یک پرنده را تحمّل کند.

روزی در قصر سلطنتی، یکی از علمای آلمان در حضور وی برای ملکه فشار هوا را توضیح می‌داد. آنگاه نوبت آزمایش فرارسید و وی به آزمایش پرداخت. او گنجشکی را در شیشه انداخته، بتدریج هوا را از درون ظرف بیرون می‌آورد تا امپراتریس یا ملکه ببیند که حیوان بیچاره از بی‌هوایی چگونه

۱. مجلّهٔ هنر و مردم، فروردین ماه ۱۳۵۳.

می میرد. همین که پتر اوّل دید گنجشک بسرعت پر می زند و به سکرات موت افتاده است، فریاد زد: بس است! این حیوان بدبخت کاری نکرده و کسی را نیازرده، زود آن را رها کنید که برود.»[۱]

و البتّه این شخص که اینقدر پرعطوفت و دلرحم بود(!) پسر خود آلکسی پترویچ (۱۶۹۰—۱۷۱۸) را در زیر شکنجه کشت!

۱۹۵ من تا چانه ام در گِل فرو رفتم، شما سعی کنید که تا سر در لجن فرو نروید!

رضاشاه در آغاز سلطنت خود سعی داشت که افراد خوشنام را به نحوی فریب دهد و آنها را با خود همراه سازد. یکی از افرادی که سخت با شاه شدن او مخالفت می ورزید، **دکتر مصدّق** بود. رضاشاه در سال ۱۳۰۵ شمسی سعی کرد که او را در کابینهٔ نخست وزیر خود **مستوفی الممالک** وارد کند؛ امّا مصدّق که می دانست رضاشاه دیکتاتوری بیش نیست و وزارت در حکومت او به معنای از دست دادن شخصیّت و آزادی است، قبول نکرد. او خود در این باره در ۲۷ مهرماه ۱۳۲۹ در مجلس شورای ملّی گفت:

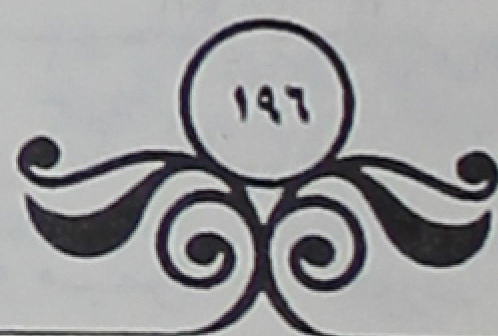
«وقتی که در شهریور سال ۱۳۰۵ شمسی مرحوم مستوفی الممالک می خواست رئیس الوزرا بشود، به منزل من آمد و هرقدر اصرار کرد وزارت خارجه را قبول کنم، نپذیرفتم. ایشان وارد کار شدند وپس از مدّتی که اخلاقشان با دیکتاتور نگرفت، از کار کناره گیری کردند. زیرا نظر شاه این نبود که با مستوفی الممالک و امثال او همکاری کند؛ بلکه مقصودش این بود که به جامعه بفهماند من آن کسی هستم که مستوفی الممالک و امثال او به من تعظیم می کنند.

مرحوم مستوفی الممالک قبول کار نمود و طولی نکشید که از کار برکنار

۱. مجلّهٔ بهار، سال دوم، ص ۱۵۹.

شد و حاج **مخبرالسّلطنهٔ هدایت** به جای او منصوب شد و من برای دیدن وی به خانهٔ خواهرشان رفتم. می دانید در آنجا به من چه گفت؟ وی از اینکه [مدّتی] نخست‌وزیر شده بود اظهار ندامت می کرد و می گفت: من پس از استعفا به حاج مخبرالسّلطنه گفتم من [با قبول کردن نخست‌وزیری] تا چانه ام در گِل فرو رفتم؛ شما سعی کنید که تا سر در لجن فرو نروید!

از این عرایض، مقصود این است آنهایی که سنّشان وفا نمی کند، بدانند که در دورهٔ دیکتاتوری، وزرا و نمایندگان مجلس، نه تنها از شخص شاه بلکه از رئیس شهربانی هم ملاحظه داشتند و آنچه شهربانی دستور می داد، بدون تخلّف اجرا می کردند.»[1]



۱۹۶

ناصرالدّین شاه در حمّام پاریس

ناصرالدّین شاه سه بار به اروپا سفر کرد و خاطرات خود را در کتابهایی به نام «سفرنامهٔ فرنگستان» نوشت. **مهدی اخوان ثالث** در نوشته ای به نام «سفرنامهٔ قبلهٔ عالم» از قول او مطلبی دربارهٔ خاطرهٔ حمّام رفتن نقل می کند که بسیار شیرین و جالب است. یکی از آن خاطرات را با هم بخوانیم:

«یکشنبه نهم رجب المرجّب از سال جاری یعنی سیچقان ئیل ترکی: امروز با استاد حسین مشتمالچی باشی و دیگر عملهٔ حمّام همایونی در پاریس ــ معظم بلاد و عاصمهٔ فرانس ــ پیش از ظهر به حمّام رفتیم. از حمّامهای اینجا تعریفها شنیده بودیم. مع التعجّب نه در سربینه و نه در نمرهٔ خصوصی ما که خلوت بود، از اهالیِ پاریس احدی دیده نشد، چون می خواستیم با اهالیِ محلّ و بومیان فرانس قدری فرانسه صحبت کنیم. جز مترجم همایون همصحبتی نبود که ناچار

۱. نطقهای مصدّق در دورهٔ شانزدهم مجلس شورای ملّی، ج ۱، دفتر دوّم، انتشارات مصدّق، ص ۵۲. مصدّق در خاطرات خود نیز به این حادثه اشاره می کند. ر.ک. به خاطرات و تألمات مصدّق، انتشارات علمی، تهران ــ ۱۳۶۵، ص ۱۷۹.

چند کلمه با او به فرانسه صحبت کردیم. مردکه با اینهمه پول که از این بابت می گیرد گذشته از تیول و سیورغال، نمی داند واجبی و سنگ‌پا و لنگ زیر سر و حتّی مشتمال را به فرانسه چه می گویند.

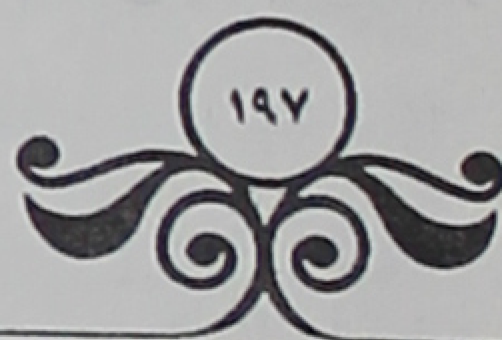
غرض، شنیده بودیم اینجا زن و مرد با هم به حمّام می روند و از طرف امپراتور و دولت و علمای اَعلام هیچ ممانعتی نیست. و همچنین شنیده بودیم که حتّی بچه های هشت نُه سالهٔ فرانس هم مثل بلبل فرانسه حرف می زنند، بدون لکنت و لهجهٔ مخلوط اجنبی که می گویند ما کمی داریم. باری، می خواستیم امتحان کنیم ببینیم آیا این امور صحّت دارد، یا مترجم همایون مثل بیشتر حرفهایی که می زند، از خودش درآورده، دروغ عرض کرده و فی الواقع افسانهٔ واهی افواهی است.

غرض، در نمبرهٔ ما که احدی از اهالیِ خُرد یا بزرگ زن یا مرد دیده نشد. گویا قبلاً نوکرهای ما از قبیل صدراعظم و رئیس الممالک و سپهسالار و حاجی امام جمعه و غیرهم که جزء ملتزمین آفتاب انتساب ما به فرانس آمده اند، حمّام را قُرُق کرده اند که خدای نکرده چشم زخمی به وجود مبارک و میمون ما نخورد. استاد حسین مشتمالچی باشی که با او هم در ضمن مشتمال به فرانسه اوامری صادر می فرمودیم و بیچاره حیران و هاج و واج می شد و همین، اسباب انبساط خاطر همایون ما بود، الحقّ مشتمال مبسوط و مضبوطی عرض کرد. بعداً قدری هم دراز کشیدیم. یعنی به عزّ عرض سمع مبارک ما رسانیدند که گویا علی العادة مختصرچرتی هم زده باشیم؛ از قرار در حدود سه‌چهار ساعت، اگرچه خود ما ملتفت این فقره چرت مختصر نشده ایم.

مترجم همایون چرت قیلولهٔ توی حمّام را نمی دانست به فرانسه چه می گویند. مرده‌شورش ببرد که حرام می کند نانی را که از این راه می خورد. مردکهٔ بیشعور نفهم! از این بابت به او مختصری اوقات تلخی کردیم و قدری حرفهای نامربوط زدیم؛ مخصوصاً [در] سر بینهٔ نمبرهٔ مخصوص جلوی عدّه‌ای از عملهٔ حمّام به فارسی و فرانسه به او فرمودیم مردکهٔ قرمدنگ هیچمدان پفیوز، که شاید تأدیب شود. بیچاره خیلی ناراحت و خجل شد و با شفیع آوردن مترجم حضور اعنی مؤدّب الدّوله مسیو ریشارخان، مترجم همایون با قسم و آیه به پیر و پیغمبر و به جقّه و سر مبارک ما می گفت اصلاً و ابداً مطلقاً چنین لفظ و معنایی در

لسان فرانس وجود خارجی ندارد. با حیرت بسیار و تأکید مسیو ریشارخان که از بومیان فرانس است، کمی باور کردیم. امّا چطور ممکن است با اینهمه اختراعات و ترقّیات و قطار ماشین دودی و آیروپلان و غیره، برای چرت قیلولهٔ توی حمّام، در لسان فرانس لفظی و کلمه‌ای نباشد؟ اگر اینطور باشد که مترجم همایون می گوید مع تأیید مترجم حضور که اهل فرنگ است و اهل البیت ادری بما فی البیت، فی الواقع لسان ناقصی است این لسان.

غرض، استحمام مفید میمنت تأییدی بود. وقتی از حمّام درآمدیم، سربینه خودمان را در آیینه قدری تماشا کردیم، خودمان از خودمان فی الواقع خوشمان آمد.»[1]



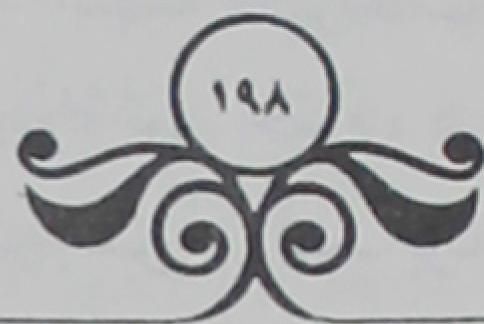
وزیر مختاری بُز

فیلیپ دوّم امپراتور اسپانیا که از ۱۵۵۶ تا ۱۵۹۸ میلادی بر اسپانیا سلطنت کرد کاتولیکی سخت متعصّب بود و در عصر او هزاران نفر از پیروان فرقهٔ پروتستان، یهودیان و مسلمانان در دادگاههای تفتیش عقاید کاتولیکها به مجازاتهای هولناک محکوم شدند. وی یکبار سفیری نزد پاپ فرستاد تا نتیجهٔ اقدامات خود را به آگاهیِ پاپ برساند. این وزیرمختار (سفیر) بسیار جوان بود وچون به نزد پاپ باریافت، پاپ با حیرت گفت: مگر در مملکت شما شخص مُسن پیدا نمی شود که پادشاه، جوانی مثل شما را که هیچ ریش ندارد به سِمت وزیرمختار نزد من فرستاده است؟

مرد جوان درپاسخ گفت: اگرپادشاه می دانستند که شما اینهمه به ریش اهمیّت می دهید، یک بُز ریش بلند را به سِمَت وزیرمختار نزد شما روانه می کردند.[2]

۱. سفرنامهٔ قبلهٔ عالم به نقل از مهدی اخوان ثالث، بهترین امید، انتشارات روزن، تهران ۱۳۴۸، ص۸٤.

۲. اعلم الدّولهٔ ثقفی، هزارویک حکایت.



سؤال و جواب مرتّب

لوئی پانزدهم[1] یک روز صبح از یکی از خدمتگذاران قدیمیِ خود پرسید: چند تا اولاد داری؟

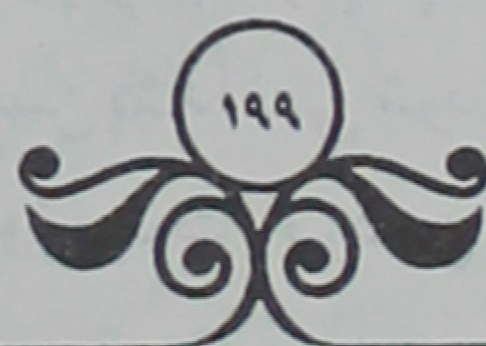
جواب داد: چهار تا.

آن روز تا شب لوئی پانزدهم دو سه بار این پرسش را تکرار کرد و او هم در هر بار جواب می داد چهار تا. هنگام شب، بعد از صرف شام لوئی پانزدهم باز از وی پرسید: چند اولاد داری؟

مرد پاسخ داد: شش تا.

شاه با تعجّب گفت: به نظرم می آید که به من گفته بودی چهار تا. اینطور نیست؟

مرد جواب داد: بلی، امّا از ترس آنکه مبادا چندین بار تکرار نمودن اسباب کسالت خاطر مبارک بشود، این دفعه تغییر دادم و عرض کردم شش تا!



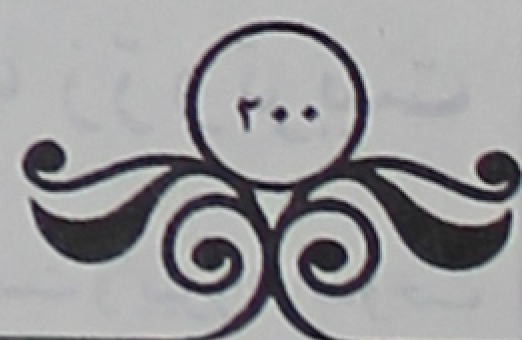
صداقت یک کودک

در سال ۱۸۷۱ جنگ خونینی بین آلمان و فرانسه اتّفاق افتاد و سرانجام فرانسه از آلمان بسختی شکست خورد. در زمانی که سران دولت فرانسه در خارج شهر پاریس در کاخ ورسای مشغول مذاکرهٔ صلح با نمایندگان دولت آلمان بودند،

۱. لوئی پانزدهم از سال ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۴ بر فرانسه سلطنت کرد و پادشاهی مستبد، فاسد و جاه‌طلب بود.

درپاریس شورش بزرگی بوقوع پیوست که به «شورش کمون» مشهور شد. شورشیان که بر قوای دولتی پیروز شدند و برای مدّتی کوتاه حکومتی تشکیل دادند، اگرچه ادّعا می کردند که برای دفاع از حکومت محرومان و مبارزه با ظالمان و ستمگران قیام کرده اند، امّا خود نیز در مدّت کوتاه حکومت خود از هیچ ظلم و ستمی خودداری نکردند. خشونت دولت کمون بزودی مردم را ناراضی ساخت. قوای دولتی نیز با سود جستن از این عدم رضایت به پاریس حمله کردند. دولت کمون شکست خورد و این بار سربازان دولتی بیرحمانه دست به خشونت زدند و هر آنکس را که به نحوی با شورشیان همکاری کرده بود تیرباران کردند. در آن کشتار، حادثهٔ زیر نیز اتّفاق افتاد:

«دهقانزاده‌ای فرانسوی به جُرم شرکت در شورش کمونِ سال ۱۸۷۱ در فرانسه به اعدام محکوم شده و حکم در شُرف اجراست. سربازان آمادهٔ شلیک هستند. دهقانزاده از افسر فرمانده تقاضا می کند به او اجازه داده شود ساعت نقرهٔ خویش رابه مادرش که در آن نزدیکی زندگی می کند، بدهد و بازگردد. افسر که دلش به رحم آمده به او اجازهٔ رفتن می دهد؛ شاید هم بدین قصد که دیگر بازنگردد. امّا پسربچه پانزده دقیقه بعد بازگشته درمقابل مجریان حکم برپای می ایستد و می گوید: «من آماده ام!». و دوازده گلوله آن نهال نورس را بر خاک می افکند.»[1]



طبیب نامریی

یکی از طبیبان معروف اروپایی که درعصر ناصرالدّین شاه در ایران بسر می برد، دکترتولوزان حکیمباشیِ ناصرالدّین شاه است. وی زبان فارسی را بخوبی آموخت، بطوریکه به این زبان بخوبی حرف می زد، و بعلاوه با عادات و

۱. هنری توماس، ماجراهای جاودان درفلسفه ، ترجمهٔ احمد شهسا، انتشارات ققنوس، تهران ـ ۱۳۶٤، ص٤۱٦ .

رسوم ایرانیان نیز آشنا شد.

دکتر تولوزان به بسیاری از عادات ایرانیان نظیر «مهمان نوازی» علاقه داشت و همیشه از آن تعریف می کرد؛ امّا از بعضی عادات ایرانیان سخت نفرت داشت. به عنوان مثال، وی می گفت که اغلب ایرانیان خود را پزشک می دانند و بدون آنکه به علّت و عامل یک بیماری پی برده باشند، بسرعت دارویی را تجویز می کنند و به بیمار می خورانند.

«نقل می کنند که موقعی که کامران میرزا نایب السّلطنه پسر ناصرالدّین شاه بیمار شد، مادر کامران میرزا دنبال دکتر تولوزان فرستاد که از نایب السّلطنه عیادت کند. دکتر تولوزان آمد و بر بالین بیمار نشست و با کمک اعتماد نظام که از ملازمان مقرّب نایب السّلطنه بود، مشغول رسیدگی و تحقیق حال مریض شد.

خانم منیرالسّلطنه مادر نایب السّلطنه که ازپشت پرده این جریانات را می شنید، ناگهان از همان پشت پرده گفت: امروز صبح هم چند مثقال روغن بادام به آقا داده ایم.

دکتر تولوزان از شنیدن صدایی که گوینده اش را ندیده بود ابتدا کمی وحشت کرد؛ سپس اوقاتش تلخ شده از جا برخاست و به اعتماد نظام گفت: وقتی که حضرت اقدس والا طبیب غیرمریی دارند و ازپشت پرده معالجه می شوند، چرا دنبال من فرستاده اید؟»[1]

زور، زرّ و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم — که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی به زور که تا مردمانش بپذیرند — بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دودیگر آنکه عقیدت به سیم و زر بخرید — از آن کسی که عقیدت به سیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه به تعلیم و تربیت پرداخت — چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چو رفت زور و زر، آن فکر نیز بار ببست — بماند آنچه به تعلیم و تربیت آموخت

«محمّد هاشم میرزا افسر»

۱. اطلاعات ماهانه، بهمن ماه ۱۳۳۶.



آزار حیـوانات عاقبت خوشی ندارد

«در سال ۱۸۸۶ ژول گروی[1] رئیس جمهور فرانسه به باغبانهای کاخ ریاست جمهوری دستور داد که نگذارند کلاغها روی درختهای کاخ آشیانه بسازند. رئیس تشریفات کاخ سخت عقیده داشت که آزار حیوانات عاقبت خوشی ندارد؛ این بود که توجّهی به فرمان رئیس جمهور نکرد و اجرای دستور را به تأخیر انداخت. امّا رئیس جمهور در این امر اصرار ورزید و حتّی رسماً دستور صریح صادر کرد. باغبانها سرانجام یک روز تمام آشیانه های کلاغها را خراب کردند تا دیگر در درختهای کاخ مسکن نکنند.

آن روز، هنگام غروب، وقتی که کلاغها از صحرا بازگشتند و آشیانه های خود را ویران دیدند در اطراف کاخ ریاست جمهوری به پرواز درآمدند و شروع به قارقار کردند. قارقار کلاغهای بدون مسکن آنقدر شدید بود که ژول گروی خود به وحشت افتاد و گفت: می ترسم که این قار قارها عاقبت شومی برای من داشته باشد.

اتّفاقاً طولی نکشید که چند تنی از نزدیکان رئیس جمهور به جرم اختلاس بازداشت شدند و این شایعه بر سر زبانها افتاد که رئیس جمهور خود نیز در این اختلاسها شریک است. مدّتی بعد ژول گروی در اثر فشار افکار عمومی استعفا داد.»[2]

۱. ژول گروی ازسال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ در فرانسه رئیس جمهور بود.

۲. خواندنیها، بهمن ماه ۱۳۲۵.



ماجرای والیِ شام

«والیِ شام را از کثرت رجوع متملّقان مجال فیصلهٔ امور نماند. ناچار مشکل خود بر جهاندیده یاری مشفق عرضه کرد وچون آن یار سخن وی بشنید گفتش: آن به که علی الصّباح، این شایعه به میان خلق درفکنی که سلطان منشور معزولیِ تو به دارالملک رقم زدن فرموده و تا عزیمت والیِ بعدی تو را به حلّ و عقد امور این سامان مَکلّف داشته!

والی بپذیرفت و آنچنان کرد و به برکت آن افسون، یک تن از آنهمه مردمِ ابن الوقت به نزدیک وی برجای نماند!»[1]



قصری که در اوّلین روز گور حاکم شد

در سال ۱۵۱ هجری قمری مَعَن بن زائدهٔ شیبانی را از بغداد به حکومت سیستان فرستادند. او مردی سختگیر و ظالم بود و با مردم سیستان بدرفتاری بسیار می کرد. مَعَن باوجودظلم وستم بسیار، درمیان شعراوخطیبان به خوشنامی مشهور بود. این خوشنامی به علّت بخشش بی اندازهٔ او به مدّاحان وچاپلوسان بود. او به شاعران و مدیحه سرایان پول و زرّ بسیار می داد بطوریکه دربارهٔ او گفتند: «مال به جور همی ستدی و به جود همی دادی.»

مَعَن مردمان شریف و آزاده‌ای را که به ستم و ظلم او اعتراض می کردند دستگیر ساخت وچون عدّهٔ آنان زیاد شد، دستور داد که برای او کاخی برپا

۱. فریدون توللّی، طنزی در نثر کهن، مجلّهٔ وحید، شهریورماه ۱۳۵۱.

کنند. زندانیان را به محلّی باصفا آوردند و آنان را به بیگاری وادار ساختند. در روزهای آخِر که عمارت در حال اتمام بود، مَعَن برای افتتاح کاخ باصفا آماده شد.

روز گشایش عمارت، مَعَن دستور داد که در ایوان باصفای کاخ شراب آماده سازند. در این هنگام، کارگران توطئهٔ قتل او را چیدند. آنان هر روز دسته هایی از جگن و نی را می بریدند و برای سوخت شبانهٔ خود همراه می بردند. آن روز بسته های نی را یکجا بسته و در داخل نی ها هرکدام خنجری پنهان کرده بودند. هنگامی که مَعَن در ایوان ایستاده بود، از خیابان کاخ، کارگران جلو آمده و از پیشکار مَعَن خواستند که آنها را اجازه دهد با حاکم ملاقات کنند. حاجب نپذیرفت و گفت ملاقات با امیر ممکن نیست. کارگران اعتراض کردند و سر و صدا راه انداختند و گفتند که ما مدّتها زحمت کشیدیم و اکنون می خواهیم انعام و جایزهٔ خود را دریافت کنیم. مَعَن داد و فریاد کارگران را شنید و گفت: بگذارید پیش بیایند.

کارگران پیش رفتند و همین که به چند قدمیِ حاکم رسیدند، ناگهان خنجرها را از میان نی ها بیرون کشیدند و دسته جمعی بر او حمله کردند. آنان بر آن حاکم ظالم جراحات بسیار وارد آوردند و سرانجام شکم او را که بسیار بزرگ بود، پاره کردند و سپس جسد او را در صحن همان کاخ دفن نمودند.[۱]



پس این آقـا یک طبیب است!

«این شوخی منسوب به سقراط است که یکوقت مردی به او تنه زد و فرار کرد. مرد فریاد می زد: این را بگیرید.

سقراط پرسید: چرا؟

گفت: قاتل است.

۱. هنگامهٔ تاریخ، ج ۲، ص ۱۰۰۰ با ویراستاری و تلخیص.

سقراط پرسید: قاتل یعنی چه؟

آن مرد گفت: آنکه دیگران را می کشد.

سقراط گفت: پس سرباز است.

مرد خشمگین شد و گفت: نه نه، در جنگ کسی را نکشته.

سقراط گفت: پس میرغضب است.

مرد گفت: عجب احمقی هستی! این مرد یک تن را کشته که اصلاً گناهی نداشته.

سقراط لبخندی زد و گفت: بله، فهمیدم، معلوم می شود این آقا یک طبیب است!»[۱]



از «محمّد ویلهلم» امپراتور چه اطّلاعی دارید؟

پس از آغاز جنگ اوّل جهانی میان دولتهای متّفقین (انگلستان، روسیه، فرانسه، امریکا) و دولتهای محور (عثمانی، آلمان، اتریش) در ایران احساسات ضدّروسی و انگلیسی اوج گرفت. مردم ایران که سالها شاهد مداخلات روسها و انگلیسیها در امور کشور خود بودند، از پیروزیهای سریع آلمان در آغاز جنگ خوشحال بودند. مأموران دولت آلمان در ایران، از این تمایل استفاده کردند و برای آنکه هرچه بیشتر بر محبوبیّت ویلهلم دوّم امپراتور آلمان در میان مردم بیفزایند، اینطور شایع کردند که امپراتور آلمان مسلمان شده و ختنه کرده است! این شایعه آنقدر گسترش یافت که بسیاری از رجال درجهٔ اوّل ایران هم آن را پذیرفتند!!

مورّخ الدّولهٔ سپهر که در آغاز جنگ بین الملل سِمَت منشیِ اوّل سفارت آلمان در ایران را داشته است در کتاب خاطرات خود به نام «ایران در جنگ بزرگ» دریادداشتهای روز سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۱۵ می نویسد:

۱. باستانی پاریزی، بیمار و بیمارداری مجلّهٔ گوهر، سال اوّل، شمارهٔ ۵، خرداد ۱۳۵۲، ص۳۹۷.

«روز سیزدهم ژانویه به دیدن **نظام‌الملک** در باغ او واقع در بهارستان، به اتفاق **فن کاردورف** رفتیم. نظام‌الملک از رجال معمّر و اشراف معروف ایران است که اخیراً به پیشکاریِ آذربایجان منصوب شده و مأموریّت یافته است که در التزام ولیعهد به تبریز عزیمت نماید. پس از تعارفات متبادله، از شارژه دافر (کاردار) آلمان پرسید از اعلیحضرت «محمّد ویلهلم» امپراتور چه اطّلاعی دارید؟

کاردورف جواب داد: با اینکه اعلیحضرت در جبههٔ جنگ است معهذا در آنجا هم وظایف مذهبی را فراموش نمی کند.»

همین مورّخ در خاطرات روز دوشنبه ۲۶ آوریل ۱۹۱۵ خود می نویسد:

«امروز صبح **پرنس دورویس** وزیرمختار آلمان و **کنت لگنتی** وزیرمختار اتریش با همراهان از قم حرکت کرده ساعت پنج به تهران رسیدند. از دروازهٔ حضرت عبدالعظیم تا میدان توپخانه و خیابان علاءالدّوله جمعیّت کثیری منتظر ورود آنها بودند و احساسات کم نظیری بروز می دادند. فریاد «زنده باد وزرای مختار» در فضای پایتخت طنین انداز بود. بقدری گُل روی سر وزیرمختار آلمان ریخته بودند که نمی توانست سر بلند کند. صدای «مرده باد روس و انگلیس» هم تک تک به گوش می رسید و یکی از محصلّین مدرسهٔ آلمانی، شعار عمومی آلمانها را که از ابتدای جنگ بر سر زبانها افتاده و روی لبهٔ کلاهخود سربازان آلمانی در جبههٔ فرانسه و روی نارنجکها می نوشتند، با صدای بلند تکرار کرد: «خدا مجازات دهد انگلستان را.»

در خیابان برق هنگامی که یک نفر سیّد معمّم روی بلندی رفته نعره کشید: «پاینده باد اعلیحضرت ویلهلم امپراتور اسلام‌پناه»، مردم از شدّت شوق و ذوق گریه می کردند.»[1]

۱. مورّخ الدّولهٔ سپهر، ایران در جنگ بزرگ، تهران ــ ۱۳۳۵، ص ۱۴۱ و ۱۶۵.



شما این حرف را از روی چه مأخذی می زنید؟

یکی از عادات بسیار بد اکثر ما ایرانیان آن است که بدون داشتن صلاحیّت و تخصّص در هر بحثی شرکت می کنیم و بدون ذکر مدرک و منبعی، حرفهای بی‌پایه و دلیل می گوییم. مرحوم **محمّد قزوینی** معتقد بود که چنین افرادی را باید حتماً به نحوی تنبیه کرد تا اینکه مردم عادت کنند بدون دلیل و مدرک راجع به چیزی اظهار نظر نکرده و بیهوده در هر بحثی مداخله نکنند.

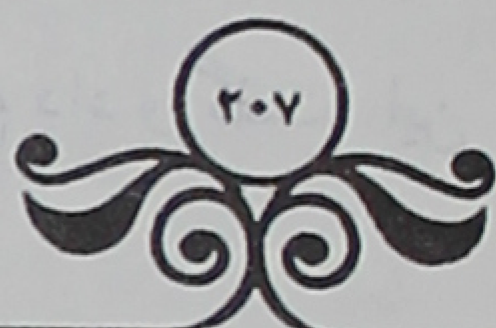
محمّد علی جمالزاده در خاطرات خود از محمّد قزوینی بتفصیل شرح می دهد که او در مجالس اُنس خود به گونه ای رفتار می کرد که کسی جرأت نداشت حرفهای بی‌پایه و مدرک بگوید. وی می نویسد:

«باز در مجلس دیگری یک نفر از یاران که به کتاب و بالخصوص کتابهای لغت علاقهٔ سرشاری داشت و خود را به همین ملاحظه از اولاد **میرزا مهدی خان** مؤلّف «دُرّهٔ نادری» می دانست، در بین صحبت و تمجید و ثناخوانی از ثروتمندی (غنای) زبان فارسی، اظهار داشت که زبان فارسی دویست هزار لغت دارد. قزوینی کسی نبود که در قبال چنین ادّعایی عکس العمل نشان ندهد. چسبید که این حرف را از روی چه مأخذی می زنید؟ آن شخص گفت: مأخذم کتاب «برهان قاطع» است.

قزوینی فوراً کلید منزلش را از جیب درآورده به **علیزاده** داد ـ علیزاده جوانی آذربایجانی بود که به برلن آمده در ادارهٔ [مجلّهٔ] «کاوه» خدماتی انجام می داد و با قزوینی هم منزل شده بود ـ و گفت: منزل ما دور نیست. خواهشمندم همین الان به منزل رفته کتاب لغت «برهان قاطع» خطّی را از کتابخانهٔ من با خود همراه بیاورید تا بشماریم و ببینیم چند لغت دارد.

بزودی کتاب رسید. قزوینی کلمات چند صفحه را در حضور جمع شمرده معدلی به دست آورد و آنگاه رقم آن معدل را در رقم صفحات کتاب ضرب کرد و

معلوم شد تعداد لغات در آنجا با آنچه آن شخص محترم گفته بود، تفاوت فاحش دارد. [به این ترتیب قزوینی] با زبان بسیار ملایم به آن مؤمن و دیگران درس عبرتی داد که بس گرانبها بود.»[1]



۲۰۷

دعوی کن، ثابت بدار و بستان!

«زرهی از امیرالمؤمنین علی علیه السّلام غایب شده بود. روزی آن زره به دست یهودی بدید. او را بگرفت و گفت که این زره من است.

یهودی گفت: آن را دعوی کن، ثابت بدار و بستان!

در آن ایّام امیرالمؤمنین علی علیه السّلام خلیفه بود؛ گفت: من هم خلیفه [هستم] و هم مدّعی. این دعوی چگونه ثابت شود؟ [بهتر است] پیش شُرَیح قاضی رویم و دعوی به آخِر رسانیم.

همچنان کردند. و در آن عهد شریح نایب علی علیه السّلام بود. القصّه چون پیش شریح رسیدند و دعوی زره آغاز شد، شریح روی سوی امیرالمؤمنین علی علیه السّلام کرد و گفت: اگرچه خلیفهٔ ما تویی، امّا این ساعت به حکم نیابت، حاکم منم. چون به دعوی آمده‌ای، تو با این یهودی یکجا بایست.

امیرالمؤمنین همچنان کرد؛ برابر یهودی بایستاد و گفت: آن زرهِ من است و به دست آن یهودی، ناحقّ است.

شریح پرسید: می توانی ثابت کنی؟

علی علیه السّلام گفت: چگونه؟

شریح جواب داد: با آوردن گواه!

حضرت علی علیه السّلام حسن را وقنبر را گواه آورد. شریح گفت: حسن پسر تو است و قنبر غلام تو؛ من گواهی ایشان نخواهم شنید.

۱. مجلّهٔ راهنمای کتاب، دی و اسفند ماه ۱۳۵۲، ص۶۳۸.

امیرالمؤمنین علی علیه السّلام گفت: من گواه دیگر ندارم.

شریح یهودی را گفت: زره بردار و ببر! تا آنگاه که دو گواه بگذرند، آنگاه قابض شود. (یعنی اگر دو گواه بیاورد می تواند زره را بگیرد.)

یهودی چون این معامله بدید حیرتی در باطن او ظاهر گشت و با خود گفت: دین محمّد [صلّی الله علیه و آله] چنین دینی است؟

پس اسلام آورد و زره به امیرالمؤمنین علی علیه السّلام داد و گفت: این حقّ و ملک تو است؛ به دست من، ناحقّ است.

امیرالمؤمنین آن زره بدو بخشید.»[1]



بزرگترین مخترع دنیا شما هستید نه من!

بسیاری از روزنامه نگاران در جعل اخبار دروغ مهارتی شگفت دارند. آنان برای بالا بردن تیراژ روزنامهٔ خود حوادثی را که اصلاً اتّفاق نیفتاده است، با تیتر درشت در صفحهٔ اوّل روزنامه و یا روی جلد مجلّه چاپ می کنند و بدین ترتیب خوانندگان خود را فریب می دهند.

چنین حادثه ای یکبار برای **ادیسون** دانشمند امریکایی اتّفاق افتاد. وی روزی در پارک شهر قدم می زد و آنچنان در اندیشه فرو رفته بود که توجّهی به اطراف خود نداشت. خبرنگار یکی از روزنامه های محلّی که برای به دست آوردن خبری به پارک شهر آمده بود، چون ادیسون را دید با خوشحالی به او نزدیک شد و پس از تعظیم و کرنش بسیار، بدون مقدّمه شروع به صحبت کرد و از ادیسون پرسشهایی نمود. امّا مخترع بزرگ آنچنان غرق در اندیشه های خود بود که فقط سری تکان داد و دیگر هیچ نگفت. خبرنگار پس از مدّتی فهمید که خود را بیهوده معطّل کرده است و ادیسون پاسخی به وی نخواهد داد؛ لذا بیدرنگ به ادارهٔ

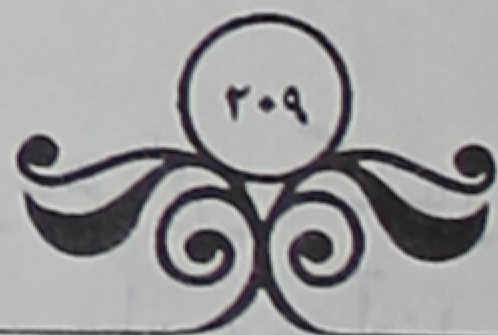
۱. حسن دهلوی سجزی، **فوائدالفواد** به نقل از**جواهر ادب**، چاپ پاکستان، ص ۸۰ با کمی تغییر در واژه ها.

روزنامه بازگشت و در مقاله ای نوشت:

«گفتگو با بزرگترین مخترع جهان. امروز توانستم نیم ساعت با ادیسون به گفتگو بنشینم. ایشان خیلی به من لطف کردند و در یک مصاحبهٔ علمی از اختراعات آینده‌شان سخن گفتند. البتّه بعضی از مطالبی که فرمودند محرمانه است و صلاح نیست منتشر شود. همینقدر می توانم فاش کنم که ایشان مشغول چند اختراع مهمّ است که دنیا را زیر و زبر خواهد کرد و موجب شگفتیِ عالمیان خواهد شد. در مقالهٔ مفصّل دیگری دربارهٔ نکات علمیِ این اختراعات بحث خواهد شد.»

روز بعد، وقتی که ادیسون این خبر را خواند، این تلگرام را به دفتر روزنامه مخابره نمود:

«آقای خبرنگار، پس از خواندن مقالهٔ شما به این واقعیّت پی بردم که شما بیش از من حقّ دارید که عنوان مخترع بزرگ را داشته باشید. بزرگترین مخترع دنیا شما هستید نه من!»[1]



آجـرِ دنیا و آجرِ آخـرت

«می گویند پسر یغمای جندقی از پدر پرسید: پدرجان، بعد از مرگ، تو دلت می خواهد من چه کاره بشوم؟

یغما گفت: پسرجان، برو حکیم بشو.

پسر پرسید: فلسفهٔ این کارچیست؟

یغما گفت: برای اینکه هرچه از این جنس دوپا را از مرگ نجات دهی اجر دنیا داری و آنچه از آنها بکشی اجر آخرت!»[2]

۱. مجلّهٔ اطلاعات هفتگی.

۲. مجلّهٔ گوهر، سال اول، شمارهٔ ۵، خرداد ۱۳۵۲، ص۳۹۷.



پاسخ لئوناردو داوینچی

«یکی از شاگردان لئوناردو داوینچی که سالها نزد او تلمّذ (شاگردی) نموده خدمت استاد کرده بود، چندین بار به عجز و الحاح (اصرار زیاد) از استاد طلبید که سِرّ واقعی صنعت [و هنر] را به او بگوید و کلید موفقیّت کامل و وصول به مقام استادی را به او بدهد.

لئوناردو در پاسخ گفت: سِرّ بزرگ موفقیّت در صنعت که جز به آن وسیله نمی توان استاد توانا شد، این است که صاحب صنعت باید قلبی داشته باشد که درجهٔ حسّاسیّت آن به مقامی باشد که جمیع الوان و اشکال و نقوش لایتناهی دنیا به هر درجه از لطف و رقّت باشد در آن منقّش شود و انعکاس پیدا کند...»[۱]



تمام مردم این کشور که شرف دارند، برادر او بشمار می آیند

بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ شمسی که حکومت ملّی **دکتر محمّد مصدّق** بوسیلهٔ عوامل امریکا سرنگون شد و پادشاه فراری، محمّدرضاشاه بار دیگر به ایران بازگشت، دستگیری، آزار و شکنجهٔ طرفداران مصدّق آغاز شد. یکی از دستگیرشدگان **دکتر حسین فاطمی**، وزیر خارجهٔ حکومت مصدّق بود که شاه و درباریان به وی سخت کینه می ورزیدند.

در مدّتی که دکتر حسین فاطمی در زندان حکومت کودتا بود، مورد ظلم

۱. مجلهٔ یغما، آذرماه ۱۳۲۹، ص۳٦٤.

و ستم فراوان قرار گرفت و حتّی زمانی که او را به ساختمان دادگستری می بردند، عدّه ای از اراذل و اوباش به رهبری شعبان بی مخ به فاطمی حمله کردند و با ضربات چاقو، وی را سخت مجروح ساختند.

دکتر فاطمی سرانجام در تاریخ ۱۹ آبان ماه سال ۱۳۳۲ اعدام شد. وی در ایّام محبس بطور مخفیانه نامه هایی به خارج از زندان می فرستاد که حاکی از مقاومت، دلاوری و رنجهای او در زندان است. وی در یکی از نامه های خود می نویسد:

«با تقدیم صمیمانه ترین مراتب اخلاص و ارادت. از اظهار مراحم و ابراز الطاف پدرانهٔ حضرتعالی بقدری شرمسارم که اگر بخواهم واقعاً تشکّر کنم، هیچ جمله و عبارتی را که بتواند مکنونات قلبیم را تعبیر نماید، نمی توانم بجویم. از جریان بنده که گمان می کنم کم و بیش بااطّلاع هستید. این پردهٔ رسواییِ آخر برای تکمیل صحنهٔ چاقو زدنِ جلوی نظمیّه لازم بود و به نظرم خواست خدا این است که روزبروز رسواترشان کند. به هرحال، وضعیّت را با هر جان کندنی هست (البتّه از نظر مزاج) می گذرانم؛ ولی به جدّ بزرگوارمان قسم اگر خیال کنید که بقدر سر سوزن این لوطی بازیها در اراده و روحیهٔ مخلصتان تأثیر داشته باشد. اگر حمل بر خودستایی نشود عرض می کنم: شیر را هرچند در زنجیر نگه دارید ممکن نیست گربه شود.

از این حیث خیالتان راحت باشد. هر حکمی می خواهند، بدهند! آنهم بی اثر است! تا زورشان برسد همین آش است و همین کاسه! روزی هم که زورشان شکست، یک ثانیه هم نمی توانند ما را در بند نگه دارند؛ ولو اینکه صد سال حبس، حکم صادر کرده باشند. تمنّا دارم همین معنی را به کسان من که حضورتان شرفیاب می شوند ابلاغ فرمایید که بیهوده ناراحت نباشند.

دربارهٔ ارجاع عرایضم به حضور شریف، یقین بدانید که از همه کس، حضرتعالی را به خود نزدیکتر می دانم و کوچکترین ابایی در اینکه جسارتی و زحمتی باشد عرض کنم، ندارم و فراموش شدنی نیست که همین بذل عطوفت و توجّهات معنوی و دعای خیر و مؤثّر جنابعالی— گذشته از زحمات دیگر— چقدر دربهبود حال و تقویت روحی و مزاجی ارادتمند مؤثّر بوده است.

به خواهرم بفرمایید ابداً متأثر نباشد. برعکس، افتخار کند که برادرش واسطه و دلاّل فروش وطنش نشد و به احساسات و عقاید جامعه سر تعظیم و تکریم فرود آورد. تمام مردم این کشور که شرف دارند، برادر او امروز بشمار می آیند؛ ولی در غیر این صورت، یک برادری داشت که از خجلت هیچ جا نمی توانست خود را معرّفی کند. قربانت.»[۱]



۲۱۲

این به آن در

«مغیرة‌بن شعبه از پول‌پرستان و فرصت‌طلبانی بود که در عصر مولای متّقیان علی‌بن ابی‌طالب علیه السّلام و معاویه می زیست. مردی هوشمند و موقع‌شناس بود؛ امّا در زندگی هدفی جز به دست آوردن مقام و جمع آوری پول نداشت. شخصیّت افراد را به تناسب مقام و قدرتشان می سنجید و اگر در راه حصول مقصودش صدها تن کشته می شدند، پروایی نداشت. در زندگیِ پر از فراز و نشیب خود چندین بار به حکومت رسید. در زمان عثمان سالها حکومت کوفه را داشت و چون عثمان کشته شد، گوشه‌نشینی انتخاب کرد. وی در مبارزات بین حقّ و باطل، جانب معاویه را گرفت و در پیمان صلح بین امام حسن علیه السّلام و معاویه حاضر و ناظر بود. زمانی که معاویه خواست عبدالله پسر عمروعاص را به حکومت کوفه بگمارد، مغیرة‌بن شعبه از این امر خیلی ناراحت شد و از باب خیرخواهی به معاویه گفت: ای پسر سفیان، پدر را به حکومت مصر و پسر را به حکومت کوفه می گماری و خویشتن را در میان دو فکِ شیر شرزه قرار می دهی؟

معاویه از این سخن بیمناک شد و به جای پسر عمروعاص، مغیره را به حکومت کوفه منصوب کرد.

مغیره امیدوار بود در دوران حکومت خویش در کوفه پول فراوانی از بیت‌المال به جیب بزند و خسارت گوشه‌نشینیِ چندساله را جبران کند. امّا

۱. حدیث مقاومت، یادداشتهای خصوصیِ شهید دکتر فاطمی در زندان، ص ۴۱۰.

عمروعاص هم بیکار ننشست و برای آنکه خدعه و نیرنگ او را بدون جواب نگذارد، فوراً به نزد معاویه رفت و از حرص و طمع مغیره سخنها گفت و هشدار داد که چند ماهی نمی گذرد که خزانه خالی می شود و از این گذشته او مالیاتها و خراجهای بسیار از مردم می ستاند و آنها را هم به اموال شخصیِ خود می افزاید. معاویه از این سخنان بیمناک شد و به اعمروعاص گفت: حال که من فرمان حکومت او را صادر کرده ام، چه باید بکنم؟

عمروعاص پاسخ داد: خیلی آسان است! فرد دیگری را عهده دار خزانه و امر خراج نمایید.

معاویه پند او را پذیرفت و مغیره را فقط مسؤول و متصدّیِ کار جنگ و نماز کرد. پس از چندی بین عمروعاص و مغیره اتّفاق ملاقات افتاد. عمروعاص نیشخندی زد و گفت: هذهِ تبلك (یعنی این به آن در).

از آن زمان جملهٔ بالا در میان عرب و عجم ضرب المثل گردیده است.»[1]



۲۱۳ نیک و بد اعمال تو در زندگی بسته به ایمان تو است

«روایت کرده اند که مارتین لوتر (۱۴۸۳ــ۱۵۴۶)، پایه گذار فرقهٔ مسیحیِ پروتستان، یکبار مشغول بالا رفتن ازپلّه های مقدّس در رُم بود. پاپ فتوا داده بود که هرکس به آداب مخصوصی از این پلّه ها بالا برود، گناهان او بخشیده می شود[!!]. لوتر در حال صعود ازپلّه ها به یاد این جملهٔ انجیل افتاد که می گوید: «نیک و بد اعمال تو در زندگی بسته به ایمان تو است.» وچون این جمله به یادش آمد، از راهی که رفته بود برگشت و ازپلّه ها پایین آمد. می گویند همین اقدام، مقدّمهٔ طغیان لوتر بود علیه کلیسای رُم.»[2]

۱. مهدی پرتوی، ریشه های تاریخی امثال وحکم، مجلهٔ هنر و مردم، آذر و دی ۱۳۴۸.
۲. لوو ول تامس، شعله های نبوغ، ص ۲۴۸.

رهــرو

دکتر ابوالحسن علی‌آبادی

سنگ است و صخره است و سراشیبی
پیچ است و پرتگاه و رهی باریک
شوق و شتاب رهسپری شیداست
در وحشت و سکوت شبی تاریک

هر لحظه کوشش است و گریز از رنج
از پا فتادن است وز جا جستن
بر سنگ خوردن است و جلو راندن
از سر گذشتن است وز چه رَستن

بین دو کوه سر به فلک برده
رودی عنان گسسته خروشان است
پیچان ز درد و طعنه‌زنان بر یأس
آشفته می گریزد و خندان است

در هر قدم گرفته رهش سنگی
تا گویدش که راهت از اینجا نیست
هر گوشه سنگ بر سر ره پیداست
راه از میان سنگ هویدا نیست

می‌تازد این گسسته عنان بی‌تاب
وابسته هستیش، به جلو راندن
امکان بازگشت و سکونش نیست
مرگ است ره نجستن و واماندن

با جنبشی چو جنبش مشتاقان
از دامها رها شده می پوید
بر بندها به قهقهه می خندد
پرشور می شتابد و می جوید

آن دور بعد ازین ره ناهموار
سرمنزل امید و سکون پیداست
یا پهندشت خرّم و خندانی است
یا زنده و گشاده‌دل دریاست

آن رود سرکشم که رهی دشوار
می پویم وز راه نمی مانم
گو کوهها به خیره رهم گیرند
من می‌رسم به مقصد و می مانم



مُنشیِ پُررویِ سفارت انگلیس و اشیای عتیقه

امروزه اکثر ایرانیانی که به تماشای موزه‌های معروف دنیا می روند، اشیای قدیمی و قیمتیِ متعلّق به ایران را در این موزه‌ها می بینند و بسیاری از آنان از خود می‌پرسند که این اشیای قدیمی و گرانبها چگونه از ایران به خارج رفته است؟ حقیقت آن است که طمعکاری و شهوت پول‌پرستی عدّه‌ای بی وطن و بی کفایتی مقامات مسؤول عصر قاجار و پهلوی سبب شد که اشیای عتیقه و ارزشمندی که از ثروتهای ملّیِ میهن ماست، به خارج کشور برود و در موزه‌ها و یا خانه‌های بیگانگان و اجانب جای گیرد.

عبدالله بهرامی که از کارمندان وزارت معارف در عصر قاجار بود، در کتاب «تاریخ اجتماعی و سیاسیِ ایران» خاطره‌ای از موزهٔ ملّیِ ایران در زمان وزارت **مرتضی خان ممتازالملک**، شانزدهمین وزیر علوم و معارف (از یکشنبه سی ام ربیع الثّانی ۱۳۳٤ تا دوازدهم شوّال همان سال) نقل می کند که بسیار خواندنی است و نشان می دهد که مأموران انگلیس چگونه از احساس حقارت مقامات ایرانی استفاده کرده و با چه سهولتی اشیای عتیقه و گرانبهای متعلّق به ملّت ایران را صاحب می شدند. این داستان بدینگونه است:

«... در آن زمان اغلب دلاّلها و اشخاصی که معاملات کُتب و اشیای قدیمی می کردند، خودشان را به یک سفارتخانه وابسته نموده و در تحت حمایت یکی از اعضای بانفوذ آن، خویش را از دست مأموران ایرانی نجات می دادند... خوب به خاطر دارم که عدّه‌ای کلیمی بدون اجازه در یک قسمتی از دهات ورامین شروع به حفّاری نموده و ظروف قدیمیِ قبل از دورهٔ اسلامی را پیدا کرده بودند. پس از اینکه مقداری از این اشیاءرا از زیر خاک بیرون آورده و توسّط سفارتخانه‌ها به خارج فرستادند، ژاندارمری محلّ ملتفت شده، جلوی عملیّات آنها را گرفته و قسمتی از اشیای موجود را به ادارهٔ نظمیّه آوردند. من هم یکی از

عتیقه‌شناسهای بازار را احضار کرده، آن اشیاء را به او ارائه دادم و او نیز مقداری از این اشیاء را با هم جور نموده و یک دوری بزرگ که تمام اطراف و حاشیهٔ آن با قلم طلا نقّاشی شده بود و تصاویر اسب و سوار و حیوانات مختلف داشت و همچنین یک کاسهٔ بزرگ را که به همین تصاویر آراسته شده بود، از آن شکسته‌ها درست کرد و عقیدهٔ او این بود که این اشیاء متعلّق به دوره‌های قبل از اسلام بوده و از کشفیّات قیمتی است که نظایر آن کمتر دیده شده است... کلیمیها که بدون اجازه مرتکب حفریّات شده بودند، خود را تحت حمایت **مستر چرچیل**، منشی و مترجم شرقیِ سفارت انگلیس قرار داده و ظاهراً قسمت عمدهٔ کشفیّات خود را قبلاً به خارج حمل کرده بودند. مسترچرچیل که از این قضیّه استحضار به هم رسانید به **مسیو وستداهل** مراجعه کرد و مطالبه می کرد که این بشقاب و کاسه را مستقیماً برای او بفرستند... و من مخالف این کار بودم. بالاخره پس از مذاکرات زیاد قرار بر این شد که چون امور و نظارت حفریّات مربوط به وزارت معارف است، ما این اشیاء را با یک گزارش مبسوط، به آن وزارتخانه احاله دهیم. بنابراین آن کاسه و بشقاب با راپرت مفصّل به وزارت معارف ارسال شد. مسترچرچیل از مطالبهٔ آنها صرف نظر ننمود و مستقیماً با وزیر معارف که آنوقت مرحوم **ممتازالملک** بود، وارد مذاکره شد و مدّعی بود که این اشیاء متعلّق به او بوده و ادارهٔ نظمیّه اشتباهاً آنها را به وزارت معارف فرستاده است.

چند روز بعد، از طرف دفتر وزارتی مراسله‌ای رسید و مرا از طرف وزیر مالیّه برای ادای توضیحات به وزارت معارف احضار کردند. همان ساعتی که من در اتاق وزیر نشسته بودم و صحبت می کردم، پیشخدمت درِ اتاق را باز کرد و اظهار داشت که مسترچرچیل تشریف آوردند. معلوم شد که وزیر قبلاً وقت تعیین کرده و ضمناً مرا هم احضار نموده است که در آنجا حضور داشته باشم.

آقای ممتازالملک که وزیر معارف بودند، با عجله از صندلی برخاسته، با آقای چرچیل دست داده و تعارف کرد. چرچیل مرا خوب می شناخت و در نظمیّه با من آشنایی پیدا کرده بود؛ امّا چون مرا مانند سایرین مطیع خود نمی شناخت و به علّت معلّمی مدرسهٔ آلمانی به من سوءظن داشت، همیشه با برودت با من ملاقات می کرد... خیلی دوستانه آقای ممتازالملک راجع به مسائل

مختلف صحبت کرد... وزیر معارف اظهار داشت که مستر چرچیل آمده اند موزهٔ وزارت معارف را تماشا نمایند. در آن زمان آقای ممتازالملک یک اتاق را به اسم موزه تعیین کرده و اشیای مختصری از قبیل جلدهای چرمی معروف به سوخته ویا دو سه عدد قلمدان و دو یا سه پارچه اشیای عتیقهٔ زیر خاکی در آنجا نهاده بودند. ما هر سه از جا برخاسته به طرف اتاق موزهٔ جدید التأسیس روان شدیم. توی جعبه، من اشیای زیر خاکی را که از نظمیّه فرستاده و تنها شیء قیمتیِ آنجا بود، مشاهده کردم. چرچیل یک نظر سطحی به آن اشیاء افکنده و یکسر متوجّه جعبه آینه شد و به ممتازالملک گفت که این دو قطعهٔ شکسته (مقصودش کاسه و بشقاب ارسالی بود) مال من است که نظمیّه آنها را توقیف کرده و اشتباهاً اینجا فرستاده است.

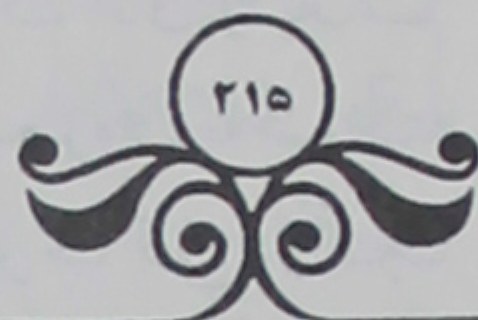
ممتازالملک گفت: اهمیّت ندارد، باز متعلّق به خود شماست و ما آنها را ردّ می نماییم.

چرچیل از این حرف خیلی خوشحال شد... و خواهش نمود که امر فرمایند این اشیاء را در همان ساعت، در همان محلّ به او بدهند. وزیر معارف فوراً بدون گرفتن رسید امر نمود که کاسه و بشقاب را در یک جعبهٔ چوبیِ متعلّق به دولت که آن هم به نوبهٔ خود بی قیمت نبود، گذاشته و به آقای مترجم سفارت تسلیم نمایند.

من با کمال تعجّب به این وضعیّت نگاه می کردم؛ ولی در مقابل یک وزیر مهمّ دوت نمی توانستم حرفی بزنم... چرچیل فوری رفت. من نیز اجازهٔ مرخّصی طلبیدم. وزیر فرمودند: شما بمانید یک چای دیگر میل کنید...

بعد رو به من کرد و گفت: می فهمم برای چه اوقات شما اینطور تلخ شده... فکر می کنید که من چرا بدون جهت این کاسه و بشقاب قیمتی را به این مرد اجنبی دادم و می دانم که این اشیای زیر خاکی متعلّق به دولت است و چرچیل هیچگونه سِمَتی در این قضیّه ندارد و مداخلهٔ او هم مربوط به سفارت نیست؛ امّا چه باید کرد؟...»[1]

۱. ماهنامهٔ آموزش وپرورش، اسفندماه ۱۳۴۹، ص۲۸.

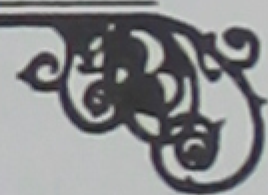

۲۱۵

اعلیحضرت وحشت نکنند، می خواستند با ما شوخی کنند!

«در سال ۱۹۰۵ آلفونس سیزدهم (۱۹۰۲–۱۹۳۱) پادشاه اسپانیا به فرانسه مسافرت کرد. رئیس جمهور فرانسه که در آن زمان امیل لوبه (۱۸۹۹–۱۹۰۶) بود، خود رسماً به استقبال پادشاه رفت.

هنگامی که کالسکهٔ مجلّل شش اسبی، موکب پادشاه اسپانیا و رئیس جمهور فرانسه را از خیابانهای پاریس عبور می داد، یک بمب دستی به سوی آنها پرتاب شد.

در این موقع رئیس جمهور فرانسه بمب را با دست گرفت، فتیلهٔ آن را بیرون کشید و سپس آن را به خیابان پرتاب کرد و سپس با خونسردی به پادشاه گفت: اعلیحضرت وحشت نکنند، می خواستند با ما شوخی کنند!»[1]



تا کی؟

گرانجانی در این ظلمت سرای بیکران تا کی؟ — ز بیم جان توسّل بر گروهی ناتوان تا کی؟

به جان آمد دلم از اینهمه آهسته گوییها — خروش بی امان خواهم، سکوت جاودان تا کی؟

ز امر و نهی این دون فطرتان آزرده ام یا رب — به میل سفلگان چو برد گان آزرده جان تا کی؟

به زندان بودن از بهر دل بی مایگان تا چند — به حسرت ماندن پرواز اوج کهکشان تا کی؟

عطای سِفلگان از زهر هم بد تر بود ما را — شکیبایی در این افسرده دشت بی امان تا کی؟

هوای عرش اعلا می کند جانم ز مشتاقی — به خود گویم که ای خاکت به سر، درخاکدان تا کی؟

رفیعا، رفعت طبعت تو را آزاده می دارد — بدین آزاد گی فرمان بری از این و آن تا کی؟

«عبدالرّفیع حقیقت» (رفیع)



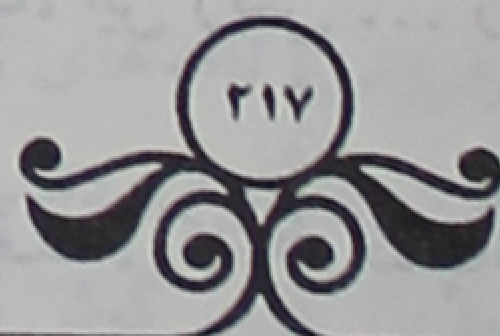
۱. خواندنیها، سه شنبه اوّل بهمن ماه ۱۳۲۵.



اثـر تازه‌ای از پیـکاسو

«آندره موروا نویسندهٔ نامدار فرانسوی در سال ۱۹۵۱ درقسمت ادبیِ یکی از شماره‌های هفته‌نامهٔ «کارِفور» مقاله‌ای نوشته که پس از بیست و اندی سال ترجمهٔ آن را از حافظهٔ خداداد خود بطور خلاصه در اینجا می‌آورم:

«دوست عزیز من پیکاسو نقّاش معروف و نوآور سرشناس به مناسبت هفتادمین سال تولّدم یکی از آثار خود را به من تقدیم کرد. این اثرچون امضای نقش‌آفرینِ معروفی چون پیکاسو را دارد آن را در سفره‌خانهٔ منزل خویش آویخته‌ام و از آن روز تا امروز که سالها از آن می‌گذرد بسیاری از رجال هنرشناس، شخصیّتهای سیاسی، اُدبای طراز اوّل، اعضای آکادمیِ فرانسه، نقّاشان و مجسّمه‌سازان معروف به منزل ما آمدند و در سفره‌خانه پذیرایی شده و معنا و مفهوم این اثر نو را درنیافته‌اند و بیم آن دارم که شخص پیکاسو هم پس از سالها به من افتخار دهد و در سفره‌خانه پذیرایی شود و معنا و مفهوم تابلوی خود را درک نکند.»[۱]



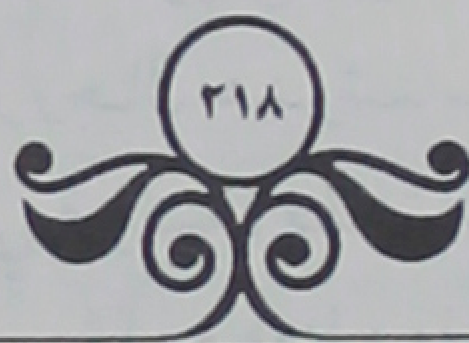
حیـلهٔ شـرعی

«میدان «سن‌مارک» میدانی در شهر «ونیز» است. در قرن دوازدهم حکومت ونیز تصمیم به توسعهٔ این میدان گرفت. در کنار این میدان کلیسایی قرار داشت که در صورت توسعهٔ میدان، خراب کردن آن لازم بود. شورای شهر ونیز

۱. رحیم صفاری، مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۲۳۰، فروردین ۱۳۵۷، ص۲۲۹.

البتّه جرأت خراب کردن کلیسا را نداشت ولذا نمایندگانی را برای کسب اجازه به شهر رُم و نزد پاپ فرستادند. پاپ فتوا داد که خراب کردن کلیسا گُناه است؛ ولی در صورتیکه آن را خراب کنند و رسماً قول بدهند که آن را بهتر از اوّل بسازند، ضرری ندارد. ونیزیها همین کار را کردند. از آن پس هر ساله شورای شهر به همراه گروه کثیری از مردم به میدان آمده و به کشیشهایی که از قبل در آنجا حاضر می شدند، می گفتند: ما قول می دهیم که کلیسا را از نو و بهتر از اوّل بسازیم.

می نویسند این قول دادن سالانه با تشریفات رسمی تا ششصد سال معمول بود و از قرن هیجدهم بتدریج منسوخ شد.»[1]



برای رسیدن به هدف باید از هر وسیله استفاده کرد!!

«میرزا آقاخان نوری از رجال ماکیاولی مسلک دوآتشه بود و در شیوهٔ استفاده از هر وسیله برای رسیدن به هدف آنچنان حادّ و بی پروا بود که می گفت: برای شکست دادن حریف و پیروز شدن هیچ عیبی ندارد آدمی ریشش را به ... خر بکند و سپس همینکه کارش پیش رفت، این ریش ... را با صابون بشوید و عطر و گلاب به آن بزنند.

امیرکبیر پس از آنکه زمام امور کشور را به دست گرفت، کانون کمپانیِ خیانت را که در رأس آن آقاخان نوری و مهدعلیا قرار داشتند به هم ریخت و میرزا آقاخان نوری را که در آن زمان مقام وزیر لشکر و معاونت صدراعظم را داشت، به کاشان تبعید کرد.»[2]

۱. اعلم الدّولهٔ ثقفی، هزار و یک حکایت.

۲. مجلّهٔ وحید، فروردین ۱۳۵۷، ص ۷۶۰.



روش خشن همیشه
روش خشن تری را بوجــود می آورد

در سال ۱۹۰۱ آنارشیستی نسبت جان به پادشاه ایتالیا سوءقصدی بعمل آورده بود. تولستوی نویسندهٔ معروف روسی نامه ای سرگشاده به آنارشیست مزبور نوشت. در این نامه تولستوی به وی یادآوری کرده بود که:

«روش تندی و خشونت اخلاقاً غلط [است] و از لحاظ سیاسی نیز سودی دربر ندارد. در واقع روش خشن همیشه روش خشن تری را بوجود می آورد.»[۱]



گوش یک برده
هدیه ای بــرای «بیچرستـو»

هریت بیچرستو پس از نوشتن داستان پرشور و انسانی «کلبهٔ عمو توم» شهرت بسیار کسب کرد. این داستان که نژادپرستی را محکوم می کند با هنرمندی از رنجها، غمها و سرگردانیهای سیاهپوستان و بردگان سخن می گوید و خواننده را سخت تحت تأثیر قرار می دهد. البتّه وی پس از انتشار این کتاب پرفروش، نامه های زیادی هم از نژادپرستان و برده داران دریافت کرد که سراسر نفرت و کینه و دشنام بود. حتّی یکبار وقتی یک بستهٔ پستی را که برای او رسیده بود باز کرد، گوش یک انسان از آن بیرون افتاد. در نامه ای که درون بستهٔ پستی بود، فرستنده برای بیچرستو نوشته بود:

«پس از خواندن کتاب آنچنان خشمگین شدم که گوش بردهٔ سیاهپوست خود را بریدم. آن را برای تو که اینقدر دوستدار بردگان هستی می فرستم؛ این هدیه را از من بپذیر!»

۱. مولانا ابوالکلام آزاد، هند آزادی گرفت، ص ۲۱.



در آخرت هیچ مال به فریاد تو نخواهد رسید مگر علم

«شخصی را زنی بود با جمال، و باغی داشت و کتابی. روزی به باغ رفتی و روزی کتاب خواندی و روزی با زن نشستی. چون مرگ نزدیک رسید، باغ را گفت: ترا آب دادم و آبادان داشتم. امروز می روم؛ با من چه خواهی کردن؟

از باغ آوازی برآمد که مرا پای نباشد که با تو بیایم؛ چون تو بروی، دیگری آید.

مرد از باغ نومید شد. پس زن را گفت: عمر در سر تو کردم و از بهر تو رنجها کشیدم. امروز بخواهم رفت؛ [تو پس از من] چه کنی؟

گفت: تا زنده باشی، خدمت کنم. اگر بمیری، جَزَع و فَزَع و فریاد کنم. چون ترا ببرند، با تو می آیم تا لب گور. چون پنهان شوی، در خاک نیایم؛ امّا بنالم و بگریم و بازگردم و شوهری دیگر کنم.

مرد از وی ناامید شد. روی با کتاب کرد و گفت: ای مصحف، من بخواهم رفت؛ [تو پس از من] چه خواهی کرد؟

گفت: من با تو باشم. اگر در گور شوی، مونس تو گردم. چون قیامت شود، دستگیر تو شوم، و هرگز ترا نسپارم.

مقصود از این حکایت آن است که در عالم هیچ مونسی بهتر از علم نیست و در آخرت، هیچ مال به فریاد تو نخواهد رسید مگر علم.»[1]

۱. عجایب المخلوقات، نسخهٔ خطی، به تاریخ ۷۴۱ هجری قمری (نقل احمد گلچین معانی) به نقل از راهنمای کتاب، مرداد ـ شهریور ماه ۱۳۴۸، ص ۳۱۵.



شـاعر دموکراسـی

یکی از شاعران معروف امریکا **والت‌ویتمن** (۱۸۱۹ــ۱۸۹۲) بود که در عصر **ابراهام لینکلن** می زیست و سخت شیفتهٔ آزادی و دموکراسی بود. در عصر او نبرد آزادیخواهان برای پاره کردن زنجیرهای اسارت در همه جای جهان آغاز گشته بود. پادشاهان و حاکمان با قساوتی شگفت قیام آزادیخواهان را درهم می کوبیدند؛ امّا والت ویتمن از دوردست به اجساد شهیدان آزادی می نگریست وچنین می سرود:

ای پادشاهان،
روح پرشور این کشتگان
درجسد مردان دیگر حلول خواهد کرد
وبرادران دیگر به جنگ شما برخواهند خاست.
هیچ قبر شهید آزادی نیست که در آن
گیاه آزادی نروید.
بادها این بذرهای آزادی را
به جاهای دورمی برد ودوباره می کارد؛
آنگاه برف وباران آنها را می پرورد.

ای آزادی،
اگر دیگران ازتوناامید شوند
من هرگز ناامید نخواهم شد.

ای دموکراسی،
درآندم که ازهر گوشه، سینه ات را هدف
تیرقرار داده بودند، ترا مشاهده کردم.
ترا مشاهده کردم که با چه آرامش ووقاری
فرزندان جاوید بوجود می آوردی
تورا دیدم که خرقه می گستردی و عالم را به زیر آن می گرفتی.

والت ویتمن به علّت علاقهٔ بی‌پایانش به آزادی و دموکراسی، شاعر دموکراسی لقب گرفت. او هرگز از میهن خود قدم بیرون ننهاد و تا پایان عمر از محیطی که در آن زندگی می کرد، خارج نشد. دوستان و اطرافیانش، مردم ستمدیده و رنج کشیده و کارگران بودند. ویتمن از معاشرت با طبقات ثروتمند نفرت داشت. زمانی که خبر قتل آبراهام لینکلن به دست یکی از طرفداران تبعیض نژادی و ادامهٔ بردگی به او رسید، ضربتی سخت بر روحش وارد آمد و قطعهٔ زیر را سرود:

ای ناخدا،
ای ناخدای من،
سفر هولناک به پایان رسیده
و کشتی ما از توفانهای سهمگین به کرانهٔ سلامت لنگر انداخته است.
گنجینه‌ای را که در طلبش بودیم به دست آوردیم.
بندرگاه نزدیک است؛
آواز زنگها به گوش می رسد؛
مردم هلهله و شادی می کنند.
در این میان، چشمها برای این کشتیِ پرمهابت،
برای این کشتیِ هول انگیز بیباک نگران است.
امّا دریغا دریغ،
دریغا دریغ که بر عرشهٔ کشتی، قطره‌های سرخ چکیده
و در آنجا
جسد ناخدای من سرد و مرده افتاده است.



این را هم به عمید نشابور ده!

عطّار شاعر بزرگ ایرانی در اشعار خود در شرح حال دیوانگان، ماهرانه از بیعدالتیهای اجتماعی انتقاد می کند و اعتراض بینوایان و گرسنگان را از زبان شوریدگان و دیوانگان بیان می کند:

«یک نمونهٔ جالب، حکایت دیوانهٔ عطّار است و قضیّهٔ املاک عمید نشابور. [عطّار] می گوید که این دیوانه به نشابور می رفت. دشتی دید فراخ که در آن گاو بسیار می چرید. پرسید: این گاوها مال کیست؟

گفتند: مال عمید نشابور.

از آنجا گذشت؛ صحرایی دید پر از اسب. گفت: این اسبها از آن کیست؟

گفتند: از آنِ عمید.

چون به شهر آمد، غلامان بسیار دید. پرسید: اینها از کیست؟

گفتند: بندگان عمید نشابورند.

درون شهر سرایی دید آراسته که مردم به آنجا می رفتند و می آمدند. پرسید: این سرای از آن کیست؟

گفتند: این اندازه ندانی که سرای عمید نشابور است؟

دیوانه دستاری کهنه بر سر داشت؛ از سر برگرفت و به آسمان پرتاب کرد که خدایا، این را هم به عمید نشابور ده از آنکه همه چیز را به وی داده‌ای!»[۱]

رنج آزادگان

آزاده را فزونتر از این رنج نیست کو / بیند خلاف حق و نیارد که دم زند
آید هزار گفتهٔ باطل به گوش او / او را مجال آن نه که لا و نعم زند
خونش به هر دقیقه به جوش آید از غضب / خواهد ز سوز سینه جهانی به هم زند
نه طاقتی که بار صبوری کشد به دوش / نه قدرتی که پنجه بر اهل ستم زند
مرگ از برای مردم آزاده خوشتر است / صد بار از آنکه در ره باطل قدم زند
همرنگ چون نمی شود او با محیط خویش / خواهد که خیمه سوی دیار عدم زند

«ابوالقاسم حبیب‌اللّهی» (نوید) شاعر معاصر

۱. دکتر عبدالحسین زرّین کوب، ادبیّات عرفانی ایران و ارزش انسانی آن، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، اسفندماه ۱۳۵۰، شمارهٔ ۷۷، ص ۱۱۲.



ورنه ددی به صورت انسان مصوّری

تاریخ ثابت کرده است که گذراندن دوره‌های عالی دانشگاهی و علم‌آموزی، به تنهایی آدم را با ارزشهای انسانی آشنا نمی کند و فرد دانشگاه دیده و عالم را نیز می توان با تبلیغات به انسانی قسی القلب مبدّل نمود که برای حفظ مقام به هر جنایتی دست می زند. ویلیام شایرر در مورد محاکمهٔ یکی از عوامل هیتلر در دادگاه «نورمبرگ» می گوید:

«یاد دارم که یکی از قضات دادگاه نورمبرگ، حرف **اتو اوهلندروف** را که سردستهٔ یکی از گروههای اس.اس. در روسیه بود، قطع کرد. اوهلندروف نظیر بسیاری از آدمکشان اس.اس. یک روشنفکر دانشگاه دیده بود. او پیش از جنگ، استاد یکی از دانشگاههای آلمان بود. اوهلندروف در دادگاه دربارهٔ ۹۰۰۰۰ زن و مرد و کودکی که واحداً در روسیه قتل عام کرده بود، شهادت می داد.

قاضی پرسید: کودکان به چه دلیل قتل عام شدند؟

اوهلندروف جواب داد: دستور این بود که یهودیان باید بکلّی نابود شوند.

قاضی: از جمله بچه ها؟

اوهلندروف: بله!

قاضی: تمام بچه های یهودی کشته شدند؟

اوهلندروف: بله!»[1]

سعدی شاعر شیرین سخن ایرانی در مورد علم بدون تقوی و عشق به انسانیّت می گوید:

علم آدمیّت است و جوانمردی و ادب ورنه ددی به صورت انسان مصوّری

۱. ویلیام شایرر، ظهور و سقوط آدولف هیتلر، ترجمهٔ کاوه دهگان، ص۱۳۶.



اگر صد برابر آن را هم بدهی من به آن میدان نمی آیم!

«آخر تابستان ۱۳۴۰ بود. تختی کاپیتان تیم ملّیِ کشتیِ ایران با عنوان قهرمانیِ جهان از «یوکوهاما» برگشته بود. شبی که تختی وارد تهران شد، او و یارانش به روی دوش مردم از فرودگاه تا میدان ۲۴ اسفند حمل شدند... تختی پس از پیروزی یوکوهاما و استقبال بی نظیری که مردم از او کردند، مورد بی مهری دستگاه ورزش قرار گرفت؛ چه آنها نمی توانستند چنین استقبالی را ببینند. امّا تختی از پا ننشست و مبارزهٔ او بود که سبب تغییر رئیس وقت فدراسیون کشتی شد؛ ولی همین جنگ اعصابها او را از کسب آمادگی کافی برای مبارزه در مسابقات جهانیِ سال ۱۹۶۲ دور نگه داشت و نتیجتاً در امریکا در فینال، با **مدوید** مساوی کرد و به علّت چند صد گرم وزن اضافه، مدال طلا را از دست داد و چون درد پا داشت، پس از مسابقات یک عمل جرّاحی روی پایش انجام شد و به ایران بازگشت.

در آن زمان تختی به عضویّت شورای جبههٔ ملّی انتخاب شده بود و به همین جهت مشکلاتی برایش فراهم می کردند و دستگاه ورزش هم برای خوش خدمتی می خواست ترتیبی بدهد که تختی در جبههٔ ملّی شرکت ننماید و جنگ اعصاب شدیدی برایش بوجود آورده بودند.

در همین زمان که گویا تابستان سال ۱۳۴۲ بود، تختی مجبور بود برای عمل دوّم جرّاحی به اروپا یا امریکا برود و پولی هم نداشت که مخارج سفر و معالجه اش را بپردازد؛ به همین جهت از تربیت بدنی خواسته بود که خرج معالجهٔ او را پرداخته و به او فرصتی بدهند که پس از مراجعت، به صورت اقساط ماهانه آن را پس بدهد. در آن زمان اکثر قهرمانان از اینگونه مخارج از سازمان یا فدراسیون مربوطه می گرفتند؛ امّا سازمان تربیت بدنی پرداخت چنین وجهی را به تختی منوط به انجام کاری کرد. رئیس وقت سازمان تربیت بدنی به من (فیروز مجلّلی) که آن زمان خبرنگار ورزشی بودم و روابطم را با تختی می دانست، تلفن

کرد و گفت: به رفیقت بگو روز ۲۸ مرداد به میدان ۲۸ مرداد (شاه‌آباد) بیا و از جانب ورزشکاران سخنرانی کن و آنگاه من تمامی مخارج معالجه‌ات را می دهم.

بعد از ظهر همان روز که تختی را ملاقات کردم، قضیّه را به او گفتم. اشک در چشمان او حلقه زد. پرسیدم: ناراحت شدی؟

جواب داد: از تیمسار رئیس تربیت بدنی ناراحت نشدم؛ ولی از تو که یکی از دوستانم هستی و اخلاق [و موضع اجتماعیِ] مرا می دانی، انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم.

گفتم: من پیشنهاد ندادم؛ بلکه پیغام رئیس سازمان تربیت بدنی را که جواب تقاضایت بود، به عنوان یک آورندهٔ پیغام به تو گفتم.

امّا تختی تمام آن بعد از ظهر را در فکر فرو رفته و ناراحت بود و سرانجام گفت: از قول من به تیمسار بگو اگر صد برابر این هزینه را هم بدهی، آن روز من به آن میدان نمی آیم، تا چه برسد که سخنرانی هم بکنم.»[1]



چه کنم که در خانه‌ام هستی!!

«در همان زمان که تختی شدیداً احتیاج به پول داشت، یک روز صبح جمعه یکی از تهیّه کنندگان فیلمهای فارسی که اعتباری هم در بین مردم و ورزشکاران داشت، به دیدن تختی آمد و پس از مقدّمه‌چینیهایی گفت: ما می خواهیم قصّهٔ زندگی حسین کُرد را به صورت فیلم درآوریم و فکر کرده‌ایم که هیچکس شایسته‌تر از تو نیست که این نقش را بپذیرد.

تهیّه کننده پس از گفتن این سخن مبلغ قابل توجّهی هم پیشنهاد کرد. تختی آهی کشید و دستهایش را به هم مالید (و این حرکت معمولاً ناراحتیِ عمیق

۱. فیروز مجلّلی، چند خاطره از جهان پهلوان تختی، مجلّهٔ جوانان امروز، دوّم بهمن ماه ۱۳۵۷.

او را می رساند) و گفت: من خوشبختانه هنرپیشه نیستم و هنر این کار را هم ندارم. من کشتی می گیرم؛ آنهم در روی تشک کشتی، نه برای فیلمبرداری.

تهیّه کننده و مدیر استودیوی فیلمبرداری فکر کرد که تختی هم مثل سایرین چانه می زند؛ لذا مبلغ را بالا برد که گویا حدود هفتصدهزار تومان شد و درصدی هم پورسانتاژ فروش فیلم را به مبلغ افزود. تختی با ناراحتی خطاب به او گفت: چه کنم که در خانه ام نشسته ای [و مهمان هستی]؛ وگرنه جوابی مناسبِ پیشه ات می دادم!

آن شخص دست ازپا درازتر منزل را ترک کرد؛ امّا تختی همچنان ناراحت بود و تا مدّتی گره ابروانش باز نشد.»[1]



اگر آقای دادستان اجازه بدهند، شیعه هستم

پس از دستگیریِ **مصدّق** در ۲۸ مرداد، شاه که از مصدّق سخت کینه داشت، تصمیم گرفت اَو را محاکمه کند و به اصطلاح خود درپیشگاه ملتّ بی آبرو سازد. **سرلشکر آزموده** که از سوی شاه مأمور محاکمهٔ مصدّق شده بود، سعی داشت که او را بی دین و لامذهب معرّفی کند. **ایرج افشار** در این باره می نویسد:

«مصدّق در محکمهٔ نظامی اشاره گونه ای دارد که ناظر به همین سوءنیّت دادستان است، آنجا که در جواب سؤال رئیس محکمه که «چه مذهبی دارید» به طعنه گفت: اگر آقای دادستان اجازه بدهند، شیعه هستم. آن دادستان، غافل بود که مصدّق در جلسهٔ مربوط به تغییر سلطنت «اشهدُ ان لا اله الاّ اللّه، اشهدُ انَّ محمّداً رسول اللّه، اشهد انَّ علیّاً ولی اللّه» گفته بود و تأکید کرده بود که: من مسلمان هستم وقسم یاد کرده ام و این کلام اللّه مجید خصم من باشد اگر تغییری درعقیدهٔ خودم داده باشم.[2]

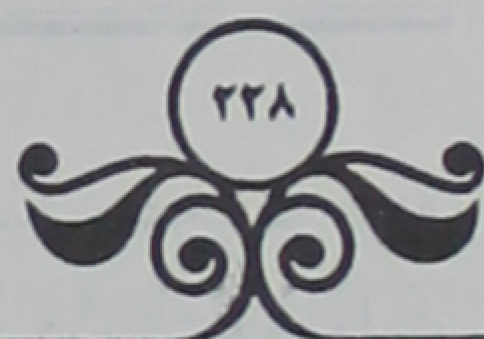
۱. همان مدرک.
۲. مجلّهٔ راهنمای کتاب، سال ۲۱، شمارهٔ ۸ تا ۱۲. آبان ۱۳۵۷، ص ۵۸۲.

راوی گفت: مصدّق می خواست نامه ای مهمّ برای یکی از مقامات درجه اوّل امریکا بفرستد و میل نداشت ماشین نویس امریکایی ای که در اختیار داشت، از مضمون واقعیِ آن نامه مطّلع شود. پس نامه را بر سه مضمون مختلف که هریک با دیگری مغایر بود، تقریر کرد و ماشین نویس هر سه را آماده ساخت. ماشین نویس که در حیرت مانده بود، با دلاوری از مصدّق به زبان فرانسه پرسیده بود: اجازه می دهید سؤالی از شما بکنم؟

مصدق گفته بود: بله، اشکالی ندارد.

ماشین نویس می‌پرسد: می خواهم بدانم شما چطور در یک زمان و به یک شخص، سه نامهٔ مغایر یکدیگر می نویسید؟

مصدّق با خنده و شوخ طبعیِ خاصّ خود گفته بود: دختر خانم، کاملاً واضحَ است! برای اینکه تو ندانی کدامیک را خواهم فرستاد.»[۲]



۲۲۸ در جوانمردی

«مردی زنی خواست. پیش از آنکه زن به خانهٔ شوهر آید، وی را آبله برآمد و یک چشم وی بخلل شد. مرد نیز چون آن بشنید گفت: مرا چشم درد آمد. پس از آن گفت: نابینا شدم.

آن زن به خانه وی آوردند و بیست سال با آن زن بود. آنگاه زن بمُرد. مرد چشم باز کرد. گفتند: این چه حال است؟

گفت: خویشتن نابینا ساخته بودم تا آن زن از من اندوهگین نشود.

گفتند: تو بر همهٔ جوانمردان سبقت کردی.»[۲]

۱. همان مدرک، ص۵۸۶.

۲. نقل از رسالهٔ قشیریّه از ابوعلی بن احمد عثمانی با تصحیحات و استدراکات بدیع الزّمان فروزانفر، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران_ ۱۳۶۱، ص۳۶۳.



تدابیر منجّمان، جنّ گیران و درویشان برای دفع دشمنان متجاوز

داستان محاصرهٔ اصفهان در عصر شاه سلطان حسین بوسیلهٔ **محمود افغان** یکی از حوادث دردناک تاریخ ایران است. **محمّد هاشم رستم الحکماء** دربارهٔ اینکه پادشاه صفوی چه تدابیری را برای دفع دشمنان بکار می بست می نویسد:

«... و علما و فضلا و فقها و عرفا و صلحا و زهّاد هر روز به خدمت سلطان جمشید نشان، از روی تملّق و مزاج گویی می آمدند و عرض می کردند که جهان‌پناها، هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلّد (جاودان) و به ظهور قائم آل محمّد متّصل خواهد بود و همهٔ اهل ایران، خصوصاً اهل اصفاهان، شب و روز دعا به دولت روزافزون تو می کنند. دشمنان تو ناگهان نیست و نابود و مانند قوم عاد و ثمود مفقود خواهند شد...

و چون آن زبدهٔ ملوک به اندرون خانهٔ بهشت آیین خود تشریف می برد، زنان ماهروی مشکین موی، لاله رخسار، بقدر پنجهزار از خاتون و بانو و آتون و گیسوسفید و کنیزک و خدمتکار به دورش فراهم و جمع می آمدند و با هزار گونه تملّق و چاپلوسی به خدمتش عرض می نمودند که ای قبلهٔ عالم، خدا جانهای ما را به قربان تو گرداند! چرا رنگ مبارکت پریده و چراغ غصّه و غم در آشیان دلت به جای تذرو (قرقاول) فرح آرمیده؟ خرّم و خندان باش که ما هریک از برای تلف شدن دشمنانت نذرهای نیکو کرده ایم و ختم لعن چهار ضرب پیش گرفته ایم که از برای مطلب شکافی، سیف قاطع است و هریک نذر کرده ایم که شلّه زردی بپزیم که هفت هزار عدد نخود در آن باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لا اله الاّ اللّه خوانده باشیم و بر آن دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت را منهزم (شکست خورده) و متفرّق و دربدر کنیم. دیگر چرا مشوّشی؟ ...

امّا بر عقلا پوشیده مباد که آن زنان حورنشان، از بادهٔ عیش و عشرت سرمست، به ناز و نعمت پرورده، مملوّ از شهوت، باطناً به خون شاه تشنه بودند و

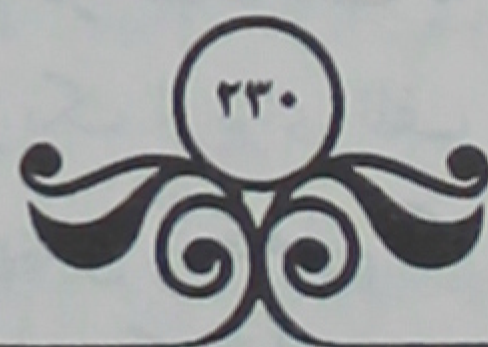
تونتاب و کتاس را بر شاه ترجیح می دادند و به جهت زوال دولت شاه نذرها می نمودند که شاید به شوهری برسند، چه اگر تیمارچی یا قاطرچی یا ساربان باشد.

منجّمین می آمدند و به خدمتش عرض می نمودند که ستارهٔ اصفاهان مشتری است؛ احتراق یافته و در وبال افتاده و از وبال بیرون خواهد آمد. و مقارنهٔ نحسین شده بود، بعد مقارنهٔ سعدین می شود و ناگاه دشمنانت مانند بنات النعش متفرّق و پراکنده می شوند. و خدایتعالی این اساس را برپا نمود که قوّت طالع تو را بر عالمیان ظاهر گرداند.

و صاحب تسخیرها (جنّگیران) می آمدند و به خدمت آن افتخار ملوک عرض می کردند که ما متعهّد می باشیم که هفت چلّهٔ پی درپی درمندل در خلوتی عبدالرّحمان پادشاه جنّ را با پنج هزار کس از جنّیان بر دشمنان تو غالب و مسلّط کنیم که در یک شب احدی از دشمنان تو را زنده نگذارند.

و درویشان [می گفتند] به فیض نَفَس، بدخواهان تو را نیست و نابود خواهیم کرد.

و از سر کار فیض آثار اعلی به جهت این خدمات نیرنگ آمیز، اخراجات [انعام] می گرفتند و می رفتند که قواعد چلّه نشینی و خدمات دیگر بجا آورند...»[1]



۲۳۰ شاه نعمت الله و مال حرام

«شاه نعمت اللّه ولی شاعر و صوفیِ معروف، در روزگار پادشاهیِ شاهرخ میرزا می زیست. روزی شاهرخ از او پرسید: چرا به ضیافتهای اغنیا نمی آیی؟

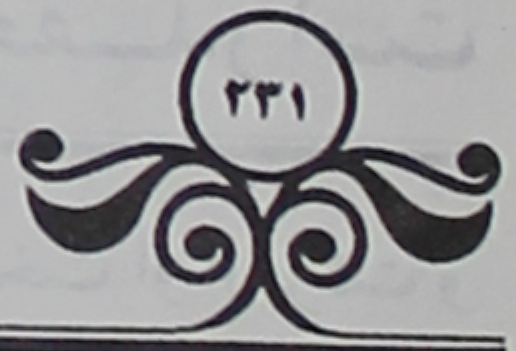
۱. محمّد هاشم آصف (رستم الحکما)، رستم التّواریخ، به اهتمام محمّد مشیری، چاپ دوّم، تهران ۱۳۵۲.

شاه نعمت‌الله جواب داد: من بجز مال حلال نمی خورم.

شاهرخ در نهان به خوانسالار خود دستور داد که گوسفندی را به ظلم بگیرد و از گوشت آن طعامی بسازد. او هم چنین کرد و گوسفند زنی را که در راه می رفت، به زور غصب و از آن طعامی تدارک کردند. شاهرخ، شاه نعمت‌الله را بر سر سفره طلبید و به اتّفاق به تناول پرداختند. در اثنای صرف غذا شاهرخ به او گفت: تو گفته بودی که مال حرام نمی خورم، حال آنکه این گوسفند به ظلم به دست آمده است.

شاه نعمت‌الله گفت: گفتم که مال حرام از گلویم پایین نمی رود. حال در این باره هم تحقیق کنید، معلوم خواهد شد که این گوسفند حرام نبوده است.

شاهرخ آن زن را حاضر کرد و کیفیّت را از او پرسید.جواب داد: پسر من «سرخس» رفته بود. غمناک بودم. نذر کردم که اگر پسرم به سلامت بازگردد، گوسفندی هدیهٔ شاه نعمت‌الله کنم. همان روز پسرم بازگشت و من برای ادای نذر خود گوسفند را به خانهٔ شاه نعمت‌الله می بردم که غلامان شاه آن را از من غصب کردند.»[1]


۲۳۱

کارعار نیست

«جورج واشنگتن اوّلین رئیس جمهور امریکا، یک روز در حالیکه سوار اسب بود، از خیابانی می گذشت. در گوشهٔ خیابان سه رفتگر با زحمت زیاد سعی می کردند تیر بزرگی را بلند کنند، امّا به علّت سنگینی، قادر به انجام آن کار نبودند. مرد دیگری در حالیکه دستهایش را به کمر زده بود، بالای سر آنها ایستاده بود و نگاه می کرد و گاهی هم فرمان می داد.

جورج واشنگتن پیش آمد و گفت: آقا، اگر شما به این کارگران

۱. ماهنامهٔ فرهنگ، شمارهٔ دوّم، بهمن ماه ۱۳۴۰.

زحمتکش کمک کنید، این کار زودتر و بهتر انجام می گیرد.

آن مرد با تکبّر و بی اعتنایی جواب داد: من رفتگر نیستم. من سررفتگرم و فقط باید مراقب اجرای کار باشم.

جورج واشنگتن بدون اینکه چیزی بگوید، به کناری رفت و از اسب پیاده شد. اسب را به درختی بست و سپس خودش به کمک رفتگران شتافت و با مساعدت آنان، کار انجام گرفت. آنگاه نزد سررفتگر آمد و به حال احترام ایستاد و در حالیکه دستش را به علامت سلام نظامی بالا برده بود گفت: آقای سررفتگر، من جورج واشنگتن رئیس جمهور امریکا هستم.

و بعد سوار اسب شد و از آنجا دور گردید. سررفتگر از وحشت بر خود لرزید. تغییر حال او کارگران را متوجّه ساخت. وقتی جریان را از وی پرسیدند، جواب داد: رئیس جمهور امروز بزرگترین درس را به من آموخت و آن این بود که همکاری با دیگران نه تنها از قدر و قیمت انسان کم نمی کند، بلکه بر ارزش او می افزاید.»[1]



شاهی که نمی دانست شش هزار تومان چقدر است

«مظفرالدّین شاه بر این عقیده بود که بقای تاج و تخت او از برکت و دعای سیّد بحرینی است. وقتی رعد و برق در آسمان ظاهر می شد، عبای سیّد را بر سر می کشید تا رفع بلا شود.

این حافظ استقلال مملکت و دافع بلاها (یعنی سیّد بحرینی، روحانی مورد علاقهٔ شاه) یکبار مبلغی پول از شاه گرفت و خانه ای خرید. امّا خانه کوچک بود. درباریان طرفدار سیّد بحرینی به عرض شاه رساندند که آن خانهٔ کوچک در شأن سیّد عالیقدر نیست! امر ملوکانه صادر شد که از صندوق دولت مبلغ شش هزار تومان بابت خرید خانهٔ دیگری بفوریت به سیّد بحرینی تحویل

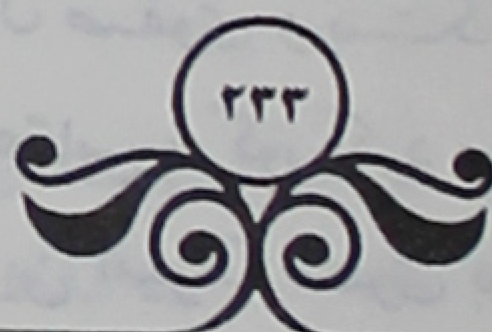
۱. حسن اعظام قدسی، خاطرات من، ص ۵۰۰.

شود. این خبر را به اطّلاع مسیونوس، که در آن زمان مأمور تنظیم امور مالی ایران بود، رساندند. او پس از شنیدن این فرمان گفت: بطور حتم شاه نمی داند که شش هزار تومان چه مبلغی است!

پس امر کرد شصت کیسه پول نقره از قرار هر کیسه صد تومان حاضر کردند، کیسه ها را در سینی های بزرگ گذاشتند و فرّاشان آنها را بر سر گرفته و به دربار بردند تا در حضور شاه به سیّد عالیقدر تحویل شود.

شاه از دیدن آن همه سینی و کیسه های پر از پول تعجّب کرد و گفت: این مبلغ زیاد است. نصف آن کافی است. بقیهٔ را برای صرفِ جیب (خرج روزانهٔ دربار) به صندوق سلطنتی تحویل دهید.

امّا درباریان که در این مواقع به هم نان قرض می دادند به عرض اعلیحضرت رساندند که «وعدهٔ سلطان نباید تخلّف کند» و طبق درخواست آنان تمام مبلغ به سیّد تحویل شد.»[1]



کسی را شرمسار نکنید!

ابوعبدالله خفیف شیرازی از عرفای بزرگ شیراز در مورد مجازات شرمسار کردن مردم حکایتی دارد و نقل می کند:

«وقتی، جوانی که آثار درویشی از ناصیه اش ظاهر بود به نزد من آمد. آثار گرسنگی در من مشاهده کرد. مرا به خانهٔ خویش برد. گوشتی را که درست طبخ نیافته بود به نزد من گذاشت. مرا از خوردن آن کراهت می آمد. پس لقمه ای از آن برگرفته در دهان من می نهاد. در دلش کراهت من از خوردن غذا بدانست. زیاده شرمگین شد. پس از صرف غذا و رفتن به منزل خود، سفری پیش آمد. با چند نفر از دوستان چون به قادسیه رسیدیم، راه گم کردیم و از خوردنی که بود چیزی بر جای نماند. چند روز صبر کردن توانستیم؛ پس مشرف بر هلاک شدیم.

۱. ابوالحسن بزرگ امید، از ماست که بر ماست، انتشارات دنیای کتاب، تهران ـ ۱۳۶۳، ص۱۳۶.

در آن حال سگی را قیمت کرده از ناچاری خریدیم و کشتیم و بریان کردیم. رفقا لقمه‌ای از آن به من دادند. از گرسنگی چاره‌ای نداشتم. پس حال آن درویش و طعامش به خاطرم آمد. گفتم: این حال، عقوبت (مجازات) آن غذای درویش است که اظهار کراهت کرده از خوردنش ناشکری می نمودم و مایهٔ خجلت او گشتم. در آن حال، نادم (پشیمان) گردیده توبه نمودم. اسباب فراهم آمد که از آن مهلکه، خلاص آمدیم. پس از بازآمدن از سفر، به منزل درویش رفته به معذرت لب گشودم.»[1]



۲۳۴ پادشاهی که مادر خود را زنده بگور کرد

«**شاه‌صفی** در سال سوّم پادشاهی، تمام شاهزادگان صفوی و بستگان خود را از برادر و اعمام و عمّ‌زادگان و نوادگان دختری **شاه‌عبّاس**، کور کرد و یا کشت. از آن جمله، **عیسی‌خان قورچی باشی** را که از بزرگترین امیران صفوی بود با سه پسر رشیدش، بی هیچ گناهی سر برید. بهانهٔ کشتن قورچی باشی وپسران وی این بود که او از جانب پدر با دودمان صفوی نسبت داشت و نسبتش به **سلطان جُنید** جدّ صفویّه می رسید. بعلاوه چون داماد شاه‌عبّاس بزرگ بود، پسرانش نیز از جانب مادر نوادگان آن پادشاه و عمّه‌زادگان شاه‌صفی بودند.

شاه‌صفی بعد از آنکه تمام شاهزادگان و نزدیکان خود را با جمعی از سرداران بزرگ ایران هلاک کرد و حتّی ملکه و مادر یگانه فرزند خویش **محمّدمیرزا** را هم به دست خود کشت، جمعی از زنان حرم به قصد انتقام و از بیم جان خویش در کشتن وی همداستان شدند و زهری در طعامش داخل کردند؛ ولی اتّفاقاً آن زهر چندان کاری نشد که او را از پای درآورد و پس از دو ماه بیماری شفا یافت.

۱. نامهٔ دانشوران ناصری، جزء پنجم، چاپ دوّم. شرح زندگی ابوعبدالله خفیف شیرازی.

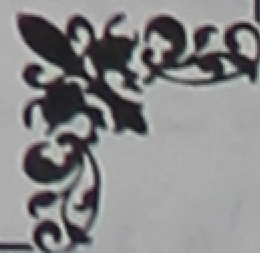
شاه صفی پس از تحقیق و تفتیش دریافت که آن زهر در حرمسرا فراهم گشته و به دستیاریِ عمّه اش، یعنی زن بیوهٔ عیسی خان قورچی باشی در طعام وی داخل گشته است. شبی از حرمخانهٔ شاهی صدای ناله و زاری برخاست و فریاد و فغان و شیون بانوان حرم بر آسمان رفت. بامداد روز دیگر معلوم شد که به فرمان شاه در حرمخانه گودالی بزرگ کنده وچهل تن از بانوان و دوشیزگان و کنیزکان را زنده بگور کرده اند. عمّهٔ شاه نیز یکی از آنجمله بود وچون روز بعد خبر دادند که مادر شاه هم پس از بیماریِ کوتاهی درگذشته است، شهرت یافت که شاه او را نیز با دیگران زنده بگور کرده است.»[1]



پیر خارکش

غلام همّت والای پیر خارکشم ... که خار و خس کشد و منّت خسان نکشد
به دست و بازوی خود اتّکا کند دایم ... ز دستگیریِ بیگانه امتنان نکشد
ز صبح تا سر شب پای وی به رفتار است ... عجب که آبله از دست او فغان نکشد
ز دشت تا سر بازار اشک آبله اش ... خطی کشیده ز گوهر که کهکشان نکشد
به آستان هوس آبرو نریزاند ... بمیرد و ز کف این گوهر گران نکشد
رهین دوش خود و پای خارپوش خود است ... بدان خوش است که احسان کاروان نکشد
ز بار خار از آن شانه اش نشد خالی ... که بار منّت دونان، پی دونان نکشد
غلام حلقه بگوش قناعت خویش است ... چو مفتخوار سر از خوان مردمان نکشد
قد خمیدهٔ او را به چشم بد منگر ... که تیر خار بجز پشت این کمان نکشد
جفای خار نیارد خمی به ابرویش ... هر آن که منّت مرهم ز دیگران نکشد
به کف ز سعی و عمل هرکراست سرمایه ... به غیر سود ز سودای خود زیان نکشد

«ضیاء قاری زاده»
شاعر افغانستانی



۱. نصرالله فلسفی، چند مقالهٔ تاریخی وادبی، انتشارات وحید، ص۱۹۸.



جمالْ بی‌غم

«در آغاز نهضت مشروطیّت مخبرالسّلطنه وزارت علوم را داشت. در آن زمان میرزا قاسم خان صوراسرافیل ومیرزا جهانگیرخان شیرازی روزنامهٔ معروف «صوراسرافیل» را منتشر می ساختند. در این روزنامه مقالات تند بسیاری علیه دولت وقت ومحمّدعلی شاه منتشر می شد و همین امر محمّدعلی شاه مستبدّ را سخت به خشم آورده بود. مخبرالسّلطنه از سوی دولت مأمور شد که در مورد این روزنامه تحقیق کند.

چند روز بعد مخبرالسّلطنه، جهانگیرخان را احضار کرد. جهانگیرخان اندامی ریز و جثّه ای نحیف داشت. مخبرالسّلطنه با دیدن وی با لحنی تحقیرآمیز گفت: عجب! تو با این هیکل نحیف و لاغر این مقاله های تند را می نویسی؟

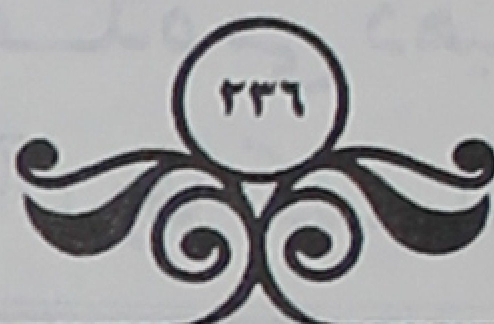
جهانگیرخان جواب داد: بلی! ولی البتّه من در این کار شریکی هم دارم. اگر مایل باشید، بروم او را هم بیاورم.

مخبرالسّلطنه گفت: البتّه وجود او هم لازم است. برو او را بیاور تا هر دوی شما را تنبیهی بسزا کنم.

جهانگیرخان از اتاق بیرون رفت و یک حمّال به نام جمالْ بی غم را که هیکلی گُنده و نکره داشت و اغلب بیکار در کنار خیابان می ایستاد، با خود به نزد مخبرالسّلطنه برد و گفت: آقای وزیر، آن مقاله های تند و کوبنده را با همکاری این آقای گُنده و توانا می نویسم.

مخبرالسّلطنه از شنیدن این حرف از گفتهٔ خود سخت شرمنده شد و دست از ایذاء (آزار) جهانگیرخان برداشت؛ ولیکن روزنامه نویس فداکار، عاقبت به دست دژخیمان محمّدعلی شاه در باغشاهِ تهران جان به جان آفرین تسلیم کرد.»[1]

۱. مجلهٔ وحید، اردیبهشت ماه ۱۳۵۴، ص۱۲۸ با بازنویسی.



حالتی بین الحالتین

«بعد از جنگ روس، به جهت مصلحت دولتی، بعضی از رؤسا را که قصوری از ایشان در خدمتگذاری واقع شده بود، قلم عفو بر جرائم ایشان کشیده شد و بعضی [از آنها] به حکومت و مناصب از طرف نایب السّلطنه طاب ثراه سرافراز شدند و بعضی که در غایت خدمتگذاری و جانسپاری بودند، به همان التفات باطنی دربارهٔ ایشان اکتفا رفته بود. روزی نایب السّلطنه طاب ثراه از **علیمردان خان تبریزی** که از جملهٔ خدمتگذاران صادق بود، احوالپرسی فرمودند. عرض کرد: فدایت شوم، نه چندان خیانت کرده‌ام که به مناصب ارجمند سرافرازی یابم و نه چندان خدمت کرده‌ام که از گرسنگی شرمندهٔ اهل و عیال گردم! حالتی بین الحالتین دارم!

نایب السلطنه بخندید و او را انعام و احسان فرمود.»[1]



در حضور مبارک

«نایب السّلطنه طاب ثراه وقتی از **میرزا حسن مستوفی الممالک** مرحوم پرسیده بود که تقلّب نویسندگان محاسب امری است واضح؛ از شما می خواهم که در عالم صداقت به ما معلوم نمایید که در کدام مقام این عمل از ایشان صادر می شود؟

مستوفی الممالک از راه صدق و راستی به عرض رسانیده بود که: فرصت اکثر این نوع تقلّبات برای اهل حساب، در حضور مبارک به دست می آید.»[2]

۱و۲. جهانگیر میرزا، مجموعهٔ طرائف الظرائف، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی.



وقتی وعده می دهید حتماً به آن وفا کنید!

«محمّد عاکف شاعر معروف ترکیه (۱۸۷۸—۱۹۳۶) عقیده داشت که مسلمان معتقد و باایمان همیشه به وعده‌های خود وفا می کند. او می گفت: وعده‌ای که داده شد، بایستی وفا کرده شود. اگر به کسی در ساعت چهار وعدهٔ ملاقات داده‌اید، در چهار و ده دقیقه رفتن گناه است.

در سالهای اوّلیهٔ مشروطیّت، [در ترکیه] روزی که برفی به قدّ آدمی بر زمین نشسته بود و هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای کار نمی کرد، عاکف، به هر وسیله‌ای اتّفاقاً از «بیگلربگی» به «بشیکتاش» عبور کرد و از آنجا تا «چاپا» پیاده به خانهٔ مدحت جمال قونتای رفت؛ زیرا قبلاً در آن روز به او وعدهٔ ملاقات داده بود. وقتی که به آنجا رسید، نیمی از بدنش از برودت یخ بسته بود. با وجود این به [صاحبخانه] گفت: برای نیامدن من، مانع برفی کافی نیست، بلکه مرگ لازم بود؛ زیرا گفته بودم که خواهم آمد.»[1]



میخ انگلیس در مصر

اسماعیل صدقی پاشا در سال ۱۹۴۶ (مهرماه ۱۳۲۵ شمسی) از طرف دولت مصر مأمور شد که با انگلستان در مورد استقلال مصر مذاکره کند. انگلیسیها مانند همیشه با زیرکی چانه می زدند و همچنان می خواستند که امتیازاتی در مصر داشته باشند. اسماعیل‌پاشا این حکایت را برای آنان نقل کرد:

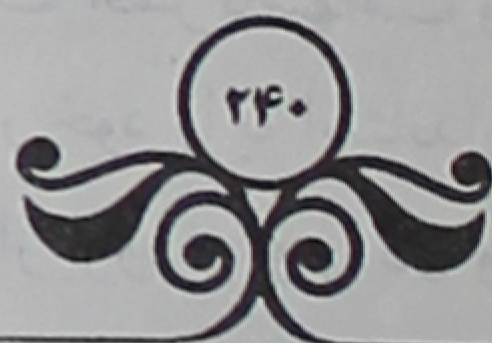
۱. پروفسور علی نهادتارلان، محمّد عاکف ارسوی ، ترجمهٔ فارسی، نشریهٔ شمارهٔ ۱۶ مؤسّسهٔ فرهنگیِ منطقه‌ای، ص ۲۴.

«یکی از مورّخین مصر به نام بواسحاق می خواست خانه ای خریداری نماید و صاحبخانه رضایت داد که خانهٔ خود را به مبلغ قبلی به بواسحق بفروشد، مشروط بر اینکه در قباله قید کنند که میخ کوچکی که صاحبخانه به دیوار کوبیده متعلّق به اوست.

بواسحاق خانه را خریداری کرد و قباله ردّ و بدل شد. روز دیگر صاحبخانهٔ اوّلی برای بازدید میخ خود آمد و قدری آن را پاک کرد و روز دوّم نیز برای بازدید میخ خود آمده و سپس روزهای سوّم وچهارم و ایّام بعد هر روزچندین مرتبه برای بازدید میخ خود می آمد تا بالاخره طوری زندگی بر بواسحاق تنگ شد که تقریباً خانه را به بهای مفت به صاحب اوّلی فروخت و رفت.»

اسماعیل پاشا پس از ذکر این حکایت گفت:

«اکنون ما مصریها اگر کوچکترین حقّ و امتیازی در مصر به شما انگلیسیها بدهیم، حکم آن میخ را خواهد داشت و دیگر شما دست بردار نیستید.»[1]


٢٤٠

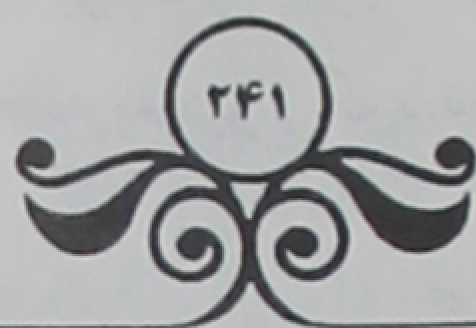
ما یوسف خود نمی فروشیم

«یوسف اندکانی، به روزگار سلطان بایْسُنْقُر (٧٩٩ــ٨٣٧ ﻫ .ق.) در گویندگی و مطربی در هفت اقلیم نظیر نداشت. لحن داودیِ خواجه یوسف دل را می خراشید و آهنگ خسروانیِ او بر جگرهای مجروح نمک می پاشید. **سلطان ابراهیم بن شاهرخ** از شیراز چند نوبت خواجه یوسف را از بایسنقر سلطان طلب کرد؛ او مضایقه کرد. آخرالامر صدهزار دینار نقد فرستاد که خواجه یوسف را میرزا بایسنقر برای او بفرستد. سلطان بایسنقر این بیت به جواب برادر فرستاد:

ما یوسف خود نمی فروشیم   تو سیم سیاه خود نگه دار»[2]

١. مجلّهٔ خواندنیها، شمارهٔ مسلسل ٢١٤، ص ١١.

٢. عبّاس اقبال آشتیانی، یادداشتها، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، سال نهم، شمارهٔ ١، ص ٣١.



حملهٔ اراذل و اوباش

جلال غنی زاده مدیر روزنامهٔ «افتخارات ملّی» که از یاران **مصدّق** بود و در زمان نخست وزیریِ او روزنامهٔ خود را در تبریز منتشر می ساخت، در خاطرات خود دربارهٔ حوادث تبریز که بعد از کودتای ۲۸ مرداد در آن شهر اتّفاق افتاد می نویسد:

«همان روز قبل از ظهر مدیر این روزنامه با چند نفر از روزنامه نگاران ملّی و طرفدار نهضت، در استانداری نزد استاندار که **آقای اردلان** بودند، رفتیم و ایشان در یک حالت بهت و دلهره بودند و نمی دانستند چه بکنند. ناچار شدیم به شهربانی نزد **سرهنگ پورشریف**، این افسر شجاع که خدمات بزرگی به نهضت ملّی در آذربایجان نمودند و جا دارد در تاریخ از ایشان به نام یک افسر باشهامت و وطن دوست و باایمان و فداکار یاد شود، برویم. ما جریان دیدار خود را با استاندار با ایشان درمیان گذاشتیم و [از او] خواستیم به نزد استاندار برود و او را دل و جرأتی بدهد...

[در این هنگام حوادث هیجان انگیزی در تبریز می گذشت]... قبل از ظهر دستجات چپ با تظاهرات نامنظّم و پیش بینی نشده و بی برنامهٔ خود، که فرصت طلبان نیز قاطیِ این دستجات بودند، به انداختن مجسّمه ها و جمع آوریِ عکسهای دیکتاتور و خراب کردن بعضی جاها مشغول بودند و رئیس شهربانی با وجود اینکه با قدرت می خواست از این اعمال و ایجاد ناامنی و فرصت دادن به دشمن جلوگیری نماید، ولی امکان آن را نمی یافت. تا اینکه در ساعت ٤ بعد از ظهر به وقت تبریز، رادیو سقوط حکومت ملّی را اعلام نمود. [در این هنگام] معلوم نشد آن دستجات [که مجسّمه ها را سرنگون کردند و عکسها را سوزاندند] کجا رفتند. این بار دسته هایی از اراذل و اوباش و چاقوکشان و همان فرصت طلبان که قبل از ظهر با در دست داشتن عکس رهبر ملّی مصدّق شعار می دادند، به خانه ها و

مغازه‌ها و ادارات دولتی هجوم می بردند.

گروههایی از نظامیان به سرکردگیِ چند افسر خودفروخته که به علّت سوء سوابقشان، در زمان حکومت مصدّق بازنشسته شده بودند، به همراهیِ دستجات بدنام به خرابکاری و غارت و ایجاد آشوب و بلوا و غارت بازار مشغول شدند و سرانجام به شهربانی حمله کردند. بالاخره بعد ازچند ساعت مقاومت، شهربانی تبریز که در آن لحظات یگانه دژ ملّی بشمار می رفت، با خیانت چند عنصر خائن از داخل به تصرّف اوباشان درآمد.

[سرهنگ پورشریف، رئیس شهربانی به چنگ اراذل و اوباش افتاد.] آنها او را با وضع رقتباری داخل جوی آب انداخته و ایشان را با لگد وچوب و سنگ به قصد کشت می زدند. ولی خدای متعال به داد این افسر لایق رسید. به [این ترتیب] که یک نفر[از اوباش] سنگ بزرگی را با زحمت برداشت تا بر سر آن افسر باشهامت بزند؛ [امّا] سنگ در دو طرف جوی آب گیر کرد و همه خیال کردند که پورشریف مرده است ولذا از آن محلّ دور شدند. بعد از آن افسران [وابستهٔ] ارتش، او را با وضع بسیار بد وتأسّف آوری به دژبانی بردند و سپس به تهران فرستادند. وی در تهران مدّتها در زندان بود...»[۱]



۲۴۲

ماکزیموم و مینیموم

«روزی تی‌میریازوف دانشمند روس دریکی از میدانهای شهری قدم می زد. شخصی از دستیارانش که همراه او بود، متوجّه شد که بر هیچیک از بوته‌ها گلی وجود ندارد و برای اظهار فضل گفت: استاد، چه فکر می کنید؟ چه عنصری در خاک اینجا مینیموم است؟

تی‌میریازوف پاسخ داد: دربارهٔ مینیموم چیزی نمی دانم؛ ولی فکر می کنم دزدان در اینجا ماکزیموم بوده‌اند.»[۲]

۱. جلال غنی زاده، روزنامهٔ افتخارات ملّی، سه شنبه ٤ شهریورماه ۱۳٦٥.

۲. سخن (نشریهٔ علمی و فنّی)، شمارهٔ ۲، سال هفتم، ص۸٤.

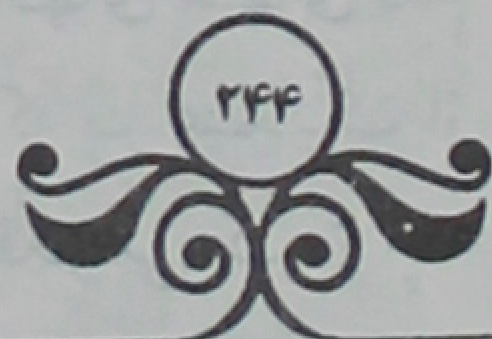


در بازار نیشابور

«روزی شیخ ابوسعید ابی الخیر در بازار نیشابور می رفت. نزدیک برده‌فروشی رسید؛ آواز چنگ شنید. بنگریست. کنیزک تُرکِ مطرب به چنگ می زد و این بیت می گفت:

امروز در این شهر چون من یاری نی / آورده به بازار و خریداری نی
آن کس که خریدار، بدو رأیم نی / و آن کس که بدو رأی، خریدارم نی

شیخ همانجا سجّاده بیفکند و بنشست و فرمود که این کنیزک را بیاورید. در حال آوردند. فرمود که صاحب کنیزک کجاست؟ گفتند: حاضر است. آواز دادند؛ آمد. فرمود که به چند می فروشی؟ گفت: یک هزار دینار. فرمود که خریدم. برده‌فروش گفت که فروختم. کنیزک را فرمود که رأیت (میلت) به کیست؟ گفت که به فلان. فرمود که حاضر کنیدش. حاضر کردند. کنیزک را آزاد کرد و به زنی بدو دادند. فروشنده فریاد برآورد که بهای کنیزک چه می شود؟ فرمود که برسانیم. از مریدان یکی می گذشت. شیخ آواز داد و فرمود که هزار دینار از واجبات [شرعی] به این برده‌فروش ده. قبول کرد و در ساعت برسانید.»[۱]



با چشمان باز حقایق را بررسی کنید

این پیام مهمّ جالینوس پزشک معروف روم باستان بود؛ امّا تاریخ پزشکی نشان می دهد که متأسّفانه این پیام مهمّ برای قرنها در اروپا مورد توجّه قرار نگرفت. او در سال ۲۰۰ میلادی در سنّ هفتاد سالگی در جزیرهٔ سیسیل

۱. حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر با اندکی تغییر و ساده کردن واژه‌های مشکل.

درگذشت. وی نه تنها پزشک، بلکه نویسنده ای پُرکار بود. به گفتهٔ خودش ۱۲۵ کتاب در فلسفه، ریاضیات، دستورزبان، حقوق و تعداد بیشماری رساله و مقاله های پزشکی برشتهٔ تحریر درآورد. در سال ۱۹۲ میلادی، در آتش سوزی معبد صلح، بسیاری از نوشته های جالینوس سوخت و از بین رفت. با وجود این خسارت عظیم، مقدار زیادی از نوشته های او تا به امروز باقی مانده که درپنجاه جلد بزرگ جمع آوری گردیده است.

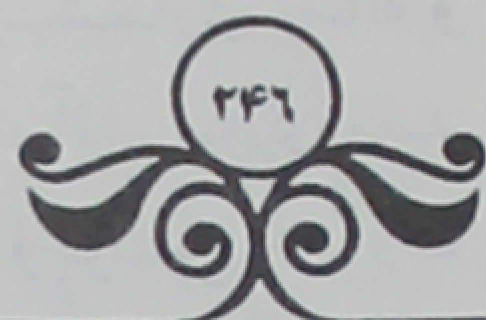
با اینکه جالینوس پی درپی سفارش می کرد که نباید نسبت به گفتهٔ گذشتگان تعصّب ورزید، امّا متأسّفانه نوشته های خود او مثل کتابهای آسمانی حالت تقدّس پیدا کرد و برای مدّت هزار وپانصد سال مخالفت با نوشته های او گناهی عظیم(!!) محسوب می شد. در این مدّت پزشکان از هرگونه آزمایش و مشاهدهٔ دقیق سر باز می زدند و فقط به نوشته های جالینوس اکتفا می کردند. با این تعصّب، هزاران انسان، بیهوده جان خود را از دست دادند. کتابهای جالینوس در اروپا تنها کتابهایی بود که پزشکان خود را ملزم به رعایت دستورات آن می دانستند. به این ترتیب، مردی که پیوسته می گفت: «به کتابها متّکی نشوید و با آزمایشات جدید، حقایق تازه به دست آورید» ، خودش مورد ستایش قرار گرفت و قرنها تعالیمش بدون چون وچرا اطاعت شد. بیهوده نیست که تعالیم او دست مردهٔ سنّت لقب گرفت؛ دستی که قرنها گلوی دانش پزشکی را می فشرد.

۲۴۵ آرام باش! من که پادشاه نیستم!

ابن مسعود می گوید:

«روزی مردی برپیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وارد شد. وی شروع به سخن گفتن کرد، ولی همانطور که با آن حضرت سخن می گفت، می لرزید. رسول خدا به او فرمودند: آرام باش! من که پادشاه نیستم. چرا می لرزی؟»[۱]

۱. کشکول طبسی ، ص۳۸۵ .



۲۴۶ هدیهٔ تزار

سلطنت تزار روسیه نیکلای دوّم که از سال ۱۸۹٤ تا ۱۹۱۷ طول کشید با بدبختی آغاز شد و با مصیبت پایان یافت. در مراسم تاجگذاریِ وی، در مسکو اعلام کردند که به تمام مردمی که در مراسم شرکت کنند هدایایی داده خواهد شد. زمانی که مردم در انتظار دریافت هدایاشان بودند شایع شد که به اندازهٔ کافی هدیه برای همه موجود نیست. در ازدحام و اغتشاشی که برای گرفتن هدیه روی داد، صدها تن زن و کودک لگدمال و بسیاری از آنان هلاک شدند. سلطنت این تزار با انقلاب روسیه و اعدام وی پایان یافت.[۱]



۲۴۷ خصلتهای یک وزیر لایق

«بوذرجمهر را گفتند: چه کسی لایق وزارت باشد؟

گفت: کسی که خصلتهای حمیده که مستدعیِ دولت وزارت است در وی موجود باشد.

گفتند: آن خصال چند است؟

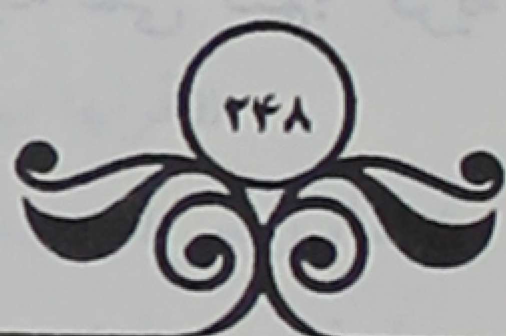
گفت: چهار و سه و دو و یک.

گفتند: بتفصیل بیان کن.

گفت: از چهارم، یکی هوشیاری است؛ دویّم تحمّل وبردباری است که مانعند او را که پیش از فرصت خود را در کارها اندازد؛ سیّم

۱. به نقل از پرنس ارفع (ارفع الدّوله) با اندکی تغییر. ارفع الدوله سالهای دراز در شهرهای روسیه می زیست.

دلیری است که در کارهای بزرگ جرأت کند؛ چهارم جوانمردی است که مالهای بزرگ را در نظر او خطری نباشد و چون یاران بخواهند و موضع استحقاق بیند، بدهد. امّا آن سه خصلت: یکی آن است که چون از یاران خدمت نیکو دید، زود مکافات بدیشان رساند و معتمدان و کسان را که از فرمان او سر بتابند، مالش دهد (مجازات کند) و حوادث روزگار را ساخته باشد؛ چه اعتماد نیست بر امان [دادن] زمان که خدای عزّوجلّ گردانندۀ حالهاست. امّا آن دو: آن است که در کار بیدار باشد و کار امروز به فردا نیندازد. و آن یکی: آنکه این سخنان را که جوامع نصایحند به گوش هوش، قبول کند تا فواید بسیار بیند.»[۱]



۲۴۸ به چشم تو این خانه سنگ است و خشت

حاکمی ظالم به خانۀ پیرزنی چشم طمع داشت؛ می خواست آن را بگیرد و خراب سازد و بر گشادگیِ قصر خویش بیفزاید و در مقابل آن مبلغی پول به پیرزن بپردازد. پیرزن نپذیرفت؛ زیرا که خانه را یادگاری از پدر خویش می دانست و در هر گوشه ای از آن خاطره ای از گذشته های دور و نزدیک برایش زنده می شد. حاکم ظالم بر پیرزن خشم گرفت؛ فرمان داد او را از خانه اش بیرون کنند و کارگران به خراب کردن خانه مشغول شوند. **علی اکبر دهخدا** زبان حال پیرزن ستمدیده را بدینگونه با شعر بازگو می کند:

هنوزم بگردد از این هول حال	چو یاد آیدم حالِ آن پیر زال
که می رفت و می گفت سیر از جهان	ربوده ز کف ظالمش خان و مان
به چشم تو این خانه سنگ است و خشت	مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به پیش تو، یک مشت سیم	مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
به هر خشت از آن باشدم صدهزار	به دل از زمان پدر یادگار

۱. محقّق سبزواری، روضة الانوار، چاپ سنگی، ص ۲۵۹.

۲۴۹
من گریه نمی کنم؛ گریه کار کسانی است که گیس دارند!

«در مجلس دورهٔ چهاردهم زمانی دکتر مصدّق مشغول سخنرانی بود، سیّد ضیاءالدّین طباطبایی در اثنای نطق مصدّق گفت: آقا، شما همیشه گریه می کنید. سخن گفتن گریه ندارد!

مرحوم مصدّق بیدرنگ اشاره به موهای بلند سیّد ضیاءالدّین که مانند گیس تا پشت گردنش را پوشانده بود، کرد و گفت: من گریه نمی کنم؛ گریه کار کسانی است که گیس دارند!»[1]

۲۵۰
اشتباه من موجب مرگ آن بیمار شد

بقراط پزشک معروف یونانی که پزشکان جهان هنوز در هنگام شروع حرفهٔ خویش سوگندنامهٔ معروف او را می خوانند، در سال ٤٦٠ قبل از میلاد متولّد شد. بزرگترین خدمت او به عالم پزشکی، مبارزه با اندیشه های خرافی بود که در آن زمان میان مردم در مورد علل بیماریها رواج داشت. وی عقیده داشت که برای شناخت بیماری باید ابتدا وضع بیمار را سنجید و با مشاهدهٔ دقیق وپرسشهای درست، علّت بیماری را کشف نمود و سپس به معالجه پرداخت. البتّه بسیاری از نظرات بقراط دربارهٔ علل بیماریها درست نبود؛ اما همان نظریّه ها در مقایسه با عقاید کاهنان عصر او بسیارپیشرفته بود. بقراط اعلام کرد که ارواح درپدید آمدن بیماریها نقشی ندارند. او کراراً به شکستهای خود در معالجهٔ بیماریها با شجاعت

۱. مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۲۲۶، ص ۳۳.

بیمانندی اعتراف کرد و حتّی در مورد بیماری که مداوایش منجر به مرگ وی شد، مطلبی نوشت و درپایان گفت:

«اشتباه من موجب مرگ آن بیمار شد. من مخصوصاً این را نوشتم تا پزشکان بدانند که شناخت علل شکست، آموزنده است و این خود، درس بزرگی است.»[1]



نعمتهای ناپایدار دلیل خوشبختی نیست

«قرنها پیش کرزوس پادشاه «لیدیا»، **سولون** قانونگذار و حکیم آتنی را به «سارزیس» پایتخت باشکوه خود دعوت کرد. سولون دعوت او را پذیرفت و به سارزیس رفت. کرزوس از او استقبال کرد و درچند روز اوّل پذیرایی از آن مرد حکیم، جاه و جلال و شکوه قصر خود و جواهرات و نقدینه ها و نفایس خزانهٔ خویش را به او نشان داد و سرانجام از او پرسید: «براستی خوشبخت ترین کسی که تاکنون در جهان دیده‌ای چه کسی است؟» و انتظار داشت که از او نام ببرد. امّا سولون برخلاف انتظار وی اشخاص دیگری از عامّهٔ مردم را برشمرد که با سعادت و سربلندی از جهان رفته بودند، و در برابر رنجش وپرخاش کرزوس که چرا او را در شمار نیکبختان نیاورده است گفت: نعمتهای ناپایدار دلیل خوشبختی نیست و رستگاری در عاقبت کار شرط سعادت است.

کرزوس با سرزنش به حکیم گفت: ای سولون، یا باید از نزدیکی به پادشاهان بپرهیزی و یا در محضرشان مطبوع و خوشایند باشی. سولون بدون لحظه‌ای تردید گفت: من با شما همعقیده نیستم و نظرم این است که یا نباید نزدیک پادشاهان شد و یا اینکه باید حقیقت را گفت و هدایتشان کرد.

سخنان عبرت انگیز سولون بر کرزوس تأثیری نبخشید؛ ولی چندی بعد که کرزوس در جنگی با **کورش** پادشاه ایران شکست خورد و اسیر گشت، ناگاه به

۱. رابرت سیلوربرگ، The Great Doctors (پزشکان بزرگ).

یاد گفتهٔ پر مغز سولون افتاد و به او حق داد و بی اختیار با بانگ بلند سه بار نام حکیم را بر زبان آورد و وقتی موجب آن را از وی پرسیدند، وی ماجرای خود را با سولون بازگفت. خبر به کورش رسید. پادشاه ایران نیز در اندیشه فرورفت و چند روز بعد فرمان آزادیِ کرزوس را صادر کرد.»[۱]



۲۵۲ تو امام شیعی بغداد را به زندان افکندی من تو را از تخت خلافت به زیر کشیدم

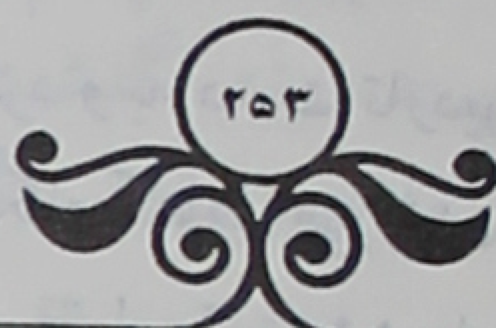
احمد بن بویهٔ دیلمی معروف به معزالدّوله در عصر خلیفه **المستکفی بالله** شنید که خلیفهٔ عبّاسی، امام شیعیان بغداد را به زندان افکنده است. معزالدّوله سخت خشمگین شد و یکسره به دربار خلیفه رفت. بقیّهٔ داستان را از زبان **ابن مسکویه** بخوانید:

«وقتی که معزالدّوله به دربار داخل شد، دید خلیفه بر تخت نشسته است و امراء و ندماء هریک بر حسب شأن خویش گرد وی جای دارند. امیر دیلمی به محض ورود، طبق معمول پیش خلیفه به خاک افتاد و بعد از آن ایستاد و با خلیفه مشغول صحبت شد. در این موقع دو مرد دیلمی وارد شدند و به طرف خلیفه پیش رفتند و دستهای خود را دراز کردند و به فارسی بنای صحبت گذاشتند. خلیفه به تصوّر اینکه ایشان قصد بوسیدن دست وی را دارند دستش را دراز کرد امّا مردان دیلمی خلیفه را گرفتند و بر زمینش کشیدند.

معزالدّوله در این موقع برپا خاست. شورش و غوغا در قصر خلیفه بروز کرد و آن دو مرد دیلمی خلیفه را کشان کشان به خانهٔ معزالدّوله بردند و محبوس کردند. در آنجا بود که معزالدّوله به وی گفت: تو امام شیعی بغداد را به زندان افکندی، من تو را از تخت خلافت به زیر کشیدم.»[۲]

۱. پلوتارک، حیات مردان نامی ، ترجمهٔ مهندس مشایخی با اندکی تغییر و بازنویسی.

۲. کتاب تجارب الامم به نقل از مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۲۲۵. برای آگاهی بیشتر از زندگانی معزالدوله مراجعه کنید به: دلیران جانباز، تألیف دکتر ذبیح الله صفا، چاپ اول، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۵، ص ۳۱۰.



نوعی جامع بودن

«روزی دالامبر ریاضیدان معروف فرانسوی و یکی از استادان حقوق در خانهٔ ولتر نویسنده معروف بودند. استاد حقوق ضمن آنکه از ولتر تحسین می کرد و او را جامع جمیع علوم می خواند، گفت: به نظر من او فقط در حقوق عمومی ضعیف است.

دالامبر هم در جواب گفت: به نظر من هم فقط در ریاضیات ضعف دارد.»[۱]



هر کار خیری را باید فوراً انجام داد

«پل دومر رئیس جمهور فرانسه قرار بود در ششم ماه مه ۱۹۳۲ از یک نمایشگاه کتاب مربوط به فداکاری سربازان فرانسوی در جنگ اوّل جهانی شرکت کند. قبل از شرکت در این نمایشگاه، جلسهٔ ناهاری به افتخار او تشکیل شد. در هنگام صرف ناهار، آندره تاردیو که یکی از سیاستمداران فرانسه بود، از رئیس جمهور خواهش کرد که حکم اعطای نشان «لژیون دونور» را برای یکی از دوستان او صادر نماید. دومر موافقت کرد و گفت: بلافاصله بعد از صرف غذا حکم را نوشته و امضا خواهم کرد.

آندره تاردیو گفت: اینهمه عجله لازم نیست. ممکن است این حکم را بعداً امضا کنید.

۱. مجلّهٔ سخن، مردادماه ۱۳۵۱.

دومر گفت: نه، هر کار خیری را باید فوراً انجام داد. از کجا معلوم که من تا امشب و یا تا فردا صبح زنده بمانم!

و بعد از صرف ناهار بلافاصله حکم را نوشته و امضا کرد و به دست تاردیو داد. یکساعت بعد، در حالیکه رئیس جمهور فرانسه وارد نمایشگاه کتاب می شد، به دست یک مهاجر روسی به نام گود گولوف به قتل رسید. دومر فقط مدّت ۱۱ ماه ریاست جمهوری را به عهده داشت.»[۱]



برعکس نهند نام زنگی کافور

«افضل الشعرا محمّد افضل سرخوش صاحب «تذکرة الشّعرای سرخوش» از بدیهه سرایان قرن دوازدهم هجری بود. او به پیروی از شاعران گذشته مدّتها در طلب مال و ثروت فعّالیّت کرد و اکثر بزرگان و حکّام وقت را مدح گفت؛ ولی از آنجا که بخت مساعد نداشت، از هیچکس صِلهٔ (جایزه) شایان وپاداش نیکو در خور مدایحی که گفته بود دریافت نکرد. وی به زندگیِ شاعران خوش اقبالی که فقط با سرودن یک بیت شعر مال فراوان اندوخته بودند، حسرت می خورد و از بخت بد خویش ناله ها می کرد. سرانجام به مکتب هجاگویان و طنز پردازان پیوست و به هجو اغنیای زمان خود پرداخت، چنانکه خود گوید:

جز به هجا کِلک سزاوار نیست　　مار که زهرش نبود مار نیست

همّت خان را از آن مدیحه ظاهراً خوش آمد و گفت: یک دست لباس فاخر و یک رأس اسب رهوار برای شما درنظر گرفته ام؛ ولی چون آنچنانکه باید گران نیست، شرم دارم فی المجلس تقدیم کنم. البتّه فردا به خانهٔ شما خواهم فرستاد.

۱. مجلّهٔ خواندنیها، اوّل بهمن ۱۳۲۵.

سرخوش بیچاره به امید آن صله به خانه رفت وچند روزی از خانه خارج نشد. پیوسته چشم به در خانه دوخته بود که چه وقت اسب و خلعت می رسد؛ امّا چند روزی گذشت و از خلعت خبری نشد. سرخوش خشمگین شد و این رباعی را در هجو همّت خان سرود:

ای پنجهٔ تو زدامن دولت دور — بر دولت بی‌فیض دماغت مغرور
بی‌همّتی ونام توهمّت خان است — برعکس نهند نام زنگی کافور[1]

به هر حال سرخوش در محرّم سال ۱۱۲۶ هجری قمری در میان فقر و بدبختی درگذشت.»


۲۵۶

سوادی که زیانبار است

دکتر رضازادهٔ شفق در خاطرات خود می نویسد:

«روزگاری که در تبریز ردیف شاگردان متوسّط تحصیل می کردم، سپاهیان روسیهٔ تزاری آذربایجان را استیلا نمودند و آزادیخواهان و وطنپرستان ایران را در معرض قتل و غارت قرار دادند و جملگی از خرد و کلان و ازپیر و جوان در اثر خونریزیهای وحشیانهٔ سالداتهای روسی یا بر سر دار رفتند یا متواری و پراکندهٔ دیار به دیار گردیدند. من هم در آغوش خانواده‌های فداکار اصیل ایرانی و دوستان بی ریا پنهان گشتم تا از دست صیّادان سنگدل وحشی در امان باشم. از اشخاص معدودی که غیر از مادر ستمدیده ام نزد من می آمد، خدمتکار صدیق ما کریم بود. [وی] مردی بود بسیار ساده؛ بیسواد هم بود. من از طرفی با غرور تحصیلات متوسّط و عُجب جوانی، از طرفی هم به علّت اینکه پیِ اُنس و مصاحبت می گشتم تا تنهایی و جدایی را کمی جبران کنم، خواستم او را سواد بیاموزم؛ ولی به جایی نرسید. روزی به او گفتم حمد و سورهٔ خود را بخواند تا

۱. مهدی پرتوی، ریشه های تاریخی امثال و حکم ، مجلّهٔ هنر و مردم، اردیبهشت ماه ۱۳۴۹.

تصحیح کنم. چون از اوّل غلط آموخته بود، نمی توانست یاد گیرد. حوصله ام سر رفت و به اوپرخاش کردم و او که معمولاً ساکت می شد و اساساً دو جمله حرف حسابی بلد نبود، یکباره سر برآورد و گفت: آقا، من سواد را می خواهم چه کنم؟ کاری و خدمتی دارم انجام می دهم. روزگاری با اهل و عیالم بسر می برم. مگر نمی بینید که هم فراهم آورندگان این شور و آشوب باسوادها هستند و هم گرفتارشدگان مانند شما باسوادند؟ مگر حکایت گرگ و قاطر و روباه را نشنیدید؟

درپاسخ گفتم: نه.

کریم آن حکایت را که برای من درسی بود، بدینگونه نقل نمود: یک روز گرگی و قاطری و روباهی به هم رسیدند. گرگ گرسنه بود وپی وسیله می گشت تا به هر بهانه‌ای هست یکی از آن دو تا را بدَرَد و بخورد. پس گفت: یکی از ما باید کشته شود! بیایید هر سه سنّ و سال خود را بگوییم و هرکس سنّش بیشتر است، او را قورمه سبزی کنیم.

آنگاه به روباه گفت: آقای روباه، شما چند سال دارید؟

روباه جواب داد: من در حضور آقای قاطر جسارت نمی کنم. ایشان بزرگترند، اوّل ایشان بگویند.

گرگ رو به قاطر کرد. قاطرپس از تأمّلی گفت: از شما چه پنهان، من سواد ندارم. سنّ مرا پدرم بر سُم پای راست من حکّ کرده. هریک از شما سواد دارد، بخواند تا اشتباهی در کار نباشد.

روباه گفت: من خواندن بلد نیستم.

گرگ با غروری که داشت گفت: من می خوانم!

پشت پای قاطر رفتنش همان بود و نوازش یک لگد جانانه همان، که در نتیجه کلّهٔ گرگ متلاشی شد. در این موقع روباه بیدرنگ و با سرعتی زیاد رو به فرار نهاد وچون رهگذران از وی پرسیدند: با آن هول و اضطراب کجا می روی؟ گفت: می روم سر خاک پدرم تا به روان او فاتحه بخوانم که چه خوب کرد مرا به مکتب نفرستاد؛ وگرنه من هم دچار عاقبت گرگ می شدم!

خدمتکار ما پس از نقل این قصّه با لحن مخصوص پندآموزی گفت: شما درس می خوانید! این عاقبت شما بود که زندگی خودتان وپدر و مادرتان و

خانواده‌تان از طرف دشمنان ایران که ناچار آنها هم درس خوانده و باسوادند، به خطر افتاده. بگذارید من در این بیسوادی بمانم و نماز را غلط بخوانم؛ ولی مردم‌آزاری نکنم و خیانت و دشمنی پیشه نسازم تا بتوانم از لوث خودپرستی پاک باشم و همین برای من کافی است.

بلی، سوادی که با غرور و خودخواهی و ستم‌پیشگی توأم باشد، چه فایده دارد؟ گرگ سیرتان دانشمند یا دانشمندان گرگ سیرت این جهان را پر از آفات و جنایات می سازند. چنانکه بکرّات گفته‌ام و باز خواهم گفت: این ماشینها و ابزار گوناگون جنگی و این بمب اتمی را علما و باسوادها ساخته‌اند که دو میلیارد بشر شبانه‌روز در کابوس و اضطراب و در تب و تاب بسر می برند. پیشوایان ممالک باسوادند؛ ولی بعضی از آنها خودکام هستند. باسوادند؛ ولی مغرور و شهوی هستند. آنان باسوادند؛ ولی خدا را فراموش کرده‌اند.»[1]



برو که قدّت را نبینم

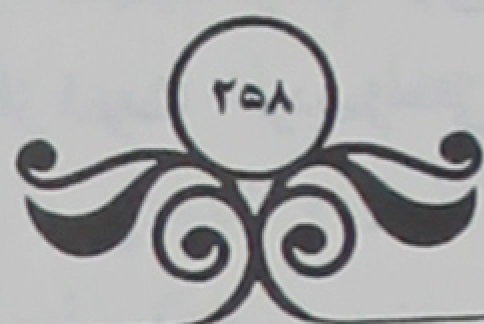
«مرحوم تختی بقدری در رفتار و کردار بی نیاز بود که برای بعضیها باورکردنی نیست. حجب و حیایش بی نظیر بود. یادم می آید روزی یکی از دوستانش پیشنهاد کرد: من یک چلوکبابیِ لوکس تأسیس می کنم و اسمش را تختی می گذارم. تو هم روزی یکی دو ساعت حوالیِ ظهر به آنجا سری بزن و برو. پنجاه درصد سهم آن را هم به تو منتقل می کنم.

به هنگام طرح این پیشنهاد، رنگ و روی تختی سرخ شد. دستهایش را از ناراحتی به هم مالید و بعد گفت: برو که قدّت را نبینم!

و این حدّاکثر ناسزایی بود که تختی به هنگام عصبانیّت فراوان ذکر می کرد و معنایش آن بود که نمی خواهم ببینمت.»[2]

۱. دکتر رضازادهٔ شفق، درسهایی از تاریخ، کتابفروشی زوّار، تهران— ۱۳۴۲، ص ۱۵.

۲. فیروز مجلّلی، چند خاطره از جهان پهلوان تختی، مجلّهٔ جوانان امروز شمارهٔ ۶۲۷.



تسلّای حسّ کینه‌توزی به روش آغا محمّدخان!

«آغامحمّدخان قاجار برای دوستانش حکایت می کرد: هنگامی که کریم‌خان زند از بیم سرکشیها و طغیانهای دائمی، مرا به ایالت شیراز محکوم ساخت، منتهای احترام را در حقّ من بکار می برد و همه جا رعایت خاطرم را منظور و در مسائل عمدهٔ کشور با من مشورت می کرد. و امّا در مقابل، من با آنهمه عزّت و حرمت و رفاه، هیچگاه از فشار احساسات کینه‌توزی و انتقام آرام نداشتم وچون کاری دیگر از دستم برنمی آمد، با قلمتراشی که در جیب داشتم قالیها و قالیچه های قیمتی را در تنهایی سوراخ وپاره می کردم و بدین طریق حسّ انتقامم را تسلیت می دادم و حالا که آن فرشهای زیبا به اختیار خودم درآمده، تأسف می خورم که چرا سوراخ شده است.»[۱]



اگر اسکندر نبودم، دلم می خواست دیوژن باشم!

«در یونان باستان فیلسوف بسیار مشهوری بود به نام دیوژن که بیش از دوهزار سال پیش از این زندگی می کرد. دیوژن می گفت که همهٔ افراد باید زندگیِ ساده‌ای داشته باشند. خود او بیشتر اموال خود را رها کرد و حتّی مدّتی در یک طشت زندگی می کرد وپابرهنه در کوچه‌ها راه رفت تا به مردم نشان دهد که آنها به اینهمه وسایل آسایش احتیاج ندارند.

۱. رحیم زادهٔ صفوی، اسرار سقوط احمدشاه، به کوشش بهمن دهگان، انتشارات فردوسی، ۱۳۶۲، ص۹۵.

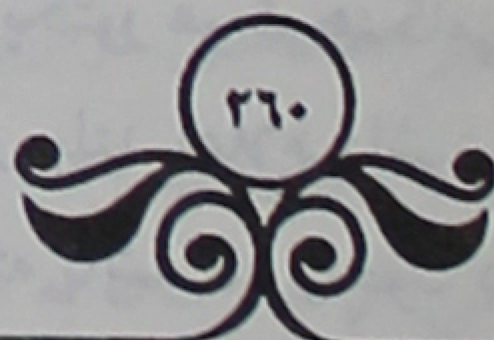
دیوژن در «سینوپ» در آسیای صغیر به دنیا آمد. هنگامی که به مسافرت در دریا می رفت، او را همچون برده به معرض فروش گذاردند. وقتی که می خواستند او را بفروشند، یکی از خریداران را نشان داد و گفت: «مرا به او بفروشید؛ زیرا که او به یک ارباب احتیاج دارد!». آن خریدار هم او را خرید و به معلّمیِ پسرش گمارد.

درباره‌ٔ دیوژن داستانهای بسیار نقل کرده اند؛ از جملهٔ آنها این سه داستان است:

- یک روز دیوژن چراغ به دست از خیابانهای آتن می گذشت. مردم از او پرسیدند: با این چراغ چه می کنی؟ جواب داد: «دنبال انسان شریف می گردم.»
- دیوژن همهٔ اموال خود را بجز یک ردا، یک کیف و یک فنجان رها کرد. یک روز پسر بچه ای را دید که با دو کف دست آب می نوشد؛ این بود که فهمید به فنجان هم احتیاج نداشته است و آن را به دور انداخت.
- یک رو اسکندر به دیدار دیوژن رفت و به او گفت: هرچه از من بخواهی به تو می دهم.

دیوژن جواب داد: تنها چیزی که از تو می خواهم این است که از جلوی آفتاب کنار بروی و سایه نکنی.

اسکندر از این جواب خرسند شد و گفت: اگر اسکندر نبودم، دلم می خواست دیوژن باشم!»[۱]



گاو مشیرالسّلطنه، مشیرالسّلطنهٔ گاوهاست!

«میرزا احمدخان مشیرالسّلطنه که از ابتدا پیشکار مظفرالدّین شاه بود و همراه او به تهران آمد، بتدریج از آنجا که چون درباریان از فضل و سواد عاری و در تملّق و مداهنه دلیر و چابک(!) بود، ترقّی کرده در زمان محمّدعلی شاه به ریاست وزرا

۱. فرهنگنامه، شرکت سهامیِ کتابهای جیبی، ج۸، ص۷۳۸.

رسید و در زمان کابینهٔ او بود که مجلس به توپ بسته شد. این شخص همان است که مردم در حقّ او، از زبان خود او گفتند: گاو مشیرالسّلطنه، مشیرالسلطنهٔ گاوها است!

چون وی بیسواد بود، وکلای جوان و باهوش و درس خواندهٔ مجلس [شورای ملّی] او را تحقیر می کردند و بیسوادیش را بهانهٔ حمله به وی قرار می دادند. یک روز با نهایت اطمینان خاطر گفت: تصوّر نکنید [ما بیسوادیم] . ما از «مارگو» هم درسی خوانده ایم که هیچ ،خلاصة الحساب را هم خوانده ایم!

باید دانست که «مارگو» کتاب کوچکی بود که ماتاوُس خان ملیکیانس ارمنی برای تعلیم ابتدایی زبان فرانسه نوشته بود. از همین کتاب بود که راست یا دروغ صدراعظم کلّ ممالک محروسهٔ ایران «درسی» خوانده بود!! خلاصة الحساب هم کتابی است در حساب از شیخ بهایی.»[1]



۲۶۱ وقتی به فرانسه بازخواهم گشت که «حقّ» به این کشور بازگشته باشد

ویکتور هوگو شاعر و نویسندهٔ فرانسوی پس از آنکه در سال ۱۸۵۱ ناپلئون سوّم اصول حکومت جمهوری را زیرپا گذاشت و خود را امپراتور نامید، آشکارا به مخالفت با او برخاست. ناپلئون سوّم او را از فرانسه بیرون راند. ویکتور هوگو دست از مبارزه برنداشت و در سال ۱۸۵۲ کتاب «ناپلئون صغیر» را در هجو او نگاشت. ناپلئون سوّم سرانجام تصمیم به تبعید او گرفت. ویکتور هوگو هنگامی که فرانسه را برای رفتن به تبعیدگاه ترک می گفت، با صدای بلند اعلام داشت: «وقتی به فرانسه بازخواهم گشت که حقّ به این کشور بازگشته باشد.» وچون در تبعیدگاه هم دست از مبارزه با ناپلئون سوّم برنداشت، امپراتور به او پیشنهاد آشتی و بازگشت به پاریس را داد؛ امّا او در شعر بلندی پایداریِ خود را نشان داد و چنین سرود:

۱. دکتر عبدالحسین نوایی، فتح تهران، گوشه هایی از تاریخ مشروطیّت ، انتشارات بابک. تهران ــ ۱۳۵۶، ص۲۵۸.

«اگر اینان [یعنی تبعیدیان] بیش از هزار تن هستند، بسیار خوب، من یکی از آنانم و اگر از صد تن تجاوز نمی کنند باز هم شجاعت و حمیّت سیلا[1] را بر خود می بندم. اگر ده مرد از آنان در تبعیدگاه بماند، من دهمین آنها خواهم بود و اگر جز یکی نماند، آن یکی منم.»[2]



۲۶۲ شاعران مدیحه گو کلمات زیبا را پست و روسیاه می سازند

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل شاعر معروف قرن یازدهم هجری قمری یکی از شاعران بزرگ پارسی گوی شبه قارهٔ هند است. کلام بیدل که معجونی از عرفان، فلسفه، دین و اخلاق است، از روزگار وی تا کنون آرام بخش جان صاحبدلان، سخن شناسان و اهل ذوق بوده است.

امتیاز او بر دیگر شاعران عصر خود آن بود که از مدیحه سرایی برای شاهان، شهزادگان و طبقهٔ ممتاز سخت نفرت داشت و معتقد بود که فقط عارفان و صاحبان علم را باید مورد تحسین قرار داد. بسیاری از تذکره نویسان (شرح حال نویسان) بر این مطلب گواهی داده اند؛ از جمله **شیرخان سودی** در تذکرهٔ «مرآة الخیال» (۱۱۰۲ هجری قمری) دربارهٔ بیدل می نویسد:

«... در مدّت العمر، بجز تعلّق جمال به هیچ تعلّقی سر همّت فرود نیاورد و از بدو شعور، بجز لذّت سخن به هیچ لذّتی میل نکرد. در اوایل شباب بنابر مصلحتی نوکریِ شهزادهٔ عالیجاه **محمّد اعظم شاه** را اختیار کرده و به منصب عمده سرفرازی یافته بود. روزی در مجلس شاهزاده ذکر شعرای عصر در میان آمد. یکی از مقرّبان به عرض رسانید که بالفعل (در زمان حاضر) در [ایالت] شاه جهان آباد، بلکه در اکثر هندوستان، از میرزا عبدالقادر بیدل که در سر کار به ملازمت منسلک است [بهتر] نخواهد بود. شهزاده فرمود: بگویید تا قصیده ای در

۱. «سیلا» زمامدار رومی متولّد ۱۳۶ قبل از میلاد که به شجاعت و دلاوری در مغرب زمین معروف است.

۲. ویکتور هوگو، بینوایان، ترجمهٔ حسینقلی مستعان (مقدّمه)، ص۵۷.

مدح ما انشاد کند تا زور طبعش معلوم شود و به اضافهٔ منصب و تقرّب سرفراز گردد.

میرزا [با شنیدن این فرمان] استعفا داد و هرچه یاران ابرام کردند، نپذیرفت.»[۱]

او خود افتخار می کند که جز خاصّان بارگاه ایزدی، دیگری را مدح نگفته است:

وصف آنان کن که شاه مطلقند — یک قلم موصوف اوصاف حقند
جاه‌شان حق، تختشان حق، تاج حق — از جهانِ خاک تا معراج حق
بس که با فقر و فنا جوشیده‌اند — خلوتِ بیرنگِ حق پوشیده‌اند
تاجداران جهان بی زوال — کشورآرایان ملوک ذوالجلال

او عقیده داشت که شاعران و نویسندگان چاپلوس، متملّق و مدیحه‌سرا کارهای زشت صاحبان قدرت را توجیه می کنند و کلمات و معانیِ زیبا را با ریختن به پای قدرتمندان، زشت و پست و روسیاه می سازند:

ای بسا معنیِ روشن که ز حرص شعرا — خاک جولانگه اسب و خر صاحب جاه است
وای بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع — روسیاه ابد از مدح امیر و شاه است



درس انشاء

«پیشخدمت ولتر، نویسندهٔ نامیِ فرانسوی، روزی از ولتر درخواست کرد که برای او نامه‌ای بنویسد. چون نویسندهٔ ادیب نامه را به پایان رسانید، پرسید: آیا آنچه می خواستی بگویی در نامه نوشته شده است؟

پیشخدمت گفت: لطف فرموده در آخر آن اضافه کنید که از سبک انشایِ نامأنوس آن پوزش می خواهم؛ دیگری آن را برای من نوشته است.»[۲]

۱. مرآة الخیال، چاپ هند به نقل از سیّد مخدوم رهین، ابوالمعانی بیدل، مجلّهٔ وحید، سال ۵، شمارهٔ ۴، ص ۳۷۵.
۲. مجلّهٔ یغما، بهمن ماه ۱۳۴۰.

۲۶۴ پند دادن به احمقان پشیمانی می آورد

«در قسمتی از جنگل، دسته ای از بوزینگان منزل داشتند. روزی از روزهایِ سرد زمستان که بسختی از سرما رنجور بودند، به کِرمِ شبتابی می نگریستند؛ پنداشتند آتش است. در دَمْ، چوب و خس و خاشاک گِرد آوردند و کِرمِ شبتاب را با آن پوشاندند. همه، اعضای بدن خویش را در برابر آن گستردند و درپندار دیوانهٔ خویش از سرما در امان ماندند. یکی از آنان که بیشتر از دیگران احساس سرما می کرد، با دَم خویش به تند کردن آتش پرداخت.

در این میان، پرنده ای کوچک به نام **سوزن رو** کار ایشان را دید و از درخت فروپرید و [به بوزینه ای که بر کرم شبتاب می دمید] گفت: ای مرد عزیز، خود را رنج مده! این کرم شبتاب است نه آتش!

ولی بوزینه به پند وی وقعی ننهاد و همچنان به کار خویش ادامه داد. مختصر، چندان پرنده پندِ خویش را در گوش وی فراخواند که بوزینه سخت غضبناک شد وپرنده را گرفت و به سنگی کوفت و کُشت.»[۱]

۲۶۵ مخالفان آقای رئیس جمهور کجا هستند؟

«در زمان حکومت سینگمان ری (یکی از رؤسای جمهور کرهٔ جنوبی) تاجری ایتالیایی که موقتاً به «سئول» پایتخت کرهٔ جنوبی آمده بود، در مجلس میهمانی کلاه «برسلینو» ی خود را از دست می دهد؛ یعنی کلاهش را می دزدند.

۱. کتاب پنچاتنترا، ترجمهٔ کلیله و دمنه از متن سانسکریت، ترجمهٔ دکتر ایندوشیکهر، چاپ دانشگاه تهران، ص ۸۳ و ۸۴.

چند روز بعد، برحسب اتّفاق رئیس جمهور می خواهد کلاه بخرد. رئیس دفتر می فرستد در بازار کلاه‌فروشها که کلاه خوبی برای رئیس جمهور تهیّه کنند. مأمور برحسب اتّفاق کلاه «برسلینو» متعلّق به مرد ایتالیایی را می بیند که کلاه‌فروش آن را خریده و در معرض فروش گذاشته است. مأمور از او می خواهد که علامت ساخت ایتالیا را حکّ کرده و ساخت کره بزند. کلاه‌فروش فی المثل برای کلاه صد تومان مطالبه می کرده، رئیس دفتر نود و پنج تومان به او پرداخت؛ بشرط اینکه عصر آن روز موقعی که رئیس جمهور را برای کلاه خریدن می آورد قیمت آن را پنج تومان اعلام کند و در نتیجه صد تومان گرفته باشد.

معامله به این صورت انجام یافت و عصر آن روز طیِّ تشریفاتی، رئیس جمهور را به بازار کلاه‌فروشها هدایت کردند. کلاه زیبای ایتالیایی که علامت «ساخت کره» را داشت، رئیس جمهور را به اعجاب آورد و به تحسین واداشت و پس از اینکه فهمید قیمت آن پنج تومان است، وسط خیابان از کرسی خطابه بالا رفت و فریاد کرد: کجایند مخالفان من که ببینند در وطن ما کلاهی چنین زیبا ساخته می شود و آن را به ثمن بخس می توان خرید؟

روزنامهٔ «فرانس سوار» پاریس دربارهٔ این حادثه نوشت که تاجر ایتالیایی در این تشریفات حضور داشت و کلاه خود را شناخت، ولی طبعاً دم فرو بست.»[۱]



۲۶۶ سختگیری در امتحان

حسینقلی خان معتمدالوزاره (صدرالسّلطنه) اوّلین سفیر ایران در واشنگتن، مردی ساده‌دل و کمسواد بود. او شیرین کاریهای مخصوص خود را داشت؛ از جمله روز عید قربان در واشنگتن در آپارتمان محلّ سکونت خود گوسفندی قربانی می کند و خون از در و دیوار ساختمان جاری می شود. مردم تصوّر می کنند که قتلی اتّفاق افتاده و پلیس را خبر می کنند و الم شنگه ای برپا می شود. پس از

۱. حسن صدر، استعمار جدید، انتشارات جاویدان، تهران ـ ۱۳۵۶، ص ۱۱۹.

مراجعت از مأموریّت، در تهران مردم او را حاجی واشنگتن می نامیدند. می گویند **ناصرالدّین شاه** به وی مأموریّت می دهد که در دارالفنون امتحانات محصّلان را با دقّت انجام دهد و گزارشی برای او تهیّه کند. وی هنگام تقدیم گزارش نتیجهٔ امتحانات، شمارهٔ ۱و۲ را خالی می گذارد و شمارهٔ ردیف ۳ را کنار اسم محصّلان قرار می دهد. ناصرالدّین شاه پس از دیدن گزارش، می گوید: چرا نفرات اوّل و دوّم را ننوشتی؟

جواب می دهد: قربان، من از بس سختگیری کردم نفر اوّل و دوّم نداشتیم و از سوّم شروع کردم![۱]



زن خوب آدم را جوان می کند و زن بد آدم را پیر می سازد

«و در روزگار دیالم (دیالمه) به کرمان نشان گنجی یافتند... صندوقی برگشودند. دو حقّه (قوطیِ کوچک) در وی نهاده بودند، دو دانهٔ جو درو (درآن). پادشاه را عجب آمد؛ گفت: این چه حالت تواند بود؟ پیرمردی را طلب کنید که [در ولایات] از او پیرتر نباشد، تا این حال از او بپرسیم.

به همهٔ ولایات طلب کردند. پیری بیافتند پشت دو تا شده و سر بر زمین نهاده. او را گفتند: ای بابا، [در یافتن گنج] حالی چنین ظاهر شده است (چنین وضعی پیش آمده است). هیچ دانی که این چه شاید بود؟

پیر جواب داد: من ندانم؛ از پدرم بباید پرسید. باشد که داند.

گفتند: ترا پدر هست؟

گفت: به فلان محلّت (محلّه) کهلی (کچلی) دو موی... فلان نام، پدر من است.

چو[ن] او را بیافتند به وی گفتند: «هیچ دانی [که اسرار و رموز این

۱. مجلّهٔ آینده، سال ۱۱، شمارهٔ ۹ و ۱۰، آذر ــ دی ۱۳۶٤، ص٤۷۲ با تلخیص و بازنویسی.

حقّه و دو دانهٔ جو] چه باشد؟

گفت: من ندانم؛ ممکن است که پدرم داند.

گفتند: تو پدر داری؟

گفت: در فلان محلّت پدری دارم [با رویی همچون] مردی جوان.

هر سه را پیش پادشاه حاضر کردند. ملک فرمود: «این حالت از او عجب تر است که پیر، پسرِ کهل است و کهل، پسرِ جوان.» از ایشان پرسید که حال خود گویید.

جوان گفت: این حال از زنان افتادند (پدید آمده است). مرا زنی نیک است؛ نگذارد که رنجی به خاطر من رسد و اگر در روز هزار کارش فرمایم، روی تُرُش نکند؛ لاجرم چنین تازه مانده ام. پسر من زنی دارد که به بعضی احوال با وی سازد و به بعضی نسازد؛ لازم (در نتیجه) نیمه پیر شده است. و پسرِپسرم زنی سلیطه دارد که به هیچ حال نسازد و فرمان نبرد؛ از این سبب عاجز و پیر شده است.»[1]



دستیار نمک نشناس

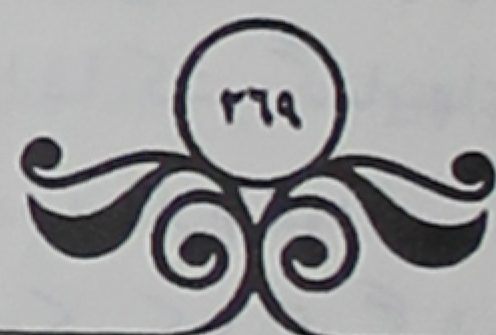
لئوناردو داوینچی، هنرمند و مخترع بزرگ ایتالیایی (۱٤۵۲ــ۱۵۱۹) در طول زندگیِ خود با رنجها و مرارتهای بسیار مواجه بود. او در زمانی می زیست که کلیسا هر اندیشه و کشف تازه‌ای را مطرود می شمرد و دانشمندان و مخترعان و کاشفان را به جُرم مخالفت با دین مسیح به محاکمه می کشید و با بیرحمی آنها را مجازات می کرد. لئوناردو داوینچی که با اختراعات و طرحهای شگفت خود جهان بشری را سخت تکان داد، کوشش فراوان می کرد تا برخلاف نظریّهٔ کشیشان و پاپ سخنی نگوید؛ امّا خیانت دستیار وی، لئوناردو را تا مرز محاکمه کشاند؛ ولی خوشبختانه حوادث روزگار او را از مجازات در امان نگاه داشت.

۱. راحة الصدور راوندی به نقل از مجلّهٔ مهر، مرداد ۱۳۳۲.

این ماجرا زمانی پیش آمد که لئوناردو داوینچی از فلورانس به رُم رفت.

«در دربار پاپ رُم هم لئوناردو دچار تلخیهای فراوان شد. در حالیکه پیری و بیماری او را آزار می داد، دستیار آلمانیِ او برخی از وسایل کار و اختراعات او را رُبود و به پاپ گزارش داد که لئوناردو برخلاف احکام دین و قانون، به کالبدشکافی می‌پردازد. خوشبختانه در این هنگام پاپ گرفتار هجوم فرانسویان گردید و لئوناردو از خطر تکفیر و شکنجه رهایی یافت.»[1]

آنچه که لئوناردو را بیش از هرچیز دیگر رنج می داد آن بود که او به دستیارش نیکی بسیار کرده و مدّتها او را تعلیم داده و دانش آموخته بود و هرگز انتظار نداشت که چنین کسی وسایل کار او را بدزدد و زمینهٔ محاکمه‌اش را فراهم سازد.


۲۶۹

حجّاج هم به نوشتن قرآن علاقه داشت!!

«حجّاج والی خونخوار عراق به نوشتن قرآن عشق و علاقهٔ زیادی داشت و چون خودش فرصت نمی کرد، عدّهٔ زیادی از نویسندگان را استخدام کرده بود تا به نام او قرآن بنویسند. امّا کار کردن با حجّاج آنقدرها هم آسان نبود؛ زیرا [او] با نویسندگان شرط می کرد اگر یک کلمه پس و پیش بنویسند یا اشتباه کنند، وی به میل خود یک عضو نویسنده را ناقص می کند. در این صورت معلوم است که نویسندگان چقدر در ترس و لرز بودند و تا چه اندازه مراقبت می کردند. به این ترتیب سی هزار نسخه قرآن مجید به امر حجّاج تهیّه شد و عجب اینکه در میان این سی هزار نسخه فقط یک نسخه اشتباه داشت و آن هم یک کلمه بود. خوشبختانه نویسنده مورد عفو قرار گرفت، زیرا نسخهٔ دیگر را که به او واگذار کرده بودند بدون غلط نوشته بود.»[2]

۱. دونالد کُل روس بزرگمردان تاریخ، ص۱۰۷.
۲. اطلاعات ماهانه، خردادماه ۱۳۳۷.



ترجیح می دهم در قفس بمیرم، ولی ملّت آزاد یونان را برده و غلام نبینم

« در ایران باستان، پادشاهان از هیچ عملی در تحقیر مردم خودداری نمی کردند. درباریان و لشکریان مجبور بودند که چون به حضور شاه می رسند، به خاک بیفتند و سجده کنند و تا شاه اجازه نداده است، بلند نشوند. بعد از اینکه اسکندر ایران را فتح کرد، دستور داد که درباریان و لشکریان او هم، به رسم درباریان ایران، در حضور او به خاک بیفتند و سجده کنند.

کالیستین فیلسوف یونانی از این امر اطاعت نکرد و وقتی اسکندر از او بازخواست کرد، جواب داد: ای اسکندر، تو ملّت آزاد یونان را با کشورگشاییهای خود در جهان سرفراز کردی؛ اینک راضی نشو که این ملّت برده و غلام شود.

اسکندر از شنیدن این سخن سخت خشمگین شد. حکم کرد که گوشها و بینیِ کالیستین را بریدند و او را در قفسی زندانی کردند و نیز عیادت و دیدار از او را کاملاً قدغن کرد.

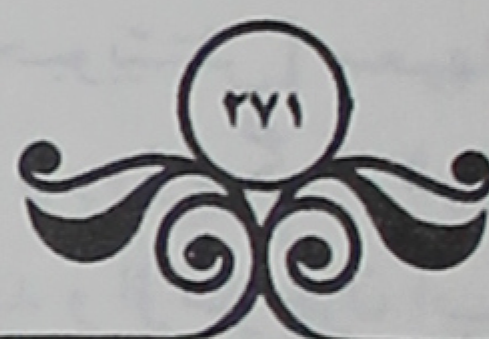
لیسی ماک که از شاگردان جوان فیلسوف آزادهٔ یونانی بود، به پاس احترام به استادش نگهبان زندان را فریفت و به ملاقات او رفت. وقتی جاسوسان این خبر را به اطّلاع اسکندر رساندند، لیسی ماک را احضار کرد و فرمان داد که محوطهٔ مخصوصی را به شکل سیرک آراستند و در آنجا یک شیر درنده و گرسنه را به جان او انداختند.

لیسی ماک برای مبارزه با شیر درنده نیم تنهٔ خود را کند و دور دست پیچید و با دست راست زبان شیر را کند و به دور انداخت. اسکندر از شجاعت آن جوان سخت دچار شگفتی شد و فوراً به کمانداران خود فرمان داد که شیر را به قتل برسانند. آنگاه خطاب به مرد شجاع گفت: ترا بخشیدم، و این به خاطر آن است که تو امروز کاری کردی که اسکندر با تمام افتخارات خود نکرد.

لیسی ماک با حرکت سر از اسکندر تشکّر نمود و سپس از او خواهش

کرد که استادش کالیستین را نیز از زندان آزاد کنند. اسکندر موافقت کرد؛ ولی چون برای آزاد کردن کالیستین از قفس رفتند فیلسوف آزاده گفت: من از اینجا خارج نمی شوم. من ترجیح می دهم که در قفس بمیرم، ولی نمی توانم ببینم که ملّت آزاد یونان غلام و برده باشد.

از آن روز به بعد رسم سجده در یونان موقوف شد.»[۱]



پیلی که از خود می رمید!

«پیلی را آوردند بر سرچشمه ای که آب خورَد. خود را در آب می دید و می رمید و می پنداشت که از دیگری می رمد؛ نمی دانست که از خود می رمد. همهٔ اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بیرحمی و کبر، چون در تُست، نمی رنجی؛ چون آن را در دیگری می بینی، می رمی و می رنجی.»[۲]



جایزهٔ نوبل

در سال ۱۹۲۵، وقتی برناردشاو آگاه شد که جایزهٔ نوبل برای او در نظر گرفته شده است، گفت: گمان می کنم که این نشانهٔ سپاسگزاری از این است که من امسال هیچ اثر تازه ای انتشار نداده ام.

وی از پذیرفتن جایزه به این عذر امتناع کرد که جایزه در این سنّ به قایق نجاتی می ماند که پس از رسیدن به ساحل، کشتی برای کمک آن بفرستند.[۳]

۱. مجلّهٔ خواندنیها، شمارهٔ ۲۴۶.
۲. فیه مافیه، ص ۲۴.
۳. مجلّهٔ یغما، بهمن ماه ۱۳۴۰.


۲۷۳

یا رب، به چه خدمت اینچنینم کردی؟

«شیخ عالم سیف الدّین باخزری را رضوان الله علیه جمعی از کافران قصد [جانش] کردند و دشمنان [برای بدنام کردن و کاستن محبوبیّتش] سعیها نمودند. و ایلچی به بخارا آمد و شیخ را در نماز گرفتند و برفتند و روز دیگر از شهر بیرون آوردند و به اردو می بردند وچند هزار آدمی مشایعه کردند و از سر حُزن آب از دیده می باریدند و شیخ همچنان سر بسته در بسطه و فرح بود، این رباعی فرمود:

بی خویش و تبار بی قرینم کردی   با فاقه و فقر همنشینم کردی
این مرتبهٔ مقرّبان دَرِ تُست   یا رب به چه خدمت اینچنینم کردی؟»[۱]


۲۷۴

پاسخ دندانشکن

«وینستون چرچیل در یکی از مبارزات انتخاباتیِ خویش نطق می کرد و برنامه اش را بیان می نمود. در میان کسانی که به سخنرانیِ او گوش می دادند، مرد فضولی که اتّفاقاً صورت و دستهایش چرک و روغنی بود، چندین بار سخنرانیِ او را با پرسشهای بی معنی قطع کرد. چرچیل براستی از دست او به تنگ آمده بود؛ امّا چون نمی خواست شرکت کنندگان در سخنرانی فکر کنند که او نمی تواند در مقابل حوادث خونسردی خود را حفظ کند، سخن تندی به مرد فضول نمی گفت.

۱. اوراد الاحباب و خصوص الاداب، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، شمارهٔ ۹، سال ۴، ص ۳۶۰.

در اواسط سخنرانی، مرد یکبار دیگر به میان حرف چرچیل دوید و گفت: لطفاً بفرمایید من که بچه ندارم چرا باید مالیات مخصوص آموزش و پرورش را بپردازم؟

چرچیل فرصت را غنیمت شمرد و گفت: به همان دلیل که شما مالیات آب را می‌پردازید، امّا هرگز به حمّام نمی روید و دست و روی خود را نمی شویید!»[1]



۲۷۵ نه دنیا دارم، نه آخرت و نه آبرو!

پس از آنکه به دستور محمّدشاه، قائم مقام فراهانی خفه شد، مرد بی کفایتی چون میرزا آقاسی به صدارت رسید. کشورهای استعماریِ روس و انگلیس اکنون فرصتی یافته بودند تا با کمک این صدراعظم نادان به امتیازات جدیدی نایل آیند. سفیران این دو کشور برای نشان دادن قدرت خویش قبل از هر چیز به تحقیر و کوچک کردن صدراعظم و دیگر رجال ایران پرداختند و چون در آن زمان آدم مقاوم و مستقلّی چون امیرکبیر مصدر کار نبود که پرخاشجویانه در مقابل دولتهای استعماری مقاومت کند، آن دولتها هر روز بیش از گذشته جسور می شدند. در نامه ای که از حاج میرزا آقاسی باقی مانده و برای محمّد شاه نوشته است، وی آشکارا به این امر اعتراف می کند:

«کمترین بنده می خواستم تا عبّاس آباد بروم، امّا بواسطهٔ اینکه جناب وزیرمختار انگلیس تشریف خواهند آورد، نتوانستم. نه بنده می میرم، نه آنها دست می کشند، نه وجود مبارک صحّت کامل می یابند که پدر اینها را از گور درآورند. حالا جناب وزیرمختار منتظر این است که یکی از نوکرهای متشخّص در خانه شال و کلاه کرده (لباس بپوشد) برود و عذر بخواهد که چرا دیر ملک ایران را

۱. اطلاعات ماهانه، آذرماه ۱۳۲۸ با اندکی تغییر و بازنویسی.

تصرّف کردید. نمی دانم مقدّر چیست و برای چه این ذلّت را بکشیم. به سر مبارک اعلیحضرت... نزدیک است به مرگ مفاجات بمیرم. نه دنیا دارم، نه آخرت و نه آبرو! ... دیگر چیزی نمانده که به سر من بیاید. باری، مقرّر فرمایید که یکی رفته عذر بخواهد... می گویم من فرستادم؛ قبلهٔ عالم و عالمیان روحنافداه استحضار ندارند.»

و در نامهٔ دیگری می نویسد:

«... در نُه سال نهصد هزار تومان پول مرا دولت روسیه برد. علاوه، املاک ایروان را ضبط کرده. علاوه، هر وزیرمختار صد نامربوط که به تونتابی نمی توان گفت، به من نوشته اند و گفته اند...»[1]



مسافت، حجاب جانها نمی گردد

«آورده اند که فاضل اطبّا، جالینوس، معاصر عیسی مسیح علیه السّلام بود و هنگامی که آن پیغمبر خدا مبعوث شد، جالینوس پیر و شکسته بود. و چون شنید که آن بزرگوار، مرده زنده می کند گفت: «این طبّ نیست؛ این نبوّت است.» ولذا از غیب بدو ایمان آورد. خواهرزادهٔ خود بولص (یا پولس) را به متابعت آن جناب امر فرمود و وی را به سویش گسیل داشت و خود از مهاجرت، به سبب پیری و ناتوانی عذر خواست و نامه یی بدین مضمون برای آن حضرت ارسال داشت:

> ای طبیب نفوس، ای پیغمبر خدا، بسا که بیمار به سبب عوارض جسمانی از خدمت طبیب باز می ماند. خواهرزاده ام بولص را به حضور شما فرستادم تا به آداب نبوّت، جان خویش را معالجه کند.

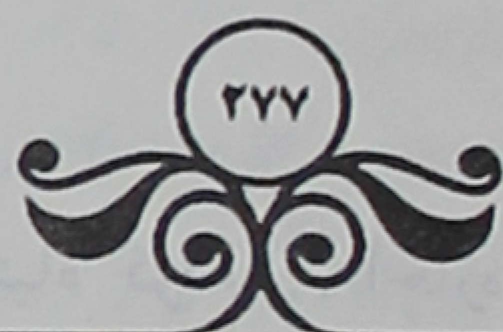
بولص به حضور روح الله تشرّف حاصل کرد و نامهٔ جالینوس را تقدیم

۱. عبّاس اقبال آشتیانی، میرزا تقی خان امیرکبیر، ص ۲٤۹.

داشت. آن بزرگوار، اکرامش داشت و این بولص یکی از حواریّین آن جناب شد و تا بدان پایه رسید که گفته اند: اگر در حواریون حضرت مسیح علیه السّلام کسی جز بولص نمی بود، هر آینه بولص کافی بود.

و آن پیغمبر خدا در جواب نامهٔ جالینوس بدو نوشت:

ای کسی که از علم صحیح خود، انصاف دادی مسافت، حجاب جانها نمی گردد.»[۱]



۲۷۷

خــواب آن بود کــه تو دیــدی!

«جهودی و ترسایی و مسلمانی، رفیق بودند. در راه «زرّ» یافتند. حلوا ساختند. گفتند: بیگاه است؛ فردا بخوریم. و این اندک است؛ آنکس خورَد که خواب نیکو دیده باشد.

غرض این بود که مسلمان را [حلوا] ندهند. مسلمان نیمه شب برخاست... جمله حلوا را بخورد.

[بامداد] عیسوی گفت: دیشب عیسی فرود آمد؛ مرا برکشید [به آسمان]!

جهود گفت: موسی مرا در تمام بهشت برد!

مسلمان گفت: محمّد آمد و گفت: «ای بیچاره یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی... به بهشت برد! تو محروم بیچاره برخیز و این حلوا را بخور!» آنگه برخاستم و حلوا را خوردم.

گفتند: خواب آن بود که تو دیدی! آنِ ما همه خیال بود و باطل.»[۲]

۱. حسن حسن زادهٔ آملی، مجلّهٔ وحید، دورهٔ ۱۳، شمارهٔ ۸، ص۷۸٤.

۲. داستانی از شمس تبریزی نقل از دکتر ناصرالدّین صاحب زمانی، خطّ سوّم، ص ۲۱۰.



مریض شما سه دقیقه پیش مُرد!

«دکتر ویلیام اوسلر، پزشک و مورّخ نامیِ انگلیس، دانشجویی را امتحان می کرد. در حین امتحان از او پرسید که اگر مریضی به فلان مرض دچار گردد چه مقدار از فلان دارو برایش تجویز خواهی کرد؟

دانشجو پس از اندکی فکر گفت: بیست وچهار گرم...

اتّفاقاً چهار دقیقه بعد دانشجو برگشت و گفت: آقا اشتباه کردم... اجازه بفرمایید از نو جواب بدهم.

اوسلر به ساعتش نگاه کرد و گفت: فایده ندارد؛ مریض شما سه دقیقه پیش مرد!»[1]



واقعاً با این سنّ و سال هنوز فوت نکرده اید؟

«مارشال ماک ماهون سردار معروف فرانسوی و دوّمین رئیس جمهور این کشور در دورهٔ جمهوریِ سوّم، مدّت دو سال (از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳) رئیس جمهور بود.

وی در امور نظامی با بصیرت و آگاهی سخن می گفت؛ امّا در مورد مسائل سیاسی و زندگیِ روزانه، گاه با سادگی سخنانی می گفت که مدّتها بر سر زبانها بود.

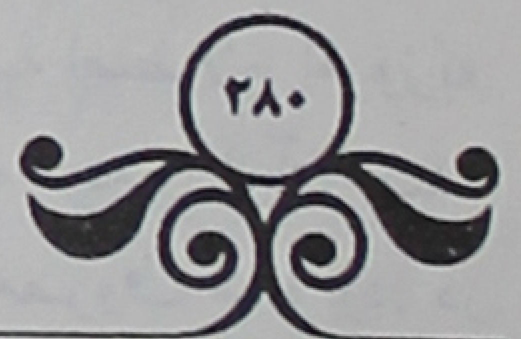
۱. اطلاّعات ماهانه، آذر ۱۳۲۸ با اندکی تغییر و بازنویسی.

یک بار وی تصمیم گرفت در شهرهای فرانسه گردش کند. در شهر «لیزیو» بزرگان شهر به دیدن وی آمدند. در جلوی آنها اسقف شهر ایستاده بود و با دیدن رئیس جمهور خطابه ای مفصّل به رسم خیرمقدم خواند. ماک ماهون پس از شنیدن خطابه سری تکان داد و سپس به اسقف گفت: شما چند سال دارید؟

اسقف جواب داد: من هشتاد وپنج سال دارم.

رئیس جمهور با شنیدن این سخن با همان سادگیِ همیشگی گفت: هشتاد وپنج سال؟! واقعاً با این سنّ و سال هنوز جنابعالی فوت نکرده اید؟!»[1]

لازم به تذکّر است که در زمان او ناصرالدّین شاه برای اوّلین بار به فرانسه مسافرت کرد و در سفرنامهٔ خود به فرنگستان (سفرنامهٔ اوّل) بارها از ماک ماهون سخن گفته است. ماک ماهون در سال ۱۸۷۳ به علّت عدم پشتیبانی مجلس استعفا کرد.



۲۸۰ غـرور و تواضـع

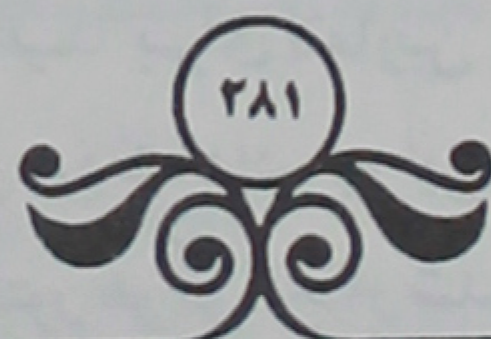
«روزی نامه ای برای ویکتور هوگو آوردند. روی نامه از اسم و آدرس خبری نبود و به جای آن فقط نوشته بودند: «به بزرگترین شاعر فرانسه».

ویکتور هوگو از روی تواضع نامه را باز نکرد و آن را عیناً برای لامارتین فرستاد. لامارتین هم نامه را قبول نکرد و آنرا به ویکتور هوگو عودت داد. به این ترتیب نامه میان آندو چند بار دست به دست گشت تا اینکه ویکتور هوگو ناچار شد پاکت را باز کند. تصادفاً نامه برای آلفرد دوموسه نوشته شده بود... ویکتور هوگو با دیدن اسم دوموسه در بالای نامه گفت: این نامه را حتماً خود موسه نوشته و برای خودش فرستاده است.»[2]

۱. سرگذشتهایی چند از چهارده رئیس جمهور، خواندنیها، شمارهٔ مسلسل ۴۷، ۲، بهمن ۱۳۲۵.
۲. مجلّهٔ سخن، دی ماه ۱۳۳۷، ص۹۱٤.

داستانهایی از «ازهرِ خر»

یعقوب لیث پسرعمّی داشت به نام ازهربن یحیی که مردی بسیار دلیر و دانا و خردمند و ادیب و فاضل بود و یعقوب بسیاری از ولایات شرقی و جنوبیِ ایران را به دستیاریِ شجاعت و مردانگی و ایراندوستیِ او از دست‌نشاندگان عرب بازگرفت.
ازهر با همهٔ فضل و هنر و شجاعت خویش، بسیار مهربان و فروتن و خوشرو و شوخ‌طبع و بذله‌گو بود؛ چنانکه گاه خود را عمداً دیرفهم و نادان جلوه می‌داد و یا به اصطلاح امروز به «خریت» می‌زد و کارهایی می‌کرد که مردم را از آن خنده می‌گرفت و به همین سبب به «ازهرخر» معروف شده بود. در اینجا چند داستان منسوب به او را که در کتابهای تاریخ ضبط شده است، می‌آوریم:



من ستوربان خلیفه هستم!

«نوشته‌اند که وقتی خلیفهٔ عبّاسی از بغداد رسولی به دربار یعقوب لیث فرستاده بود. رسول روزی هنگام غروب به بارگاه آمد... ازهر پیش رفت و او را تواضع کرد و گفت: صبحکم الله بالخیر.

یعقوب با آنکه عربی نمی‌دانست، دریافت که او خطا گفته است و بر وی خُرده گرفت که در آغاز شب «صبحکم الله» نباید گفت.

ازهر جواب داد: بیهوده بر من خرده مگیر! می خواستم این رسول بداند که در دستگاه تو یکنفر هست که به زبان عربی سخن بتواند گفت.

همین رسول، یا فرستادهٔ دیگری از خلیفهٔ بغداد را یعقوب لیث در خانهٔ ازهر، پسر عمّ خود منزل داده بود تا احترام وی بخوبی رعایت شده باشد. رسول خلیفه در شب اوّل از ازهر پرسید: تو با امیر چه نسبت داری؟

ازهر جواب داد: من ستوربان امیرم!

رسول از اینکه امیر صفّاری او را در خانهٔ مهتر خود جای داده است، سخت متعجّب و خشمگین شد و چیزی نگفت. امّا روز دیگر هنگامی که به دعوت یعقوب برای خوردن طعام نزد وی رفت، بر تعجّبش افزود؛ زیرا مشاهده کرد که ازهر نیز در کنار شهریار صفّاری و امیران بزرگ ایران بر خوان (سفره) نشسته است. پس روی به یعقوب کرد و گفت: من از شب دوشین خشمگین بودم، ولی اینک بسیار متعجّبم.

یعقوب پرسید که این خشم و تعجّب برای چیست؟

رسول در جواب گفت: خشم من از آن جهت بود که مرا در خانهٔ ستوربان خود منزل داده‌ای و تعجّبم از آن سبب است که ستوربان ترا با تو بر یک سفره می بینم.

یعقوب دریافت که باز ازهر دسته گُلی به آب داده است. هیچ نگفت تا از صرف طعام فارغ شدند. آنگاه دستور داد تا دو گاو جنگیِ قوی به میدان کاخ درآوردند و با هم به جنگ انداختند. همین که گاوان سر بر سر یکدیگر نهادند و فشردند، یعقوب به ازهر گفت: برخیز و گاوان را از هم جدا کن!

ازهر برخاست؛ به یک دست شاخ یک گاو و با دست دیگر شاخ گاو دیگر بگرفت و به قُوّت بازو، آن دو حیوان زورمند وحشی را از هم دور کرد. آنگاه یعقوب به او اشاره کرد که ضرب دستی نشان دهد. ازهر یکی از گاوان را چنان به دور افکند که بر پهلو افتاد و گاو دیگر را به یک ضربت شمشیر به دو نیم کرد. سپس یعقوب به رسول خلیفه که از قوّت و شجاعت ازهر در شگفت مانده بود گفت: این مرد اگر ستوربان است، چنین هنرها دارد و من به پاس این هنرها ناچار او را محترم می دانم و با خود به خوان می نشانم؛ زیرا بدینگونه مردان دلیر نیازمندم و به دستیاری ایشان کشورها گرفته ام. امّا اینکه ترا در خانهٔ او جا

داده‌ام، به پاس احترام خلیفه بود؛ زیرا که او پسرعمّ من است نه ستوربان؛ ولی عادت کرده است که سخنانی برخلاف عقل و خرد گوید و در این کار تعمّد می کند؛ وگرنه من می دانم که مردی بسیار دانا و خردمند و عاقل است.

رسول چون دانست که ازهر پسرعمّ شهریار صفّاری است، خرسند شد و بر شجاعت و مردانگیِ وی آفرین گفت.»[1]



۲۸۲

ازهر و زُفرینِ در

«روز دیگری ازهر با یعقوب لیث و جمعی از امیران و اعیان سیستان به مشورت نشسته بودند. چون مجلس به آخر رسید، امیر صفّاری و دیگران برخاستند؛ ولی ازهر همچنان بر جای خود نشسته بود. چون نزدیک وی رفتند، معلوم شد که انگشت خود را در زفرین، یا حلقهٔ کوچکی که برچهارچوب درها می کوفتند و چفت بر آن می زدند، فرو برده و انگشتش در حلقه محکم شده و آماس کرده و در آن جا مانده است! ناچار آهنگری آوردند و انگشت او را از حلقه بیرون کشیدند.

فردای آن روز ازهر چون به مجلس امیر آمد، باز در همانجا نزدیک در نشست و باز انگشت در زفرین کرد و باز انگشتش در حلقه محکم شد. یعقوب از کار او متحیّر بود؛ پرسید که چرا بازچنین کردی؟

ازهر به خنده جواب داد: خواستم ببینم که حلقه از دیروز تا کنون فراختر شده یا نه؟»

این کار ابلهانهٔ ازهر بر سر زبانها افتاد و در ابلهی مَثَل شد.»[2]

۱. اطلاعات ماهانه اسفندماه ۱۳۳۲ مقالهٔ «داستان ازهر خر» از نصرالله فلسفی.

۲. همان مدرک.


۲۸۳

چون زن همراه داشتند، عیّاران از ستیز خودداری کردند.

«آورده‌اند آن وقت که حال یعقوب لیث هنوز مُنتظم نشده بود، جماعتی از عیّاران به وی جمع شده بودند؛ گفتند: صلاح ما آن باشد که به صحرا رویم و با کاروانهای خلیفه درآویزیم تا استعدادی [مالی] به‌دست آید.

پس به صحرا رفتند...

امّا [اوّلین] کاروانیان [چون ظاهر شدند معلوم شد که] زن همراه داشتند. عیّاران از ستیزه خودداری کردند و کسی را نزد آنان فرستادند و گفتند: اگر شما رنجه کنیم در میان شما زنانند؛ فضیحت شود. شما به اختیار خود توزیعی [تقسیمی] کنید و از کاروان آنچه بدان محتاجیم، بفرستید تا بسلامت روید.

اهل کاروان به دو گروه شدند. یک قوم گفتند: ایشان را چیزی بدهیم، و قوم دیگر مخالفت کردند و گفتند: ما صد مردیم همه با سلاح؛ اگر دویست هم باشند، همه را بزنیم.

چون خبر امتناع کاروان اعراب به یعقوب رسید، یاران خود را در موضعی بر رهگذر کاروان بنشاند و خود با بوقی دو منزل جلوتر از آنان برفت و چون شب برآمد، یعقوب بوق را به صدا درآورد و اعراب همه سلاح برگرفتند و تمام شب بیدار ماندند و روز دیگر روان شدند.

یعقوب در هر نیم فرسنگی بوق بزدی و کاروانیان همچنان به احتیاط می رفتند و سلاح از خود جدا نمی کردند. و عیاران هر ساعت از طرفی بوق می زدند و اعراب به هر طرف روی می کردند و با صدای تشویش آور بوق روبرو می شدند. همه متحیّر شدند و گفتند: دشمن چند برابر از ما بیش است. و همه شب بیدار می ماندند. و هر روز و هر شب از هر طرف صدای بوق می آمد.

بالاخره روزی که آنان خسته شدند، یعقوب با خون مرغی پیراهن خود

بیالود وپیش کاروان اعراب رفت و گفت: من گرفتار «خارجیان» شدم و آنان پنجاه نفر باشند و شما با سلاحید و دو برابر ایشان. از آنان بیم به خود راه ندهید.

اعراب مسلّح مغرور شدند و کاروان به موضعی فرود آمد. و آنان چند شبانه‌روز بود که نخفته بودند؛ از این رو با خیال آسوده از ضعف دشمن بخسبیدند. و یعقوب لیث به نزدیک یاران رفت و ایشان را ساخته کرد (آماده ساخت) و جملگی با سلاح ازچهار طرفِ کاروان درآمدند و بانگ بر ایشان زدند. و جمله از خواب درجستند و متحیّر شدند. و یعقوب فرمود: هر که سلاح خود بیندازد و دستهای یکدیگر ببندد.

جمله چنین کردند. پس یعقوب گفت: رئیس و سالار کاروان کیست؟ به چند کس اشارت کردند. یعقوب آنان را گفت: ما به اندک چیزی از شما راضی بودیم و شما در آن مضایقت کردید؛ اکنون به دام گرفتار شدید. و من با شما آنگونه رفتار نکنم که شما با ما کردید. از آنچه دارید ده از صد ما را مالیات دهید و به سلامت بروید. و اهل کاروان به خوشحالی قبول کردند. پنجاه جمازهٔ (شتر تندرو) خوب و مبلغی رخت و سلاح و آنچه ایشان را به کار آید دادند و هر که کم بضاعت بود از او هیچ نگرفتند. و اهل کاروان از آن لطف که در باب ایشان کردند، شکرگزاری کردند و به دلِ خوش، راه درپیش گرفتند.»[۱]



۲۸۴

مردان خود ساخته

«حسین بهزاد ، نقّاش و مینیاتورساز ایرانی از هشت سالگی که پدر خود را از دست داده و بی سرپرست مانده بود، ادارهٔ معاش خود را بر عهده گرفت. او در کارگاهی کاری پیدا کرد و از همان اوانْ در اوقات بیکاری به مطالعه و یاد گرفتن فنّ نقّاشی پرداخت. بهزاد با همهٔ دشواریها و ناملایماتی که در زندگی

۱. آرمانهای انسانی درفرهنگ و هنر ایران ، دانشگاه ملّی ایران، ۱۳۵۷، ص۱۹۷

داشت، مبارزه کرد؛ بر آنها چیره شد و سرانجام بر اثر اراده و پشتکار به شهرت و افتخار رسید.»

□

«**عباس اقبال** نویسنده و دانشمند معاصر در کودکی درودگری می کرد و از آن راه، زندگی خود را می گذراند. شور و شوق دانش اندوزی او را به مکتبخانه کشاند. تصمیم گرفت ساعتی از کار کردن بکاهد و به مزدی اندک قناعت ورزد تا بتواند بیشتر به درس برسد. زمانی دراز نپایید که به نیروی کار و کوشش، خود را از مکتبخانه به دبیرستان دارالفنون و سپس به دانشگاه رسانید و بدین ترتیب جوانی گمنام و تهیدست در اندک مدّتی به بالا ترین مقامات علمی نایل آمد و بر کرسیِ استادی دانشگاه تکیه زد.»

□

«گویند **افلاطون** فیلسوف بزرگ یونان قدیم، وقتی که در مصر سیاحت می کرد و در احوال مردم مصر مطالعه می نمود، خرج سفر خود را از راه روغن فروشی به دست آورد.»

□

«لینه گیاه شناس معروف سوئدی در آن هنگام که درس می خواند، مخارج تحصیل خود را از راه پینه دوزی تأمین می کرد.»

□

«**ابونصر فارابی** که یکی از فیلسوفان بزرگ کشور ماست، هنگام تحصیل چنان تنگدست و بی چیز بود که توانایی نداشت شمع یا چراغی فراهم آورد و شبها در روشناییِ آن درس بخواند. این بود که شب را تا سحرگاهان در کوچه می گذراند و در روشناییِ چراغ عسس (پاسبان، شبگرد) به مطالعه می پرداخت.»[1]

۱. فارسی سال اوّل دورهٔ راهنمایی تحصیلی، سال ۱۳۶۰، ص۹۱.



جنگ چهارم

«یک روز خبرنگاری از اینشتن پدر بمب اتمی که با انفجار آن و مرگ صدها هزار نفر غیرنظامی، جنگ دوّم جهانی پایان پذیرفت پرسید: در جنگ سوّم جهانی چه اسلحه ای بکار خواهد رفت؟

اینشتن جواب داد: جنگ سوّم را دقیقاً نمی دانم، ولی با قاطعیّت می توانم بگویم که در جنگ چهارم جهانی مردم با سنگ وچماق با هم جنگ خواهند کرد.»[۱]



سنگ قبر مناسب

روبس پیر یکی از انقلابیون معروف فرانسوی بود که باعث اعدام عدّهٔ بسیار زیادی از مخالفان گردید؛ ولی سرانجام خود نیز محکوم به مرگ شد و سرش بوسیلهٔ گیوتین از بدن جدا گردید.

یکی از سیاستمدارانی که به طرز معجزه‌آسایی توانسته بود از تیغهٔ گیوتین او جان به در برد، پیشنهاد داد روی سنگ قبر او این جمله را حک کنند:

«ای عابر، بر مرگ من گریه نکن! زیرا اگر من زنده بودم، تو مرده بودی!»[۲]

۱. مجلّهٔ دانستنیها، اوّل فروردین ماه ۱۳۶۵.

۱. مجلّهٔ دانستنیها، پانزدهم اسفند ماه ۱۳۶٤.



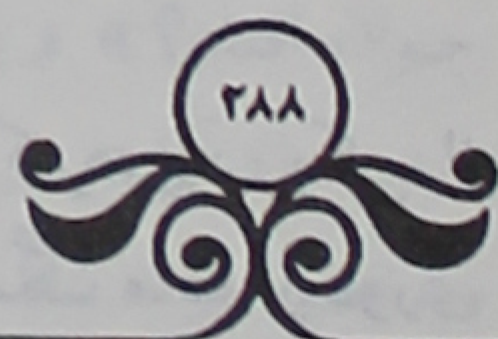
چرا سفره دیر آوردی؟

گویند کسی بود و دعوی جوانمردی کردی. گروهی از جوانمردان به زیارت او آمدند. این مرد گفت: ای غلام، سفره بیار! نیاورد. دو سه بار بگفت؛ نیاورد. این مردمان در یکدیگر می نگریستند؛ گفتند: جوانمردی نبود خدمت فرمودن به کسی که چندین بار تقاضای سفره باید کرد.

غلام هنگامی که سفره آورد، این خواجه وی را گفت: چرا سفره دیر آوردی؟

غلام گفت: مورچه[ها] اندر سفره شده بودند و از جوانمردی نبود سفره پیش جوانمردان آوردن که بر آن مورچه باشد و از جوانمردی نبود مورچه را از سفره بیفکندن. بایستادم تا ایشان خود بشدند و سفره بیاوردم.

همه گفتند: یا غلام، باریک آوردی! چون تویی باید که خدمت جوانمردان کند.»[۱]



وظیفهٔ سرباز چیست؟

«مرحوم ملک المتکلّمین می گفته ایّامی را که در بوشهر از محضر سیّد جمال الدّین اسدآبادی در سال ۱۳۰۳ قمری استفاده می کردم، روزی یکی از ارادتمندان او وارد شد و در ضمن گفت و شنود اظهار داشت: امروز در پای دیوار

۱. نقل از: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه از ابوعلی بن احمد عثمانی.

سربازخانهٔ شهر سربازی را دیدم قرآن به دست گرفته و چنان با لحن جانسوز تلاوت می کرد که اشک از چشم شنونده جاری می شد. من نزدیک او رفتم و به وی آفرین گفتم و از این قدرت ایمان چنان شاد و خرسند شدم که تصمیم گرفتم خبر آن را به سمع عالی برسانم.

سیّد از شنیدن این سخن برآشفت و گفت: هرکس را بهرکاری ساخته اند. تلاوت قرآن با لحن دلکش حجازی وظیفهٔ قاریِ شهر است و سرباز باید خوب تیر بیندازد و سینهٔ دشمن را آماج گلوله سازد. این سربازی که به جای مشق تفنگ و هدفگیری، خود را به تلاوت کلامُ اللّه مجید مشغول می سازد، وظیفهٔ دینیِ خود را چنانکه شاید نمی شناسد و به جای آفرین و ستایش باید او را نفرین و نکوهش نمود.»[1]



نمی گذاشت کسی دستش را ببوسد

«آقا [شیخ هادی نجم آبادی] به همهٔ موجودات و جانوران رحیم و مهربان بود و اگر حادثه ای پیش می آمد، متأثر می شد. گاه اتّفاق می افتاد که گربه ای در دامن پوستین ایشان می خفت؛ چون می خواست برخیزد، حیوانک در خواب و یا چرت بود، آقا صبر می کرد تا بیدار شود یا پوستین را می گذاشت و خود می رفت.

[یکبار] سگ ولگردی در گوشهٔ باغچهٔ خانه بچه کرده بود. یکی از همصحبتهای آقا توله سگها را برده و به جای دوری انداخت. سگ ماده از دوری توله سگها بیتابی می کرد. شیخ بارها به آن شخص می گفت: «کار خوبی نکردی که بچه ها را از مادر جدا کردی.» و کسی را فرستاد و توله سگها را پیدا کرده و آورد و در دامن مادرشان رها کرد.

شیخ به داد بیچارگان می رسید. از بزرگنماهای شهر کناره می گرفت.

۱. مجلهٔ محیط به نقل از مجلهٔ خواندنیها، ۷ مهرماه ۱۳۲۶.

بیشتر اشراف و رجال و وزرا را هیچ می شمرد. با بینوایان همنشین و همصحبت بود. نمی گذاشت کسی دستش را بوسه زند؛ ولی در اواخر عمر از پس کشیدن دست بسیار در زحمت می شد، چون یارای مقاومت نداشت.»[۱]



۲۹۰ یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!

علی اکبر دهخدا در خاطرات خود می نویسد:

در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ قمری، مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمة الله علیه، یکی از دو مدیر «صوراسرافیل» را قزّاقهای محمّدعلی شاه دستگیر کرده، به باغ شاه بردند و در ۲۴ همان ماه، در همانجا، او را با طناب خفه کردند.

بیست و هفت هشت روز دیگر، چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس ازچند ماه با خرج مرحوم مَبرورابوالحسن خان معاضدالسّلطنهٔ پیرنیا، بنا شد در سویس روزنامهٔ صوراسرافیل طبع شود.

در همان اوقات، شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را به خواب دیدم در جامهٔ سپید (که عادتاً در تهران دربر داشت) و به من گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد؟» و بلافاصله در جواب، این جمله به خاطرمن آمد: «یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!» در این حال، بیدار شدم وچراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مُسمّط ذیل را ساختم و فردا گفته های شب را تصحیح کرده و دو قطعهٔ دیگر بر آن افزودم و در شمارهٔ اوّل «صوراسرافیل» منطبعهٔ سویس چاپ شد:

ای مرغ سحر، چو این شب تار،
بگذاشت ز سر سیاهکاری،
وز نفحهٔ روحبخش اسحار،
رفت از سر خفتگان خُماری،

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۳، ص۱۰۶.

بگشود گره ز زلف زرتار،
محبوبهٔ نیلگون عماری،
یزدان به کمال شد پدیدار،
واهریمن زشتخو حصاری،
یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!
ای مونس یوسف اندر این بند
تعبیر، عیان چو شد تورا خواب،
دل پر ز شعف، لب از شکرخند،
محسود عدو، به کام اصحاب،
رفتی بر یار و خویش و پیوند،
آزادتر از نسیم و مهتاب،
زان کو همه شام با تو یک چند
در آرزوی وصال احباب،
اختر به سحر شمرده، یاد آر!
چون باغ شود دوباره خرّم،
ای بلبل مستمند مسکین!
وز سنبل و سوری و سپرغم،
آفاق نگارخانهٔ چین
گل سرخ و به رخ عرق زشبنم،
تو داده زکف، زمام تمکین،
زان نوگل پیشرس که در غم،
ناداده به نار شوق تسکین،
از سردی دی فسرده، یاد آر!
ای همره تیهِ پورِ عِمران،
بگذشت چو این سِنین معدود،
وان شاهدِ نغزِ بزمِ عرفان
بنمود چو وعدِ خویش مشهود،
وزمَذْبَح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود،
زان کو به گناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود،
بر بادیه جان سپرده، یاد آر!
چون گشت ز نو زمانه آباد،
ای کودک دورهٔ طلایی!

وز طاعت بندگان خود شاد،
بگرفت ز سر خدا خدایی،
نه رسم اِرَم، نه اسم شدّاد،
گِل بست زبان ژاژخایی،
تسنیم وصال خورده، یاد آر!

«علی اکبر دهخدا»



۲۹۱ سوگند می خورم که دیگر لباس مردان نپوشم!

در آغاز قرن پانزدهم میلادی قسمتهای بزرگی از سرزمین فرانسه در اشغال نیروهای انگلیسی بود. **شارل هفتم** پادشاه فرانسه لیاقت و کفایت آزاد ساختن سرزمین خود را نداشت. در این زمان **ژاندارک** دهقانزاده‌ای که از اشغال میهن خود بوسیلهٔ انگلیسیها رنج می برد، فرماندهی نیروهای فرانسوی را به عهده گرفت. وی که دختری سخت مذهبی بود، عقیده داشت که فرانسویان با ایمان به حضرت مسیح علیه السّلام و یاری خواستن از او، می توانند میهن خود را آزاد سازند.

ژاندارک با این اندیشه توانست منطقهٔ «اورلئان» و مناطق دیگری از فرانسه را آزاد نماید؛ امّا سرانجام درپیکار با اشغالگران دیگری که **بورگون** نامیده می شدند، اسیر شد. بورگونها اسیر خود را به قیمت ۱۳۵۰۰۰ فرانک به انگلیسیها فروختند. در این زمان بیشتر مردم انتظار داشتند که شارل برای نجات ژاندارک کوشش کند؛ امّا پادشاه هیچ اقدامی بعمل نیاورد.

اکنون انگلیسیها در صدد یافتن بهانه ای برای سوزاندن وی بودند. آنان ابتدا دادگاهی تشکیل داده و او را به جادوگری متّهم کردند. ژاندارک این اتّهام را ردّ کرد. کشیش **پیه رکوشون** از طرف انگلیسیها مأمور شده بود که هر طور شده است، ژاندارک را محکوم کند. او اتّهامات زشتی به ژاندارک وارد آورد؛ امّا ژاندارک باز هم حاضر به اعتراف نشد و همه را ردّ کرد.

مدّت محاکمه چهار ماه طول کشید. بازجویان برای اعتراف گرفتن به هر حیله‌ای متوسّل شدند؛ امّا نتیجه‌ای نگرفتند. سرانجام فکری به خاطر یکی از کشیشان رسید. آنان در دادگاه به ژاندارک گفتند که آیا در هنگام جنگ لباس مردانه می‌پوشیده است. ژاندارک پاسخ مثبت داد. بازجویان گفتند که چنین کاری از نظر مذهبی عملی زشت است و او باید سوگند یاد کند که دیگر هرگز لباس مردانه نپوشد. ژاندارک سوگند خورد. بعد ژاندارک را به زندان بردند. در زندان همهٔ لباسهای او را گرفتند و عریان در زندان رهایش کردند. روز بعد از او خواستند که به دادگاه برود. ژاندارک که دختر مذهبیِ متعصبّی بود حاضر نشد عریان به دادگاه برود. محافظان نیز لباسی بغیر از لباس مردانه به وی ندادند و او مجبور گردید که برخلاف سوگند خود آن لباس را بپوشد. قضات دادگاه همین مسأله را بهانه قرار داده و او را محکوم به سوختن در آتش کردند. ژاندارک در یکی از روزهای ماه مارس ۱۴۳۱ در آتش هولناک دشمنان خویش سوخت.[۱]



آه...
جنگ چقدر زشت است!

تاریخ بشر پُر از جنگها و خونریزیهایی است که در نتیجهٔ جاه‌طلبی و بلندپروازیهای زمامداران سیاسی و نظامیِ ملل روی داده است. میلیونها نفر در طول تاریخ بشر در میدانهای جنگ بر خاک افتاده‌اند؛ بی آنکه قاتل و مقتول، یکدیگر را شناخته و یا با هم کینه و عداوتی داشته باشند. جنگ فرانسه و اتریش در سال ۱۸۵۹ نیز یکی از این جنگها بود.

ظاهر قضیّه این بود که **ویکتور امانوئل** پادشاه «ساردنی» و وزیر باهوشش **کاوور** می‌خواستند وحدت و آزادیِ ایتالیا را تأمین نمایند و وطن خود را از قید اطاعت اتریش رهایی بخشند و **ناپلئون سوّم** امپراتور فرانسه نیز به آنها کمک

۱. کاظم اتّحاد، **وقایع مهمّ تاریخ**، انتشارات سعدی، تهران– ۱۳۶۲، ص۱۶۴.

می نمود. ولی اصل قضیّه این بود که ناپلئون سوّم که همیشه می خواست مانند ناپلئون بُناپارت با فتوحات درخشان خود، چشم ملّت فرانسه را خیره نماید، در این ماجرا دخالت نمود تا هم ضرب شستی به ملل اروپا و فرانسویان نشان دهد و هم شکست نقشه های دور و دراز خود را جبران نماید.

برخورد شدید اوّلیّهٔ فرانسه و اتریش نخست در دهکدهٔ «ماژنتا» و سپس در «سولفرینو» روی داد. جنگ سولفرینو یکی از خونین ترین محاربات قرن نوزدهم است. در این جنگ ملل مختلف همچون اسلاوها، آلمانیها، بروتونیها، فرانسویها و ایتالیاییها به جان هم افتادند و دست به کشتار یکدیگر زدند تا امپراتوران اتریش و فرانسه بتوانند عطش جاه طلبیها و خودخواهیهای خود را سیراب کنند.

در این نبرد، انسانی پاکدل و بیطرف شاهد صحنه های خونین جنگ بود؛ شاهدی که از آن کشتار سخت به خشم آمد. وی جهانگرد بود و فقط می خواست ببیند که در سنگرها چه می گذرد. وی از دیدن اجساد پاره‌پارهٔ انسانها آنچنان به رقّت آمد که بی اختیار فریاد کشید: «آه... جنگ چقدر زشت است!»

وی هانری دونان از اهالی «ژنو» بود که پس از دیدن آن صحنه های هولناک با ابتکار شخصیِ خود کلیساها و انبارهای غلّهٔ آن ناحیه را به صورت بیمارستان درآورد. وی به آواز بلند اعلام کرد که آن بیمارستانها دوست و دشمن نمی شناسند و هدفشان تنها نجات بیماران و مجروحان جنگی است.

دو سال پس از جنگ سولفرینو، این مرد نیکوکار خاطرات غم انگیز خود را از میدانهای جنگ به رشتهٔ تحریر درآورد. این کتاب آنچنان تأثیری در اندیشه ها و احساسات انسانها گذاشت که برادران گنکور بانیان آکادمیِ گنکور دربارهٔ کتاب او نوشتند: این کتاب هزار بار زیباتر از حماسه های هومر، شاعر نامیِ یونان است.

آنچه دونان در کتاب خود خواننده را به دیدن آن می خوانَد، منظرهٔ خود جنگ نیست؛ بلکه صحنهٔ فردای نبرد است؛ یعنی وقتی که شبهای ۲۴ و ۲۵ ژوئن بسر آمد و آفتاب، انوار طلاییِ خود را بر مجروحان و مردگانی که باران شبانه آنها را غسل داده بود، فرو ریخت. دونان بدقّت و بتفصیل، صحنه های هولناک نبرد را نقّاشی می کند. او از جراحات خونین، اعضای شکستهٔ

جنگجویان، بوهای عفن و زخمهای چرکین سخن می گوید:

«اینجا سربازی افتاده که چهره اش کاملاً مسخ شده و زبانش از آروارهٔ شکسته بیرون آمده است. سرباز بدبخت خود را تکان می دهد و می خواهد برخیزد. من آبی به دهان و زبان خشکیدهٔ او می رسانم. یک مشت باند برداشته آن را در آب سطلی که یک نفر در دنبال من می آوَرَد، خیس می کنم. آنگاه آب را در حفرهٔ بی شکلی که جانشین دهان آن جوان شده است، می فشارم...
آنجا بینوایی خوابیده است که ضربت شمشیر قسمتی از چهره و بینی و لبان و چانه اش را بریده و از میان برده است و چون قادر به تکلّم نیست و نیمه کور شده است، با دست خود اشاراتی می کند و می خواهد با این حرکات مذبوحانه و رقّت انگیز، توجّه دیگران را به خود جلب کند. من به آرامی کمی آب بر چهره و دهان او می افشانم.»

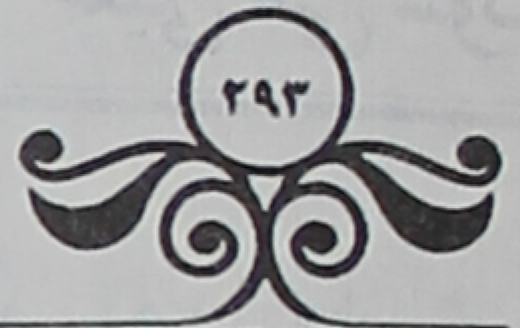
دونان پس از شرح بیست صفحه از خاطرات و مشاهدات خود، دعوت از جهانیان را آغاز می کند. در واقع، همهٔ کتاب مقدّمه ای جهت آماده کردن ذهن خوانندگان برای پذیرفتن این «دعوت» است.

اندیشهٔ نخستین هانری دونان این بود که سازمان جهانی از خادمان و نیکوکاران داوطلب تشکیل یابد تا در میدانهای جنگ و در پشت جبهه به پزشکان و پرستاران نظامی کمک کنند. این داوطلبان می بایستی روح و رأفتی همچون پیامبران می داشتند و علاوه بر خدمات پزشکی، شفقت و مهربانیِ خود را نیز شامل حال دردمندان و نیازمندان می نمودند.

پیشنهاد دونان خیلی زود توجّه نیکخواهان جهان را جلب کرد و پایه های سازمان جهانیِ صلیب سرخ ریخته شد. بسیاری از مردم پروس و فرانسه به این سازمان پیوستند؛ امّا شگفت آور اینکه واتیکان در اظهارنظر خود راجع به این سازمان، جانب احتیاط را رعایت کرد.

هانری دونان از آن پس، هرچه به دست می آورد، به مصرف سازمانی می رساند که خود آن را تأسیس کرده بود. او آخرین سالهای زندگیِ خود را در نوانخانه ای در دهکدهٔ «هایدن» گذرانید. بتدریج خدمات دونان مورد توجّه قرار

گرفت و در سال ۱۹۰۱ جایزهٔ صلح نوبل نصیب او شد. نُه سال بعد در تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۹۱۰ دونان در همان دهکده جان سپرد.[۱]



خدمت پیران و پند جوانان

«سالی چند پیش از این که اقتضایِ زمان، بزرگمردی خلوت‌نشین چون علاّمهٔ دهخدا را هم به صفّ مجاهدان پیوسته بود، یکی ازمجلسیان که ازآن استاد بی همال، به مال بهتر و به سال کهتر بود، جریده‌ای داشت که خود درآن همی نگاشت و علی الدّوام، از جهت اغوای عوام در هر مقاله به خطاب و عتاب بر استاد چنین می نوشت که: «دهخدا را نسزد که چنین کند و دهخدا را نه رواست که چنان اندیشد...». شگفت آنکه، علاّمه در آن میان، همچنان به سکوت خویش اندر بود و سخن به نفی و اثبات نمی فرمود، تا آنکه یک روز آن بزرگمرد عجیب را پیمانهٔ شکیب به فزونی جسارت حریف، لبریز شد و در برابر آن مقالات و رسالات که اگر بر هم پیوسته شدی، کتابی گران از مجموع آن پرداخته آمدی، این پاسخ نغز و کوتاه بدان جریده فرستاد؛ پیامی که همگان را مست کرد و مرا سرمست. جواب استاد این بود: «آقای مدیر! من که در جوانی خدمت پیران کرده ام، درپیری حاجتمند پند جوانان نیستم...»

والایی و رسایی کلام علاّمه چنان بود که من در حال، دل به جاذبهٔ آن سپردم و این دو بیت بسرودم و نثار کردم. روانش شاد باد.

هر نوجوان که خدمت پیران کند به جان — در پیریش به پند جوانان نیاز نیست
گنجی گران، نهفته در آغوش این پیام — پیدا اگر چه بر همه، جز اهل راز نیست»[۲]

۱. ماهنامهٔ فرهنگ، شمارهٔ اول، دی ماه ۱۳۴۰، ص۷۸ با تلخیص و ویراستاریِ مجدّد.

۲. فریدون توللی، مجلّهٔ فانوس، سال اول، شمارهٔ ٤، ۱۵ مهرماه ۱۳۵۸.



وقتی که رفیق خلیلی، حجت الاسلام خلیلی می شود!

تاریخ تشکیلات و سازماندهی حزب توده نشان می دهد که این حزب برای پیشرفت خود به هر کاری دست می زده است. در سالهای ۱۳۲٤ تا ۱۳۲٦ که این حزب در شهرهای شمال ایران نسبتاً به قدرتی رسیده بود در بعضی از روستاها مواجه با مقاومت مردم متدیّن می گردید. حزب توده برای فریب مردم این روستاها به حیله و فریب متوسّل می شد. **علی شعبانی** مأمور تبلیغات این حزب در مازندران در آن زمان، خاطرهٔ شیرینی را از آن دوران نقل می کند که بسیار خواندنی است:

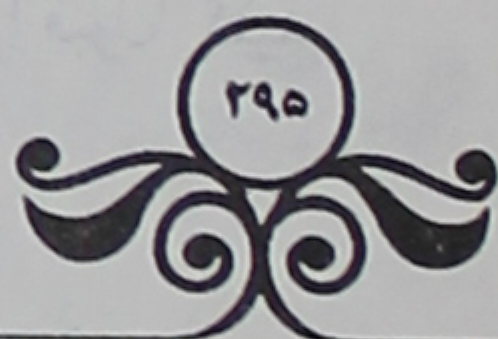
«این موقع من مأمور تبلیغات سازمان جوانان حزب توده در مازندران بودم و مرکز فعّالیّتم شاهی بود. مازندران، بخصوص شهر کارگری شاهی در این وقت وضع فوق العاده داشت. قدرت مأمورین دولتی چند درجه زیر صفر بود و گارد انتظامات حزبی امنیّت شهر را حفظ می کرد... حمل اسلحهٔ غیرمجاز در شاهی کاملاً مجاز بود و غالب اعضای حزبی، از جمله نگارنده هیچوقت اسلحه را از خود دور نمی کردیم؛ چه ممکن بود پنهانی مورد حمله قادیکلاییهای متعصّب قرار بگیریم. «قادیکلا» دهی است در اطراف شاهی و تنها دهی بود که ما نتوانستیم در آن نفوذ کنیم. اهالی آن بقدری نسبت به حزب توده بدبین بودند که ما را حرامی خطاب کرده و خونمان را حلال می دانستند و روی همین اعتقاد از ما کشته ها گرفتند و به ما کشته ها دادند.

روستای قادیکلا مزاحم عجیبی برای ما شده بود و من چون دیدم با تبلیغات توده ای و همچنین با تهدید و ارعاب نمی توان در بین این مردم متعصّب و متدیّن راه پیدا کرد، فکر بکری به خیال خودم طرح کردم و **خلیلی** نامی را که عضو کمیسیون تبلیغات بود و زیر نظر من کار می کرد و هنرپیشهٔ بااستعدادی هم بود مأمور کردم با گریم و تغییر قیافه به قادیکلا رفته و با موعظه و روضه خوانی

رعایای قادیکلا را علیه مالکین بشوراند.

مضحک اینجا بود که خلیلی شبها توی بلندگوی حزب پیش‌پرده می خواند و روزها توی تکیهٔ قادیکلا برای مردم وعظ می کرد. رعایای ساده‌دل قادیکلا او را حجّت‌الاسلام خلیلی خطاب می کردند!

یک روز خلیلی موقع روضه، هنگامی که به صحرای کربلا گریز زد، برای آنکه مجلسش گرمتر شود دائماً به پیشانی خود می زد [که ناگهان] مقداری از پشم صورتش کنده شد و مردم وقتی این منظره را مشاهده کردند و دیدند که حجّت‌الاسلام، قلاّبی از آب درآمد، در حالیکه اشک چشمشان خشک نشده بود به سر خلیلی ریختند و شروع به زدن او کردند و اگر داود لُره، که یکی از گردن کلفتهای قادیکلا و با او دوست بود، به فریادش نمی رسید، مسلّماً از این معرکه جان سالم بدر نمی برد.»[1]


۲۹۵

مسگر هوشمند

«در زمان کمبوجیه، لشکریان ایران به تسخیر شهر «برقه» کوشیدند. محاصرهٔ شهر نُه ماه بطول انجامید و به سبب استواری باروی شهر و ازجان گذشتگی مدافعان کاری ازپیش نرفت. سردار سپاه ایران، ناچار فرمان داد که از بیرون به درون شهر نقب بزنند تا لشکریان بتوانند از آن راه شهر را تصرّف کنند.

مرد مسگری که از مدافعان شهر بود از این موضوع آگاه شد، امّا ندانست که دشمن در کدام محلّ به کندن نقب مشغول است. برای پی بردن به این راز، سپرگونه ای از مس ساخت و در حالیکه آن را در تمام طول بارو، نقطه به نقطه بر زمین می نهاد، بر اثر انتقال صدا دریافت که مهاجم در کدام محلّ به کندن نقب پرداخته است و مدافعان را به دفاع آنجا رهنمون شد.

۱. خواندنیها، یازدهم مهر ۱۳۳۲، ص ۱۰.

سردار سپاه ایران، پس از آنکه به زحمت و نیروی فراوان «برقه» را گرفت، آن مسگر را به خاطر هوشمندی و تدبیرش نواخت و از غارت و خراب کردن شهر، به خاطر وی صرف نظر کرد.»[۱]



دلیل قاضی

«در زمان مهدی عبّاسی، عاتبة بن یزید قاضی بغداد بود. روزی هنگام ظهر که مهدی نشسته بود، او در حالیکه دفتر دیوان قضا را با خود آورده بود بر او وارد شد و گفت: ای خلیفه، این دفتر را به چه کسی بدهم؟

مهدی پرسید: مگر چه خبر شده است؟

قاضی جواب داد: خواهش دارم مرا معاف و استعفای مرا قبول کنید.

خلیفه گفت: از اولیای امور به شما تعرّض شده است؟

گفت: نه.

پرسید: پس سبب استعفا چیست؟

جواب داد: دو نفر برای مشکلی نزد من آمدند و هرکدام دلیل و شاهدی آوردند که محتاج به تأمّل بود. آنها را ردّ کردم؛ شاید بروند و اصلاح کنند و نزاع برطرف شود. یکی از آنان شنیده بود که من رطب (خرما) دوست دارم. دیدم رطب بسیار عالی تهیّه نموده و به خادم وجهی قابل داده که برای من بیاورد. تا چشمم به رطب افتاد به خادم گفتم: به صاحبش برگردان! امروز دوباره آن دو نفر آمدند برای قضاوت. دیدم در نظر من صاحب رطب مقدّم و محبّت من به او بیشتر است. این است داستان من. من می بینم هنوز هدیه را قبول نکرده حال من این است؛ بعد از قبول چه خواهد شد، نمی دانم و ایمن نیستم. می ترسم فریب بخورم و نتیجه اش فساد در میان مردم باشد. من را معاف دار.»[۲]

۱. جوانان امروز، شماره ۸۸٤.

۲. قصص العرب، جوانان امروز، ۲۹ دی ماه ۱۳۶۵.

۲۹۷
همه درها بستم الاّ یک در

«اندر بصره رئیسی بود. به باغی از آنِ خود رفته بود. چشمش بر جمال زن برزگر اُفتاد. مرد را به شغلی بفرستاد و زن را گفت: درها ببند.

گفتا: همهٔ درها بستم الاّ یک در که آن نمی توانم بست.

گفت: [آن] کدام در است؟

گفت: آن در که میان ما و میان خداوند است.

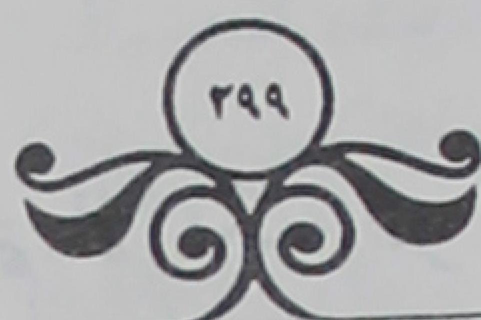
مرد پشیمان شد و استغفار کرد.»[۱]

۲۹۸
شش هزار ریال خرج کرایهٔ آفتابه!!

در عصر قاجار و پهلوی هنگام ورود پادشاه و یا زمامداری از کشورهای خارج به ایران، درباریان و مأموران تشریفات درباری فرصت می یافتند تا به عنوان خرج پذیرایی از مهمان، مبالغ هنگفتی به جیب بزنند. مؤلّف «شرح حال رجال ایران» در این زمینه چنین می نویسد:

«... در مردادماه سال ۱۳۲۸ خورشیدی که **ملک عبدالله**، پادشاه کشور اردن هاشمی در تهران توقّف داشت و از طرف شهرداری صورت ریز مخارج داده شده بود، یک قلم کرایهٔ آفتابه برای تطهیر، شش هزار ریال در صورت مخارج ذکر شده بود و کسی هم نبود که از متصدّیان پذیراییِ چند روزه پرسش و بازخواست کند که چگونه امکان دارد که کرایهٔ آفتابه برای چند روز ۶ هزار ریال بشود. بنابراین در مقام قیاس، تو خود حدیث مفصّل بخوان ازین مجمل.»[۲]

۱. ابوالحسن علی بن عثمان جلالی الهجویری، **کشف المحجوب**، ص ۱۳.
۲. شرح حال رجال ایران، ج ۱، پانویس ص ۲۹۰.



تفاخر از مهلکات است

«دو مرد به نزدیک رسول خدا (ص) تفاخر کردند. یکی گفت: من پسر فلانِ فلانم، تو کیستی؟

رسول (ص) گفت: دو کس اندر پیش موسی (ع) فخر کردند. یکی گفت من پسر فلان فلانم. و تا نُه پدر، برشمرد از مهتران. به موسی (ع) وحی آمد که وی را بگوی که آن هر نُه اندر دوزخند و تو هم دهم ایشانی.»

کیمیای سعادت



جواب زهرآگین

«**مأمون**، بر **فضل بن سهل** وزیرش که خدمتهای بس بزرگ به او کرده بود بدگمان و خشمگین شد و دستور داد او را در گرمابه بکُشند. پس از این عمل روزی مأمون نزد مادر فضل رفت و برای تسلیت گفت: ای مادر! غم فضل بسیار مخور که اگر او شد ترا فرزندی دیگر چون من هست.

آن زن دلیر گفت: چگونه از کشته شدن فرزند بلندهمّت وپاکیزه‌خویم که موجب شده تو کژدم دلِ حق‌ناشناسِ بیهوده‌پندار، خود را فرزند من بخوانی خون نگریم و ننالم؟»[1]

۱. جوانان امروز، شماره ۸۹۹.

بسم الله الرحمن الرحيم

هزار و یک حکایت تاریخی



تألیف و تدوین: محمود حکیمی

انتشارات قلم

خیابان سمیّه، تقاطع بهار، ساختمان ایرج، طبقهٔ همکف، پلاک ۶ تلفن: ۸۲۹۳۶۴

* هزار و یک حکایت تاریخی

تألیف و تدوین: محمود حکیمی

ناشر: انتشارات قلم

چاپ دوم: پائیز ۱۳۶۸

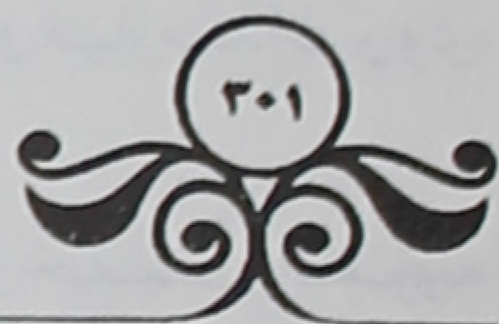
چاپ: چاپخانه مهارت

تیراژ: ۳۳۰۰ جلد

با همکاری: سازمان طرح و اجرای کتاب

فهرست

هزار و یک حکایت تاریخی



زیباترین حکایت تاریخ

زندگانی **حضرت محمّد** (ص) و شیوهٔ برخورد و رفتار حضرتش با مردم، بدون تردید زیباترین حکایت تاریخ است در اینجا بخشی از توصیف زندگانی آن **معلّم بزرگ تاریخ** را می خوانیم:

« در عین تواضع و فروتنی درچشم بینندگان بزرگ و موقّر می نمود. در سلام بر همگان سبقت می‌گرفت و سلام بر کودکان را سنّت و آیین خویش می شمرد. محضرش، محضر حلم و حیا و راستی و امانت بود. در آن آوازی بلند نمی شدو احترام مردمان هتک نمی‌گردید. نشست و برخاستش با یاد خداوند بود. در مجالس مکان مخصوص انتخاب نمی‌کرد و از صدرنشینی پرهیز می نمود. همیشه خوشرو و نرمخو و بسیار نظیف و پاکیزه و غالباً متبسّم بود. هرگز احدی را مذمّت و سرزنش نمی فرمود و لغزشها و عیوبشان را جستجو نمی‌کرد. فریاد و پرخاش و فحّاشی و عیبجویی از ساحت پاکش دور بود، چنانکه هرگز کسی را با کلام خود نیازرد و فرمود: خداوند، مردمان کینه‌توز، بخیل، بدخوی، بدزبان را دشمن می دارد.

بی ادبیها و جفاها را با طاقتی عظیم تحمّل می‌کردوعذرعذرخواهان را کریمانه می‌پذیرفت و می فرمود: کسی که از تقصیر نادمی درگذرد، خداوند در روز قیامت از تقصیر او درخواهد گذشت.

آن بزرگ، شریرترین خلق خدا را چنین توصیف کرد: ایشان کسانی هستند که از لغزشها درنمی گذرند و عذری را نمی‌پذیرند و گناهی را نمی آمرزند.

از همه دیرتر خشمگین شده و از همه زودتر آشتی می‌کرد. در احقاق حقّ سخت استوار و در حفاظت غریبان و یتیمان و برآوردن حاجت حاجتمندان بسیار پرهمّت بود و در عین حال به اصحاب خود سفارش بسیار می‌کرد: نیاز کسانی را که به من دسترسی ندارند ابلاغ کنید. هر کس چنین کند خدایتعالی گامهایش را در روز قیامت ثابت و استوارسازد. و فرمود: هر کس به کاری از امور مسلمین گماشته شود و از ناتوانان و نیازمندان روی بپوشد، خداوند در روز قیامت روی از او می پوشاند.

در نهایت سخاوت و گشاده‌دستی، خود بسیار خفیف المؤونه (کم هزینه) بود. هیچگاه سفره‌ای برایش گسترده نشد. بر حصیر می نشست و بر لیف خُرما می خفت و بر چهارپایی برهنه سوار می شد و گاهی نیز کسی را بر ترک خود سوار می‌کرد.

بی تکلّف تر از همه لباس می‌پوشید و بی تکلّف با مردم اُنس و معاشرت داشت. اگر کسی را سه روز نمی دید از احوالش جویا می شد. اگر به سفر رفته بود، در حقّش دعا می فرمود و اگر بیمار بود، به عیادتش می رفت و اگر در خانه بود، به زیارتش می شتافت.

لباسش را خود وصله می زد، کفشش را می دوخت، گوسفندش را می دوشید؛ امّا در عین سادگی، هرگز دیده نشد که در حضور کسی پای خود را دراز کند یا با تحقیر به کسی اشاره نماید یا زبان به جستجوی عیوب مردمان آلوده سازد. در نظر آن بزرگ، حرمت خونها و آبروها و اموال مردم عظیم بود، آنچنانکه فرمود: نخستین امری که میان مردم در دادگاه قیامت مورد بررسی قرار می‌گیرد خونهاست. فرمود: هر کس از آبروی برادرش دفاع کند خداوند در روز قیامت آتش دوزخ را بر او حرام گرداند. و فرمود: مسلمان کسی است که

مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند.

آنچنان در حفظ حرمت انسانها کوشا بود که روزی دزدی را به حضورش آوردند و شاهدی شهادت داد که من این مرد را دیدم که این چیزها را می دزدید. رسول خدا(ص) فرمود: چرا نگفتی او را دیدم که آن را برمی داشت؟

آنچنان عدالت با روح پاک و فطرت مطهّرش آمیخته بود که فرمود: ساعتی عدالت از یک سال عبادت برتر است. در روز قیامت ساعتی بر قاضی عادل می‌گذرد که آرزو می‌کند ایکاش دربارهٔ خرمایی میان دو کس حکم نمی‌کرد.

امیرالمؤمنین فرمود: آن حضرت حتّی نگاه خویش را میان اصحابش عادلانه تقسیم می‌کرد و آنچنان از ظلم و ستم مبرّا بود که فرمود: هر کس ظالمی را به باطل یاری دهد تا حقّی را پایمال کند از پیمان و امان خداوند و رسولش بیزاری جسته است. بلیغ‌ترین سفارش را به **معاذ** دربارهٔ اهل کتاب توصیه کرد و پیمان با اهل ذمّه را، پیمان با خدا و رسول خدا می دانست و از پیمان‌شکنان تبرّی می جست. چگونه ممکن بود محمّد(ص) بر انسانی ستم روا دارد که وقت شتر گرسنه‌ای را دید فرمود: صاحب این شتر کجاست؟ به او بگویید تا برای مخاصمه و بازپرسی فردای قیامت آماده شود.

آنچه در روزگار تنهایی مکّه گفت در مدینه عمل کرد و آنچه در مدینه عمل می‌کرد هرگز خلاف تعهّد و سنّت و آیین او نبود. با مردم بسیار صادق و صمیمی بود و اصحابش را از جاسوسی و خبرچینی نهی می فرمود. مسألهٔ امارت بر مسلمین در نظرش بزرگ بود و مسؤولیت آن را بسیار خطیر می دانست. می فرمود: اگر می خواهید شما را از کار امارت باخبر سازم. ابتدایش ملامت و سپس ندامت و در آخر عذاب روز قیامت است، مگر آن کس که عادلانه رفتار کند.

دربارهٔ محبوب‌ترین مردم نزد خداوند فرمود: مردم همگی عیال خداوندند و محبوب‌ترین ایشان نزد خدا سودمندترین آنها است برای مردم.»[۱]

۱. استاد مهدی چهل‌تنی، «اسلام محمّدی و مسلمانی ما».

همصحبت دانا

هر که را دست به همصحبت دانا نرسد — هرگز از مرتبهٔ پست به بالا نرسد
پاکدل باش چو یوسف که ترا بر دامن — دست ناپاک و هوسباز زلیخا نرسد
توشه امروز پی راحت فردا اندوز — وای اگر از پی ما توشهٔ فردا نرسد
عزّت‌نفس به دست آر و مکش منّت خلق — تا ترا خستگی از بار تمنّا نرسد

دکتر قاسم رسا



یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما

«شیخ نجم‌الدّین رازی عارف مشهور قرن ششم قمری صاحب «مرصاد العباد» و تفسیر «بحرالحقایق» است. وی را در کشف حقایق و شرح دقایق قُوّت و قدرت تمام بوده است. در واقعهٔ [هجوم قوای] چنگیزخان، از خوارزم بیرون آمد و به روم (در اینجا مقصود خطّهٔ خلافت عثمانی است) رفت و وی را با شیخ صدرالدّین قونوی و مولانا جلال‌الدّین رومی اتّفاق ملاقات افتاد. گویند وقتی که در یک مجلس جمع بودند، نماز شام قائم شد. از وی التماس امامت کردند و در هر دو رکعت «قُلْ یٰا اَیُّهَا الْکافِرون» خواند. چون نماز تمام کردند، مولانا جلال‌الدّین رومی با شیخ صدرالدّین بروجه طیبت (شوخی) گفت که ظاهراً یکبار برای شما خوانده و یکبار برای ما. از گفتارهای این رباعی است:

شمع ار چه چومن داغ جدایی دارد — با گریه و سوز آشنایی دارد
سررشتهٔ شمع به که سررشتهٔ من — کان رشته سری به روشنایی دارد.»[1]

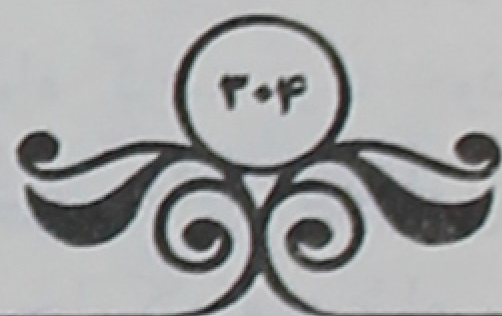
۱. دکتر ذبیح‌الله صفا، گنجینهٔ سخن، ج ۶، انتشارات امیرکبیر، تهران— ۱۳۶۲، ص ۷۱.


۳۰۳

تفاوت دو بینش اجتماعی

«علی بن الحسین علیه السّلام کنیزکی را آزاد کرد، سپس او را به زنی گرفت. عبدالملک پسر مروان از ماجرا آگاه شد و این کار را برای او نقصی دانست. بدو نامه نوشت که چرا چنین کردی؟ او به وی پاسخ داد: خداوند هر پستی را با اسلام بالا برده و هرنقصی را با آن کامل ساخته است. رسول خدا صلی الله علیه و آله کنیز و زن بندهٔ خود را به زنی گرفت.

عبدالملک چون این نامه را خواند، گفت: آنچه برای دیگران موجب کاهش منزلت است، برای علی بن الحسین سبب رفعت است.»[1]


۳۰۴

خشم سلطان

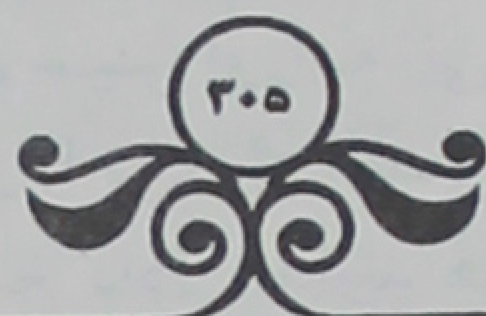
«آورده‌اند که ابومنصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود به صفات حسنه آراسته. یکی از عادات حمیدهٔ او آن بود که بعد از نماز بر سجّاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی، آنگاه به خدمت سلطان شتافتی. و نوبتی صبحگاهی، مهمّی روی نمود. سلطان کسان به استدعای وزیر فرستاد. وزیر چون اوراد می‌خواند به ایشان التفات ننمود. قاصدان بازگشته با سلطان گفتند که وزیر به فرمان پادشاه التفات نکرد. آتش خشم سلطان برافروخت و چون وزیر از خواندن اوراد فارغ گشت به خدمت سلطان شتافت. پادشاه به خشم بانگ بروی زده گفت: چرا دیر آمدی؟

گفت: ای پادشاه، من بندهٔ خدایم و چاکر توام. تا از بندگی خدا

۱. دکتر سیّد جعفر شهیدی، زندگانی علی بن الحسین (ع)، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، تهران — ۱۳۶۵، ص ۱۱۱.

فارغ نشوم به چاکری نتوانم پرداخت.

سلطان از مهابت این کلمه آب در دیده بگردانید. او را تحسین نموده گفت: بندگی خدای را بر چاکری ما مقدّم دار تا به برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد.» «زینت المجالس»



۳۰۵ فهم و شعور سربازان معاویه

«یکی از مردم کوفه پس از جنگ صفّین با شتر خود وارد شهر دمشق شد. فردی از اهالی دمشق دامن مرد کوفی را گرفت و گفت: این شتری که بر روی آن سواری، ناقهٔ (شتر ماده) من است که در جنگ صفّین از من گرفته اند.

و چون مرد کوفی منکر این مطلب شد، نزاع بالا رفت و قضاوت را نزد معاویه بردند. ضمناً مرد شامی پنجاه نفر از اهالی شام را گواه گرفت و با خود به دربار معاویه بُرد که همگی شهادت می دادند که آن شتر، ناقهٔ مرد شامی است. پس از رسیدن به دربار معاویه و گفتن ماجرا، از آنجا که مرد شامی پنجاه شاهد در آستین داشت، معاویه به نفع او رأی داده و شتر را از مرد کوفی گرفت و به او داد. مرد کوفی با عصبانیّت به معاویه گفت: خدا دربارهٔ تو لطف کند! این شتر، ناقه نیست بلکه جمل (شتر نر) است.

معاویه گفت: حکمی که صادر شده است تغییرپذیر نیست.

سپس وقتی که مرد شامی رفت، بار دیگر مرد کوفی را احضار [کرد] و ضمن پرداخت دو برابر قیمت شتر به او، گفت: می دانستم این شتر متعلّق به تو است و آن شامی دروغ می‌گوید، امّا وقتی که به کوفه بازگشتی به علی [علیه السّلام] بگو که من با صد هزار نفر سربازی به سراغش خواهم رفت که حتّی یکی از آنها هم تفاوت میان شتر نر و ماده را نمی داند و آنها را از یکدیگر تشخیص نمی دهد.»[1]

۱. جرج جرداق، صدای عدالت انسانیّت، ترجمهٔ مصطفی زمانی، ج ۵ به نقل از غلامرضا سمنانی، تحلیلی از مدیریّت اسلامی، ص ۱۲۰.


۳۰۶

پیش خدا و خلق معـذور نباشم که ایشان را گذاشتـه بیرون آیم

قبل از حملهٔ مغول به خوارزم فرزندان چنگیز از شیخ نجم‌الدّین کبری، عارف معروف خواستند که از مردم جدا شده و از شهر بگریزد تا از کشته شدن مصون باشد.

«پیغام دادند که عزم رزمِ اهل خوارزم جزم کرده‌ایم و بیشک ایشان به «یاسا» خواهند رسید؛ شیخ باید که از آنجا بیرون آید تا آفتی به او نرسد. آن جناب در جواب فرمود که مرا در این شهر خویشان و متعلّقان و مریدانند؛ پیش خدا و خلق معذور نباشم که ایشان را گذاشته بیرون آیم.»[1]


۳۰۷

دعـای مادر

«ابویزید بسطامی را پرسیدند که این پایگاه به دعای مادر یافتی، این بزرگی میان خلق و این معروفی (شهرت) به چه یافتی؟ گفت: [آن را] هم به دعای مادر، که شبی مادر از من آب خواست. بنگریستم، در خانه آب نبود. کوزه برداشتم، به جوی رفتم آب بیاوردم. چون بر سر مادر آمدم، خوابش برده بود. [با خود] گفتم که اگر بیدار[ش] کنم من بزهکار باشم. بایستادم تا مگر بیدار شود. تا بامداد بیدار شد. سر برکرد و گفت: چرا ایستاده‌ای؟ قصه بگفتم. برخاست و نماز کرد و دست بر دعا برداشت و گفت: الهی، چنانکه این پسر مرا بزرگ و عزیز داشت، اندر میان خلق او را بزرگ و عزیز گردان.»

«بستان العارفین»

۱. باستانی پاریزی، کوچهٔ هفت پیچ، انتشارات نگاه، تهران— ۱۳۶۳، ص ۱۰۱.

اندیشـه های یک پادشاه

ناصرالدّین شاه بنا به گفتهٔ حبیب‌الله نوبخت که زمانی ریاست کتابخانهٔ سلطنتی را داشت، مجموعه‌ای شش جلدی به نام «خواطر» دارد که در آن، خاطرات خویش را نوشته است. آقای نوبخت بخشی از این خاطرات را در مجلّهٔ وحید (خاطرات شمارهٔ ۲۵) نقل کرده که قسمتهایی از آن را که نشان دهندهٔ اندیشه‌های یک پادشاه است، می آوریم:



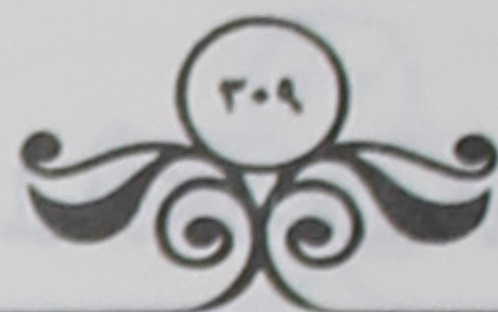
خوشم نیامد، دلتنگ شدم

«امروز که چهارشنبه است، منتخب اشعار **حافظ** را تمام کردم. الحمدلله کار لازمی بود. محقّق کتابخانه **میرزا محمّدخان** خواجه کشیکچی باشی را بدرسوا کرد.

روز سه‌شنبه سیزدهم صبح برخاستم؛ رخت پوشیدم. زبیده جوراب پایم می‌کرد که زنها داد زدند: آی مار، آی مار. ما برخواستیم (برخاستیم)؛ رفته بود گفتم: پلّه ها را خراب کردند.

در شکارگاه بودیم. بحمدالله هوا خوب بود. تیر به میشی خورد؛ افتاد. پیشخدمت‌باشی رفت سرش را برید آورد. امّا یک بچه داشت؛ همراه او آمد. خوشم نیامد، دلتنگ شدم. از آنجا راندیم.

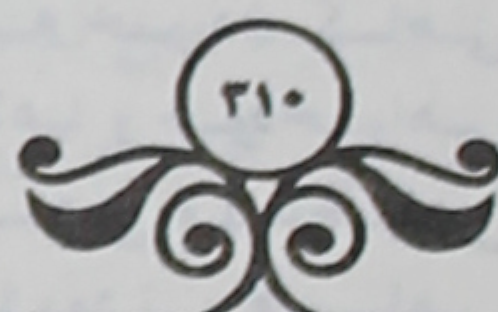
امروز جوابهای صدراعظم را نوشتم. **محمّد آقا** برادر حاج شیخ محسن‌خان هم با یحیی خان آمده بود به حضور. قرارنامهٔ (قرارداد) راه آهن را امضی (امضا) کردیم. انشاءالله تعالی سر بگیرد. قرار داد را هم با جوابهای صدراعظم برد.»



الحمدلله شهر، کمال ارزانی است (!!)

«روز چهارشنبه هفده : از صدراعظم نوشتجات رسید: خواندم. الحمدلله شهر، کمال ارزانی است و فراوانی است. خدا را شکر کردیم. امّا از همدان نوشته اند ناخوشیِ وبا بروز کرده است.

خدایا، ترا به محمّد(ص) و آل محمّد قسم می دهم که این ناخوشیِ کثیف را از ایران بیرون ببر.»[1]



زوری زدیم و فوتی کردیم

«روزی اراده فرمودیم که از میان مکیّفات از کیف تریاک نیز بهره‌ای گیریم و اطّلاعی حاصل نماییم. به همین مناسبت امر فرمودیم آتش و وافوری مهیّا کردند و ما به رسم تریاکیان روی زمین کنار منقل نشستیم. نوکر تریاک چاق کن ما، حقّه را گرم کرده تریاکی روی آن نهاد. برای نخستین بار در زندگی لبهای ما به چوب وافور آشنا گشت.

چون خواستیم تریاک بکشیم، اوّل به سبک معمول زوری زدیم و فوتی کردیم. در نتیجهٔ فوت کردن، خاکستر از منقل برخاست و به روی سر و شانهٔ شاهانهٔ ما نشست. ما همان دم وافور را بر زمین افکنده فهمیدیم هر کس تریاک بکشد خاک و خاکستر بر سرش خواهد شد.»

۱. کسی نبود که به این شاه کوته فکر بگوید: خوب، دعا به جای خود؛ ولی تو هم قدری از خرج دربار خود بکاه و خرج بهداشت مردم بکن تا مردم بیمار نشوند؛ والاّ تا زمانی که آن حرمسرای بزرگ و ولخرجیهای درباریان هست، بیماری هم هست.



حکیم الممالک شاه

ناصرالدّین شاه در جلد پنجم از خاطرات خود نوشته است:

«پنجشنبه عصری به اندرون رفتم؛ تب داشتم. در حال تب این چند شعر را در وصف **حکیم الممالک** گفتم:

تو حکیم الممالک شاهی ‏ ‏ با عصا و ردا و دستگاهی
صبح از ترس دیدن مرضی ‏ ‏ با تب و لرز در ته چاهی
عصرها در طویلهٔ خرها ‏ ‏ سر به آخور به خوردن کاهی
در کلاه تو کرد بایستی ‏ ‏ چون که پرمدّعا و خودخواهی
هیچکس نیست در غمت دلسوز ‏ ‏ بس که بدطینتی و بدخواهی
هم به میخانه‌ای وهم مسجد ‏ ‏ هر که هر جا رود تو همراهی
از خسیسی برای یکشاهی ‏ ‏ تا قیامت ذلیل و گمراهی
در پی... و... همیشهٔ عمر ‏ ‏ توی دالان و بام و درگاهی
از دماغ فراخ تو پیداست ‏ ‏ گاو گاوآهن جهانشاهی
ای حکیم الممالک پفیوز ‏ ‏ [کاش] بینم فتاده درچاهی»



بسیار مرد بد رگ بد ریختی است!!

«شیخ باقر داماد حاجی حیدر را آوردند. بسیار مرد بدرگ بدریختی است. **تیمور میرزا** هم آمد، مشتی چرند گفت.

ایلچیِ عثمانی، با صاحبمنصبش حضور یافت. ریش قرمز، دماغ کج، چشم چپ، لب و لوچهٔ شتری، پوست سیاه بعینهو (عیناً) هیکل کرگدن. شعر انداخته بود (گفته بود)، خاند (خواند). خیلی خیلی خندیدیم.»



آسمان صدایی کرد که من ترسیدم!

«دیروز در شکارگاه بودم؛ هوا منقلب شد. آسمان صدایی کرد که من ترسیدم. بعد رعد و برق و باران آمد. بعد یکدفعه باد شدید شد. [بالا] پوش ما محکم بود؛ امّا باد زد [آن را] بلند کرد. [ما] با پای برهنه دویدیم به چادرها. امّا الحمدلله ما عیب نکردیم [!!]

از جاجرود که برگشتم خون بواسیر طغیانی کرد الی پانزده روز. بیحال، رنگ رو زرد، زیر چشم نفخ کرد. دل به تپش آمد. خیلی ضعف و کسالت بود. من نشسته نماز می‌کردم. سرم گیج می رفت. چند شب متوالی ضعف بود. از خرم دور خابیدم (خوابیدم).»



حاجی، سلامٌ علیکم

«امروز دولچه (نام یکی از درباریان) از شهر آمده بود. چون قدقن (قدغن) است در دوشان تپّه کسی تفنگ نیندازد، دولچه تفنگش و آدمش را گرفته بودند. آمده عرض می‌کرد و گریه کرد. گفتم: وقتی قدغن است برای نوکر شاه هم قدغن است؛ برای خود شاه هم غدقن است...

امین حضور می‌گفت توی قره چادُر (یا سیاه چادر که نام محلّی است)، نزدیک منزل ما یک دختر بسیار خوشگلی است. **موچول خان** [و] **آقا علی** رفتند قره چادر عکس آن دختر را بیندازند. عکس دختر **رسول عرب** را انداخته بودند که می‌گفتند خیلی خوشگل است. ما فرمودیم آنها را به چوب بستند...

همهٔ صاحبمنصبان ایستاده بودند. ایلچیهای خارجی، امرای داخلی، سربازها هم صف بسته بودند. ما هم [با جامهٔ رسمی] ایستاده بودیم. ناگهان **حبیب دیوانه** از زیر شنل مادر آمد و برابر ما آمد و گفت: حاجی، سلامٌ علیکم. چنان خجالت کشیدیم...»[۱]



۳۱۵ من مهرهٔ طاس را ریخته‌ام، ما حتماً پیروز خواهیم شد

ناپلئون مانند اغلب دیکتاتورها اندیشه‌های خرافی بسیار داشت. وی در جنگ واترلو با **ولینگتن** سردار معروف انگلیسی مواجه بود. میدان جنگ در بخشی از سرزمین بلژیک قرار داشت. بامداد آن روزی که نبرد واترلو درگرفت آسمان بلژیک سخت تیره بود. سربازان فرانسوی آمادهٔ جنگ بودند و امپراتور فرانسه در برابر افسران ارشد قدم می‌زد. لحظاتی بعد با مارشال **نی** و **ژان دودیوسول** دو تن از فرماندهان سپاه خود به گفتگو پرداخت. مارشال نی تردیدی نداشت که ولینگتن شکست خواهد خورد؛ امّا سول هرچندگاه یکبار به آسمان ابری می‌نگریست و چندان به پیروزی خوشبین نبود. ناپلئون از این عمل سول بشدّت ناراحت بود و سرانجام فریاد کشید: توچون قبلاً از ولینگتن شکست خورده‌ای فکر می‌کنی او جنگجوی بزرگی است؛ امّا تو اشتباه می‌کنی. من مهرهٔ طاس را ریخته‌ام و می‌دانم که در جنگ پیروز خواهم شد. کار جنگ تا شب‌هنگام تمام است و ما شام را در بروکسل خواهیم خورد.

پاسخ سول این بود: امیدوارم اینطور باشد.

و البتّه همه می‌دانیم که اینطور نشد. ناپلئون بناپارت در جنگ واترلو شکست بزرگی خورد و مجبور به فرار شد و پیش‌بینی مهره‌های طاس درست درنیامد.[۲]

۱. حبیب‌الله نوبخت، **خواطر ناصرالدّین شاه**، خاطرات وحید، ش۲۵، ص۱۹.

۲. محمود حکیمی، **ناپلئون بناپارت** ص۲۰۷.

۳۱۶
خان انّا انزلنـــا، تو هم انّا انزلنـــا؟

غرور و خودخواهی و ظلم و ستمی که خوانین و مالکان بزرگ ایران بر کشاورزان و روستاییان روا داشتند در همهٔ عصرها و تاریخ این سرزمین شگفت‌آور است. امّا این ظلم و ستم در اواخر دورهٔ قاجار دو صد چندان شد. دکتر رضوانی دربارهٔ غرور و خودخواهی خانها قبل از انقلاب مشروطیّت می نویسد:

«در آن روزها مردم به طبقات مختلفی ازقبیل خان، میرزا، بیگ، ملاّ، سیّد و رعیّت تقسیم می شدند. عرف و عادت، به مرور زمان هر طبقه‌ای را دارای امتیازاتی کرده بود که به آن امتیازات دلبستگی پیدا کرده بودند. در میان طبقات مختلف ممتازتر از همه طبقهٔ اعیان یا خانها بودند که خودشان یا پدرشان یا جدّشان به یکی از مقامات دولتی و دیوانی رسیده بودند. خانها از هر حیث خود را از رعیّت برکنار می‌گرفتند و طبقات غیر ممتازه را در حریم قدرت خود را راه نمی دادند. رعایا حقّ نداشتند به آنان تشبّه جویند و از آنان در یکی از شؤون زندگی تقلید کنند و در این امر چنان پافشاری داشتند که گاهی داستانهای مضحکی روی می داد: در شهرستان بیرجند ــ وطن نگارنده ــ دهی است به نام «خوسف». در آن روزها معمولِ یکی از خوانین خوسف آن بوده که در نماز به جای سورهٔ قل هوالله، سورهٔ قدر [یعنی انّا انزلنا] را تلاوت می‌کرده. روزی یک فرد عادی، فارغ از قید خانی و غافل از عادت خان، پهلوی خان به نماز ایستاده و پس از قرائت حمد، انّا انزلنا را تلاوت می‌کرد. خان چنان عصبانی شد که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته...، خان انّا انزلنا، تو هم انّا انزلنا؟ تو همان قل هوالله آباء و اجدادی خود را بخوان.»[۱]

۱. دکتر محمّد اسماعیل رضوانی، انقلاب مشروطیّت ایران، انتشارات ابن سینا، تهران— ۱۳۵۲.


۳۱۷

این هم به دستور خودش است!

در هنگامی که ابرهای ظلم و استبداد آسمان کشوری را تاریک سازد انسانهای آزاده و شریف آرام نمی نشینند و به پیکار با حکّام ظالم برمی خیزند؛ امّا انسانهای راحت طلب که می خواهند زندگی را به خوشی بگذرانند نه تنها با ظلم مبارزه نمی‌کنند بلکه پیکار مردان شریف را دروغین می پندارند و آن را به مسخره می‌گیرند. دکتر محمود عنایت در این مورد می‌گوید:

«با توجّه به شناختی که از روحیّهٔ مردم ممالکی نظیر ایران در برخورد با هر نوع نیروی مخالف علنی و قانونی داریم، می دانیم که وقتی خلأ سیاسی داخلی در اینگونه جوامع برای مدّت مدیدی به درازا بکشد و ظهور گرایشهای مخالف در پیِ یک سکوت طولانی فقط به تک صداهای متفرّق و نه چندان محسوس منحصر باشد، غالب مردم به دلیل قدرت فوق العاده‌ای که برای حکومت قائلند در بادی امر در اصالت اینگونه مخالفتها شکّ می‌کنند و مخالفین را به صورت دریچه های اطمینانی می بینند که خود دولت برای جلوگیری از تراکم نارضاییها و تعدیل اعتراضات در لحظات حسّاسی تعبیه کرده است. این طرز فکر فقط به امروز و دیروز و پار و پیرار تعلّق ندارد. از زمان اتابک اعظم امین السّلطان حکومت در پندار مردم به عنوان اسطورهٔ اقتدار بر همهٔ شؤون ظاهر و باطن حیات سیاسی و اجتماعی جامعه تسلّط و اِشراف داشته و تشریف بلند بالای او بر همهٔ حوادث عالم امکان سایه افکن بوده است، که یعنی هیچ چیز بدون رضایت و تأیید و حدّاقلّ اطّلاع او حادث نمی شده و تصوّر عامّه قدرتی مافوق سلطه و سطوت او نمی شناخته است.

یکی از ثقات (افراد مورد اطمینان) این مضمون را دربارهٔ جدّش که از رجال صدر مشروطه بود تعریف می‌کرد که در دوران اخیر صدارت عظمای میرزا علی اصغرخان امین السّلطان، وی همیشه عقیده داشت که نزاع اتابک با مشروطه خواهان تصنّعی و مصلحتی است و حضرات در خفا با هم بندوبست دارند. هر موقع هم برای رَجُل خبر می آوردند که فلان وکیل مشروطه خواه در

مجلس بر ضدّ اتابک فلان مطلب را گفته یا فلان روزنامه بر ضدّ اتابک چنین و چنان نوشته، با نوعی اطمینان‌خاطر و قطعیّت می‌گفت: دستور خودش (یعنی اتابک) است!

عاقبت روزی رسید که اتابک در جلوی مجلس با گلولهٔ **عبّاس آقا تبریزی** «تصدّق» شد. وقتی خبر را برای آن رجل نقل کردند، با همان ایقان و اطمینان همیشگی گفت: این هم به دستور خودش است!»[1]



تأثیر دعای پیرزن

«آورده‌اند که ملکی بود ظالم و خواست تا قصری بنا کند. پس مهندسان را بخواند تا شکل آن را بر صفحهٔ خاک کشیده به نظر خیال او درآورند. و خانه‌ای بود از آنِ زالی (پیرزنی) در جوار آن، و آن را در آن شکل می‌بایست [آورد] تا آن کوشک تمام شود و مربّع درآید. پس پیرزن را گفت: این خانه را بفروش.

گفت: نفروشم که فرزندان خُرد دارم و این خانه مسکن و عورت‌پوش ایشان است.

روزی آن پیرزن غایب بود و چون بازآمد، خانهٔ خود را فرو آورده دید. پیرزن از آن، عظیم برنجید و به آب دیده روی به آسمان کرد و گفت: الهی، ان کنت غائباً فکنت حاضراً (بار خدایا، اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی).

همینکه این مناجات بکرد امیر بر سر آن عمارت نشسته بود، زلزله درآمد و آن بنا را تمامت بر زمین انداخت و آن پادشاه در زیر سنگ آمد و هلاک شد تا عاقلان را معلوم شود که ظالم پایدار نباشد.

آنچه یک پیرزن کند به سحر نکند صد هزار تیر و تبر»

جوامع الحکایات

۱. دکتر محمود عنایت، ازماست که برماست، ص۳.


۳۱۹

ابوریحان و خوارزمشاه

«ابوریحان حکایت می‌کند که روزی خوارزمشاه بر پشت مرکب گامی چند پیموده بود و بفرمود تا مرا از حجره بخوانند. من دیرترک (کمی دیر) رسیدم. پس لگام به سوی من گردانید و آهنگ فرود آمدن کرد. من از حجره بیرون شدم و او را سوگندان گران دادم تا به زیر نیاید و خوارزمشاه بدین بیت تمثّل کرد:

العلم من اشرف الولایات

بتائید کل الوری ولایاتی

و گفت: اگر رسوم و آداب دنیوی نبود هیچگاه ترا نمی خواندم بلکه خود نزد تو می آمدم. فالعلم یعلوا ولا یعلی علیه.»[1]


۳۲۰

حکایتی از هوش ملّت آلمان

عبدالرّحیم تبریزی یاطالبوف نویسندهٔ مشهور و آزادیجوی ایران و مؤلّف کتاب آموزشی ـ تربیتی «احمد» در پایان نامه‌ای به مرحوم میرزا محمّد ابراهیم خان معاون الدّوله نوشته است:

«حکایت غریبی از هوش ملّت و علمای آلمان عرض بکنم. در برلین با مترجم روس رفتم به پروفسور. طبیب نگاه کرد و گفت: فردا ساعت هشت یکبار دیگر بیا؛ بی نوبت شما را قبول می کنم.

رفتم. نیم ساعت به من انواع امتحانات نمود. پول دادم، نگرفت. گفت: آنچه دیروز دادی کافی است. من می خواهم یک نفر فارسی دان پیدا کنم به دیدن شما بیایم. آنوقت باز به من پول خواهید داد!

۱. ماهنامهٔ علمی وهنری زیبایی و زندگی، سال ۱۰، شهریور ۱۳۵۲، ویژه‌نامهٔ ابوریحان بیرونی.

بعد بیرون آمدیم. مترجم به من گفت: می دانی پروفسور به من چه گفت؟

گفتم: نه، بگوچه گفت بشنوم.

گفت: [پروفسور می‌گوید:] این شخص، (یعنی طالبوف) چهل سال با عقل خود کار کرده و نویسنده است. از ساخت (شکل) سرش واضح و معلوم است. چون من (یعنی مترجم روسی) نمی دانستم، سکوت نمودم.

من گفتم: بلی، راست گفته. من نویسنده هستم و سی سال تمام است هر روز کار کرده‌ام.

حال ببینید قیافه‌دانیِ این ملّت تا کجا رسیده. در هر جا که بودم به من بدون اینکه اظهاری بکنند، احترام می‌کردند. مخلص قلبیِ قدیم: عبدالرّحیم تبریزی. ۲ جمادی الثّانیِ ۱۳۲۳— ۲۲ یول ۱۹۰۵»[۱]



این گوشهای صاحب‌مردهٔ من رفت زیر کلاه

«می گویند وقتی عبّاس میرزا در جنگ با روسها احساس کرد که قوایش را از دست داده است و اگر از تهران کمکی به او نرسد مقاومتش درهم خواهد شکست و قسمتی از شمال ایران از دست خواهد رفت، با عجله و شتاب نامه‌ای خطاب به فتحعلی شاه نوشت و وضع خودش را تشریح کرد و خاطرنشان ساخت که اگر هر چه زودتر به او کمک نشود، شکستش حتمی است. بعد نامه را به شجاع السّلطنه داد و سفارش کرد که در اسرع وقت نامه را به فتحعلی شاه برساند.

شجاع السّلطنه پس از گرفتن نامه سوار بر اسب شد و راه تهران را درپیش گرفت. وی راه تبریز— تهران را سه روزه با اسب طیّ می‌کند و چند اسب زیر پایش تلف می شوند و بالاخره غروب روز سوّم— یا چهارم— به تهران می رسد و وارد باغ سلطنتی می شود. وی بدون اینکه لباس خود را عوض کند که

۱. ایرج افشار، سواد و بیاض، ج ۲، مقالهٔ «مکتوبهای طالبوف»، ص ۴۲۳.

یا سر و صورتش را از گرد و غبار راه بشوید و تمیز کند، با همان حال وارد باغ می شود و اجازهٔ شرفیابی می خواهد.

در آن زمان رسم بر این بود درباریانی که به حضور پادشاه می رسند، همه می بایست لاله های گوششان در زیر کلاه باشد و اگر قسمت بالای گوشِ شرفیاب شونده خارج از کلاه بود، یک نوع بی احترامی محسوب می شد.

باری، شجاع السّلطنه بدون توجّه وارد باغ می شود و نامه را به دست فتحعلی شاه که با چند تن از درباریان در باغ مشغول قدم زدن بودند، می دهد. خاقان نامه را می خوانَد و به فکر فرو می‌رود. پس از لحظه ای سر برمی دارد که توضیحات شفاهی از قاصد بخواهد که ناگهان چشمش به گوشهای شجاع السّلطنه می افتد که از زیر کلاه بیرون بود. فتحعلی شاه با خشم فریاد می زند: مگر نمی دانی که وقتی به حضور ما شرفیاب می شوی باید لالهٔ گوشَت زیر کلاه باشد؟

شجاع السّلطنه لاله های گوشش را زیر کلاه برد، تعظیمی کرد و گفت: قبلهٔ عالم، اگر با رفتن لاله های گوش من زیر کلاه، عبّاس میرزا و لشکریانش از چنگ قوای دشمن نجات پیدا می‌کنند، این گوشهای صاحب مردهٔ من رفت زیر کلاه.»[۱]

بوی دلاویز محبّت

دوست با دوست به غیر از سخن راست نگوید
جز ره مهر و وفا یار وفادار نپوید

خرّم آن دوست که چون ابر طرب بخش بهاران
از رخ دوست غبار غم ایّام بشوید

به مشامی که رسد بوی دلاویز محبّت
جز محبّت گلی از گلشن ایّام نبوید

سعی ناکرده کسی دامن مطلوب نگیرد
رنج نابرده کسی گوهر مقصود نجوید

کن رها دامن یاران دورو را که دورویی
شوره زاری است کز آن جز خس وخاشاک نروید

چه نیاز است به توصیف «رسا» اهل سخن را
مشگ آن است که خود بوید و عطّار نگوید

دکتر قاسم رسا

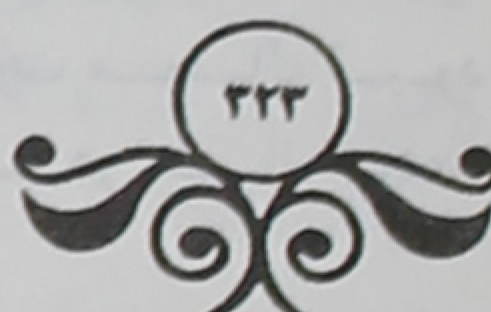
۱. خواندنیها، سه شنبه ۱۱ تیر ۱۳۴۲.



۳۲۲

خداوند نرمی در همهٔ کارها را دوست دارد

«عایشه گفت: گروهی از جهودان بر پیغامبر ـ علیه السّلام ـ درآمدند و گفتند: السّام علیکم (مرگ بر تو). پیغامبر ـ علیه السّلام ـ فرمود: عَلَیکُمُ (بر خودتان). عایشه گفت: من گفتم بل علیکم السّامُ واللعنه (بر شما مرگ و لعنت باد). پیغمبر ـ صلی الله علیه وسلّم ـ گفت: اِنّ الله یُحِبُّ الرّفق فی کلّ شیء؛ (همانا خداوند نرمی را در همهٔ کارها دوست دارد). عایشه گفت: مگر نشنیدی که چه گفتند؟ پیغامبر ـ علیه السّلام ـ گفت: من که [در جوابشان] گفتم علیکم.»[1]



۳۲۳

قتل بیرحمانهٔ وزیر دانشمند

خواجه رشیدالدّین فضل الله همدانی (۶۴۵ ـ ۷۱۸ قمری) یکی از وزرای دانشمند و مدیر و مدبّر کافی و نامدار سرزمین ایران است. وی در زمان حکومت ایلخانان مغول وزارت **غازان خان، اولجایتو** و **سلطان ابوسعید** را به عهده داشت و مدّت بیست سال با کمال قدرت در قلمرو حکومت ایلخانان مغول فرمانروایی کرد. خواجه رشیدالدّین فضل الله با وجود کفایت و لیاقت در کشورداری، عشق و علاقهٔ مفرطی به تألیف و تصنیف داشت. تعداد تألیفات او را پنجاه و دو نوشته اند.

خواجه رشیدالدّین در زمانی که نفوذ خود را به تمام ممالک تحت تسلّط سلمان محمّد اولجایتو بسط داد و پسران خود را در هر یک از ایالات کشور به حکومت منصوب نمود، در نهایت خوشی و قدرت بود.

۱. ابوحامد محمّد غزّالی، احیاء علوم الدّین، ۲ ربع عادات، ترجمهٔ مؤیّد الدّین محمّد خوارزمی به کوشش حسین خدیو جم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ـ ۱۳۶۶، ص ۴۴۲.

موفقیّتهای خواجه رشیدالدّین فضل الله موجب کینه توزی حسودان شد بطوریکه به وی تهمت زدند در مداوا و معالجهٔ سلطان اولجایتو تقصیر کرده و عمداً شربتی داده که اولجایتو از آن هلاک شد. پادشاه فرمان داد که به قصاص سلطان او را بکشند. امّا ابتدا خواجه ابراهیم پسرش را که جوانی خوب صورت و پاکیزه سیرت و هنرمند بود در پیش پدر به قتل رساندند، سپس خودش را از میان به دو نیم کردند.

محمّدبن علی بن محمّد شبانکاره‌ای در کتاب «مجمع الانساب» پس از بیان کیفیّت قتل خواجه رشیدالدّین می نویسد:

«... وچون او را به مقتل آوردند در بدیهه در حالت قتل این دو سه بیت انشاء کرد و از او یادگار مانده:

سالها خاطر مرا زنشاط	هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه ملکم غم خسوف نداشت	روز عیش مرا زوال نبود
چرخ می خواست تا کند خللی	لیکنش قدرت مجال نبود
آخرالامر آنچه خواست بکرد	به طریقی که در خیال نبود»[۱]



کاش می آمد و...

ملاّ طاهر نائینی از شعرای معاصر شاه عبّاس صفوی بود. زمانی سلطان بر او خشم گرفت و دستور داد که اعضای بدنش را جدا جدا کرده و بتدریج بسوزانند. شاعر در حال سوختن اعضای بدنش غزلی سرود که مَطْلَع آن که بسیار معروف شده این است:

آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد	کاش می آمد و از دور تماشا می‌کرد

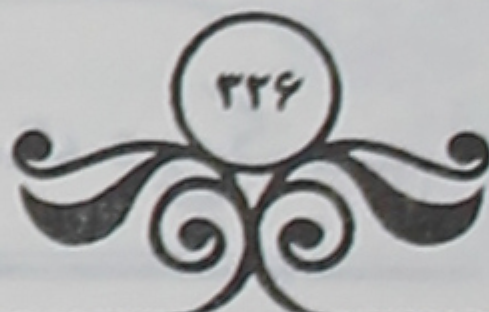
۱. محمّد شبانکاره، مجمع الانساب، به نقل از مجمع التّواریخ السّلطانیّه، به اهتمام محمّد مدرّسی زنجانی، انتشارات اطّلاعات، تهران ـ ۱۳۶۴، ص۵۵.



کشتن نابرادری در حال مستی

درتاریخ بسیاری از کسانی که لقب «کبیر» را از سوی طرفداران خود دریافت کرده‌اند، اشخاصی بدکار، زشتخوی و ستمکار بوده‌اند؛ مانند **شاه عبّاس کبیر** که در آدمکشی و سفّاکی در تاریخ ایران کم‌نظیر است. بسیاری از مورّخان یونان نیز مردی به نام **اسکندر** را کبیر لقب دادند؛ امّا این مرد نیز جز لشکرکشیهای بیهوده و به کشتن دادن هزاران انسان، کار برجسته‌ای نکرد.

اسکندر مردی میخواره بود. او شراب بسیار می‌نوشید؛ آنقدر که تبدیل به دیوانه‌ای می‌شد و فرمانهای عجیب صادر می‌کرد. او در سمرقند، به هنگام مستی، نابرادری خود **کلیتوس** را به هلاکت رساند و بعد از این کار سخت پشیمان شد؛ آنگاه همچنان شراب نوشید و سرانجام پس از دو روز تب، درگذشت.[1]



عبرت از سرنوشت دیگران

«**ابوایّوب** از مقرّبان و ندیمان **منصور** خلیفه بود. هرگاه منصور او را طلبیدی رنگش زرد شدی و لرزه بر اندامش افتادی. روزی محرمی او را در خلوت گفت: تو مُقرّب و مصاحب خلیفه‌ای و پیش او کس به قرب تو نیست؛ سبب چیست که هرگاه ازپی تو می‌فرستند متغیّر می‌شوی و از بیم او دست وپا گم می‌کنی؟

ابوایّوب در جواب آن محرم گفت: بازی از خروسی پرسید که تو از خُردی درخانهٔ بنی‌آدمی و ایشان به دست خود آب و دانهٔ تو مهیّا می‌کنند و برای

۱. ویلیام ا. دویت، چهره‌های درخشان تاریخ، ترجمهٔ خواجه نوری، ص ۵.

تو پهلوی خانهٔ خود خانه می سازند؛ جهت چیست که هرگاه بر سر تو می آیند و می خواهند که تو را بگیرند غوغا و فتنه می انگیزی و از این خانه بدان خانه و از این بام بر آن بام می‌گریزی؟ و من مرغ وحشی ام که در کوهسار بزرگ می شوم؛ چون مردم مرا صید کنند، بر سر دست ایشان آرام گیرم و چون مرا از پی صید فرستند، با آنکه فارغ البال پرواز می نمایم، صید را گرفته به خدمت باز می آیم و هرگز عربده و غوغا نمی‌کنم.

خروس گفت: ای باز، هرگز هیچ جا دیده‌ای و یا از هیچکس شنیده‌ای که بازی را بر سر سیخ کشیده باشند و بر آتش گردانیده؟

گفت: نی.

خروس گفت: تا من در این خانه‌ام و نیک از بد باز می دانم، صد خروس را دیده‌ام که سر بریده‌اند و بال و پرکنده، شکم آن‌را شکافته بر سیخ کشیده‌اند و کباب کرده، گوشت او را خورده‌اند و از هم گذرانیده (هضم کرده‌اند). نوحه و فریاد مرا جهت این است و از این جهت خاطرم مجروح و دلم اندوهگین است.»[1]



۳۲۷ صحبت می‌کنم!

«شیخ الاسلام لاهیجان از حجّ برگشته بود. مردم دسته دسته به زیارت او می رفتند و کسب فیض می‌کردند. زن زارع لاهیجی هم به شوهرش گفت: تو به خدمت آقای نمی روی؟

لاهیجی به خانهٔ آقا رفت. جمعیّت بسیار بود. زارع به تواضع تمام سلام کرد و کنار درِ اتاق نشست و پس ازچند دقیقه برخاست و به خانه برگشت. زن پرسید: به خدمت آقا رفتی؟

— بله، خدمت آقا رسیدم.

۱. مولانا فخرالدّین علی صفی، لطایف الطّوایف، به اهتمام احمد گلچین معانی، انتشارات اقبال، تهران ـــ ۱۳۵۲، ص ۱۰۱.

— خوب، چه گفتی؟
— هیچ، حرفی نداشتم.
— عجب مرد احمقی هستی! آخر می خواستی صحبتی بکنی. مگر زبان نداشتی؟
— خوب، این دفعه می روم صحبت می‌کنم.

فردا لاهیجی باز به خانهٔ آقا رفت. امّا این بار کفشها را کند و زیر بغل گذاشت و یکراست به بالای اتاق رفت و دست راست شیخ الاسلام دو زانو نشست. حاضران مجلس همه به زارع لاهیجی که در صدر مجلس جا گرفته بود، نگاه می‌کردند.

زارع سر به گوش شیخ الاسلام برد و به زبان لاهیجی گفت: خوج خوینی؟ (گلابی جنگلی می خوری؟)

شیخ الاسلام نگاهی به زارع کرد و این پرسش را تعارف سادهٔ محبّت آمیزی پنداشت و برای آنکه دل مرد عامی را نشکند، پرسید: داینی؟ (داری؟)

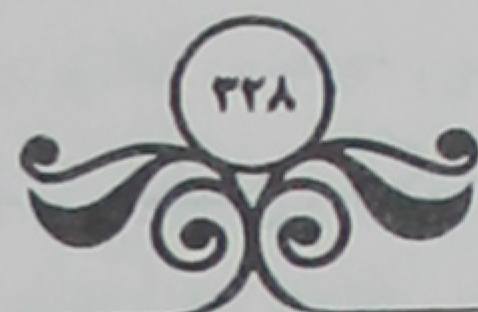
لاهیجی گفت: نه، گپ زمه (نه، دارم صحبت می‌کنم).[1]

مهربان باش با هر کسی

یکی مهربان بود با طفل خویش	بدو گفت فرزانه‌ای مِهر کیش
همه کس به فرزند دارند مِهر	ببوسند فرزند را چشم و چهر
تو باید چنان فکر مردم کنی	که فرزند خود در میان گم کنی
برو مهربان باش با هر کسی	که مهر آورد بر تو دیگر کسی
همه خلق را خویش و پیوند گیر	پدر گیر و زن گیر و فرزند گیر
مکن رشتهٔ مهر و پیوند سست	که فرزند همسایه فرزند تست
برو همچو نورافکن انداز نور	که پرتوفشانی به نزدیک و دور
مُنوّر همه کوی و برزن کنی	نه چون شمع یک خانه روشن کنی
بیاموز آیین رخشنده مهر	که روشن کنی عالمی را ز مهر

ابوالقاسم رضایت (دستور)

۱. مجلّهٔ سخن، شهریور ماه ۱۳۳۴، ص ۶۵۲.



آخرین آرزوی سقراط

«پیش از آنکه سقراط را محاکمه کنند از وی پرسیدند: بزرگترین آرزویی که در دل داری چیست؟

پاسخ داد: بزرگترین آرزوی من این است که به بالاترین مکان آتن صعود کنم و با صدای بلند به مردم بگویم: ای دوستان، چرا با این حرص و ولع بهترین و عزیزترین سالهای زندگی خود را به جمع ثروت و سیم و طلا می‌گذرانید، در حالیکه آنگونه که باید و شاید در تعلیم و تربیت اطفالتان که مجبور خواهید شد ثروت خود را برای آنها باقی بگذارید، همّت نمی‌گمارید؟»[1]



دنیا چه هنرمندی را از دست می دهد!

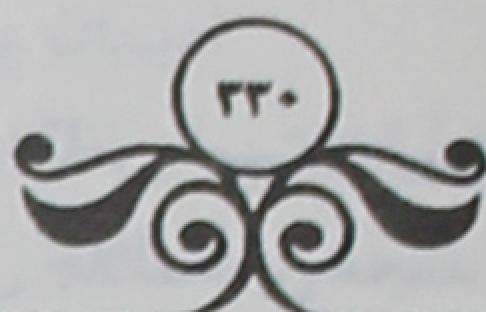
در میان دیکتاتورهای فاسد و مغرور تاریخ، هیچکس چون نرون امپراتور روم باستان نبود. او خود را شاعر می دانست؛ امّا شعرهایش ارزش هنری وادبی نداشت. اطرافیان نرون مجبور بودند که ازاشعار اوتعریف کنند و هنرش را بستایند. نرون آدمکشی بیرحم بود؛ ولی پیوسته می‌گفت که اگر بمیرد، روم سقوط خواهد کرد.

این امپراتورمغرور و مخوف در آخرین لحظات زندگی نیز همچنان به خود می بالید. آخرین سخن وی این جمله بود:

«آه... با مرگ من دنیا چه هنرمندی را از دست می دهد!»[2]

۱. درضرورت تعلیم و تربیت (پلی کپی) دانشگاه تربیت معلّم— ۱۳۵۲،

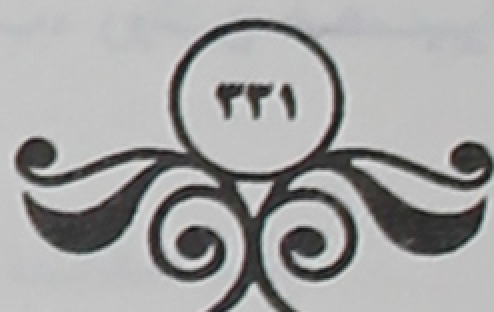
۲. محمود حکیمی، سیر آزادی در تاریخ (پلی کپی) تهران— ۱۳۵۷، ص ۱۲.



۳۳۰ تو به اصلاح اخلاق خود بیشتر نیازمندی

روزی **ابوعلی سینا** به مجلس درس **ابوعلی مسکویه** از دانشمندان و فضلای معروف زمان وارد شد. ابن سینا گستاخانه گردویی را که در دست داشت نزد مسکویه انداخت و از او خواست که مساحت گردو را حساب کند. ابوعلی مسکویه قسمتی از کتاب «اخلاق» را نزد ابن سینا گذاشت و گفت: ای جوان، تو به اصلاح اخلاق خود بیشتر نیازمندی. نخست اخلاق خود را اصلاح کن و آنگاه نزد من بیا تا مساحت سطح گردو را برای تو حساب کنم.

ابن سینا این جمله را در سراسر زندگی فراموش نکرد و با به خاطر سپردن و عمل کردن به آن، هیچگاه از مسیر صحیح زندگی قدمی بیرون ننهاد.»[1]



۳۳۱ کلب آستان علی (ع)

شاه عبّاس بدون تردید یکی از سفّاکترین پادشاهان تاریخ ایران است. وی در آدمکشی بیباک بود، ولی برای توجیه جنایات خود به عدّه‌ای شاعر و مدیحه گو نیز نیاز داشت. شاه عبّاس بوسیلهٔ آن شاعران به عوامفریبیهای شگفت دست می زد. خود وی نیز گاهی شعر می‌گفت. هنگامی که در سال ۱۰۱۱ قمری بنای تکیه‌ای که به دستور او در چهارباغ اصفهان ساخته می شد به پایان رسید، این شعر را سرود:

کلبه‌ای را که من شدم بانی	مطلبم تکیهٔ سگان علی است
زین سبب فیض یافتم زالله	که مرا مهر با علی ازلی است

۱. اطلاعات هفتگی، ۱۷ دی ماه ۱۳۶۵.

خانهٔ دلگشا شدش تاریخ　　چون که از کلب آستان علی است[۱]

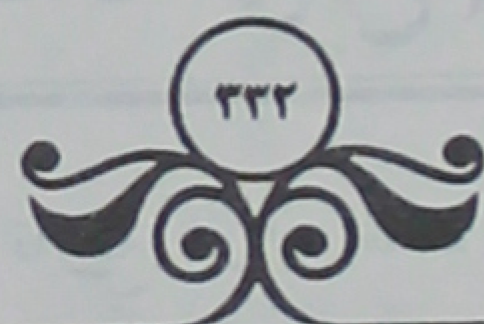
مقصود از کلب آستان علی در مصراع آخر، خود شاه عبّاس است؛ زیرا او خویشتن را کلب آستان علی می خواند و منجّم مخصوصش جلال الدّین محمّد یزدی نیز او را در «تاریخ عبّاسی» همه جا بدین عنوان نامیده است.

یکی از شاعران معروف دربار او رکن الدّین مسعود کاشانی معروف به حکیم رکنا است. وی در دیوان «مجموعهٔ خیال» خود این اشعار را در مدح شاه‌عبّاس سروده است:

خداوند جهان است او، خدا نیست　　ولیکن از خدا یکدم جدا نیست
بلی او سایه‌ای باشد خدایی　　نباشد سایه را از کس جدایی

همین شاعر در وصف میخانهٔ شاه گفته است:

به میخانهٔ شاه یکره درآی　　که نشناسی آنجا سر خود زپای
ز جوشیدن بادهٔ صاف او　　بود ریز چون آب در روی جو
مئی در صفا رشک ماه منیر　　چو آیینهٔ غیب، روشن ضمیر[۱]


۳۳۲

موتوسیکلت الادباء

«در میان ادبا، ما یک عدّه مردم توخالیِ کم سوادِ پرادّعا داریم که حالِ موتوسیکلت را دارند. موتوسیکلت از تمام وسایل نقلیهٔ موتوری ضعیف تر و کم زورتر است؛ امّا سروصدا و هیاهوی آن از هر وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر، حتّی لکوموتیو که صدبرابر جُثّهٔ آن می شود، بیشتر است و از همهٔ آنها بیشتر مزاحمت و دردسر فراهم می‌کند. از دور که پیدا می شود ازچند کیلومتری صدای آن را می شنوید؛ وقتی که برود باز تا چند کیلومتر گوش شما را آزار

۱. نصرالله فلسفی، **زندگانی شاه عباس اول**، ج ۲، ص ۲۹.

می دهد.

ادیبان بی دانش ما نیز در هر جا که سه نفر جمع شوند اصراری در دُرفشانی و اظهار علم و عقیده در هر فنّ و مطلبی دارند. معرّف آثارشان تنها خودشان هستند. خدا نکند که عضو شورایی یا انجمنی باشند! از سیر گرفته تا پیاز هر مشکلی را به رأی صائب و علم خداداد و مادرزاد خود حلّ می‌کنند. سرمایهٔ برخی از ایشان شوخیها و متلکهای زننده و رکیک بی موردی است که حتّی زن محجوب و کودک معصوم را از آن محروم نمی گذارند. آنقدر رَطْب و یابس می‌گویند که مجال دم زدن به هیچکس نمی دهند و اگر قرار بوده است در مطلب ساده‌ای بحث کنند و تصمیم بگیرند و در چند دقیقه به نتیجه برسند، یاوه‌سرایی و ژاژخایی ایشان سبب می شود که پس از چند ساعت همه‌را خسته می‌کنند و هرگز آن موضوع به جایی که باید برسد، نمی رسد.

من لقب موتوسیکلت الادباء را از هر لقب دیگری برای این گروه از دانشمندنمایان و ادیبان پر از ادّعا و فرعونیّت مناسبتر از هر عنوان دیگری می دانم. تشبیه بسیار خوبی، که نمی دانم از کدام شاعر ایرانی است، در این مورد هست:

دارد صدف، گهر به لب و دم نمی زند یک بیضه مرغ دارد و فریاد می‌کند

یعنی صدف با همهٔ مرواریدی که در اندرون خود دارد دهان نمی‌گشاید و مرغ خانگی یک تخم که می‌گذارد هزار بانگ و فریاد می‌کند.»[1]

بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

۱. سعید نفیسی، «موتوسیکلت الادباء»، خواندنیها، ۵ شهریور ۱۳۴۲ با تلخیص و اندکی تغییر.



برو فرنگ!

«میرزا محمّد ولی خان سپهدار که در اوایل مشروطیّت نخست‌وزیر بود، مورد استیضاح عدّه‌ای از نمایندگان مجلس شورای ملّی قرار گرفت و درنتیجه هنگام اخذ رأی، وکلا به او ورقهٔ کبود دادند. سپهدار با اوقات تلخی از مجلس بیرون آمد و سوار کالسکهٔ خودش شد. کالسکه‌چی مانند همیشه پرسید: قربان کجا امر می فرمایید؟

سپهدار با عصبانیّت گفت: برو فرنگ!

کالسکه‌چی ابتدا فکر کرد عوضی شنیده است؛ لذا دوباره پرسید: کجا قربان؟

سپهدار فریاد زد: گفتم برو فرنگ! اینجا چه مملکتی است؟

کالسکهٔ سپهدار آن روز تا قزوین هم رفت، زیرا که راه اروپا از قزوین و بندر انزلی بود. در قزوین بعد از مدّتی توقّف، وقتی سپهدار سوار کالسکه شد، به کالسکه‌چی گفت: برگرد تهران...»[۱]



دفع شرّ

«لُرد بیکونسفیلد وزیر خارجهٔ انگلستان در زمان صدارت بیسمارک به آلمان رفته بود. روزی بیسمارک او را به منزل خود دعوت کرد. لرد بیکونسفیلد که ازمصاحبت با صدراعظم آلمان خوشش آمده بودمدّتی درمنزل او ماند. آنها در ملاقات خود از هر دری سخن گفتند. از جمله وزیر خارجهٔ انگلیس پرسید: شما با آدمهای مزاحمی که نزدتان آمده و با حرفهای بی سروته

۱. خواندنیها، ۱۹ مرداد ۱۳۴۲.

وقتتان را تلف می‌کنند، چه معامله‌ای می‌کنید تا شرّشان را از سرباز کنید؟

بیسمارک در جواب گفت: خیلی ساده است! من به پیشخدمت خود در این باره دستورات لازم را داده‌ام و او به محض آنکه دید آدم سمجی بیش از حدّ وقت مرا گرفته است، پیش من می‌آید و می‌گوید امپراتور شما را بفوریت احضار کرده‌اند.

هنوز این حرف از دهان بیسمارک کاملاً خارج نشده بود که پیشخدمت نزد او آمد و گفت: قربان، امپراتور شما را بفوریت احضار کرده‌اند.» [1]



۳۳۵ یک رباعی در تمام عمر

سیّد محمّد فرزان در ۲۳ فروردین ۱۳۴۹ در سنّ هفتاد و شش سالگی درگذشت. محمّد اسماعیل رضوانی مقاله‌ای مفصّل دربارهٔ او نوشت و در بخشی از آن دربارهٔ تنها رباعی که آن مرد دانشمند در تمام عمر سروده بود چنین نگاشت:

«فرزان هیچوقت طبع آزمایی نکرد. شاید در تمام عمر یک رباعی گفته باشد، آن هم در جواب تلگراف مرحوم «سری» شاعر نابینای قاینات. سری سخنور توانا و نابینای قاینات که بعضی از صاحبنظران او را نمونه‌ای از رودکی شمرده‌اند و کم و بیش در محافل ادبی کشور شناخته [شده] است، عاشق بیقرار فرزان بود و آبدارترین غزلهای او نیز آنهایی است که در فراق فرزان سروده. در یکی از سالها به مناسبت عیدنوروز رباعی ذیل را از شهر قاین به فرزان تلگراف کرده بود:

ای سیّد و ای سرور ابرار، سلام	وی راحت‌بخش روح احرار سلام
بر حضرت تو زبنده بعد از تبریک	یک بار نه، ده بار نه، صد بار سلام

۱. مجلهٔ خواندنیها، سه‌شنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۲.

فرزان پاسخ داده بود:

بخشایش حق، رحم دادار علیک — تبریک و ثنا از در و دیوار علیک
نوروزنه، هر روز به تو از مخلص — این بار، نه ده بار، نه صدبار علیک

فرزان در هنر معلّمی یگانه بود. به محض اینکه شاگرد او برای اوّلین بار در حضور او سخن می‌گفت عیب و هنرش را درک می‌کرد و متناسب با قدرت او تدریس می نمود. محال بودن نکتهٔ مجهولی برای شاگرد در درس او باقی بماند. چنان با شاگردان خود خودمانی می شد که شاگرد در ابراز تمام دردهای درونی و رازهای زندگی به او بی‌پروا می‌گردید و بیباکانه در حضور او سخن می‌گفت و اینکه استاد به بیسوادی و بی اطّلاعی و یا یکی از نقاط ضعف او پی ببرد، ابایی نداشت و اگر شاگردی مطلبی را که در جلسات قبل فرا گرفته بود فراموش می‌کرد، نمی رنجید و با سعهٔ صدر همان مطلب را دوباره تکرار می‌کرد. به همین جهت هر شاگردی در همان جلسه‌های نخستین دلباختهٔ او می شد و محبّت او در اعماق عروق و اعصاب شاگرد چون روح حیات جریان می یافت. وقتی که تدریس خود را آغاز می‌کرد شاگرد، خود را قطرهٔ ناچیزی در برابر دریا می دید و وقتی مرخّص می شد، بی اختیار بر دست و پای او می افتاد و مشتاقانه بوسه برمی گرفت. او نیز متقابلاً پیشانی شاگرد را بوسه می داد.»[1]

زدانش زنده مانی جاودانی

ز دانش زنده مانی جاودانی — ز نادانی نیابی زندگانی
نماند بر تو پنهان هیچ حالی — نبینی از جهان در دل ملالی
اگر کاری کنی، مزدی ستانی — چو بیکاری، یقین بی‌مزد مانی

ناصر خسرو

۱. محمّد اسماعیل رضوانی، «وفات سیّد محمّد فرزان»، راهنمای کتاب، فروردین ۱۳۴۹، ص۱۲۶.

۳۳۶

عرفی و مبارک

«پدر شیخ ابوالفضل دکنی، شیخ مبارک نام داشت. روزی هر دو به درِ سرای خود ایستاده بودند و چند توله سگ پیش ایشان بود. قضا را مولانا عرفی شیرازی از آن راه می‌گذشت. چون بدانجا رسید از شیخین مذکورین بر سبیل ظرافت پرسید که مخدوم‌زاده‌ها (یعنی سگها) چه نام دارند؟

گفتند: نام عرفی و مشهور.

عرفی گفت: مبارک است.»[1]

۳۳۷

عاقبت جاه‌طلبی و پولپرستی

«ابن مقلهٔ بیضاوی (متولّد ۲۷۲ و مقتول در ۳۲۸ قمری) کاتب، منشی، شاعر و ادیبی خوش‌نویس بود. وی خطّ کوفی را بسیار نیکو می‌نوشت. خطوط ریحانی، ثلث، محقّق، نسخ، توقیع، رقاع و تعلیق را اختراع کرد. وی هنرمندی بزرگ امّا سخت جاه‌طلب بود و به جمع‌آوری مال علاقهٔ فراوان داشت. زمانی به وزارت الراضی بالله خلیفهٔ عبّاسی رسید و مدّتی بعد از کار برکنار شد. و چون بار دیگر درصدد برآمد که به جای ابن رائق بر مسند وزارت بنشیند، ابن رائق خلیفه را نسبت به او آنچنان بدبین ساخت که خلیفه دستور داد دست او را قطع کنند. عدّه‌ای از درباریان وساطت کردند و هنرها و خدمات دیرین او را برشمردند و گفتند که دست او همان دستی است که قرآن نوشته و هفت خطّ اختراع کرده و چنین دستی سزاوار بریدن نیست؛ امّا این سخنان بر قلب سخت خلیفه اثری نکرد. دست راست خطّاط بزرگ را بریدند و به زندانش افکندند.

۱. مجلّهٔ وحید، آذر ماه ۱۳۴۳، ص ۸۷۴.

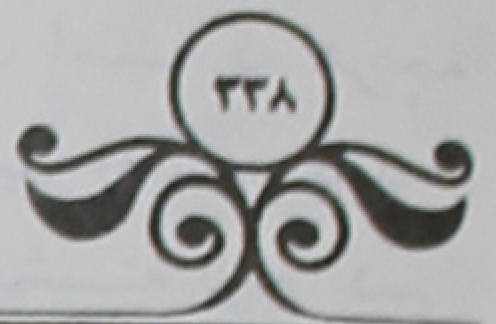
مدّتی گذشت. خلیفه پشیمان شد و فرمان به درمان وی داد. پزشک می‌گفت روزی که برای معالجهٔ او می رفتم به دست بریده و حال زار خود بگریست و گفت: این دستی را که با آن به خلفا خدمت کردم و قرآن کریم را به دو خطّ و دوبار به رشتهٔ تحریر درآوردم، مانند دست دزدان بریدند.

پس از چندی که زخمش بهبود یافت، بار دیگر الراضی پیغام داد برای جبران مافات میل دارم که مجدّداً به تو وزارت بدهم. ابن‌مقلهٔ جاه‌طلب باور کرد و آمادگی خود را اعلام نمود. بار دیگر ابن رائق به بدگویی از او در نزد خلیفه پرداخت. این بار الراضی دستور داد که زبان او را بریدند. ابن‌مقلّه با این حال زار مدّتی در زندان بود تا اینکه در ۵۶ سالگی درگذشت. وی در زندان ابیات زیر را پس از قطع دستش خواند:

ما سمت الحیاة لکن توثقت
بایمانهم خیانت یمینی
بعْتُ دینی لهم بدنیای حتی
حرمونی دنیاهم بعد دینی
ولقد خطت ما استطعت بجهدی
حفظ ارواحهم فما حفظونی
لیس بعد الیمین لذه عیشی
یا حیوتی بانت یمینی ضبینی

من از زندگی ملول نشدم امّا به سوگندهای آنان مطمئنّ گشتم،
پس دستم را قطع کردند.
دین خود را برای خاطر آنها به دنیا فروختم
و همینکه دینم از کف رفت مرا از دنیای خودشان هم محروم کردند.
تا جایی که در توانم بود در راه حفظ جان آنها کوشیدم،
مع ذلک مرا حفظ نکردند.
بعد از قطع دست راست، دیگر برای من عیشی نخواهد بود.
ای زندگی، حال که دست من دور شد، تو هم دور شو.»[1]

۱. محمّد حسین رکن‌زاده، دانشمندان و سخن‌سرایان فارسی، ج ۱، ص ۶۵.



بُخل

«مردی بخیل غلامی را به هزار درهم خرید که به هزار مرتبه از خواجه ممسک‌تر بود. روزی خواجه با وی گفت: ای غلام، نان بیاور و در خانه را ببند.

غلام گفت: ای خواجه، این نه شرط احتیاط بود. بایستی گفت که در را ببند، وانگهی نان بیاور.

خواجه او را تحسین نموده آزاد کرد.» [۱]



عیّاری و راستگویی

«روزی در قهستان دسته‌ای از عیّاران نشسته بودند. مردی از در درآمد و گفت: من فرستادهٔ عیّاران «مرو» هستم. آنان به شما سلام فرستاده چنین گفته‌اند: فرستادهٔ ما از شما پرسشی خواهد کرد. اگر بدان پاسخی درست دادید ما راضی خواهیم شد بزرگی شما را گردن گذاریم و اگر ندادید هرآینه مهتری ما را گردن گذارید.

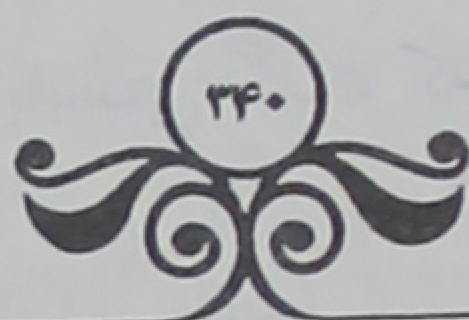
عیّاران قهستان گفتند: پرسش خود را در میان گذار.

فرستادهٔ مرو گفت: جوانمردی چیست و ناجوانمردی چه؟ اگر عیّاری در جایی نشسته باشد و مردی از برابر او بگذرد، سپس دیگری با شمشیر آخته از پی وی بیاید و قصد کشتن اوّلی را داشته باشد و از این عیّار رهنشین نشانیِ گذرنده را بپرسد، عیّار چه پاسخ باید بدهد؟

۱. مجلهٔ وحید، آذرماه ۱۳۵۴، ص ۸۷۶.

عیّاران قهستان چون این سخن را شنیدند مدّتی به یکدیگر نگریستند. سپس یکی از میان آنان برخاست و گفت: پایهٔ جوانمردی آن است که هرچه بگویی بکنی. امّا پاسخ فرستادهٔ عیّاران مرو چنین است: عیار ره‌نشین باید از آنجا که نشسته یک قدم فرا نشیند و بگوید تا من اینجا نشسته بودم کسی نگذشت، تا راست گفته باشد.

در اثر این پاسخ، عیّاران مرو گردن به فرمان عیّاران قهستان نهادند.»[۱]



«فضولی»، بدشانس‌ترین شاعر تاریخ

می‌توان گفت بدشانس‌ترین شاعر تاریخ **محمّد بن سلیمان فضولی** (۹۱۰–۹۶۳ قمری) شاعر معروف قرن دهم است که مردی بود با دانش و حکمت بسیار که به زبان ترکی، فارسی و عربی نیز تسلّط داشت. او پس از آنکه در شهرهای کربلا و نجف تحصیلات ابتدایی را به اتمام رسانید، خود شخصاً به مطالعه پرداخت. وی به سه زبان ترکی، فارسی و عربی شعر می‌گفت و عقیده داشت «شعر بدون علم دیوار بی‌پایه است و دیوار بی‌پایه درغایت، بی اعتبار است.» و نیز می‌گوید: «از شعر فاقد علم متنفرم همچنانکه از قالب بی روح.»

وی بعدها برای کسب علم به بغداد رفت. بغداد در آن زمان یکی از مراکز علمی بود و به قول جاکابچیر میراث علمی اعراب، ایرانیان، ترکان، یهودیان و ملل دیگر در دسترس فضولی بود.

فضولی با وجود دانش بسیار و استعدادی که در گفتن شعر به سه زبان داشت، مردی آزاده و مستقلّ نبود و گاه برای صاحبان قدرت شعر می سرود. در سال ۹۱۴ قمری که **شاه اسماعیل صفوی** بغداد را فتح کرد، فضولی منظومهٔ «بنگ و باده» را سرود و به این پادشاه تقدیم کرد. فضولی از گفتن این شعر طَرْفی نبست؛ چون شاه اسماعیل خیلی زود به ایران بازگشت و والی او در بغداد نیز

۱. قابوسنامه، به نقل از خواندنیها، سال ۲۴، شمارهٔ ۱۵.

توجّهی به وی نداشت.

چند سال بعد **سلطان سلیمان قانونی** پادشاه عثمانی بغداد را فتح کرد و خود با جلال و شکوه خاصّی وارد این شهر شد. فضولی که در آن هنگام زندگی سختی را می‌گذرانید قصیده‌ای طولانی در مدح سلطان سلیمان قانونی سرود. این قصیده به زبان ترکی بود و «بغداد قصیده‌سی» نام داشت؛ ولی این قصیده هم آنچنانکه خود فضولی در آثار خود نوشته است موجب هیچ تغییری در زندگی او نشد. برطبق مندرجات نوشتهٔ خود او به عنوان «شکایتنامه»، زندگی‌اش درفقرو فاقه و بسختی می‌گذشت. از این شکایتنامه که به **نشانجی مصطفی چلبی**، متصدّی مالیات فرستاد، روشن می شود که شاعر درچه وضع بدی زندگی می‌کرده است. او شرح می دهد که در مقابل قصیده‌ای که برای سلطان سلیمان سروده و با کوشش و میانجیگری والی بغداد، **ایاض پاشا**، نزد سلطان سلیمان می فرستد، سلطان برات «برنه آقچه» را برای وی ارسال می دارد. شاعر با این برات می توانسته به مأموران اوقاف بغداد مراجعه کرده و با تسلیم آن برات، مبلغی دریافت کند؛ امّا مأموران اوقاف به او هیچ نمی دهند. فضولی در یکی از آثار خود این جریان را به زبان ترکی شرح می دهد که مطالعهٔ ترجمهٔ بعضی از قسمتهای آن جالب است:

«... سلام کردم، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: سلام رشوت نیست.

برات را نشان دادم، ولی توجّهی نکردند و گفتند: فایده ندارد.

ظاهراً صورت اطاعت نشان دادند، ولی با لحن دیگر به سؤالهای من جواب دادند. من گفتم: یا ایّهاالاصحاب، این چه رفتاری است؟

ایشان جواب دادند: این است عادت معمولی ما.

گفتم: مضمون برات من چرا صورت اجرا پیدا نمی‌کند؟

ایشان گفتند: زواید در حصول ممکن است (یعنی از مالیات گرفته شده چیزی افزون نداریم که به تو دهیم).

گفتم: چنین اوقاف [با این عظمت و دستگاه] آیا ممکن است بدون زواید باشد؟

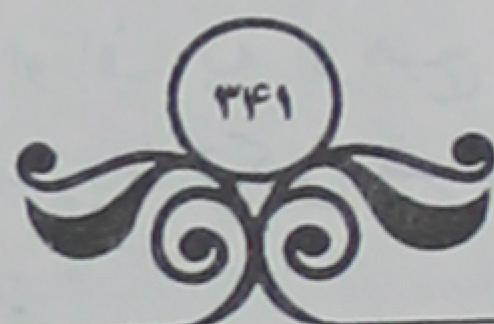
گفتند: اگر هم بعد از تأمین ضروریّات آستانه، زیاده بماند بعد از ما نخواهد ماند.

گفتم: زیاد تصرّف کردن مال وقف، [موجب] وبال (عذاب) است.

گفتند: به پول خودمان این حقّ را خریدیم و برای ما حلال است.
گفتم: اگر حساب کشند، اینچنین سلوک شما رسوا می شود.
گفتند: در روز قیامت این حساب خواهند کشید.

بعد شاعر می‌گوید: وقتی دیدم که بجز پاسخهایی از این قبیل نمی دهند، مأیوس و محروم به گوشهٔ عزلت رفتم.»[۱]

فضولی شاعر، تقریباً تمام مدّت زندگی خود را در بینوایی گذراند. تهیدستی، ناامیدی و غمزدگی، همراهان دائمی او بودند. سرانجام فضولی در سال ۹۶۳ قمری (۱۵۵۶ میلادی) درگذشت. وی دارای سه دیوان به زبانهای ترکی، فارسی و عربی و کتابهای علمی و فلسفی بسیار است؛ امّا از آنجا که متأسّفانه برای پادشاهان سفّاکی چون شاه اسماعیل و سلطان سلیمان قانونی شعر می‌گفت، در زندگیِ خود روی خوش ندید.



همانگونه عمقش را هم تعیین بفرمایید!

«از قول مرحوم معیّرالممالک خواندم که سالی ناصرالدّین شاه با جماعتی به قمّ رفته بود. به دریاچهٔ قمّ که می رسد اطراق می‌کند و ضمناً دستور نوشتن سفرنامه می دهد. صحبت از محیط دریاچه می شود و هر یک از حاضران حدسی می زند. ناصرالدّین شاه می‌گوید: دورش را بیست و چهار فرسنگ بنویسید. بعد می‌گوید: عمقش را چگونه تعیین کنیم؟

اکبرخان سیف‌السّلطان تعظیمی می‌کند و می‌گوید: قربان، با همان حسابی که دورش را تعیین کردید عمقش را هم تعیین بفرمایید.»[۲]

۱. جاکابچیر، «محمّد فضولی بغدادی»، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، دورهٔ شانزدهم، شمارهٔ ۱ و ۲، ص ۱۶۲.

۲. مجلّهٔ نگین، شمارهٔ ۱۵۸، ۳۱ تیر ۱۳۵۷.



این مردم به اشارتی بیایند و به تغییر حالتی بروند

«نقل است که وقتی شیخ (شیخ ابوالحسین نوری) به راهی می‌گذشت. دهقانی را دید خرش مرده و بارش افتاده و خود ایستاده و گریه می‌کرد. شیخ را بر وی دل بسوخت. نزدیک خر آمد و سرپایی بر آن حیوان زد و گفت: برخیز که نه جای خفتن است.

فی الحال [خر] از جای بخاست. مرد دهقان شادان شده، بار بر خر نهاد و برفت. مردم شهر چون چنین کرامتی دیدند از هر سوی به گرد وی درآمدند و دست او می بوسیدند، و همچنین بر قفای وی می رفتند. شیخ چون آنهمه غوغا و ازدحام دید به دکان بقّالی رسیده، بنشست و از سبزیهای او مشغول خوردن گشت، و با بقّال مزاح می نمود مانند مردان اوباش. خلق چون این حالت از وی دیدند، به گمان خفّت عقل، از وی برمیدند. جمله پراکنده شده، برفتند. مریدی همراه شیخ بود. [شیخ] بدو گفت: این جماعت را حالت این است که دیدی. به اشارتی بیایند و به تغییر حالتی بروند. برخیز تا مجالی داریم سر خود گرفته، برویم.»[1]



حکم رفته را چه درمان؟

«استاد ابوالقاسم قشیری را وقتی اهل نیشابور غوغا کردند به تعصّب، و از منبر فرو کشیدند، بی ادبی و گستاخی کردند و پای بر گردن او زدند. چون دیگرباره خلق به عذر استاد برخاستند و استغفار کردند و او را به منبر بازآوردند و خلق حاضر آمد، استاد از بالای منبر نگریست. شخصی را در مِحَفَّهٔ (تخت

۱. نامهٔ دانشوران، به نقل از جوانان امروز، ۱۶ اسفند ۶۳.

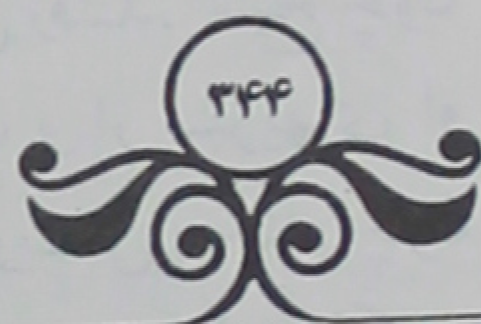
روان) دستی بیاوردند و درپای منبر بنهادند. چون استاد سخن تمام کرد، فرو آمد. آن شخص خود را درپای او انداخت و فریاد می‌کرد که: مرا بِحِل کن! (حلال کن!)

گفت: توچه کسی؟

گفتا: من آنم که آن روز همـاینجا پای بر گردن تو زدم، حقّتعالی پای از من بستد.

استاد گفت: چون تیز کارگر آمد، مرهم چه سود کند؟ از جانب من بِحِلی. امّا گردن ابوالقسم وپای ترا خدایی است که دادِگردن ابوالقسم از پایِ تو بستد. ابوالقسم را چه تاوان و حکم رفته را چه درمان؟»

«مرموزات اسدی»



پادشاه و استاد

«در سال ۱۹۲۷ که آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا بود وزارت فرهنگ اسپانیا تصمیم گرفت از طرف دانشگاه دکترای افتخاری به پادشاه بدهد و این موضوع را به شورای عالی دانشگاه پیشنهاد کرد. از یکصد و چهارده نفر استادان دانشگاههای مادرید چهل نفر با اعطای عنوان دکترا به پادشاه موافقت کردند؛ چهار نفر مخالفت نمودند؛ ولی شصت نفر دیگر از دادن رأی خودداری کردند و بی طرف ماندند. وقتی جریان را به سلطان اسپانیا گزارش کردند گفت: در میان استادان دانشگاه چهل نفر مرا دوست می دارند ولی دارای شهامت و اتکای به‌نَفس نیستند؛ زیرا بنا حقّ با عنوان علمی من موافقت کرده‌اند. چهارده نفری که مخالفت کرده‌اند شهامت دارند ، امّا از دوستی با من محرومند. ولی آن شصت نفری که بی طرف ماندند، نه رأی موافق دادند و نه مخالف، نه دوستی دارند و نه شهامت و نه اتّکای به‌نفس.»[1]

۱. خواندنیها، سه‌شنبه ۱۳ فروردین ۱۳۴۳.



مجازات زنبیل

داستان زیر، صد سال پیش در ایالت «پی چی هی لی» در چین اتفاق افتاده است:

«روزی دو نفر فروشنده نزد قاضی رفته و هر یک از دیگری شکایت کرد. اوّلی می‌گفت: من که فروشندهٔ چای هستم، ماه پیش یک زنبیل گرانبها را به این مرد امانت دادم، ولی اکنون خیال ندارد آن را پس دهد.

دوّمی که فروشندهٔ برنج بود می‌گفت: این مرد دروغ می‌گوید. زنبیل گرانبها که در عین حال مانند یک پیمانه هم بکار می رود، از آنِ خود من است و او می خواهد به این وسیله آن را تصاحب کند.

قاضی با تدبیر چینی، مدّتی مدید جریان را از هر دوی آنها سؤال کرد. هر کدام گفتهٔ اوّلیّه را تکرار می‌کرد. سرانجام قاضی سالخورده گفت: حال که شما حقیقت را نمی‌گویید زنبیل را حاضر کنید تا من از خود او سؤال کنم.

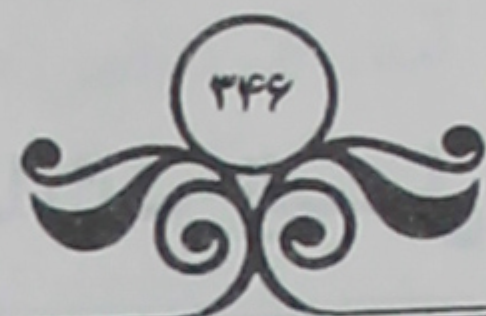
زنبیل گرانبها را حاضر کردند و درپیش قاضی نهادند. قاضی با صدای بلند [از زنبیل] پرسید: زنبیل! تو به کدام از اینها تعلّق داری؟

زنبیل جوابی نداد. سؤال قاضی تکرار شد، ولی باز زنبیل خاموش ماند. سرانجام قاضی اظهار داشت: اگر جواب ندهی، دستور می دهم ترا مجازات کنند!

ولی بازهم زنبیل خاموش بود. به دستور قاضی زنبیل را ده ضربه شلاّق زدند. سپس قاضی نزدیک زنبیل رفته و اطراف آن را بدقّت نگاه کرد. بعد سر برداشت و گفت: زنبیل را به چای‌فروش بدهید. فروشندهٔ برنج را شلاّق زده، جریمه کنید. چون زنبیل متعلّق به چای‌فروش است.

قاضیِ با تدبیر در روی زمین ذرّات و غبارچای را دیده بود که بر اثر ضربات شلاّق از لابلای الیاف آن خارج شده بود؛ ولی از ذرّات و غبار برنج اثری مشاهده نکرده بود.»[1]

۱. اطلاعات ماهانه، تیر ماه ۱۳۳۶.



ادّعـای میرزا علی اصغرخان اتابک

« از مرحوم سیّد محمّد فصیح الزّمان واعظ شیرازی متخلّص به « رضوانی » شنیدم که شبی میرزا علی اصغرخان اتابک (امین السّلطان) که در شعر « قدسی » تخلّص می‌کرد، به انجمن ادبیِ سادات اخوی رفت. مرحوم حاج میر سیّد علی تقوی (اخوی) مؤسّس انجمن از وی درخواست کرد تا شعری بخواند. اتابک پشت میز خطابه رفت و شروع کرد به خواندن قصیده‌ای با مَطْلَع ذیل:

من نگویم که من سخندانم بلکه درقالب سخن جانم

تا رسید به این بیت:

من نه مهمان و لقمه خوار کسم کاینات است جمله مهمانم

یکی از آخر مجلس برخاست و با لحن مؤدّبانه‌ای گفت: مکرّر بفرمایید.

اتابک نگاهی به وی افکند و پس از قدری مکث تکرار کرد:

من نه مهمان و لقمه خوار کسم کاینات است جمله مهمانم

آن مرد بلافاصله گفت:

یکی از جمله کاینات منم خانهٔ میزبان نمی دانم

حاضران خندیدند و اتابک به او گفت: تو باش!

و درپایان مجلس او را فراخواند و پرسید: اسمت چیست؟

گفت: حسین.

گفت: شغلت؟

گفت: بقّال.

گفت: معلوم می شود طبع نظم هم داری!

گفت: ای، آبی روی دست شعرا می ریزم.

گفت: این صد تومان را بابت صلهٔ آن بیت بگیر و باز هم پیش من بیا.»[۱]



۳۴۷ از مکافات عمل غافل مشو

در عصر حکومت استبدادی ناصرالدّین شاه عدّهٔ زیادی بیگناه به اتّهام بابی بودن دستگیر و مجازات می شدند. این بیگناهان اغلب کسانی بودند که به ظلم و ستم شاه و درباریان اعتراض و مردم را به قیام علیه آن حکومت جبّار دعوت می‌کردند. بسیاری از مردم هم گیر فرّاشان و مأموران حکومت می افتادند و چون حاضر نمی شدند به آنان رشوه دهند، مأموران به آنها تهمت بابی بودن می زدند. یکی از نویسندگان قدیمی سالهای پیش، از خاطرات جوانیِ خویش مطلبی را نقل می‌کند. او می‌گوید که در جوانی هنگام سفر به کرمان در قهوه خانه ای توقّف می‌کند و در آنجا پیرمرد بیماری را در سرداب می بیند:

«او در انبار قهوه خانه در گوشه ای افتاده بود. قهوه‌چی از باب ترحّم، هرچندگاه یکبار به زیرزمین می رفت؛ مقداری نان و کوزهٔ آبی جلوی او می‌گذاشت و از انبار می آمد، آنچنانکه گویی حیوانی را غذا می دهد. زخمهایی هولناک تمام سر و صورت و بدن مرد بیمار را فرا گرفته و او را از صورت یک انسان خارج کرده بود. وضع او بقدری نفرت انگیز و در عین حال ترحّم آور بود که واقعاً مَثَلِ «مرگ برای او عروسی است» در مورد وی مصداق کامل پیدا می‌کرد. هیچکس او را نمی شناخت و از گذشته اش خبر نداشت.

۱. احمد گلچین معانی، «میرزا علی اصغرخان اتابک در انجمن سادات اخوی»، مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۱۲، دورهٔ نهم، ص ۱۷۰۰.

چند ماه بود که در آن بیغوله افتاده بود و جان می‌کند.

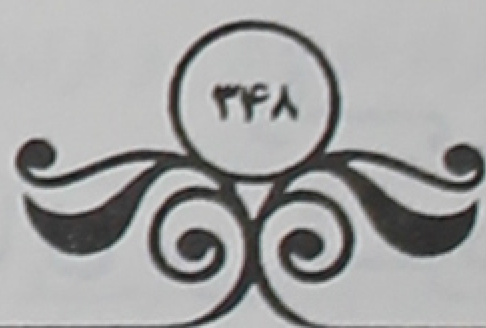
من از روی کنجکاوی به نزد وی رفتم و از او خواستم سرگذشت خود را برایم بگوید. او با چشمان بی نور خود به من نگریست و آنگاه با صدایی که گویی از اعماق چاهی بیرون می آمد و انسان را به لرزه درمی آورد گفت: چهارده، پانزده سال بیشتر نداشتم که نزد عمویم که یکی از فرّاشان شاهی بود، شاگرد فرّاش شدم. حسب المعمول می بایستی مدّتی بدون حقوق کار کنم تا پس از آشنایی به رموز کار، مواجب برایم معیّن کنند. در همان ماههای اوّلیّه محیط فاسد آنچنان مرا برای اخذ رشوه حریص کرد که حدّی نداشت؛ ولی کسی هنوز برایم تره خُرد نمی‌کرد.

یک روز ماه رمضان، نزدیک افطار از یکی از کوچه های محلّهٔ سنگلج می‌گذشتم. پیرمردی را دیدم که کاسه‌ای کوچک محتوی مقدار کمی روغن در یک دستش بود و در زیر بغل دیگرش چند عدد هیمهٔ خشک گرفته و به سوی خانهٔ خود می رفت.

قیافهٔ پیرمرد بقدری ساده و مظلوم به نظرم رسید که فکر کردم خواهم توانست به بهانه‌ای از او مبلغی رشوه دریافت کنم. جلو رفتم و گفتم: عمو، در این محلّ دزدی شده و باید هر کس را که مظنون هستیم جلب کنیم و به فرّاشخانه ببریم. زود باش با من بیا! پیرمرد نگاهی به من کرد و گفت: فرزند، به من مظنون شده‌ای؟ گفتم: بلی، بیا برویم. او دیگر چیزی نگفت و با من به راه افتاد. من انتظار داشتم که او به عجز و لابه بیفتد و با پرداخت مبلغی رشوه از من تقاضای کمک کند؛ ولی او بدون آنکه حرفی بزند با من راه افتاد. گفتم: اگر دو ریال بدهی آزادت می‌کنم. گفت: من نه پولی دارم و نه کاری کرده‌ام. مبلغ را به ده‌شاهی رسانیدم. اثر نکرد. دیدم بی فایده است، ولی رویم نمی شد او را همینطور ول کنم. می خواستم خواهش کند تا آزادش کنم، ولی هیچ حرفی نزد. بالاخره به فرّاشخانه رسیدیم و وارد حیاط شدیم. خودم هم دچار ترس شده بودم که اگر پرسیدند او چه کار کرده چه بگویم. ناگهان دیدم جنب و جوش غیرعادی به چشم می خورَد و ناگهان چشمم به ناصرالدّین شاه افتاد که از طرف مقابل می آمد و عدّه‌ای فرّاش نیز اطرافش بودند. معلوم شد برای سرکشی آمده است. مثل بید می لرزیدم. شاه جلوی من رسید و نگاهی به من و پیرمرد کرد و گفت: پسر، این مرد چه کار کرده

است؟ در حالیکه زبانم گرفته‌بود گفتم: قربان، بابی است. شاه همانطور که می رفت گفت: طنابش بیندازید! طنابش بیندازید! هنوز حرف شاه تمام نشده بود که دو سه نفر از فرّاشها جلو دویدند و طنابی به گردن پیرمرد انداختند و او را روی زمین کشیدند و به طرف چاهی که وسط حیات فرّاشخانه بود بردند و او را که دیگر خفه شده بود، به درون چاه انداختند و در چاه را گذاشتند و پیِ کار خود رفتند. هیچکس به من حرفی نزد و سؤالی نکرد. ظرف چند دقیقه حیات خلوت شد و جز من کسی باقی نماند و دیدم کاسهٔ روغن ریخته و چوبها و هیمه‌های او دور و بر چاه افتاده است. حالی به من دست داد که گفتنی نیست. پس از مدّتی بیمار شدم و از آن موقع تا حال که سی سال می‌گذرد آوارهٔ کوه و بیابانم. چند سال است که این زخمها تمام بدن‌مرا پر کرده و شب و روز آرزوی مرگ می‌کنم، امّا از مرگ خبری نیست.

حرفهای آن مرد تمام شد و شروع کرد به گریستن و من مبهوت و حیران از نزد او رفتم. آری، این یکی از نتایج تهمت است؛ بخصوص که با اغراض شخصی توأم باشد.»[1]



۳۴۸

فتوّت

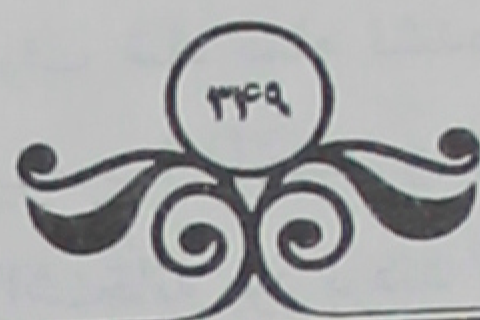
«گویند شقیق بلخی، **جعفربن محمّد الصادق** علیه‌السّلام را از فتوّت پرسید. شقیق را گفت: توچه گویی؟

شقیق گفت: اگر دهند شکر کنیم و اگر منع کنند صبر کنیم.

آن حضرت فرمود: سگان مدینهٔ ما همین کنند.

شقیق گفت: ای فرزند رسول خدا، پس فتوّت چیست؟ فرمود: اگر دهند ایثار کنیم و اگر ندهند صبر کنیم.»[2]

۱. خواندنیها، شنبه ۱۸ خرداد ۱۳۴۲، ص ۲۳.
۲. جوانان امروز، شمارهٔ ۸۹۹.


۳۴۹

تیر دعای مظلوم از صد هزار برج می گذرد

« وقتی که سلطان علاءالدّین باروی شهر را به اتمام رسانید به حضرت بهاءولد [که یکی از عارفان زمان وی بود] التماس نمود که یکبار گِرد بارو برآمده، تفرّج فرماید.

حضرت مولانا فرموده باشد که: از دفع سیل و منع خیل، نیکو بنیادی نهادی و قلعهٔ حصین ساختی؛ امّا تیر دعاهای مظلومان را چه توانی کردن که از صد هزار برج و بدن می‌گذرد و عالم را خراب می‌کند... جهدی بنما و جهادی کن تا قلعهٔ احسان و عدل برآوری و لشکر دعاهای خیر حاصل کنی که از هزاران حصار حصین، آنت بهتر است و امن عالم و امان خلق در آن است. »

«مناقب العارفین»


۳۵۰

وقتی «علی نیزه» عصبانی می شود

ظلم و جنایت دوران استبداد سیاه ناصرالدّین شاه، بی کفایتی مظفّرالدّین شاه و غارت و چپاول درباریان سرانجام کاسهٔ صبر مردم ایران را لبریز ساخت. انقلاب مشروطیّت آغاز شد و در اغلب شهرها مردم به مبارزه با عوامل استبداد پرداختند. سرانجام فرمان مشروطیّت صادر شد، امّامحمّدعلی شاه فرزند مظفّرالدّین شاه با مشروطیّت موافق نبود و سعی داشت ایران را به عصر استبداد بازگرداند. آزادیخواهان به مقابلهٔ با او برخاستند و زمانی نبرد بین طرفداران مشروطیّت و حامیان استبداد به اوج رسید.

حامیان استبداد و طرفداران محمّدعلی شاه، در تهران عدّه‌ای از افراد عقب افتادهٔ ذهنی و اوباش را جمع نمودند و از آنها خواستند که در مقابل

دریافت پول و استفاده از مزایای دیگر، با چوب و چماق به مجامع آزادیخواهان حمله کنند و آنان را مورد ضرب و شتم قرار دهند. یکی از این اوباش مزدور که از استبداد حمایت می‌کرد، لات بیشرمی به نام علی‌نیزه بود. اینکه او را علی‌نیزه می‌گفتند دو علّت داشت: یکی اینکه ریشش بلند و تُک تیز مانند نیزه بود، و سبب دیگرش را می‌گویند چون از اشخاص باج می‌گرفت و باصطلاح «نیزه‌بند» می زد، از این جهت او را علی نیزه می‌گفتند. آقای **مهدی بامداد** مؤلّف کتاب «شرح حال رجال ایران» دربارهٔ بلاهت بی اندازهٔ علی نیزه می نویسد:

«در سال ۱۳۲۵ قمری به تحریک محمّد علی شاه، عدّه‌ای ازقبیل **سیّد علی آقای یزدی** و **ملاّ محمّد آملی** در میدان توپخانه چادری برپا کرده و علیه مشروطیّت قیام نمودند. واعظین میدان عبارت بودند از **سید محمّد یزدی** معروف به «طالب الحقّ» برادرزادهٔ سیّد علی آقای یزدی و **سیّد** اکبر شاه روضه‌خوان از سادات شیرازی و سیّد علی آقای یزدی، و بعد... را نیز به جرگهٔ خود وارد کردند...

آقایان مزبور هر یک بتناوب به منبر می رفتند و علیه مشروطیّت و مشروطه‌خواهان حرفهایی می زدند. مستمعین آنها عبارت بودند از جمعی از افراد اوباش و اراذل محلّهٔ چاله‌میدان و سنگلج، و عدّه‌ای از مشروطه‌خواهان نیز در میان جمعیّت مزبورپراکنده بودند. در این هنگام نوبت به سیّد علی آقای یزدی رسید و به منبر رفت و خواست صحبت کند. مشروطه‌خواهان جمعیّت را به صلوات فرستادن وامی داشتند و نامبرده تا می خواست حرف بزند، یکی از مشروطه‌خواهان همانطور که در میان مردم معمول است و درروضه‌خوانیها عمل می‌کنند، می‌گفت: «قبر امام هشتم را در بغل بگیری، صلوات بلند بفرست» . خلاصه نام تمام دوازده امام علیهم السّلام را به فاصلهٔ چند دقیقه برای صلوات فرستادن ذکر می‌کردند. علی نیزه که یکی از لاتهای چاله‌میدان بود درپای منبر سیّد علی آقا ایستاده بود و هر دفعه که مشروطه‌خواهان صلوات می فرستادند و مانع صحبت سیّد علی آقامی شدند، او فحشهای هرزه و بسیار رکیک به صلوات فرستان می داد و سیّد علی آقا نیز از بالای منبر داد می زند «مشهدی علی را آرام کنید» و او آرام نمی‌گرفت و یک بند ناسزا می‌گفت و صلوات هم قطع نمی‌گردید و پشت سرهم فرستاده

می شد. در این هنگام علی نیزه با جوش و خروش زیاده از حدّ، بکلّی از کوره دررفت و رو را به حضار کرده، چنین گفت: این منبر با این آقایی که روش (رویش) نشسته به هرجای نابدتر خواهر و مادر آن کسی که دیگر صلوات بفرستد.

سیّد علی آقا وقتی این گفتار علی نیزه را شنید فوراً از منبر پایین آمده، پی کار خود رفت.»[۱]



خوب بود افعال بی‌قاعده را در خارج مدرسه می آموخت

«در اواخر سال ۱۳۱۵ قمری مظفرالدّین شاه برای معالجه آمادهٔ سفر اروپا شد. خزانه خالی بود و لذا برای هزینهٔ این سفر پرخرج می بایست که از روس یا انگلیس وام بگیرد. چون امین الدّوله صدراعظم با این سفر مخالف بود معزول شد و میرزا محسن خان مشیرالدّوله جانشین او شد. امّا مشیرالدّوله پس از مدّت کوتاهی درگذشت و میرزا علی اصغرخان اتابک (امین السّلطان) به جای او نشست. اتابک موفق به گرفتن وام شد، امّا این کار موجب شد که آگاهان و تحصیلکرده‌ها به شکایت و گله از او بپردازند. از آن به بعد میرزا علی اصغرخان با معارف ومعارفخواهان کینه ودشمنی داشت وهروقت که اسم مدرسه را می شنید روی درهم می‌کشید. رفتار اتابک، یاران و هوادارانش را هم به بدگویی از معارف و بی اعتبار کردن مدارس برانگیخت. روحانی نمایان نیز فرصت یافتند تا آشکارا با مدارس جدید به دشمنی برخیزند. احتشام السّلطنه (رئیس مجلس) که به پیشرفت فرهنگ دلبستگی بسیار داشت برای اینکه در انظار چنان جلوه دهد که صدراعظم به معارف نظر مساعد دارد، به اصرار زیاد از اتابک پیمان گرفت که در جشنی که به مناسبتی از طرف انجمن معارف تشکیل می یافت شرکت جوید. اتابک قول داد، امّا بعداً پشیمان شد؛ زیرا می دانست که رفتن او به مدرسهٔ جهّال را از تعرّض به مدارس بازمی دارد و مایهٔ

۱. شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۱۰۲.

دلگرمی اعضای انجمن می شود، ولی به اصرار احتشام السّلطنه ناچار در جشن حضور یافت. شاگردان سه مدرسهٔ علمیّه، شرف و افتتاحیّه به احترام برپای ایستادند. صدراعظم از دیدن آنهمه شاگرد متحیّر و در دل نگران شد. پس از توقّفی کوتاه بی آنکه از کوششهای انجمن و مؤسّسان آن و مدیران و معلّمان مدارس که همه حاضر بودند، تمجید کند، جشن را ترک گفت و با بی اعتنایی پانصد تومان به نام کمک به انجمن داد.

اتابک تا بود با معارف و شیفتگان معارف مخالف و بر سر پیکار بود. **مخبرالسّلطنه** نوشته است: در باب مدارس همیشه با اتابک مجادله داشتم. یک روز به اصرار به مدرسهٔ علمیّه شان آوردم. از شاگردان سؤالات شد. **مؤدّب الدّوله** در معرّفی شاگردی گفت: افعال بی قاعدهٔ [زبان فرانسه] را خوب فرا گرفته است.

اتابک گفت: خوب بود افعال بی قاعده را در خارج مدرسه می آموخت.»[1]

سختی کشی ز دهر چو سختی کنی به خلق

روز شکار پیرزنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود و آه نیست
روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
هنگام چاشت سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دُزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشور تو امان و پناه نیست
سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد
گندم تُراست، حاصل ما غیر کاه نیست
حکم دروغ کردی و گفتی دروغ نیست
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگری و چون تو کسی پادشاه نیست
جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی کنی به خلق
در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

پروین اعتصامی

۱. اقبال یغمائی، «مدرسهٔ علمیّه»، ماهنامهٔ آموزش و پرورش، اسفندماه ۱۳۵۴.



شمارش دیوانه‌ها

«هارون الرّشید در صحن عمارت خود نشسته بود. عیسی بن جعفر برمکی و امّ جعفر (مادر جعفر برمکی) و دیگران حاضر بودند. هارون امر کرد که بهلول را حاضر کنند. بهلول حاضر شد و در مقابل هارون نشست. هارون به بهلول خطاب می‌کند که دیوانه‌ها را بشمار. بهلول گفت: اوّل خودم هستم. و پس از اشاره به امّ جعفر گفت: دوّم این است.

عیسی با حالت عصبانیّت می‌گوید: وای بر تو، برای امّ جعفر چنین حرفی را می زنی؟

بهلول گفت: تو هم سوّم هستی، ای صاحب عربده.

هارون فریاد کشید: بهلول را بیرون کنید!

بهلول گفت: تو هم چهارمی هستی.»

«غررالخصایص»



فایده‌ای که در دوام حیات من است...

«قطب الدّین محمود شیرازی (از عالمان بزرگ قرن هفتم هجری قمری) از نوابع روزگار بود. در فنون حکمت، از ریاضی و منطق و موسیقی و علم الهی و غیره به فارسی و عربی چندین تألیف بزرگ و عمده دارد که در همهٔ ممالک اسلامی چندین قرن متن درسی این علوم بود. در علم طبّ حتّی از چهارده سالگی چنان مبرّز بود که او را به جای پدرش به شغل کحّالی (چشم پزشکی) و طبابت در بیمارستان گماشته بودند. در معرفت فقه و احکام شرعی به مرتبه‌ای بود که او را مدّتی به منصب قضا نصب کردند.

قطب الدّین مردی دست و دل باز بوده و از درآمد خود یک دینار برای

خود پس‌انداز نمی‌کرده است. علاوه بر مخارج خانوادگی که داشته به عدّهٔ زیادی از طلاّب علم و صوفیّه دستگیری و کمک می‌کرده است...

بعضی از این مردم، کافر نعمت بودند و از او بد می‌گفتند و به جای اینکه از او منّت داشته باشند، بر سرش منّت می‌گذاشتند که: «او طفیلی ما شده است؛ زیرا که مردم به او از برای خاطر ماست که منّت می‌کنند و پول می‌دهند و ماییم که گفتار او را محترم می‌سازیم و فضیلتش را آشکار می‌کنیم و او را درنظرمردمان می‌آراییم» و این قبیل اقوال که از دهان این جماعت بیرون می‌آمد به گوش او می‌رسید؛ امّا او غضبناک نمی‌شد و رفتار خود را نسبت به ایشان تغییر نمی‌داد و می‌گفت: من اخلاق خود را به این طریق ریاضت می‌دهم که از لغزشی که از برادرانم نسبت به خود ببینم، گذشت کنم.

او در هنگام مرضی که منتهی به وفاتش شد، می‌گفت: فایده‌ای که در دوام حیات من هست همین است که چیزی به فقیران و نیازمندان برسانم.»[1]



۳۵۴ تنها در چشم چپ تو است که نشانی از آدمیّت می‌بینم

پاییز سال ۱۹۴۱ است. سربازان آلمانی، منطقهٔ «اوکراین» روسیه را اشغال کرده‌اند؛ امّا چریکهای روسی آنها را به ستوه آورده‌اند. در یکی از روستاها حادثه‌ای شگفت می‌گذرد که **کورتزیو مالاپارته** در کتاب «قربانی» آن را بدینگونه شرح می‌دهد:

«افسر آلمانی داد زد: ایست!

ستون [سربازان] ایستاد و توپ عقب آن به روی ده ویران آتش گشود. تمام مسلسلهای ستون، خانه‌های مشتعل ده را به زیر آتش گرفتند. مع هذا تک تیرهای تفنگ، کُند و منظّم [از میان آن ده ویران] پردهٔ ضخیم و سیاه دود را می‌شکافتند. افسر آلمانی به صدای بلند تیرها را می‌شمرد: چهار،

۱. با تلخیص از کتاب **نقد حال** تألیف دکتر عبدالحسین زرّین کوب.

پنج، شش... و یکدفعه گفت: فقط یک تفنگ است که تیراندازی می‌کند و لذا یک مرد بیشتر باقی نمانده است.

ناگهان بیرون از ابرهای دود، سایه‌ای دوان بیرون پرید و دستها را بالا بُرد.

سربازان آن چریک را هم گرفتند و تا جلوی اسب افسر آوردند، و افسر که همچنان از روی زین به جلو خم شده بود بدقّت به او نگریست و آهسته گفت: این که بچه است.

چریک، بچه بود؛ بچه‌ای که گمان نمی رفت بیش از ده سال داشته باشد. لاغر بود و محزون بود و ژنده‌پوش. صورتش سیاه شده و موهای سر و دستهایش سوخته بود. بچه آرام و خونسرد به افسر نگاه می‌کرد و مُژه می زد. گاه گاه دستش را بالا می آورد و با دو انگشتش دماغش را می‌گرفت.

افسر از اسب پیاده شد. لگام اسبش را به دور مچش پیچید و جلوی پسر بچه سیخ شد. خسته و خشمگین می نمود. او نیز پسری در برلن در خانه داشت؛ پسری به همین سنّ و سال که اسمش رودلف بود. ولی نه، مثل اینکه رودلف یک سال بزرگتر از این بود. این که راستی راستی بچه بود. افسر شلاّق خود را به چکمه‌اش زد و اسب نیز که پهلوی او ایستاده بود، سُمی حاکی از بی حوصلگی بر زمین کوبید و پوزه‌اش را به شانهٔ او مالید. در دو قدمی ایشان، مترجم که یک آلمانی اصیل از اهالی «یالتا» بود، با حالتی خشمگین خبردار ایستاده بود. افسر گفت: این که بچه است. من به روسیه نیامده‌ام که با بچه‌ها بجنگم.

لیکن ناگهان روی پسر بچه خم شد و گفت: آیا چریکهای دیگری هم در ده مانده‌اند؟

صدای افسر خسته و سرشار از خشم و ناراحتی بود. مترجم سؤال را با لحنی خشن و خشمناک برای بچه تکرار کرد. بچه جواب داد: نه.

افسر پرسید: چرا به روی سربازان ما تیراندازی کردی؟

بچه با تعجّب به افسر نگریست. مترجم ناچار شد سؤال را برای او تکرار کند. بچه جواب داد: تو خودت بهتر می دانی؛ چرا از من می‌پرسی؟

صدایش آرام و روشن بود. در لحن صحبتش اندک سایه‌ای از ترس وجود نداشت؛ لیکن بی اعتنا هم نبود، و پیش از جواب دادن چشم در چشم

افسر دوخت و مثل یک سرباز خبردار ماند.

افسر آهسته پرسید: تو می دانی آلمانها چه هستند؟

بچه جواب داد: مگر خود تو هم — تاواریش افسر،— آلمانی نیستی؟

آنگاه افسر اشاره‌ای به استوار کرد. استوار چنگ در بازوی بچه انداخت و هفت‌تیرش را از جلدش بیرون کشید. افسر پشت به صحنه کرد و گفت: اینجا نه، ببرش دورتر!

بچه همراه استوار راه افتاد و در راه شلنگ برمی‌داشت تا بتواند پا به پای جلاّد خود پیش برود. ناگهان افسر رو برگرداند. شلاّقش را بلند کرد و داد زد: یک لحظه صبر کن!

استوار سر برگرداند و نگاهی از حیرت و تردید به افسر کرد. سپس بچه را جلو انداخت و برگشت تا پیش افسر رسید. افسر بی مقدّمه پرسید: ساعت چند است؟

و بعد بی آنکه منتظر جواب بماند شروع به قدم زدن در جلوی بچه کرد، در حالیکه شلاّقش را مرتّباً به چکمه اش می‌کوبید. اسب افسر نیز به دنبال سوارش می‌رفت و سر به زیر انداخته بود و پشت سر هم فین‌فین می‌کرد. افسر جلوی بچه ایستاد و در سکوت مطلق نگاهی ممتد به سرتاپای او انداخت. بعد به لحنی کُند و آهسته و سرشار از بدخُلقی گفت: گوش کن بچه! من نمی‌خواهم صدمه‌ای به تو بزنم. تو خیلی بچه‌ای. من با بچه‌ها سر جنگ ندارم. تو به روی سربازان من تیراندازی کردی. ولی من با بچه‌ها جنگ نمی‌کنم. ای خدا، تو که می‌دانی من مخترع جنگ نیستم.

در اینجا افسر مکث کرد و بعد با ملایمت عجیبی باز به بچه گفت: خوب گوش کن! من یک چشم شیشه‌ای دارم که تشخیص آن از چشم سالمم بسیار مشکل است. اگر تو بلافاصله و بی تأمّل بگویی که کدامیک از این دو چشم من شیشه‌ای است، آزادت می‌کنم و اجازه می دهم بروی.

بچه بی درنگ جواب داد: چشم چپت.

افسر پرسید: از کجا فهمیدی؟

بچه جواب داد: چون از دو چشم تو تنها در چشم چپت است که نشانی از آدمیّت می‌بینم.»[1]

۱. کورتزیو مالاپارته، قربانی، ترجمهٔ محمّد قاضی، کتاب زمان— ۱۳۵۶، ص ۳۱۰.



۳۵۵ یا نان به اندازهٔ در ده، یا در به اندازهٔ نان کن!

«آورده‌اند که در عصر سلطان سنجر درویشی از بهر سؤال (تقاضای پول) به درِ سرای توانگری رفت. سرایی مشیّد (استوار) و دروازه‌ای بلند و دیوارهای مزخرف (طلا اندود) دید. درویش به خود اندیشید که صاحب اینهمه اسباب ما را چیز بسیاری خواهد داد. آواز داد که صاحب خیر از خیر محروم نباشد، سائل بر در است و فاقه بر او غالب.

صاحبخانه را کنیزکی بود شیرین نام. [پس بر او خطاب کرد:] ای «شیرین»، «شکر» را بگو که «مرجان» را بگوید که «خوشقدم» را آواز کند که به صوفی (درویش) بگوید که در خانه نان حاضر نیست.

درویش که این تشریفات و تعظیم را از برای نیمه‌نانی از صاحبخانه بشنید گفت: یارب، اسرافیل را بگو تا میکاییل را بگوید که به عزراییل فرمان رساند که جان این ممسک (خسیس) بدبخت را قبض کند.

صاحبخانه این بشنید و لرزه در اندامش آمد. نیمه‌نانی بیرون آورد و به دست درویش داد. درویش نان را در گوشه‌ای فرو نهاد و با عصایی که داشت به خراب کردن در مشغول شد. صاحبخانه دید که درویش درِ سرای را ویران می‌کند، گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا درِ سرای را ویران می‌کنی؟

درویش گفت: دیوانه نیستم. یا نان به اندازهٔ در ده، یا در به اندازهٔ نان کن! این هر دو را نامتناسب دیدم.»

«ریاض الخلود»

یکرو باش!

گر قُرب خدا می‌طلبی دلجو باش — وندر پس و پیش خلق نیکوگو باش

خواهی که چو صبح صادق‌الوعد شوی — خورشید صفت با همه کس یکرو باش

بایزید بسطامی



اگر نابینا نبودی به سرای لنگ نیامدی

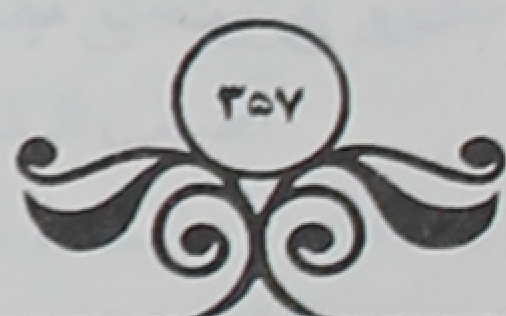
«امیر تیمور گورکانی چون به هندوستان رسید مغنّیان و رامشگران بخواست و گفت: شنیده‌ام در این نواحی نوازندگان چیره‌دست و ماهر بسیارند.

نابینایی را نزد وی آوردند که در این فنّ بی‌نظیر بود. [به دستور امیرتیمور] نابینا رود بگرفت و سرود آغاز کرد. امیر را سروری شگفت آمد. پرسید: نام تو چیست؟

گفت: دولتشاه.

فرمود: آیا دولت هم نابینا می‌شود؟

جواب داد: اگر نابینا نبودی به سرای لنگ نیامدی.»[1]



شب عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد

«در سال ۱۲۵۰ قمری که فتحعلی‌شاه درگذشت فرزندان زیادی که در سنّ خردسالی و کودکی بودند از وی باقی ماندند و چون بیشتر آنان بزرگتری نداشتند که آنها را تربیت کند بدین جهت خیلی از آنان خوب تربیت نشدند و سرخود بار آمدند؛ از آن جمله کامران میرزا و برادر اعیانش اورنگ زیب میرزا پسران پنجاه و ششم و پنجاه و هفتم فتحعلی شاه بودند.

اورنگ زیب میرزا در سال ۱۲۴۶ قمری در تهران تولّد یافت. به سنّ رشد و بلوغ که رسید بطوریکه گفته شد خوب از آب بیرون نیامد و شاهزاده‌ای بود هرزه و هرزه پاوگاهی هم شعری می‌گفت و «باسم» تخلّص می‌کرد.

۱. خواندنیها، شمارهٔ ۶۷، سال ۲۳.

او خیلی از اوقات در کوچه و بازار عقب زنها می افتادو با آنان شوخی می‌کرد و در جاهایی که زنان ازدحام می‌کردند و جمع می شدند سر می زد و مایل به آشنایی با آنان می شد. یکی از شبهای جمعه که شاهزاده بنا بر عادت خود به امامزاده یحیی سرزد با زنی بنای شوخی را گذاشت. آن زن که قدری رند بود، گفت: شاهزاده، دلم لبو می خواهد.

شاهزاده نوکری داشت به نام حسین روباه که از معارف الواط و قماربازهای تهران بود. برای خرید لبو به حسین رو کرد و گفت: حسین، پول داری؟

گفت: ندارم.

شاهزاده دست در جیب خود کرده، دید جیبش خالی تر از جیب حسین است. در حالت تعجّب بدیههً این شعر را گفت:

شب عید است و یار از من چغندر پخته می خواهد
نمی داند مگر این سگ پدر من گنج قارونم

نامبرده در سال ۱۲۸٤ قمری در تهران در ۳۸ سالگی به ناخوشی وبا درگذشت. شعر بالا به این صورت هم ضبط شده است:

شب عید است و یار از من چغندر پخته می خواهد
گمانش می رسد من گنج قارون زیر سر دارم»[1]

مردمی باید بود

گه پیشرو نبرد می باید بود
گه پیرو اهل درد می باید بود
القصه به سرسری بسر می نشود
کاریست عظیم، مردمی باید بود

عطار نیشابوری

۱ . مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران ، ج٦ ، ص٥٥.



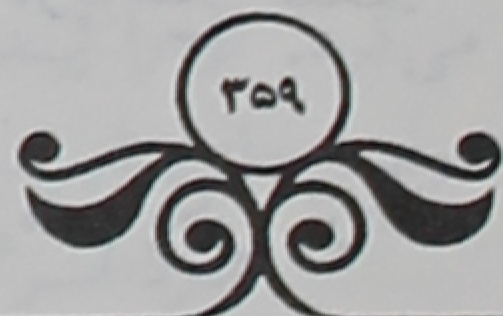
والی خراسان و الاغدار

«می‌گویند آصف‌الدّوله روزی به اتّفاق غلامان خود از یکی از کوچه‌باغهای تنگ خراسان می‌گذشت. دراین موقع الاغداری چند رأس الاغ خود را پیش انداخته بود و بدون توجّه به آصف‌الدّوله پیش می راند و راه را برای عبور آصف‌الدّوله باز نمی‌کرد.

غلامان والی خراسان که وضع را چنین دیدند پیش دویدند که الاغها را کنار بزنند و راه را برای آصف‌الدّوله باز کنند. الاغدار عصبانی شد و با نوکران آصف‌الدّوله درافتاد و با آنها گلاویز شد. آصف‌الدّوله ناراحت شد و با عصبانیّت خطاب به الاغدار گفت: مردکه، چرا راه را مسدود کرده‌ای؟ تو که یک الاغدار بیشتر نیستی!

الاغدار جواب داد: من هم مثل شما حقّ دارم که ازاین راه عبورکنم؛ منتهی من آدمی هستم که الاغ می رانم و تو الاغی هستی که آدم می رانی!

آصف‌الدّوله با همهٔ عصبانیّتی که داشت نتوانست از حاضرجوابی الاغدار از خنده خودداری کند و دستور داد غلامانش مزاحم او نشوند و همچنان تا انتهای کوچه، الاغدار و الاغهایش از جلو و آصف‌الدّوله و نوکرانش به دنبال آنها راه را طیّ می‌کردند.»[1]



اکنون ساعت دادگری است

حکومت ترور و وحشتی که در دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه پیش آمد چهرهٔ این انقلاب را در تاریخ بسیار زشت و خشن نشان داد. زمانی که افراد افراطی به رهبری روبسپیر حکومت را در دست گرفتند، به نام انقلاب و اعمال انقلابی جنایات هولناکی

۱. خواندنیها، سال ۲۳ شمارهٔ ۷۱، ٤ خرداد ۱۳٤۲.

انجام گرفت. حقوق مدنی مردم کاملاً نادیده گرفته شد و هر روز صدها نفر بیگناه به نام ضدّ انقلاب بوسیلهٔ گیوتین اعدام می شدند.

دادگاههای باصطلاح انقلابی بتدریج مورد نفرت قرار گرفتند و عقیدهٔ مردم بر ضدّ کمیتهٔ امنیّت بشدّت دگرگونه گردید.

سرانجام ماشین اعدام یعنی گیوتین افراد تند و افراطی را که پایه گذار اعدامهای دسته جمعی بودند به زیر تیغ خود برد. به دستور روبسپیر ابتدا دانتون اعدام شد و چندی بعد خود روبسپیر و چهار تن از صمیمی ترین یارانش اعدام شدند.

«انقلاب در ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ به پایان رسید. مردانی که روبسپیر را از میان برداشتند بر آن نبودند که حکومت ترور را پایان دهند؛ امّا شگفت آنکه چون روبسپیر را برانداختند، دیدند که بنیاد قدرت خود رانیزمنهدم کرده اند...

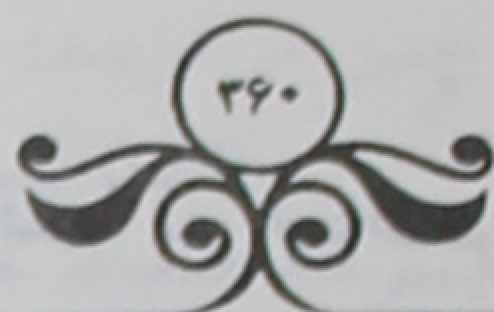
چون آمادگی برای برپا کردن حکومت نوینی فراهم شد، کار کنوانسیون ملّی پایان یافت. این دستگاه سه سال تمام بر کشور فرانسه فرمان راند. در برابر دشمنان خارجی و داخلی از انقلاب نگهداری کرد؛ امّا برای انجام این کارهای دشوار روشهایی آنچنان ستمگرانه و بیم انگیز و خونریز درپیش گرفت که مردم همه خسته و فرسوده شدند و سَرخوردند و سخت از آن بیزار گردیدند. در ۲۶ مه ۱۷۹۵ مجمع کبیر انقلابی برای آخرین بار جلسه برپا کرد. پس از دو ساعت گفتگو، آخرین فرمان خود را بیرون داد: کنوانسیون ملّی پایان مأموریّت خود را اعلام می‌کند و جلسه های آن خاتمه می یابد.

نماینده‌ای برخاست و پرسید: چه ساعتی است؟

از پشت صندلیها بانگی آرام و سنگین برخاست و در پاسخ گفت: ساعت دادگری است.

دادگری را ساعتهای بسیار درپیش بود؛ شاید این هم یکی از آن ساعتها بود.»[1]

۱. ل. بکر و فردریک دنکاف، سرگذشت تمدن، ترجمهٔ محمّد زهما، ص ۲۸۹.


۳۶۰

وسوسه و الهام

«شیخ ابوسعید ابوالخیر با مریدی به راهی می رفت. زمستان بود و شیخ پابرهنه. مرید اراده کرد فوطهٔ (لنگ) خود را دو نیم کند و نیمی به شیخ بدهد؛ بعد پشیمان شد. روزی از شیخ پرسید: فرق میان وسوسه و الهام چیست؟

شیخ گفت: الهام آن بود که نیمی از فوطهٔ خود را به پای من بپیچی؛ وسوسه آن بود که بعد منصرف شدی.»[1]


۳۶۱

شرم از خدا

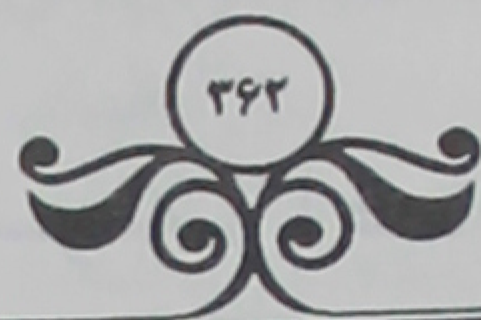
«استاد ابوالقاسم قشیری در رسالهٔ خود آورده که جماعتی از صوفیان به سفر می رفتند. یکی از ایشان گفت: گذر ما در بیشه ای افتاد که در آن بیشه آواز شیری شنیدیم و خوف و هراس در دل ما غالب شده بود. در آن حالت مردی را دیدیم که در آن موضع خفته بود و اسب بر سر او ایستاده و چرا می‌کرد. او را بیدار کردیم و گفتیم اینجا چه جای استراحت است که این موضع جای شیران است.

مرد سر برآورد و گفت: من شرم دارم که جز از حقّ، از کسی دیگر بترسم.

این گفت وسر بازبرجای نهاد و بخفت و ما او را بگذاشتیم و دانستیم که هر که از خدایتعالی شرم دارد، از هیچکس نترسد.»

«جوامع الحکایات»

۱. استخر، «داستانهای تاریخی»، مجلّهٔ یغما به نقل از خواندنیها، سال ۲۴ شمارهٔ ۲۳.


۳۶۲

تأثیر سخن

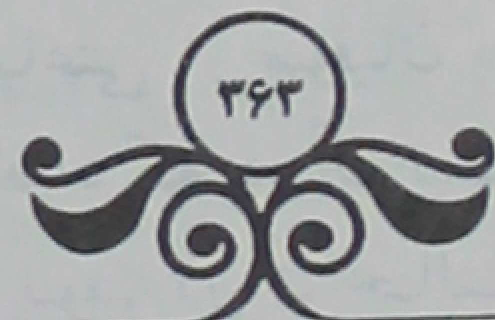
«احمدبن عبدالله خجستانی را پرسیدند: تو مردی خر بنده (خر فروش) بودی. به امیری خراسان چرا (چگونه) افتادی؟

گفت: روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم، بدین دو بیت رسیدم:

مهتری گر به کام شیر دراست شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

به هیچوجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود. خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم...»

«چهار مقالهٔ عروضی»


۳۶۳

وقتی که سردار منصور «اناالخر» می‌گوید

در عصر قاجار خرید و فروش القاب رونق بسیار یافته بود. در زمان مظفّرالدّین شاه لقب «سردار» مُد روز شده بود و شاه برای آنکه شخصی را به این لقب مفتخر سازد پول زیادی می خواست. یکی از کسانی که موفّق به دریافت لقب سردار شد، فتح‌اللهخان مرد ثروتمند گیلان بود. فتح‌الله خان که به القاب بیگلربیگی، سالار افخم و سالار اعظم نایل شده بود برای گرفتن لقب سرداری دوازده‌هزار تومان به مظفّرالدّین شاه پیشکش داد و ملّقب به سردارمنصور گردید. سردارمنصور در آغاز مشروطیّت و زمان سلطنت محمّدعلی‌شاه ازمشروطه خواهان بود؛ ولی بعداً تغییر موضع داد و حتّی در کابینهٔ میرزا حسن خان وثوق‌الدّوله که قرارداد ننگین ۱۹۱۹ را با انگلیس امضاء کرد، وزیر جنگ

بود.[1] وی از فهم و سواد زیادی برخوردار نبود. مرحوم عبدالله مستوفی دربارهٔ او چنین می نویسد:

«روزی سردار منصور به دیدار یکی از سفرای خارجی می رود و سفیر پسر هشت سالهٔ خود را به او معرّفی می‌کند. پسرک در ضمن صحبت، علاقهٔ خود را به داشتن الاغی که آن را در باغ سفارت سوار شده، تفریح نماید اظهار می دارد. سردار منصور وقتی که به منزل برمی‌گردد، الاغی را که در طویله داشته است همراه نامه‌ای دوستانه برای سفیر می فرستد. مضمون نامهٔ او به قرار ذیل بوده:

> بعدالعنوان، امروز که در خدمت بودم آقازاده اظهار علاقه به داشتن الاغی فرمودند؛ لذا یک رأس الاغ با زین و برگ برای ایشان فرستادم تا همیشه مرا در نظر داشته، فراموش نفرمایند!

یکی از شاعران که ازپشتیبانی انگلیس از فتح‌الله خان آگاه بود و از این نظر نسبت به او خشمگین بود، پس از شنیدن این واقعه این شعر را در وصف او سرود:

«اناالحقّ» گفت منصوری سردار «اناالخر» گوید این سردار منصور!»[2]

یاد خدا

حسن احمدیان

دلی که یاد خدا می‌کند بسی شاد است ز اضطراب وز اندوه و غصّه آزاد است
هراس و یأس ندارد به قلب مؤمن راه خداشناس شعارش عدالت و داد است

۱. قرارداد ایران و انگلیس مشهور به قرارداد وثوق الدّوله در اوت ۱۹۱۹ در تهران میان سرپرسی کاکس و میرزا حسن خان وثوق الدّوله امضاء گردید. میرزا محمّدخان قزوینی در مورد این قرارداد می نویسد: «... امضای معاهدهٔ انگلیس و ایران امروز که به مقتضای آن ایران تقریباً در تحت حمایت انگلیس درآمده است، لعن الله من امضاها ومن اعان علی اتمامها.»

۲. زندگانی من، ص ۱۸۳.



انتخاب صدراعظم با استخارهٔ سیّد بحرینی

«میرزاعلی اصغرخان امین السّلطان صدراعظم ثروت اندوز و هوسران ناصرالدّین شاه پس از کشته شدن شاه در حضرت عبدالعظیم همچنان مقام خود را حفظ کرد و در عصر مظفرالدّین شاه هم جز مدّتی کوتاه صدراعظم باقی ماند و حتّی لقب «اتابک اعظم» را از شاه جبون و بیحال دریافت کرد.

با آغاز تحوّلاتی که در عصر مظفرالدّین شاه پدید آمد پادشاه، اتابک اعظم را از کار برکنار ساخت. با برکناری امین السّلطان طرفداران وی، از جمله دوستمحمّدخان معیّرالممالک به دست و پا افتادند تا بار دیگر او را بر تخت صدارت بنشانند و سرانجام مظفرالدّین شاه اظهار تمایل کرد که از طریق استخاره به انتخاب صدراعظم اقدام کند. بقیّهٔ داستان را از زبان دوستعلی خان معیّرالممالک، داماد امین السّلطان، بشنوید:

«حکیم الملک و معیّرالممالک قبلاً سیّد بحرینی را که در مزاج شاه نفوذی بسزا داشت و شاه را به او عقیدتی خاصّ بود دیده و ترتیب استخاره را چنین داده بودند که حکیم الملک پشت صندلی شاه بایستد، تا اسمی را که شاه بالای قرآن می‌گذارد، ببیند. سیّد بحرینی هم حین انجام تشریفات استخاره به بالا بنگرد و از اشارهٔ مثبت و یا منفی او تکلیف را بداند.

روز موعود فرارسید و مجلس استخاره در نارنجستان بلور که بنایی مستقل و زیبا و در جنوب غربی دیوانخانه واقع بود، منعقد گردید.

... شاه بالای صندلی قرار گرفت و گفت تا آقای بحرینی را به حضور بخوانند. او مردی کوتاه قد و سمین (چاق) بود و چشمانی ریز و درخشان و چهره‌ای سبزهٔ متمایل به زرد داشت. او بسم الله گویان و ذکرکنان با ترتیبی خاصّ به حضور آمد. شاه به او گفت: آقا، بیایید روبروی من بنشینید که امر مهمّی درپیش است و از خداوند راه می خواهیم.

سیّد بحرینی برابر شاه روی قالیچه به زمین نشست. شاه نام یکی از افراد مورد نظر یعنی نظام الملک، مشیرالدّوله و امین السّلطان را که بر ورقهای

جداگانه نوشته و به پشت روی میز گذاشته شده بود برداشته، میان اوراق قرآن قرار داد و به دست آقا سپرد.

سیّد بحرینی با آداب تمام قرآن را بوسیده، به خواندن اوراد لازم پرداخت و در پایان ذکر، سر را به آسمان بلند کرد، سوی حکیم الملک نگریست و او سر را به علامت نفی بالا برد. آقا قرآن را گشود و پس از مطالعه سر برآورده، عرض کرد: آیهٔ نهی است و راه نمی دهد.

شاه ورقهٔ دوّم را لای کلام‌الله نهاد و باز اشارهٔ حکیم الملک کار خود را کرده، آیهٔ نهی آمد. بار سوّم که نام امین السّلطان میان اوراق مقدّس رفت، سر حکیم الملک به علامت اثبات به زیر آمد و سیّد بحرینی گفت: قربان، آیهٔ امر است و بهتر از این نمی شود.

شاه بدون اینکه سخنی گوید اوراق را درهم ریخت و بار دیگر نام امین السّلطان را از میان آنها برداشته، لای قرآن نهاد. این مرتبه نیز اشارهٔ حکیم الملک فهماند که باید آیهٔ امر بیاید و چنین شد.

شاه نفسی برآورده، گفت: معلوم می شود که خداوند اینطور خواسته که باز او بیاید.

فی المجلس امر کرد تا صدراعظم معزول را از گوشهٔ عزلت قمّ بار دیگر به صدارت بخوانند.»[1]



خطاب خداوند

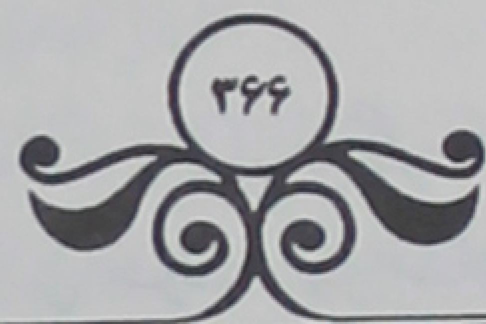
«شادروان استاد محمّد پروین گنابادی نویسندهٔ محقّق و مورّخ مشهور در مقاله‌ای که پیرامون مدارس قدیم مشهد و شیوهٔ تدریس آنها می نگارد، در فصلی که به مدرّسین فلسفه و حکمت اختصاص یافته می نویسد: مرحوم آقابزرگ حکیم از خاندان شادروان حاج میرزا حبیب، مجتهد و شاعر اعلی الله مقامه بیشتر در منزل خود درس می داد. و اضافه می‌کند: شادروان حاج فاضل از

۱. مجلهٔ وحید، سال پنجم، شمارهٔ ۱۲، ص ۱۱۱۵.

مجتهدان بنام بود و محضر هم داشت و در ضمنِ درس، لطیفه‌ها می‌گفت که یکی از آنها بدین شرح است:

روزی دربارهٔ «قلب ماهیّت» تدریس می‌کرد و طلبه‌ای گفت: جناب فاضل، اگر ماهیّت اشیاء قلب نمی شود پس چگونه آتش به حضرت ابراهیم سرد شد؟

جاج فاضل که هنگام مخاطب ساختن اشخاص آنان را مؤمن می نامید، بی درنگ در پاسخ گفت: «مؤمن، اگر آن خطابی را که خداوند به آتش کرد، به تو هم می‌کرد، سرد می شدی.»[۱]



۳۶۶

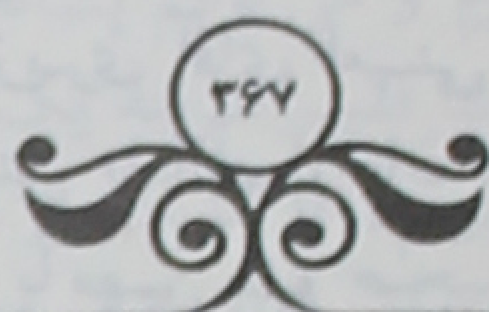
کمال الملک و سردار سطوت

یکی از اُمرای دورهٔ ناصرالدّین شاه به نام **سردار سطوت** روزی به **کمال الملک** می‌گوید که می خواهم تابلویی از واقعهٔ کربلا را نقّاشی کنی که در آن، **شمر** دارد امام حسین علیه السّلام را می‌کشد و من (سردار سطوت) دست او را گرفته‌ام و نمی‌گذارم.

کمال الملک به بهانه‌های مختلف از این کار سرباز می زند، امّا در مقابل اصرار زیاد سردار سطوت بناچار قبول می‌کند و تابلویی را نقّاشی می‌کند؛ ولی در این تابلو سردار سطوت مشغول بریدن سر امام حسین علیه السّلام بود و شمر دست او را گرفته بود. کمال الملک پس از کشیدن این تابلو به عراق و سپس به فرانسه می رود. سردار سطوت در زمان تعیین شده تابلو را تحویل می‌گیرد وازدیدن آن منظره سخت خشمگین می شود و در بدر به دنبال نقّاش هنرمند می‌گردد تا او را به خاطر آن کار تنبیه کند؛ امّا وی را نمی یابد و متوجّه می شود که استاد به خارج سفر کرده و کاری ازدست او ساخته نیست.[۲]

۱. نشریهٔ فانوس، سال اوّل، شمارهٔ ٤، ۱۵ مهر ماه ۱۳۵۸.

۲. این داستان در کتابهای مردان خودساخته تألیف محمّد حجری، کمال الملک تألیف رخشان ص ۲۲۰ و مجلّهٔ جوانان امروز، شمارهٔ ۸۷۸ به همین مضمون نقل شده است.

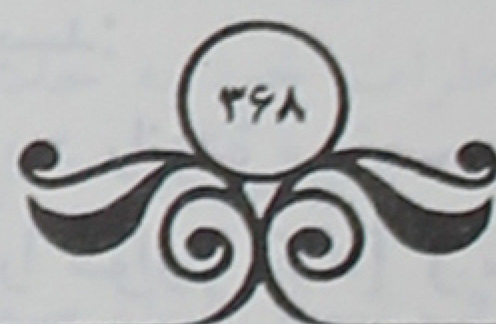


شیشه را بغل سنگ نگه می دارد

زمانی که آغامحمّدخان قاجار لشکربه «قراباغ» کشیده بود، خان قراباغ در قصبه‌ای به نام «شیشه» متحصّن گردید و در آنجا به کندن سنگر پرداخت و یاران خود را به دفاع گماشت. شاه قاجار برای او پیغام فرستاد که با آن عدهٔ قلیل توانایی مبارزه با او را ندارد و حتّی او را به ضربتهای سنگپاره‌های منجنیق تهدید کرد و پیغام داد که با اینهمه چگونه می توانی شهری مانند شیشه را از من نگاه داری؟

ملاّ پناه واقف که شاعر خان قراباغ بود این شعررا درجواب شاه قاجار نوشت:

گر نگهدار من آن است که من می دانم — شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد



بگذار تا آنچه را که در کودتای ۲۸ مرداد کاشته درو کند

اللّهیار صالح یکی از مردان خوشنام تاریخ ایران است. در بین مقالا تی که دوستانش دربارهٔ زندگی، اخلاق و آزادگی او نوشته‌اند مقالهٔ **محمود دژکام** از همه بیشتر جلب توجّه می‌کند. وی از مرحوم صالح خاطره‌ای را نقل می‌کند و می نویسد:

«روزهایی که کشتی سلطنت زیر امواج خروشان دریای مردم پاخاسته درحال درهم شکستن بود، شبی **آقای دکتر امینی** به خانهٔ من تلفن کرد و خواهش نمود تا با اللّهیارخان صحبت کنم و ببینم آیا حاضر است ریاست شورای سلطنت را بپذیرد یا نه؟ در صورت قبول، شاه مستقیماً به ایشان تلفن خواهد کرد. گفتم: فکر نمی‌کنم آقای صالح تن به چنین کاری دهد. و سپس از آقای دکتر امینی پرسیدم: چرا خودتان با ایشان صحبت نمی‌کنید؟

اشاره به کدورت فی مابین [خودش و آقای صالح] کرد. من با این کدورت آشنایی داشتم و برمی‌گشت به زمان نخست‌وزیری آقای امینی و بازداشت رهبران جبههٔ ملّی. آقای دکتر امینی حاضر به آشتی با اللّهیارخان بود و قصد آمدن به خانه اش را داشت و حتّی یکبار با تلفن با مهین بانو صحبت کرد، امّا مرحوم صالح که در اینگونه موارد بی گذشت بود، حاضر به آشتی نشد.

فردای آن شب من خدمت مرحوم صالح رفتم و مذاکرات تلفنیِ آقای دکتر امینی را با ایشان در میان گذاشتم. اللّهیارخان چنین پاسخ داد: هر کس غیر از شما بود همان جواب «بازنشسته هستم» را می دادم؛ امّا به شما حقیقت را می‌گویم. سالهاست که شاه را امتحان کرده ایم. شخصی است ریاکار و دروغگو و دوبهمزن. بارها به خاطر مصلحت کشور مطالبی را دربارهٔ بعضی از مقامات با او در میان گذاشتیم. او بلافاصله مطالب را با طرف درمیان گذاشت و نام گوینده را هم ذکر کرد. شاه جز دوبهمزنی هیچ هنر دیگری ندارد. حالا هم که به سراغ من آمده از بد حادثه است. بگذار تا آنچه را که در کودتای ۲۸ مرداد کاشته درو کند.»[۱]

یکی دیگر از دوستان اللّهیار صالح دربارهٔ او می نویسد:

«... صالح زمانی که وزیر دادگستری یا دارایی بود رانندهٔ مخصوص وزیر هر روز طبق معمول به خانهٔ صالح می آمد تا وزیر را سوار[کند] و سر کار ببرد. هر روز که می آید مشاهده می‌کند آقای صالح پیاده صبح زود به وزارتخانه رفته است. پس از چند روز تکرار، راننده نزد معاون وزیر می رود و جریان را با ناراحتی بازگو می‌کند و اضافه می نماید که اگر جناب وزیر از ریخت و یا رانندگی من خوششان نمی آید اجازه دهند رانندهٔ دیگری که خودشان می خواهند این کار را عهده دار شود و ایشان پیاده به وزارتخانه نیایند که من مورد سرزنش همکارانم نیز هستم که می‌گویند وزیر از تو راضی نیست. موضوع به اطّلاع آقای صالح می رسد. راننده را احضار می‌کند و پس از قدردانی، با زبان ملایم و پدرانه می‌گوید: پسرم، من از تو و از همهٔ همکارانم، که نیّتشان

۱. خاطرات اللّهیار صالح، بخش سوّم: «خاطرات و نظرات دوستان اللّهیار صالح»، به اهتمام دکتر سیّد مرتضی مشیر، انتشارات وحید؛ تهران– ۱۳۶۴، ص ۳۳۹.

خدمت به کشور و ملّت است، خوشم می آید و دوستشان دارم، ولی من یک نفرم و می توانم پیاده سر کارم حاضر شوم؛ در این صورت چرا از بیت المال این ملّت فقیر هزینهٔ یک نفر راننده و ماشین مصرف شود. من پیاده می توانم بیایم و بروم. با تشکّر از شما و همکارانم، بهتر است شما و این ماشین در انجام کارهای اداری و مردم بکار گرفته شود.

چنین مردی بعد از سالها وزارت و وکالت و سفارت، زندگیش از زندگی یک فرد عادی کارگر نیز ساده‌تر بود و موقع مرگش تنها فرشی که در اتاق‌پذیرایی داشت بقدری کهنه و فرسوده بود که گمان نمی رفت در بازار ارزشی داشته باشد.»[1]


۳۶۹

چقدر دهانت را پُر کرده‌ای، افتضاح است!

والنتین برژکف که در جنگ دوّم جهانی در کنفرانس مهمّ تهران سِمَت مترجمی را در ملاقاتهای **روزولت**، **استالین** و **چرچیل** به عهده داشت، در خاطرات خود به حادثهٔ جالبی اشاره می‌کند و می‌گوید:

«هنگامی که همه درجای خود نشستند بحث و گفتگو شروع شد. پس از صرف پیش‌غذا، سوپ یا پیراشکی سرو کردند. من به آنها دست هم نزدم؛ چون تمام وقت ترجمه می‌کردم و با عجله یادداشت برمی داشتم. بالاخره بیفتک آوردند. آنجا بود که دیگر طاقت نیاوردم. قدری مکث کردم. تکّهٔ بزرگی از بیفتک را بریدم و با عجله به دهان بردم. اتّفاقاً در همین موقع چرچیل رو به استالین نمود و سؤالی از وی کرد. باید بلافاصله سؤال را ترجمه می‌کردم؛ ولی من با دهان پُر ساکت نشسته بودم. سکوت خجالت‌آوری حاکم شد. استالین با تعجّب نگاهی به من انداخت. در حالیکه مثل خون قرمز شده بودم، باز هم نتوانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم و بیهوده سعی می‌کردم از دست بیفتک راحت شوم. قیافهٔ احمقانه‌ای پیدا کرده بودم. همه به من خیره شده بودند و

۱. خاطرات اللّهیار صالح، ص ۳۰۰.

می خواستند بفهمند که چه چیز موجب خجالت من شده است. ابتدا صدای پوزخند و سپس قهقهه‌ای به گوشم رسید.

هر مترجم حرفه‌ای می داند که من مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم، زیرا کار مهمّی به من محوّل شده بود و می بایست این اشتباه را به گردن می‌گرفتم. اشتباه من استالین را به خشم آورده بود. در حالیکه چشمهایش برق می زد به طرف من خم شد و به نجوا گفت: پس یک جای دیگر را هم برای ناهار خوردن پیدا کرده‌ای! کار شما ترجمه کردن است. ببین چقدر دهانت را پر کرده‌ای، افتضاح است!»[1]



صدراعظم و شاکی

«اعتمادالدّوله صدراعظم آغا محمّدخان قاجار در مدّت قدرت خود تقریباً تمام ایالات و ولایات ایران را بین کسان خود تقسیم کرده بود. روزی شخصی به شکایت نزد او آمد و اظهار کرد: حاکم شیراز که از اقوام شماست با من بدرفتاری می‌کند.

و آنگاه دلایل خود را ذکر نمود. اعتمادالدّوله قانع شده، جواب داد: تو را به اصفهان می فرستم.

آن شخص گفت: اصفهان هم در اختیار پسر برادر شماست.

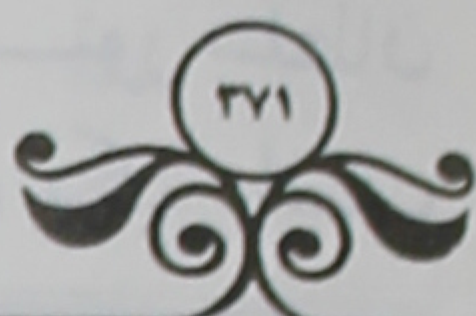
اعتمادالدّوله گفت: پس برو بروجرد.

مرد گفت: آنجا هم یکی از اقوام شما حکومت می‌کند.

صدراعظم چند شهر دیگر را نام برد و آن شخص با ذکر نام حاکم، همان ایراد را تکرار کرد. سرانجام اعتمادالدّوله متغیّر شده، گفت: به جهنم برو.

مخاطب جواب داد: آنجا هم مرحوم پدرت هست.»[2]

۱. والنتین برژکف، خاطرات برژکف، ترجمهٔ هوشنگ جعفری، نشر نو، تهران — ۱۳۶۳، ص ۱۶۶.
۲. خواندنیها، سال ۲۴ شمارهٔ ۶.



شهامت سردار چینی

«در جنگی که بین سپاهیان چنگیز مغول و سپاهیان چین درگرفت و مدّتها به طول انجامید، بالاخره قوای چین به دست سپاهیان چنگیز منهزم شدند و یکی از سرداران چین به دست مغولها اسیر گردید و او را به نزد چنگیز آوردند.

سردارچینی بدون اینکه مراسم ادب و احترام را در مقابل خان مغول بجای آورد با کمال شهامت و گستاخی در برابر او ایستاد و هرچه درباریان به او تکلیف کردند که در برابر خان مغول تعظیم کند، نکرد. به دستور چنگیز یک دستش را از آرنج قطع کردند؛ ولی سردارچینی تعظیم نکرد. دست دیگرش را از آرنج قطع کردند؛ باز سردار مغلوب چینی با گردن افراشته در مقابل چنگیزخان ایستاد. ناچار شدند یک پای او را قطع کنند تا شاید به خان مغول تعظیم کند؛ سردار چینی به زمین افتاد، ولی تعظیم نکرد...

سردارچینی سرانجام دلاورانه جان داد. مغولها دور جسدش حلقه زدند و شمشیرهای خود را برای ادای احترام به دست گرفتند و فریاد زدند: ای قهرمان بزرگ و با شهامت، اگر بار دیگر به دنیا برگشتی، از میان قوم ما در مغولستان ظاهر شو!»[1]

اگر غم را...

اگر غم را چو آتش دود بودی	جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی	خردمندی نیابی شادمانه

شهید بلخی

۱. خواندنیها، ۱۱ خرداد ۱۳۴۲.



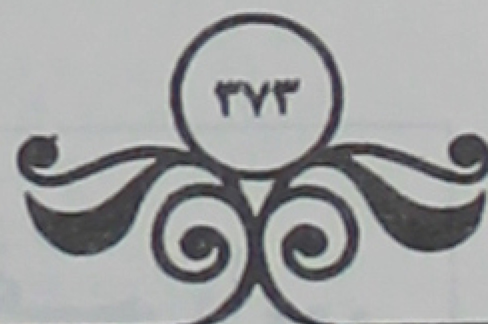
دستور سلطان در مستی و هشیاری یکی است

«می‌گویند شاعری در مرو وقتی آوازهٔ شعر دوستی **سلطان محمود غزنوی** را شنید رباعی سرود و به دستِ قاصدی داد تا به دربار سلطان محمود برساند. قاصد مترصّد ماند تا شبی که سلطان محمود با شعرا به عیش و عشرت نشسته و به باده‌گساری مشغول بود، بارخواست و شعر شاعر مروی (اهل مرو) را به دست سلطان داد. سلطان محمود رباعی را خواند و فی المجلس به خزانه‌دار دستور داد که دو هزار دینار به قاصد بدهد تا به عنوان صله برای شاعر ببرد؛ ولی خزانه‌دار اجرای دستور سلطان را به فردا موکول کرد.

روز بعد سلطان محمود از خزانه‌دار پرسید که دو هزار درهم را به قاصد داده است یا نه؟ خزانه‌دار گفت: نه، بدان سبب که دوش مست بودی و گفتم شاید امروز در دستور خود تجدیدنظر کنی.

سلطان محمود برآشفت و گفت: دستور سلطان در مستی و هشیاری یکی است.

و بلافاصله دستور عزل خزانه‌دار را داد و نیز به فرمان وی دو هزار دینار برای شاعر بار استرها کردند و به مرو فرستادند.»[1]



کاری کن که هرگز از تعلیمات وی تخلّف نکنی

ابوسعید سنان بن ثابت از پزشکان ماهر و دانشمند عصر عبّاسی و طبیب المقتدر عبّاسی (۲۹۵ــ ۳۲۰ قمری) بود. در سال ۳۱۹ قمری المقتدر آگاه شد که طبیبی موجب مردن یک مریض شده و از آن پس خلیفه فرمان داد که هیچ

۱. خواندنیها، ۲۷ فروردین ۱۳۴۲.

پزشکی نمی تواند به کار بپردازد مگر اینکه سنان او را امتحان کرده و به او گواهی داده و نیز رشتهٔ تخصص کارش را تعیین کرده باشد. در آنوقت اطبّایی که در دو جانب بغداد بودند تعداد آنها به بیش از هشتصد و شصت تن می رسید. بجز آنان که از شهرتی عظیم برخودار بودند و احتیاج به امتحان نداشتند و یا آنان که در خدمت دربار بودند، بقیّهٔ پزشکان وظیفه داشتند سالی یکبار در جلسهٔ امتحان سنان حاضر شوند.

سنان در امتحان پزشکان دقیق بود و مخصوصاً به این نکته توجّه داشت که خطرناکترین پزشک آن است که بیماری را تشخیص ندهد، ولی برای فریب بیمار دارویی را تجویز کند. ثابت عقیده داشت که تجویز داروهایی که پزشک به خواصّ آنان آگاه نیست کاری بس خطرناک است. **قفطی** در کتاب خود «تاریخ الحکماء» داستانی را روایت کرده است که حکایت از دقّت و وسواس سنان در این مورد دارد. او می نویسد:

«در زمرهٔ پزشکانی که در برابر سنان حاضر شده بودند، پیرمردی خوش‌پوش و موقّر با قیافه‌ای جالب و ظاهری جاذب بود. سنان هم به همین علّت با او با احترام و رعایت ادب رفتار کرد و از موارد و مسائل مختلفی که در آن مجلس به نظرش می رسید با او همچون یک خبره سخن گفت. هنگامی که بقیّهٔ امتحان دهندگان مرخّص شدند، سنان به او گفت: می خواهم از شیخ (استاد) بعضی مطالب بشنوم تا آن را به یادگار داشته باشم. ممکن است بفرمایید که استاد شما در این حرفه چه کسی بود؟

پیرمرد فوراً بدره‌ای زرّ در برابر سنان گذاشت و گفت: من نه می توانم خوب بخوانم و نه خوب بنویسم و نه رشته‌ای را مرتّب و منظّم تحصیل و مطالعه کرده‌ام. امّا خانواده‌ای در تحت تکفّل دارم که با ثمرهٔ حرفه و شغلم آنها را اداره می‌کنم و لذا از شما می خواهم که [با بیکار کردن من]، در زندگی آنها اخلال مکنید.

سنان خندید و جواب داد: به یک شرط که هیچگاه بیمار را با آنچه که از خواصّ آن چیزی نمی دانی معالجه نکنی و هرگز بیهوده فصد و مسهل را جز در مورد بیماریهای ساده تجویز ننمایی.

پیرمرد گفت: این امری است که در تمام طول عمر از آن پیروی

کرده‌ام و هرگز جرأت تجویز دارویی جز سکنجبین (چلپ) ندارم.

فردای آن روز در میان آنان که در برابر سنان حاضر شدند، جوانی خوش‌پوش با ظاهری مطبوع و حاکی از ذکاوت و هوش دیده شد. سنان پرسید: نزد چه کسی تحصیل کرده‌ای؟

جوان پاسخ داد: نزد پدرم.

سنان پرسید: پدرت کیست؟

وی جواب داد: همان پیرمردی که دیروز نزد شما بود.

سنان با تعجب گفت: آن پیرمرد برازنده؟ تو از روش او پیروی می‌کنی؟

جواب داد: آری.

گفت: پس کاری کن که هرگز از تعلیمات وی تخلّف نکنی.»[۱]



پیمان شکن

ظلّ‌السّلطان پسر ارشد ناصرالدّین شاه و حاکم استانهای اصفهان، فارس، لرستان، کردستان و کرمانشاهان مردی ظالم و بیرحم بود.[۲] وی اوّلین حاکمی بود که در عصر قاجاریّه رسماً ادارهٔ جاسوسی به نام «راپُرتچی گری» تأسیس کرد. این اداره شبکه‌ای از جاسوسان و خبرچینها را مأمور ساخت که در همهٔ شهرهای تحت حاکمیّت ظلّ‌السّلطان مخالفان شاهزاده را شناسایی کرده و آنها را به مأموران حکومتی تحویل دهند. سیّد علی محمّد دولت آبادی در «یادداشتهای زندگی» خود دربارهٔ این ادارهٔ جاسوسی می نویسد:

«ترتیب حکومت ظلّ‌السّلطان با نهایت قدرت و شأنی که داشت این

۱. اخبارالحکماء، ص ۱۳۲ به نقل از مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، سال دوازدهم، شمارهٔ ۱، ص ۷۳، با تلخیص و بازنویسی.

۲. برای آگاهی از شیوهٔ حکومت او رک. به داستانهایی از عصر ناصرالدّین شاه، تألیف و تدوین نگارنده.

بود که ادارهٔ مخصوصی برای راپُرتچی گری ترتیب داده بود. **عبدالحسین خان میرپنجه**، رئیس این اداره بود. زنهای فاحشه تماماً راپُرتچی بودند. گداهای شهر، سادات فقیر، زنهای کُلْفَت و رختشوییهای شهر تماماً در این کار بودند. بعلاوه جماعتی را مخصوصاً گماشته [بود که] به عمل تفتیش مشغول بودند و به این واسطه عامّهٔ اهالی نهایت ملاحظه را از او می‌کردند. در ضمن اگر دختر خوبی، زن خوشگلی هم سراغ می‌کردند، اطّلاع می دادند و آنچه مقتضای بیرحمی آنها بود می‌کردند.»

ظلّ السّلطان مردی پیمان شکن نیز بود. دولت‌آبادی دربارهٔ این پیمان‌شکنی حکایتی نقل می‌کند:

«... در این اوقات حضرت والا سفری به طرف بروجرد و لرستان نموده، در آنجا هفت نفر از رؤسای خوانین لرستان را گرفته، محبوس نمودند. تمام اهالی بروجرد و لرستان از گرفتاری آنها که هتک شرف آنها شده [بود] ملول بودند. شاهزاده چند روزی آنها را نگاه داشت. شنیدم در میان آنها جوانی بود که چندان کامی از روزگار ندیده بود؛ ولی برای این بی آبرویی، بی اندازه ملول بود و تصمیم داشت که بعد از خلاصی، از لرستان کوچ نموده، به خاک دیگر منزل گزینند، تا اینکه شاهزاده عزم کرد که آنها را بکشد. وی به حاکم لرستان محرمانه گفته بود که من خیال دارم اینها را بکشم.

مظفّرالملک [حاکم لرستان] می‌گوید: آنچه گفتم صلاح نیست، اینها تقصیری ندارند، ثمر نکرد. آخِر این عبارت به نظرم آمد و گفتم که حضرت والا، قربانت شوم، [در] لرستان وقایع عمده را تاریخ می‌کنند (یعنی آن را مبدأ می سازند) و [تولّد] اولاد خود را به آن تاریخها تاریخ می‌گذارند، یا هر کاری را بخواهند [بگویند] درچه زمان بوده به آن تاریخ نشانی می دهند. سزاوار نیست حضرت یک‌چنین تاریخی برای خود بگذارند که تا روز قیامت در السنهٔ (زبانها) مردم بماند.

شاهزاده ظلّ السّلطان با این فکر که [این کار] باعث بدنامی [او در تاریخ] خواهد شد آن روز منصرف می شود و می‌گوید: پس باید از آنها پول صحیحی[1] گرفت.»

۱. در اینجا صحیح به معنی زیاد است.

جریان تصمیم حضرت والا به آگاهی زندانیان می رسد. آنها که حتّی تصوّر آن را هم نمی‌کردند که ظلّ‌السّلطان تصمیم به قتل آنها گرفته باشد سخت پریشان گشته و حاضر شدند که هر مبلغی برای نجات جان خود بپردازند. پس از آنکه با اشارهٔ آنان، اقوامشان پول زیادی در اختیار حضرت والا قراردادند، از اینکه جانشان سالم مانده بود، سخت خوشحال بودند و امید داشتند که روز بعد خلاص خواهند شد.

«... با کمال راحت [آن شب] خوابیدند. امّا نزدیک طلوع آفتاب صدای پاهایی را شنیدند. گمان کردند مظفّرالملک و اجزای اوست که به جهت خلاصی آنها آمده است؛ [امّا چون به بیرون سلّولهای خود نگاه کردند] دیدند در میان آنها چند نفر میرغضب با کارد کشیده راه می روند. آن بیچاره‌ها از زندگانی خود مأیوس شدند. شنیدم همان آن (لحظه) هر هفت نفر را سر بریدند. [قبل از سر بریدن،] هر کدام به آن سنگدلها التماس می‌کردند و خدا و پیغمبر را شفیع می آوردند که آخر گناه ما چیست و ما چه تقصیری داریم؟ به حال اطفال بی کس و زنان بی شوهر ما رحم کنید. [امّا] آنها ابداً گوش ندادند. حتّی آن جوان ناکام بیچاره را کشتند و بدنهای آنها را کنار راه انداختند. سرهایشان را به دروازهٔ قلعه آویخته بودند. حتّی درمیان الوار (لرها) حکایت جانگدازآنها وردزبان است و بر حال آن بیچاره‌ها گریه می‌کنند. بعد از کشتن آنها معلوم بود که بر مال و ثروتشان چشم طمع دوخته‌اند. تمام هستی آنها را بردند.

در همین سفر بود، یا سفر دیگر، که سرهای کشته‌ها را به اصفهان آورده، به دروازهٔ میدان نقش‌جهان آویختند. چند روز مردم به تماشا می آمدند [و] بر جوانی بعضی از آنها افسوس می خوردند.

در همان اوقات نگارنده (سیّد علی محمّد دولت‌آبادی) از میدان عبور کردم... از آنجایی که آن سرها را آویخته بودند عبور نکردم و چشم از آن طرف هم پوشیدم؛ ولی [مردم] گفتند که هفت سر [آویخته] بوده است که احتمال می دهم همان هفت نفر بیچاره بوده است.»[۱]

۱. دولت‌آبادی، «یادداشتهای زندگی»، مجلهٔ وحید، دورهٔ چهاردهم، شمارهٔ ۱ و ۲، ص ۶.

البتّه این تنها یک قلم از بیرحمی، قساوت و درنده‌خوییِ ظلّ السّلطان بود. وی فرزند خود جلال الدّوله را به حکومت یزد فرستاده بود. جلال الدّوله در بیرحمی دست کمی از پدرش نداشت و اعمال زشت و پلیدی در یزد انجام داد که هنوز هم مردم یزد از به یاد آوردن جنایات و سفّاکیهای او بر خود می لرزند.



۳۷۵ انسان باید مردم آزار نباشد و خدا را مدّنظر داشته باشد!

ظلّ السّلطان مردی بود پولپرست و طمّاع. او با تهدید از بازرگانان رشوه می‌گرفت و مأموران وی برای گرفتن مالیات ورشوه از روستاییان و مردم فقیر و بی‌چیز شهرها از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کردند. ظلّ السّلطان در گرفتن اموال مردم پیرو هیچ قانون شرعی و عرفی نبود و با یک فرمان سریع مال هر کس را که می خواست مصادره می‌کرد. با وجود این، وقیحانه یقین قطعی داشته است که ثروت و مکنت او مولود ظلم و بیعدالتی و تجاوز و غارت دسترنج خلق خدا نیست، بلکه عطیّه ای است که خداوند تبارک و تعالی به پاداش عدل و انصاف و حُسن سلوک(!!) و مردمداری به او ارزانی داشته است. ظلّ السّلطان در کتاب «تاریخ مسعودی» تألیف خود با وقاحت هرچه تمامتر می نویسد:

«خداوند تبارک و تعالی آنقدر به من داده است که اگر اعقاب من بعد از من بفهمند چه می‌کنند، تا ده نسل بر آنها کافی است... انسان باید مردم‌آزار نباشد و خدا را مدّنظر داشته باشد و بداند نیک و بد ثمر دارد و عدالت خوب است و ظلم بد...»[1]

فضل الله مجلسی در خاطرات خود دربارهٔ ثروتمند شدن ظلّ السّلطان می نویسد: «از جمله شاهکارهای ظلّ السّلطان این بود که نوکرهای شخصی او به محض اینکه ثروتی جمع کرده و به مال و منال و مقامی می رسیدند،

۱. ظلّ السّلطان، تاریخ مسعودی، ص ۲۵۵.

ظلّ السّلطان به عناوین مختلف دارایی آنها را تصاحب می‌کرد. او در اصفهان مالک الرّقاب و فعّال مایشاء بود و احدی را جسارت و جرأت شکایت و تظلّمی نبود. فقط عدّه‌ای از روحانی نماها اگر اعتراض می‌کردند، بلافاصله ملک یکی از اهالی اصفهان را به نام «تیول» زیر نظر آن روحانی می‌گذاشت و مالیات و سایر عواید ده از آن تاریخ در اختیار و تصرّف آن روحانی قرار می‌گرفت. به این طریق حق‌ّالسّکوت داده می شد و [طبعاً] اعتراضات پایان می‌گرفت.»[۱]



هدف از ساختن پل

مردم ایران گذشته از اینکه **شاه‌عبّاس** را عزیز می داشتند، او را وجودی مقدّس و محترم و برتر از دیگران می شمردند. بزرگترین سوگند ایرانیان قسم به سر شاه‌عبّاس بود و در هر سوگند دیگری با نام خدا یا پیغمبر، غالباً نام او را نیز بر زبان می آوردند؛ مثلاً می‌گفتند: «به سر شاه و به روح پیغمبر»، و این دو سوگند در نظر ایشان یکسان بود و حتّی اگر کسی به سر شاه قسم می خورد، گفته اش را زودتر قبول می‌کردند. سرداران قزلباش حتّی هنگام گفتگو نیز به جای انشاءالله، به ترکی می‌گفتند: «شاه سورانداديرسنیز»؛ یعنی اگر شاه بخواهد. شاه‌عبّاس خود نیز گاهی به «سر خویش» سوگند می خورد.

نیم خوردهٔ شاه، یا هر خوراکی را که از مطبخ یا سفرهٔ شاهی به دست می آمد، متبرّک و مایهٔ شفای دردها می‌پنداشتند و اگر بیماری داشتند، برای علاجش به جستجوی این داروی مؤثّر برمی خاستند. وقتی همسایهٔ سفیر اسپانیا که نسّاج بود، شنید که شاه برای سفیر مقداری مربّا فرستاده است، چون زنش بیمار بود و ازچند روز پیش چیزی نمی خورد کس نزد سفیر فرستاد و خواهش کرد که کمی از مربّای شاهی برایش بفرستد تا به زن خویش دهد و او را از آن بیماری خلاص کند. سفیر شیشه‌ای از آن مربّا برای نسّاج فرستاد و زن

۱. فضل‌الله مجلسی، «خاطراتی از اوضاع اصفهان و یزد در دورهٔ قاجاریّه»، مجلّهٔ وحید، شمارهٔ ۲۰، ص ۴۹.

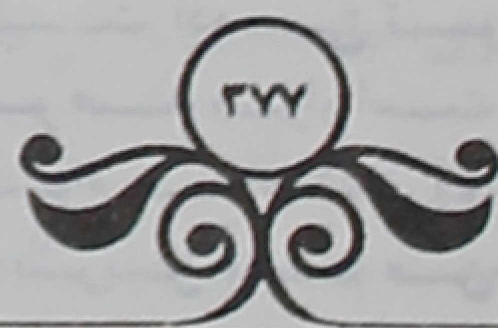
تمام آن را با اشتهایِ وافر خورد و دو روز بعد از بستر برخاست. زن و شوهر هر دو معتقد بودند که مربّای شاه سبب رفع بیماری شده است؛ ولی در حقیقت شفای زن از معجزات میوه بود.

اگر شاه‌عبّاس از سفر بازمی آمد یا درضمن سفر به شهری وارد می شد، همهٔ مردم از زن و مرد با شور و شعف بسیار، به استقبالش می شتافتند؛ فریادهای شادی برمی‌کشیدند و جای سم اسب او را می بوسیدند.

تاورنیه سیّاح معروف فرانسوی در سفرنامهٔ خود می نویسد:

«برخی از مردم برای اینکه با شاه آشنا و نزدیک شوند خرجهای گزاف می‌کردند و گاه به کارهای ابلهانه متوسّل می شدند. نوشته اند که وقتی یک آخوند تبریزی نزدیک آن شهر بر سر کوه، جایی که هرگز آبی نمی‌گذشت، پلی ساخت و هیچکس منظور او را از ساختن پل در آن محلّ نامناسب نمی دانست، تا اینکه در همان سال شاه‌عبّاس به تبریز رفت و آن پل را دید و پرسید که این پل را کدام ابله ساخته است؟ آخوند که از جملهٔ استقبال کنندگان شاه بود. با شادی پیش دوید و گفت: قبلهٔ عالم بسلامت باد! بانیِ این پل غلام اعلیحضرت است. من آن را فقط برای این ساخته‌ام که قبلهٔ عالم چون به تبریز آیند، نام بانیش راپرسند.

بیچاره آخوند از فرط جاه‌طلبی و حماقت مخارج گزافی را متحمّل شده بود، برای اینکه فقط شاه اسمش را بشنود.»[1]



هرعضوی ازاعضای او مظهری ازعدالت است

«جمعی از مردم نزد مأمون آمدند و از حاکم ظالمی که بر یکی از بلاد گماشته بود شکایت کردند.

مأمون در جواب شاکیان گفت: در میان عمّال من هیچکس به صداقت و عدالت فلانی نیست و تا جایی که من می دانم هر عضوی از اعضای

۱. سفرنامهٔ تاورنیه، ص ۱۱۸.

او مظهری از عدالت است.

یکی از متظلّمان گفت: اگر اینطور است که می فرمایید، دستور دهید تا هر عضوی از اعضایش را به ولایتی بفرستند تا مردم دیگر بلاد نیز از عدالت او برخوردار شوند.»[۱]



۳۷۸

حکایتی در لباس شعر

این ظرفه حکایتی ست بنگر — روزی ز قضا مگر سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او — صد حشمت و مال و جاه با او
ناگه به خرابه‌ای گذر کرد — پیری ز خرابه سر به در کرد
پیری نه که آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که می‌نماید آخر
در گوشهٔ این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد اینچنین پیر
چون راند بدان مغاک چون گور — پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش به صد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه — غافل چه نشسته‌ای در این راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز
دریادل و آفتاب رایم — فرق فلک ست زیر پایم
پیر از سروقت بانگ برزد — گفت اینهمه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو — یک دانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بیشمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است
نه غول و نه غافلم دراین کوی — هشیارتر از توام به صد روی
از روز پسین چون آگهم من — چون منتظران برین رهم من
غافل تو که از برای پیشی — مغرور دو روز عمر خویشی
با من چه برابری کنی تو — چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند — بر تو همه روز سرفرازند
گریان شد از این سخن سکندر — بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر می‌زد — سر بر کف پای پیر می‌زد

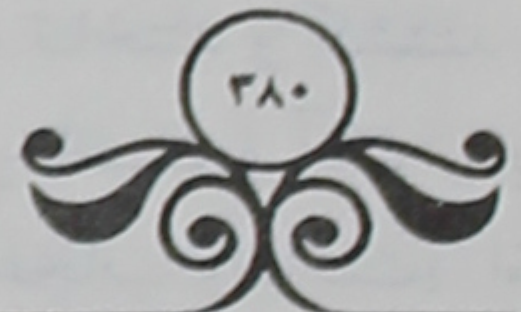
امیر سیّد حسینی

۱. اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۱۸.


۳۷۹

تنبیه مدیر روزنامه

«موقعی که **محمّد علی‌میرزا**ی ولیعهد در تبریز مشق پادشاهی می‌کرد، مردی وطن‌دوست به نام **علیقلی‌خان** دست به انتشار روزنامه‌ای به نام «احتیاج» زد و در یکی از نخستین شماره‌های آن، مقاله‌ای انتقادی دربارهٔ احتیاج ایرانیان به کالاهای خارجی چاپ کرد که حاکم آذربایجان را گران آمد و دستور داد تا علیقلی خان را بگیرند و او را در ملأعام به چوب و فلک ببندند. امّا این مرد از پای ننشست و چندی بعد روزنامهٔ دیگری به نام «اقبال» در تبریز منتشر کرد.»[۱]


۳۸۰

فراست

«صاحب نگارستان **قاضی احمد قزوینی** آورده که **احمدبن حسن میمندی** از عهد طفولیّت در خدمت **سلطان محمود** می بود و با او به دبیرستان می رفت. روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده، به باغی رفتند و چون مجلسی ساخته، نشستند و از هر جا سخنی درمیان آوردند، سخن ایشان به ذکر کیاست و فراست منجر شد. احمد دعوی فراست کرده، در آن اثنا مردی از دور در میان چمنها پیدا شد. سلطان با احمد گفت: چون دعوی فراست می‌کنی، بگو این مرد چه نام دارد و چه کاره است و امروز چه خورده است؟!

احمد گفت: این مرد احمد نام دارد و نجّار است و امروز عسل خورده است.

سلطان محمود آن مرد را طلبیده، از او استفسار کرد. همچنان بود که

۱. مجلّه سپید و سیاه، شمارهٔ ۱۱۱۳.

احمد گفته بود. یاران متعجّب شدند. از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است؟

جواب داد که چون با من خطاب کرد که ای احمد، او به اینجا متوجّه شد؛ دانستم که نام او احمد است، و چون به درختهای باغ بسیار نگریست و به چشم امعان در آنها نظر می‌کرد، از آن استدلال نمودم که نجّار است، و چون مگسانِ بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در یک لحظه دو بار آب خورد، گفتم که عسل خورده باشد!»

«زینت المجالس»



اگر فرزند باید، باید این سان

در آن هنگام که مغولان به رهبری چنگیز بر ایران تاختند و کشتند و سوزاندند، تنها **سلطان جلال الدّین** خوارزمشاه به پایمردی برخاست و آنان را به ستوه آورد. مقاومت جلال الدّین، چنگیزیان سنگدل را به اعجاب واداشت؛ امّا سرانجام روزی او و سپاه اندکش را محاصره کردند. مغولان از جلال الدّین خواستند که تسلیم شود؛ امّا او نپذیرفت و تا ساحل رود سند مقاومت می‌کرد و از مغولان می‌کشت. پس از کشته شدن همهٔ یارانش، مغولان به کشتن او نیز امید فراوان داشتند؛ امّا ناگهان جلال الدّین دلاورانه بر رود سند زد، امواج آن را شکافت و با اسب خویش خود را به سوی دیگر رودخانه رساند. چنگیز که خود نظاره‌گر این صحنه بود، گفت: خوشا به حال پدر چنین فرزندی.[1]

حمیدی، شاعر معاصر این داستان را به شعر درآورده و در پایان می‌گوید:

به فرزندان و یاران گفت چنگیز — اگر فرزند باید، باید این سان

۱. محمود حکیمی، تاریخ تمدن ویژهٔ نوجوانان، ج ٤، شرکت انتشار، تهران ــ ۱۳۶۲.



جوانمردی تختی

«تختی هیچگاه نگذاشت قبل از او سلامش کنند. در بدترین لحظات تمرین و پایان مسابقه با خوشرویی و خُلقی انسانی با دیگران رو برو می شد. او نه تنها برای پیروزیهای زودگذر مغرور نمی شد بلکه حتّی به زرّ و پول نیز توجّه نداشت. او به ملّتش و به پیرزنها، پیرمردها و کودکان عشق می ورزید و به خاطر آنان شادی آفرین تشک کشتی بود.

تختی پس از پیروزی در «المپیک ملبورن» و کسب مدال طلا، یعنی باارزشترین مدال المپیاد، ازگرفتن پول نقدی که به خاطربزرگداشتش به او دادند، سر باززد. جهان پهلوان تختی اگرچه دردلاوری وبیباکی نظیرنداشت امّا جوانمرد، به تمام معنی بود. داستان کُشتی او و بوریس کولایف روسی، قهرمان معروف و حریف دیرینهٔ تختی در مسابقات جهانیِ سال ۱۹۵۹ تهران یکی از جوانمردیهایش بود که در جهان ورزش از آن یاد می‌کنند.

شبی که ستاره‌ها به خاطر فرزند دلیر و شجاع و جوانمرد ایرانزمین می رقصیدند، تختی و کولایف در فینال مبارزه داشتند. تختی متوجّه شد که مربّیِ کولایف دستهای قهرمانش را باندپیچی کرد. انگشتهای کولایف زخم شده و محلّ زخم چرک کرده بود. تختی در تمام مدّتی که با او باصطلاح سرشاخ بود مواظب دست زخمی حریف بود. در لحظات اوّلیّهٔ مبارزه می توانست به پیروزی برسد، امّا او حریف را با استفاده از نقطهٔ ضعفش از پا درنیاورد.

خاطرهٔ دیگری از گذشت و مردانگی و جوانمردیِ روانشاد غلامرضا تختی می‌گویم. در نخستین سال شرکت در بازیهای جهانیِ ۱۹۵۱ «هلسینکی»، او بر حریف گردن کلفت و قوی خود بوریس کولایف برتری داشت، لکن نفوذ فدراسیون کشتیِ شوروی در صحنه های بین المللی، داوران را مرعوب نمود و حقّ مسلّم او را به حریف دادند و کشتی گیر شوروی را برنده اعلام کردند.

می دانید تختی در پایان مسابقه چه گفت؟ او در حالیکه سرش را پایین انداخته بود با فروتنی مخصوصی گفت: چیز مهمّی نیست! حتماً او از من قوی تر بوده که ژوری او را برنده شناخت.

این تفکّری است از یک بزرگمرد کشتی که بُرد و باخت برایش اهمیّت چندان نداشت... در اینجا لازم است دردی را که همیشه مرا بعد از شهادت جانگداز مرحوم تختی رنج می دهد بازگو کنم. تختی به مناسبت عضویّت در جبههٔ ملّی و محبوبیّت در بین جوانان و بخصوص فضائل بارزی که داشت روز به روز به محبوبیت بیشتری دست می یافت. رئیس فدراسیون وقت کشتی **مهدی رحیمی** (فرماندار نظامی تهران) مانع از مربّی شدن تختی شد... **غلامرضا پهلوی** نیز در این مورد دست داشت؛ زیرا شبی که عاشقان راستین ورزش در سالنی که غلامرضا پهلوی رئیس ورزش و ریاست عالیهٔ کمیتهٔ ملّی المپیک ایران حضور داشت چنان استقبال عظیم و شایان توجّهی از جهان پهلوان تختی بعمل آوردند، غلامرضا با عصبانیّت سالن را ترک کرد. فردای همان شب غلامرضا با **نصیری** رئیس ساواک ملاقات کرد. روزهای بعد از آن تختی دائماً از سوی بازجویان ساواک احضار می شد و مورد آزار قرار می گرفت. حتّی دوستان تختی هم از بازپرسی در امان نماندند.»[1]



تفاهم

«در سال ۱۹۶۳ **خروشچف** نخست وزیر شوروی از نمایشگاه هنر شوروی که در مسکو تشکیل شده بود بازدید کرد؛ امّا پس از این بازدید، بشدّت بی سابقه ای هنر نو و هنرمندان نوپرداز را مورد حمله قرار داد. وی در بخشی از اظهارات خود گفت: باید متذکّر شوم وقتی که من در انگلستان بودم با **آقای ایدن** تفاهمی به دست آوردیم. ایدن تابلویی از یک هنرمند آبستره کش معاصر را به من نشان داد و پرسید آیا از آن تابلو خوشم می آید؟ گفتم که آن را

۱. عطا آذر تیموری، «... براستی تختی که بود؟»، مجلّهٔ سپید و سیاه، شمارهٔ ۱۰۹۷.

درک نمی‌کنم. ایدن گفت که او هم درک نمی‌کند. سپس پرسید که دربارهٔ **پیکاسو** چه فکر می‌کنم؟ گفتم که پیکاسو را هم درک نمی‌کنم. ایدن گفت که او هم پیکاسو را درک نمی‌کند.

به این ترتیب دو رهبر، یکی از اردوگاه کمونیستی و دیگری از اردوگاه کاپیتالیستی لااقلّ در یک چیز واقعاً به تفاهم رسیدند.»[1]



۳۸۴

داستان دو کریم با کریم عظیم

«**کریمخان زند**، هنگامی عمارت مسجد کردی. روزی به نظاره و تماشای کارکنان آنجا توجّه فرمود. پس از گردش و سپارش بر روی سنگی فرو نشست و غلیان خواسته، بکشید. نظرش بر مردی گِلکار ژنده‌پوش افتاد که سر فرا آسمان کرده، در زیر لب زمزمه می‌کرد. کریمخان وی را پیش خواند و سبب آن عمل پرسید. وی عرضه داشت که سر بر آسمان کردم گفتم: خدایا، تو یک کریمی که بنده‌ای از بندگان خود را به‌محض کَرَم به پادشاهی رسانیدی. این نیز یک کریم است از بندگان تو، در نام با تو شریک که حشمتش داده‌ای و غلیان طلایی بدین صفا و بها و پیشخدمتی بهِ این جمال که به محض اشاره غلیان به دستش داد. من نیز یک کریم نام، که بدین فقر و فاقه به گِلکاری و مزدی اندک ساخته‌ام و از صباح تا اکنون آرزوی غلیانی گِلین دارم و دست ندهد. از تفاوت حال این سه کریم نام متعجّب شدم و شکر کردم.

کریمخان از استماع این کلام، غلیان مینای مرصّع رابه وی داده، پس از کشیدن به وی بخشید و فرمود: بهای آن فلان مقدار است، زنهار فریب نخوری و کمتر نفروشی.»

«روضة الصّفا»

۱. خواندنیها، ۵ شهریور ۱۳۴۲ به نقل از مجلّهٔ سخن.

۳۸۵
قاضی حق ندارد یکی از طرفین دعوا را ضیافت کند

«روزی میهمانی ناشناس بر علی علیه السّلام وارد شد و چند روزی در خانهٔ علی علیه السّلام بسر برد. وی طرفی داشت و منتظر حضور او بود تا دعوای آنها در محضر علی علیه السّلام مطرح گردد و حضرتش قاضی باشد. هنگامی که حضرت به منظور او پی برد با کمال مهربانی عذرش را بخواست و بدو چنین گفت: پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: قاضی حقّ ندارد یکی از طرفین دعوا را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو میهمان باشند.»[۱]

۳۸۶
پهلوی خود می دانست در ادارات چه خبر است

«جم که از قاهره برگشت صحبت از رأفت پادشاه مصر و ملاطفت با عموم کرد که به ادنی رعیّت مهربانی می فرمایند. چیزی نگذشت که پهلوی پیرمردی را از رعایا در راه سعدآباد به اتومبیل خود دعوت کرده، به تجریش که مقصد پیرمرد بود رساند. در موقع تودیع صدتومان هم به او انعام کرد. پیر مرد تضرّع نمود که صد تومان را نمی خواهم؛ امر بفرمایید پسر مرا که کمک من است از خدمت نظام معاف بدارند.

فرموده بودند: این صدتومان را ببر به آن فلان فلان شده ها بده، پسرت را معاف می‌کنند.

با همهٔ قدرت و مراقبت پهلوی، حال ادارات این بود.»[۲]

۱. سیّد رضا صدر، راه علی، ص ۱۰.

۲. مهدیقلی خان هدایت (مخبر السّلطنه)، خاطرات و خطرات، ص ۴۱۵.

۳۸۷

برهان قاطع !!

«امام فخررازی از طرف دشمنان متّهم به داشتن مذهب اسماعیلی شد. امام به بالای منبر رفت و به خاطر تبرئۀ خویش بر آن طایفه لعنت فرستاد. روزی در خلوت، یکی از شاگردان ریش او را گرفته، خنجری بر سینه اش نهاد. فخررازی شروع به التماس نمود و علّت سوءِ قصد را پرسید. شاگرد به او گفت: باید از این پس به اسماعیلیّه لعنت ننمایی.

امام سوگند یاد کرد که گفتۀ او را اطاعت کند. در این وقت شاگرد کیسۀ زری نزد او گذاشت و گفت: این سیصد و شصت دینار زر است که هر ساله برای شما خواهد رسید.

وقتی از امام فخر پرسیدند چرا در ردّ عقیدۀ اسماعیلیان نمی‌کوشی؟، با تبسّم پاسخ داد: وقتی برهان قاطع ایشان (یعنی خنجر و کیسۀ زر) را دیدم فهمیدم که سکوت در برابر این طایفه بهتر است.»[1]

آوای محبّت

دل من گشته شیدای محبّت / به سر بنشسته سودای محبّت
به گوشم می‌رسد از کوچۀ عشق / صدای روشن پای محبّت
ز دست لطف، محبوب خدایی / به در پوشانده شولای محبّت
سپردم زورق دل را ز شوقش / به دست موج دریای محبّت
غبار سینه را از چشمۀ چشم / بشویم تا شود جای محبّت
چو نقّاش ازل برلوح خاطر / کشیده نقش زیبای محبّت
نباشد خوشتر از آن تا که باشیم / من و دل هر دو رسوای محبّت
کسی نشنیده از لبهای خاموش / نوایی غیر آوای محبّت

ح. فیروزکوهی (خاموش)

۱. محمّدرضا روحانی، «نکته های تاریخی»، خواندنیها، سال ۲۴، شمارۀ ۳۱.



بازی روزگار

«مردی به دیوان محاسبات هارون راه یافت. دفتری را گشود. در یکی از صفحات نوشته بود: چهارصد هزار دینار بابت بهای خلعت جعفر برمکی. دفتر را ورق زد. در صفحهٔ دیگر نوشته بود: ده قیراط جهت خریدن بوریا برای سوزاندن جسد جعفر. تاریخ این دو نوشته را مقایسه کرد. فقط چهار روز فاصله داشت.»[1]



خواب عجیب پدر امیرکبیر

«معروف است روزی قائم‌مقام برای رفتن به باغ نگارستان اسب خواسته بود. موقع سوار شدن، کربلایی محمّد جلوی اسب قائم‌مقام را گرفت و گفت: کجا می روید؟

قائم‌مقام پرسید: باز پیرمرد چه خبر است؟

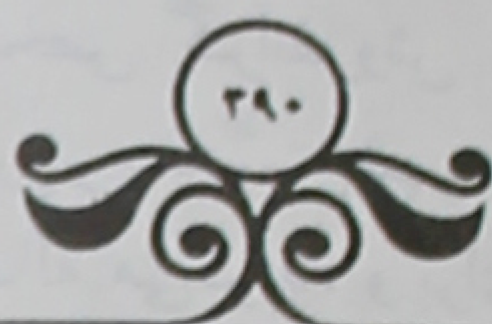
پیرمرد با لهجهٔ اراکیِ خود گفته بود: آقا، نرو! من شو (شب) خو دیدیم (خواب دیدم) برای شما خطری هست.

قائم‌مقام خندید و گفت: پیرمرد، می روم و زود برمی‌گردم.

آن پیر مرد هرچه خواهش کرد نتوانست قائم‌مقام را از حرکت منصرف سازد و رفت و طبق توطئه‌ای که ازقبل چیده شده بود بوسیلهٔ مأموران محمّدشاه کشته شد. راستی می دانید که این پیرمرد چه کسی بود؟ او پدر میرزا تقی خان امیرکبیر بود.»[2]

۱. خواندنیها، سال ۲۴، شمارهٔ ۲۹.

۲. مجلّهٔ دانشمند، مهر ماه ۱۳۵۸، ص ۵۷.


۲۹۰

عالِم وقت و حکیم عصر

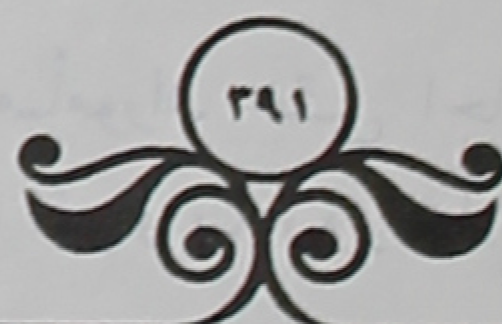
سهروردی فیلسوف و اندیشمند عالیقدر ایران پیوسته در تحقیق و مطالعه بود و به سر و لباس خود کمتر می رسید. همین امر موجب شد که عدّه‌ای از ظاهربینان و ساده اندیشان آنچنان که باید به او احترام نگذارند و عظمت اندیشه اش را درک نکنند. **سدیدالدّین**، معروف به «ابن رفیقه» در این مورد حکایتی دارد که در زیر می خوانید:

«با شیخ شهاب الدّین در مسجد جامع «میافارقین» راه می رفتم و او جُبّهٔ کوتاهی که رنگ آسمانی داشت، دربر نموده و فوطهٔ (لُنگ) تابیده‌ای به سر بسته بود. یکی از دوستان، مرا دید و به کنارم کشید و گفت: مگر کسی نبود با او راه روی که با این خربنده حرکت می‌کنی؟!

گفتم: ساکت باش! مگر نمی شناسی او را؟

گفت: معرفت به حالش ندارم.

گفتم: این عالِم وقت و حکیم عصر است. این جوان پریشان ظاهر، شهاب الدّین سهروردی است.»[1]


۲۹۱

یادی از مختارالسّلطنه

«**مختارالسّلطنه** یکی از حکّام سرسخت و خشن دورهٔ **ناصرالدّین شاه** بود و تا مدّتها خیابان مختاری و چهار راه مختاری در انتهای خیابان امیریّه به نام او نامگذاری شده و باقی بود. مختارالسّلطنه برای کلّیهٔ ارزاق تهران نرخ‌بندی کرده و از جمله برای ماست هم نرخی تعیین کرده بود. مجازات ماست‌بند یا

۱. شهرزوری، تاریخ الحکماء، ج ۲، ص ۱٤٤ به نقل علی اصغر حلبی، تاریخ فلاسفهٔ ایرانی، ص ۳۷۰.

بقّالی که ماستش آبکی یا غیر مأکول بود و یا از نرخ مقرّر گرانتر می فروخت آن بود که مأموران حاکم تهران یعنی مختارالسّلطنه شخص گرانفروش را دستگیر می‌کردند، او را در سبزی‌میدان یا در یکی از معابر پرجمعیّت شهر در انظار عموم می خواباندند و ماست داخل تغار را به او اِماله می‌کردند و برای اجرای عمل تنقیه، ناچار مقداری آب داخل ماست می‌کردند و چون شاخ امالهٔ مختارالسّلطنه در آن عصر تا مدّتها نقل محافل بود، هر ماست آبکی را تشبیه به ماست مختارالسّلطنه‌ای می‌کردند.

روزی مردی که کاسهٔ کوچکی ماست در دست داشت وارد دارالحکومه شد و از میرزا عبّاس نامی که نسبت به او احجاف کرده و ماست ترش و گرانتر از نرخ مقرّر به او داده بود، شکایت کرد. مختارالسّلطنه مقداری از آن ماست چشید و چون آن را متعفّن و ترشیده یافت، سخت غضبناک شد و دستور داد میرزاعبّاس را فوراً به دارالحکومه بیاورند. مأموران با شنیدن این فرمان بیرون رفته و بقّالی را که به نام میرزاعبّاس می شناختند به دارالحکومه آوردند. امّا این بیچاره هیچ گناهی نداشت و فقط از نظر اسم و شغل با آن میرزاعبّاس که از او شکایت شده بود، وحدت داشت.

میرزاعبّاس را در حالیکه از وحشت و اضطراب می لرزید به دارالحکومه آوردند. به محض آنکه آمدن وی را به مختارالسّلطنه اطّلاع دادند آتش غضب او زبانه کشید و حکم کرد فوراً او را به سبزی‌میدان ببرند و در آنجا مقدار زیادی ماست به او اماله کنند.

میرزاعبّاس بیچاره شروع به التماس کرد، ولی مأموران حتّی اجازهٔ حرف زدن به او نمی دادند. بیچاره را جلوی چشم هزاران نفر و با زور شلاّق به خاک کشیدند و مقدار زیادی ماست به او اماله کردند.

وقتی گزارش امر را به عرض حاکم وحشی و بیرحم تهران مختارالسّلطنه رساندند، خندید. وی انتظار داشت که مرد شاکی که با گردن کج در گوشه‌ای ایستاده بود از دارالحکومه بیرون برود؛ امّا او از جایش تکان نمی خورد. مختارالسّلطنه پرسید: دیگر چه می خواهی؟ بقّالی که از او شکایت کردی به مجازات رسید. دیگر چه می خواهی؟

آن شخص گفت: من از این میرزاعبّاس شکایت نداشتم. کسی که

این ماست بدبو و ترش را به قیمت گران به من فروخت میرزاعبّاس دیگری است.

مختارالسّلطنه با خونسردی به زبان آذربایجانی گفت: فرقی نه‌وار! یا بو میرزاعبّاس یا او میرزاعبّاس! (فرقی نداره! چه این میرزاعبّاس، چه آن میرزاعبّاس!))[۱]



۳۹۳

بخششهای خلفای عبّاسی از بیت المال

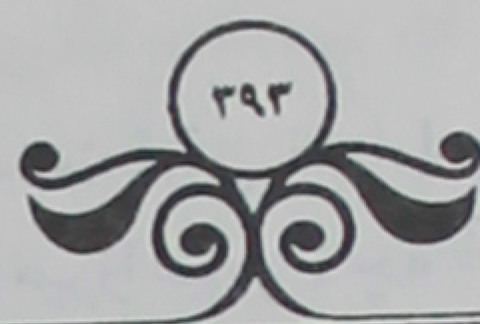
خلفای بنی عبّاس در بخشیدن صله و پاداش به شاعران و مغنّیان دربار خود بیباک بودند و از بخشیدن هزاران درهم از بیت المال به شاعری که در مدح آنان شعری ساخته و یا برای شادیشان آهنگی نواخته بود، ابایی نداشتند. **ابراهیم بن ماهان بن بهمن** از کسانی بود که از این بخششها استفادهٔ فراوان برد... «چنانکه **هادی** در یک روز صد و پنجاه هزار دینار به او جایزه داد. از این رو ابراهیم می‌گفت: اگر هادی بیشتر عمر کرده بود ما دیوارهای خانهٔ خود را در طلا و نقره می‌گرفتیم.

پس از هادی، **هارون الرّشید** به جای او نشست. در نخستین روز خلافت که بزمی آراسته بودند، ابراهیم این دو بیت را با ساز نواخت و به آواز خوش خواند:

الم تران الشمس کانت مریضه — فلما ولی هارون اشرق نورها
فالبست الدنیا جمالا بوجهه — فهارون والیها ویحیی وزیرها

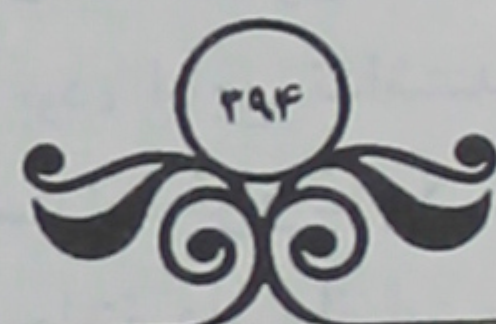
هارون صدهزاردرهم به او داد ویحیای برمکی پنجاه‌هزاردرهم و هارون از آن پس او را ندیم خود ساخت.»[۲]

۱. خواندنیها، ۱۶ دی ماه ۱۳۴۰ به نقل از مجلهٔ ترقّی.
۲. عبدالمحمّد آیتی، «دردربارخلافت»، ماهنامهٔ آموزش و پرورش، آبان ماه ۱۳۵۴، ص ۱۰۴.



من نادرقلی‌ام و پول می خواهم !

«نادرشاه در فتح هندوستان پول زیادی از مردم گرفته بود. مردم دهلی در نامه‌ای به او نوشتند: اگر خدایی، ترا بندگان باید، و اگر پادشاهی، از رعیّت گریز نباشد و با اینهمه ستم، دیار هند خراب و از مردم تهی خواهد ماند. نادر به منشی خود گفت که در پاسخ این نامه بنویسد: من این سخنان که خدایم یا شاهم، ندانم. من نادرقلی ام و پول می خواهم.»[۱]



من پوستین را رها کردم، پوستین مرا رها نمی‌کند

«گویند که معلّمی از بینوایی در فصل زمستان دراعه کتان (جامعهٔ بلند کتانی) یکتا پوشیده بود. [در این حین] خرسی را سیل از کوهستان درربوده بود سرش در آب پنهان. کودکان پشتش را دیدند و گفتند: استاد، اینک پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرماست، آن را بگیر.

استاد از غایت احتیاج و سرما درجست که پوستین را بگیرد. خرس تیزچنگال در وی زد. استاد در آب گرفتار خرس شد. کودکان بانگ می داشتند که ای استاد، یا پوستین را بیاور و اگر نمی توانی [آن را] رها کن و بیا.

[معلّم] گفت: من پوستین را رها می‌کنم، پوستین مرا رها نمی‌کند.»

«فیه‌مافیه»

۱. جمشید صداقت کیش، چهل تکه، سازمان چاپ خوشه، تهران — ۱۳۵۵، ص ۱۷۲.



عدالت

«عامل «حمص» به عمربن عبدالعزیز نوشت که دیوار شهرستان حمص خراب گشته، عمارت باید کرد. چه فرمایید؟
خلیفه جواب نبشت که شهرستان حمص را از عدل دیوار کن و راهها از ظلم و خوف پاک دار که حاجت نیست به خشت و سنگ و گچ.»[۱]



هدف مشترک

در سال ۱۹۶۳، **دین راسک** وزیر امور خارجهٔ وقت امریکا به مسکو سفر کرد تا در آنجا قرار داد منع آزمایشات اتمی را با رهبران مسکو امضاء کند. پس از انجام مراسم امضای این پیمان و ملاقاتهای دین راسک با رهبران حزب کمونیست شوروی، **خروشچف** او را به خانهٔ ییلاقی خود واقع در ساحل دریای سیاه دعوت کرد. خبرنگار مجلّهٔ معروف «پاری ماچ» را نیز به این مهمانی راه دادند. وی پس از بازگشت، توصیف شگفت انگیزی از ویلای رهبر حزب رنجبران جهان، یعنی آقای خروشچف، ارائه داد. او در بخشی از مقالهٔ خود نوشت:
«هنوز هم آنچه را به چشم خود دیده‌ام باور نمی‌کنم. هرگز فکر نمی‌کردم خروشچف نیز مثل میلیاردرهای امریکایی یا ستارگان مشهور هالیوود، استخری مافوق مدرن داشته باشد. این استخر ۲۵ متر طول دارد. آب آن را خروشچف به میل خود گرم یا سرد می‌کند...
خانهٔ ییلاقی خروشچف که دست کمی از زیباترین خانه های امریکایی

۱. خواندنیها، سال ۶۳، شمارهٔ ۶۸.

ندارد از سه ویلای جداگانه تشکیل شده است. ویلای اوّل خانه‌ای است دو طبقه که به خود خروشچف اختصاص دارد. روی پشت‌بام این ویلا باغچهٔ نسبتاً بزرگی ساخته‌اند. ویلای دوّم مخصوص گارد نخست وزیر شوروی است. ویلای سوّم یک ورزشگاه است. در ویلای شخصی خروشچف صدها درخت عظیم وجود دارد که از سرتاسر روسیه انتخاب کرده‌اند...

کنار استخرخصوصی خروشچف که یکسره از مرمر ساخته شده است کابینهای زیادی است که در همهٔ آنها مایو و حوله‌های تمیز گذارده‌اند. در این مهمانی، خروشچف پیراهن گلدار گرجی به تن می‌کرد و با دین راسک به بازیهای مختلف می‌پرداخت.

دین راسک بعد از این مهمانیِ فراموش نشدنی به خبرنگاران امریکایی گفت: روسها دیگر از مزایای یک زندگی راحت آگاه شده‌اند. اکنون ما و شورویها می توانیم آسانتر با هم کنار بیاییم؛ زیرا دست‌کم یک هدف مشترک داریم: راحتتر و بهتر زیستن.»[۱]

حکومت قلم

قلم وثیقهٔ آزادی‌است و ضامن امن
به شرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود

قلم مروّج علم است و پاسدار هنر
به شرط آنکه در انگشت بی‌هنر نبود

در آن دیار که حقّ با حکومت قلم است
مجال دزدی و جولان زور و زر نبود

در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست
به غیر جهل و ستم، حاکمی دگر نبود

قلم که تابع فرمان زور و زر گردید
اگر به زور نویسد، بجز ضرر نبود

حکومت قلم اوّل، دوم حکومت تیغ
که تیغ را چه حکومت قلم اگر نبود؟

خدای خوردَ به قرآن از آن قسم به قلم
که بی‌قلم ز کتاب خدا اثر نبود

مقام نامه‌نگاری مقام ارشاد است
وزین مقام، مقامی بلندتر نبود

جریده آینه‌دار حکومت ملّی است
که جز در آینه پیدا رخ صور نبود

به انتقاد برآید تفاوت بد و خوب
که زشت را به مقام نکو گذر نبود

درود باد به پیکار پاک نامه‌نگار
که هیچش از خطر مال و جان حذر نبود

کفن ز نامه و از خامه تیغ برگیرد
اگر سپر سزدش غیر سر سپر نبود

درود باد بر آن مملکت که اهل قلم
چو مرغ خسته در آن بسته بال و پر نبود

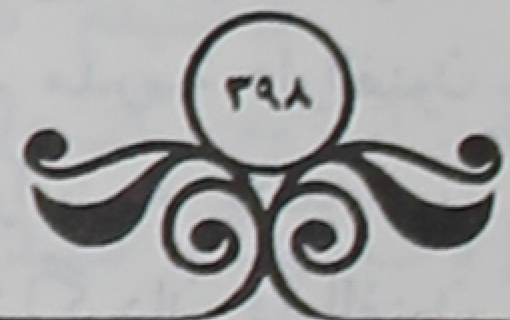
سرمد

۱. خواندنیها، سه‌شنبه ۱۲ شهریور ۱۳۴۲.



جوانان غیرتمند

«معاویه در سال ۵۶ قمری، سعیدبن عثمان‌بن عفّان اموی را به حکومت خراسان فرستاد. او مردی بخیل، بدخوی و تیزخشم بود. مردمان خراسان پس از مدّتی به وی بی‌اعتنا گشتند و ناسازگاری کردند. از این رو سعید ماندن در آن دیار نتوانست و سال بعد به مدینه بازگشت؛ امّا سی تن از جوانان بزرگان را که در آغاز ورود به گروگان گرفته بود به زور با خود به مدینه برد و در آنجا به کار گِل گماشت. این جوانان غیرتمند و آزاده تحمّل این خواری نکردند. روزی درِ خانه را بر آن دیو سرشت ببستند. وی را کشتند و پیش از آنکه گرفتار شوند سبکبار از مدینه گریختند. چون باد از بیابانها گذشتند و خویشتن را به سرزمین خود رساندند.»[1]



آیا این رشوت نیست؟

«شیخ نسّاج بخاری مردی بزرگ بود و صاحبدل. دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی به زیادت. بر دوزانو نشستندی. شیخ اُمّی بود. می خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و احادیث شنوند. می‌گفت: تازی نمی دانم. شما ترجمهٔ آیت یا حدیث را بگویید تا معنی آن را بگویم.

ایشان ترجمهٔ آیت را می‌گفتند. او تفسیر و تحقیق آن را آغاز می‌کرد و می‌گفت که مصطفی (ص) در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است، و مرتبهٔ آن مقام را و راههای آن را و عروج آن را بتفصیل بیان می‌کرد.

۱. جوانان امروز، شمارهٔ ۸۹۳.

روزی علوی معرّف قاضی را به خدمت او مدح می‌کرد و می‌گفت که چنین قاضی در عالم نباشد؛ رشوت نمی ستاند؛ بی میل و بی محابا، خالص و مخلص جهت حقّ میان خلق عدل می‌کند.

گفت: اینکه می‌گویی که او رشوت نمی ستاند این یک باری دروغ است. تو مرد علویی از نسل مصطفی (ص) او را مدح می‌کنی و ثنا می‌گویی! این رشوت نیست؟ و از این بهترچه رشوت خواهد بود که در مقابلهٔ او، او را مدح می‌گویی؟»

«فیه مافیه»



نتیجهٔ تربیت غلط

شاهزاده آجودان یکی از فرزندان **فتحعلی شاه** بود. وی در تربیت فرزندان خود شیوهٔ شماتت و تنبیه را پیش گرفته بود و عقیده داشت که با تحقیر و تنبیه فرزند خود **شاهزاده صمد** در نزد دیگران، او را درسخوان و با تربیت بار خواهد آورد. شاهزاده آجودان خود «میرقلیچ» **محمّد حسین خان** ناظم مدرسهٔ دارالفنون بود. میرقلیچ یعنی کسی که هرگاه می خواستند شاگردی را تنبیه کنند او را صدا می‌کردند. **عبدالله مستوفی** از قول **اسماعیل فرزانه** یکی از شاگردان دارالفنون دربارهٔ نتیجهٔ تربیت شاهزاده صمد می‌گوید:

«در مدرسه که بودم شاهزاده آجودان هر وقت به پسرش در بین ماها بر می خورد اعتراضی به او می‌کرد. یک روز آنچه فکر کرد، نتوانست چیزی پیدا کند و نخواست فرزندش را هم بی اعتراض رها نماید. این بود که به او گفت: صمد... زهرمار! باز تو جوراب رقیه را پات کردی؟

با اینهمه شاهزاده صمد چیزی از آب درنیامد و در مجالس خصوصی اعیان زاده‌ها ضرب می‌گرفت و تصنیف می خواند و مسخرگی و مطربی می‌کرد و دنیا را پس از سی سال زندگی بی نظم، آلوده به افیون و الکل، بدرود گفت. روزی در یکی از این مجالس، شاهزاده صمد تنبکی در روی زانو گذاشته، مشغول خواندن رباعیّات به هوای شور و ضرب گرفتن بود. درضمن خواندن این

رباعی:

صد داد زدست فلک شعبده‌باز
شهزاده به ذلّت و گدازاده به ناز
نرگس زبرهنگی سرافکنده به پیش
صد پیرهن حریر پوشیده پیاز

در ادای «شهزاده به ذلّت»، با دست به سمت خود، و در «گدازاده به ناز»، به سمت صاحبخانه اشاره می‌کرد و همه را با آوازخوانی مجسّم خود می خنداند.»[1]

در حالیکه فلک و روزگار، در بدبختی شاهزاده صمد هیچ نقشی نداشت. بدبختی شاهزاده به علّت تربیت غلط پدر، اوضاع فاسد دربار و بی لیاقتی خود او بود.



همه چیزرا همگان دانند

«شنیدم که به روزگار خسرو، در وقت وزارت بوذرجمهر حکیم، رسولی آمد از روم. کسری بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود، و می خواست بارنامه (لاف زدن) کند که مرا وزیر داناست. درپیش رسول با وزیر گفت: ای فلان، همهٔ چیزها که در عالم است تو دانی؟

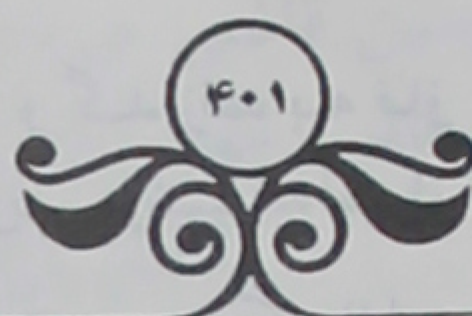
بوذرجمهر گفت: من ندانم، ای خدایگان جهان.

خسرو از آن سخن طیره (سبک) شد و از رسول خجل گشت. پرسید که: پس همه چیز که داند؟

بوذرجمهر گفت: همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند.»

«قابوس نامه»

۱. عبدالله مستوفی، زندگانی من، ج ۱، ص ۱۵۶.


۴۰۱

بزنید تا من برگردم

یکی از نظامیان عصر قاجار و پهلوی که مردی ظالم و ستمگر بود، جانمحمّد خان سرتیپ است که ملک الشّعرای بهار درکتاب خود« تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران» دربارهٔ ستمگریهای او به مردم مطالب بسیار نوشته است. در یکی از داستانهای بهار دربارهٔ جانمحمّد خان سرتیپ می خوانیم:

« دربارهٔ جناب سرتیپ روایات فراوانی موجود است. از جمله، روزی یک تن نظامی تیره‌بخت مورد خشم سرتیپ قرار می‌گیرد. سرتیپ امر می‌کند او را ببندند و چوب بزنند. در این حین او را پای تلفن می خواهند. وی به مباشر ضرب که صفرعلی خان نامی بود می‌گوید: « بزنید تا من برگردم» . و خود می رود و از پای تلفن او را به تلگرافخانه برای مخابرهٔ حضوری یا نقطه‌ای می خواهند و او به عجله به تلگرافخانه می رود. از تلگرافخانه پس از یکی دو ساعت، مقارن ظهر بازگشته، به خانه می رود و ناهار می خورد و می خواهد استراحت کند. تلفن می‌کنند، می رود پای تلفن، می‌پرسد: چه خبر است؟

صفرعلی خان می‌گوید: حسب الامر نظامی را شلاّق می زنند. چه امر می فرمایید؟ باز هم بزنند یا نزنند؟

سرتیپ می‌پرسد: کدام نظامی؟

صفرعلی خان می‌گوید: قربان، همان نظامی که صبح فرمودید شلاّق بزنند تا من بیایم. چون تشریف نیاوردید هنوز شلاّق می زنند.

سرتیپ می‌پرسد: حالا نظامی درچه حال است؟

صفرعلی خان جواب می دهد: قربان، او مدّتی است مرده است؛ ما به جسدش شلاّق می زنیم.

سرتیپ گفت: بس است، پدر سوخته!»[1]

۱. ملک الشّعرای بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، ج ۱، انتشارات امیرکبیر، تهران ـ ۱۳۶۳، ص ۲۴۳.



۴۰۲

تووشما

«محمّد میرزا دولتشاه فرزند فتحعلی‌شاه حاکم ایالت غرب بود. از کسانی که با وی مراودهٔ نزدیک داشت و جزو ایادی او بود، **حاجی شهبازخان کرمانشاهی** بود که مردی بغایت ساده و بی آلایش بود. او در محاورات خود اغلب دولتشاه را «تو» خطاب می‌کرد و از تعارف و تکلّف عاری بود؛ تا اینکه روزی حاکم را این جسارت او ناخوشایند آمد و گفت: از این به بعد نباید مرا «تو» خطاب کنی؛ باید بگویی «شما».

مدّتها از این واقعه گذشت تا روزی از طرف یکی از کشورهای همسایه تفنگی برای دولتشاه هدیه آوردند و شهبازخان هم در مجلس حضور داشت. دولتشاه می‌پرسد: شهبازخان، این اسلحه چطور است؟

شهبازخان با همان لحن سادهٔ مخصوص به خود می‌گوید: حضرت والا، «شمافنگ» خوبی است.

حاکم با تعجّب به او می‌گوید: شمافنگ یعنی چه؟

شهبازخان فوراً جواب می دهد: قربان، خودتان فرمودید «تو» نگویم و «شما» بگویم.»[۱]



۴۰۳

تفریح ظالمان

حکایات و روایات تاریخی نشان می دهد که یکی از وسایل خنده و تفریح ستمگران، دیدن ضعف و ناتوانی دیگران است. مردم سلماس و ارومیّه از پدران و مادران خویش حکایات بسیار از سفّاکیها و مظالم **اسماعیل سمیتقو**

۱. محمّدرضا روحانی، «نکته‌های تاریخی»، خواندنیها، سه‌شنبه ۲۲ بهمن ۱۳۴۲.

شنیده اند. اسماعیل سمیتقو در سال ۱۲۹۵ در آذربایجان غربی علیه دولت مرکزی طغیان کرد و با کمک افراد ایل خود شهرهای ارومیّه و سلماس را تصرّف کرد. دکتر رعدی آذرخشی از قول افتخاری رئیس پست شهر ارومیّه داستانهای شگفتی از باج خواهی و غارت و چپاول افراد سمیتقو نقل می‌کند و چنین می نویسد:

«مرحوم افتخاری دربارهٔ سفّاکی و بیرحمی سمیتقو می‌گفت که روزی در حضور من یکی از روحانیون ارومیّه را که تقاضای ملاقات با سمیتقو کرده بود، به قلعهٔ «چهریق» (مرکز فرماندهی او) آوردند. آن روحانی به نمایندگی از طرف عدّه‌ای از اهالی شهر درخواست تخفیف در مصادره یا جریمه ای را کرد. سمیتقو نه تنها به خواهش او وقعی ننهاد بلکه برای تنبیه او دستور داد دو سه نفر سنگ بزرگی را به اتاق نشیمن که در بالا ترین نقطهٔ قلعه قرار داشت، با طناب محکمی آوردند. یک سر طناب را به گردن روحانی و یک سر آن را به سنگ بستند و پنجرهٔ مشرف به درّهٔ عمیق را گشودند. سمیتقو دستور داد آن سنگ را از پنجره به درّه پرتاب کنند و معلوم است که در این صورت وزنهٔ سنگ، روحانی را هم به تهِ درّه می‌کشید. از این رو هر بار که مأموران سمیتقو می خواستند سنگ را بلند کرده، به درّه بیندازند، روحانی شتابان می دوید و سنگ را بغل می‌کرد و مانع از پرتاب آن می شد و سمیتقو از مشاهدهٔ این وضع قاه‌قاه می خندید، تا عاقبت من (مرحوم افتخاری) دل به دریا زدم و شفاعت کردم و خوشبختانه این شفاعت مؤثّر افتاد. افتخاری می‌گفت: پسر خردسال سمیتقو، خسرو که او را خسو می نامیدند، مشق تیراندازی می‌کرد و گاهی یکی از ژاندارمهای اسیر را می آوردند و او را مجبور به دویدن می‌کردند تا خسرو هنگام دویدن، نشانه گیری کرده، او را ازپای درآورد.»[1]

۱. دکتر رعدی آذرخشی، «خاطراتی از دورهٔ طغیان سمیتقو»، مجلّهٔ آینده، مهر ۱۳۶۲، ص ۵۳۲.



گوهر به زیر باشد و خاشاک برزبر

امیر شاهی سبزواری (متوفّی به سال ۸۵۷ قمری) شاعری بود هنرمند و بغایت نیکو خلق. عود را بسیار خوش می نواخت و در خطّاطی زبردست بود. و جامی او را در شعر استاد خود می دانست. با وجود این، وی مردی بسیار فروتن و متواضع بود. روزی در مجلس میرزا بایسنقر، بزرگزاده‌ای مغرور بر او مقدّم نشست و با تحقیر و بی اعتنایی بر او نگریست. سبزواری از این عمل رنجید. میرزا بایسنقر نیز آن عمل بزرگزادهٔ مغرور را نپسندید؛ روی به شاعر هنرمند کرد و از او خواست که فی الحال شعری در آن مورد بگوید. امیر شاهی چنین گفت:

شاها مدارِ چرخ فلک در هزار سال — چون من یگانه‌ای ننماید به صد هنر
گر زیر دست هر کس و ناکس نشسته‌ام — اینجا لطیفه‌ای است بدانم من اینقدر
بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف — گوهر به زیر باشد و خاشاک بر زبر[۲]

برای خاطر بیچارگان نیاسودن

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست؟ — برای خاطر بیچارگان نیاسودن
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن — هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهده از راستی بری نشدن — برای خدمت تن روح را نفرسودن

پروین اعتصامی

۲. مولانا فخرالدّین علی صفی، لطایف الطّوایف، ص ۲۵۵ و تذکرهٔ دولتشاه، ص ۴۲۶.



این قسم مردم نباید در حضور من بیایند

پادشاهان ایران اغلب از ملاقات با مردم عادی و یا کسانی که جزو طبقهٔ متوسّط بودند عار داشتند. **آغا محمّد خان قاجار** که مردی ستمگر و ظالمی بیباک بود نیز پس از رسیدن به پادشاهی از ملاقات با مردم عادی سر باز می زد و آن را ننگ می‌شمرد. **سِرجان ملکم** در تاریخ خود در این باره داستانی را بدینگونه نقل می‌کند:

«**حاجی ابراهیم خان** برای نگارنده (سِر جان ملکم) حکایت کرد که زمانی دو نفر از طبقهٔ متوسّط که اتّفاقاً تموّل زیاد داشتند خواستند یکی از بلوکات را به اجاره بردارند. اگرچه افرادی از طبقات ممتاز نیز درصدد اجارهٔ بلوکات بودند امّا این دو نفر پول بیشتری می دادند. من چون می دانستم که آغامحمّد خان به سبب حرصی که به‌پول دارد از این معامله خیلی خشنود خواهد شد، لذا به آنها گفتم که برای رسیدن به خواستهٔ خود باید نزد پادشاه بیایند. آنها پذیرفتند و من ابتدا برای گرفتن اجازهٔ ورود آنان به نزد آغا محمّد خان قاجار رفتم. شاه از من پرسید: آنها چه کسانی هستند؟

من اسم و رسم و شغل آنان را گفتم و نیز خواسته‌شان را نیز بیان کردم و میزان مبلغی را که حاضر به پرداخت آن بودند به اطّلاع شاه رساندم. آغا محمّد خان گفت: من اینگونه مردم را نمی بینم.

من گفتم: لیکن مبلغی که می دهند زیاد است.

شاه گفت: مهمّ نیست، باید ترک این مبلغ را گفت. این قسم مردم نباید در حضور من بیایند.»[1]

۱. تاریخ سِرجان‌ملکم، چاپ ۱۸۶۷، ج ۲، ص ۱۶۳ با ویراستاری و بازنویسی.

چند حکایت از اسرارالتّوحید

«اسرارالتوحید فی مقامات الشّیخ ابی‌سعید» از آثار مهمّ و شیوای نثر فارسی است که در قرن ششم هجری قمری تألیف یافته است.
نویسندهٔ این کتاب محمّدبن منوّر یکی از نوادگان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر عارف مشهور قرن پنجم هجری قمری است و چنانکه از نام کتاب پیداست مؤلّف، آن را دربارهٔ احوال و اخبار و کرامات جدّ خویش به رشتهٔ تحریر درآورده است. آنچه در اینجا می خوانیم حکایتها و سخنانی است که از این کتاب برگزیده شده است.



۴۰۶ مرد آن است که یک لحظه ازخدا غافل نباشد

شیخ ما را گفتند که: فلان کس بر روی آب می رود.
گفت: سهل است، چغزی[1] و صعوه‌ای[2] نیز بر روی آب می رود.
گفتند: فلان کس در هوا می‌پرد.
گفت: زغن[3] و مگس نیز در هوا می‌پرد.
گفتند: فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می رود.
شیخ گفت: شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می رود این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستد و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

۱. چغز: وزغ، غوک.
۲. صعوه: نوعی گنجشک بسیار کوچک.
۳. زغن: مرغی است گوشتخوار که آن را غلیواج و موش گیر و گوشت‌ربا نیز می نامند.

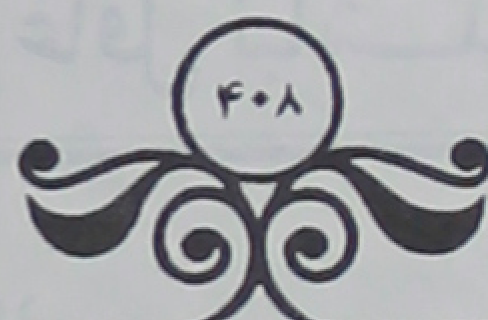


چنان باش که از تو حکایت کنند

خواجه عبدالکریم خادم خاصّ[1] شیخ ابوسعید بود. گفت: روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخ ما او را چیزی می نوشتم. کسی بیامد که تو را شیخ می خواند، برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، شیخ پرسید که چه کار می‌کردی؟

گفتم: درویشی حکایتی چند از آنِ شیخ خواست، آن را می نوشتم.

شیخ گفت: ای عبدالکریم، حکایت‌نویس مباش؛ چنان باش که از تو حکایت کنند.



بهترین و بدترین

شیخ ما گفت: وحی آمد به سوی موسی علیه السّلام که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کس اختیار کنید؛ صد کس اختیار کردند. وحی آمد که از این صد کس بهترین اختیار کنید؛ ده کس اختیار کردند. وحی آمد که از این ده، سه اختیار کنید؛ سه اختیار کردند. وحی آمد که از این سه کس، بهترین اختیار کنید؛ یکی اختیار کردند. وحی آمد که این یگانه را بگویید تا بدترینِ بنی اسرائیل را بیاورد. او چهار روز مهلت خواست و گِرد عالم برمی‌گشت که کسی طلب کند. روز چهارم به کویی فرو می شد، مردی را دید که به فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور در او موجود، چنانکه انگشت‌نمای گشته بود. خواست او را ببرد، اندیشه ای به دلش درآمد که به ظاهر حکم نباید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود؛ به قول مردمان خطّی به وی فرو

۱. خادم خاصّ: خدمتگزار خاصّ مشایخ صوفیّه در خانقاه.

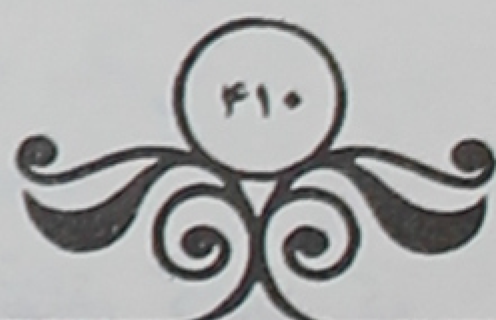
نتوان کشید و به اینکه مرا خلق اختیار کردند که تو بهترین خلقی غرّه نتوان گشت؛ چون هرچه کنم به گمان خواهد بود، این گمان در حقّ خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش انداخت و به نزد موسی آمد و گفت: هرچند نگاه کردم هیچکس را بدتر از خود ندیدم.

وحی آمد به موسی که آن مرد بهترینِ ایشان است نه به آنکه طاعت او بیش است بلکه به آنکه خویشتن را بدترین دانست.



مرد خردمند

شیخ ما گفت: خردمند آن است که چون کارش پیش آید، همهٔ رأیها جمع کند و به بصیرت دل در آن نگرد تا آنچه صواب است از آن برگزیند و دیگران را یله[1] کند؛ چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک، اگر زیرک بود، همهٔ خاکهای آن حوالی را جمع کند و به غربالی تنگ فرو گذارد تا دینار از میان پدید آید.



وفای دوستان

شیخ ما گفت: بوحامد دوستان با رفیقی می رفت در راهی. آن رفیق گفت: که مرا اینجا کسی است. تو اینجا باش تا من در شوم و صلهٔ رَحِم بجای آرم.

بوحامد بنشست و آن مرد درشد و آن شب بیرون نیامد و برفی می آمد آن شب. روز دیگر آن مرد بیرون آمد. بوحامد را دید که در میان برف می جنبید و برف از وی می ریخت. آن مرد گفت که تو هنوز اینجایی؟

گفت: نه تو گفتی می باش؟ دوستان وفای دوستان بجای آرند.

۱. یله کردن: رها کردن.



طبیب مشفق

شیخ ما گفت: محمّدبن حسام گوید طبیبی که تو را داروی تلخ دهد تا درست شوی ، مشفق‌تر از آن که حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که تو را حذر فرماید تا ایمن شوی، مهربانتر از آن که تو را ایمن کند تا پس از آن بترسی.



جوانمردی

شیخ ما روزی در حمّام بود و درویشی شیخ را خدمت می‌کرد و دست بر پشت شیخ می‌مالید و شوخ (چرک) بر بازوی او جمع می‌کرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آن کس ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که: ای شیخ، جوانمردی چیست؟

شیخ ما حالی گفت: شوخ مرد به روی مرد نیاوری.

همهٔ مشایخ و ائمّهٔ نشابور چون این سخن بشنودند، اتّفاق کردند که کسی در این معنی بهتر از این نگفته است.



آسیا باش

یک روز شیخ ما با جمع صوفیان به درِ آسیابی رسید، سر اسب کشید و ساعتی توقّف کرد. پس گفت: می دانید این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید که تصوّف این است که من درآنم؛ درشت می ستانم و نرم بازمی دهم.



دینم را فروخته ام

«یکی از معروفترین دانشمندان قرن دوّم هجری قمری شریک بن عبدالله نخعی است که معاصر مهدی عبّاسی بوده است. خلیفهٔ عبّاسی به دلیل علم و درایت شریک اصرار داشت که وی را به منصب قضاوت بگمارد، ولی او قبول نمی‌کرد. همچنین خلیفه اصرار داشت که وی کار آموزش فرزندانش را به عهده بگیرد و شریک هر بار به شکلی از زیر بار این تکلیف شانه خالی می‌کرد تا اینکه بالاخره یک روز خلیفهٔ عبّاسی وی را احضار کرد و گفت: سه توقّع از تو دارم و ملزم هستی که یکی از آنها را بپذیری: اوّل اینکه عهده‌دار منصب قضاوت بشوی؛ دوّم اینکه کار تعلیم فرزندان مرا قبول کنی؛ و سوّم اینکه همین امروز میهمان من باشی و بر سر سفره‌ام بنشینی!

شریک بن عبدالله تأمّلی کرد و جواب داد: اگر اجبار باشد که یکی از این سه کار را بکنم ترجیح می دهم مورد سوّم را بپذیرم.

خلیفه قبول کرد و به آشپز خود دستور داد لذیذترین غذاها را آماده نماید و از شریک به بهترین نحو ممکن پذیرایی کند. هنگام غذا شریک که تا آن روز هرگز اغذیه‌ای چنان لذیذ نخورده بود، با ولع از خود پذیرایی می‌کرد و در همین حال یکی از نزدیکان خلیفه به وی یادآور شد که: شریک همین روزهاست که هم منصب قضاوت را بپذیرد و هم آموزگاری فرزندان شما را.

اتّفاقاً همینطور هم شد و او هر دو وظیفه را عهده‌دار گردید و مقرّری نسبتاً مناسبی هم برایش در نظر گرفتند. بطوریکه در کتاب «مروج الذّهب» تألیف مسعودی آمده است روزی وی با متصدّی پرداخت مواجب حرفش شد. متصدّی به او گفت: مگر گندم به ما فروخته‌ای که اینهمه توقّع داری؟

شریک جواب داد: چیزی بهتر از گندم به شما فروخته‌ام؛ من دینم را به شما فروخته‌ام.»[1]

۱. مجلّهٔ اطلاعات هفتگی، دوّم اردیبهشت ۱۳۶۶.



این کار پست را مایهٔ معاش خود قرار داده است

حکیم سنایی غزنوی از شاعران بزرگ قرن ششم هجری قمری بود. سروده‌های او از حیث بلاغت و لطافت معانی مشهور است. **جلال الدّین مولوی** دربارهٔ او گفته است:

عطّار روح بود و سنایی دو چشم او — ما از پیِ سنایی و عطّار آمدیم

سنایی ابتدا شاعری درباری بود و مدح شاهان و درباریان را می‌گفت و صله می‌گرفت؛ امّا ناگهان این کار را ترک کرد و به سرودن اشعار عرفانی پرداخت.

می‌گویند روزی قصیده‌ای در مدح **بهرام شاه [غزنوی]** سروده و نسخهٔ آن را برداشته و به سمت دربار روانه شد که در حضور پادشاه بخواند. میان راه حمّامی بود و دیوانه‌ای در پهلوی حمّام منزل داشت که بیشتر اوقات مشغول باده‌خواری و میگساری بود. سنایی وقتی از نزدیک حمّام می‌گذشت صدای عربده‌ای را شنید. ایستاد گوش فراداشت. صدای دیوانه به گوش می رسید که به ساقی خودش می‌گفت: جامی بده تا به‌سلامتی سنایی احمق بنوشم.

گفت: چرا به سنایی توهین می‌کنی؟

دیوانه گفت: برای آنکه او یک مشت راست و دروغ به هم می بافد و بنده‌وار در حضور بزرگان می ایستد و آن را به نام شعر می خواند و این کار پست را مایهٔ معاش خود قرار داده است.

سنایی از شنیدن این سخن سخت متأثّر شد و از اینکه حتّی دیوانه‌ای کار او را پست می شمرد شرمنده گشت. فوراً از راهی که می رفت بازگشت و تصمیم گرفت پس از آن مدح هیچکس نگوید و سال بعد به حجّ رفت. در آنجا توبه کرد و در بازگشت فقط اشعار عرفانی سرود.

سنایی در سال ۵۴۵ قمری در غزنین درگذشت.[۱]

۱. محمّدحسین خجستهٔ مبشّری، کشکول مبشّری، چاپ طوس، مشهد — ۱۳۵۵، ص ٦٤.



۴۱۶ بهلول در ظلم شریک نمی شود

بهلول که در عصر خلافت **هارون الرّشید** می زیست مردی فاضل و عارف بود. هوشی سرشارداشت، امّا از همکاری با ستمگران و ظالمان سخت می هراسید. در مورد علّت تظاهر او به دیوانگی نوشته اند که وی می دانست در عصر ظلم و ستم بدترین شغلها قضاوت است؛ چون کارگزاران حکومت از قاضی القضاة می خواهند که در مرافعات و دعویها پیوسته جانب آنها را بگیرد و باطل را حقّ و حقّ را باطل جلوه دهد. روزی هارون الرّشید، بهلول را به قصر خویش دعوت کرد و از او خواست که او را در امر خلافت یاری دهد و قضاوت و حکومت شرعیِ بغداد را به عهده گیرد. بهلول از شنیدن این پیشنهاد سخت وحشت کرد و گفت: من اهلیّت و صلاحیّت این امر را ندارم. این شغل را به شخص دیگری واگذارید.

هارون گفت: همهٔ وزرا و بزرگان بغداد تو را انتخاب کرده اند و به غیر از تو به دیگری راضی نیستند.

بهلول گفت: سبحان الله! من حال خود را بهتر از دیگران می دانم و علاوه بر این، اگر من در سخن و دعوی خود راستگو باشم، پس لایق نبودن من به این مقام ثابت می شود، و اگر کاذب و ریاکار باشم، چگونه می شود که شخص دروغگو و فریبکار برای این منصب سزاوار باشد؟

خلیفه دست بردار نبود و هرچه بهلول بیشتر امتناع می نمود تأکید و اصرار هارون بیشتر می شد. بهلول چون فهمید که هارون از تصمیم خود بازنمی‌گردد گفت: یک روز مرا مهلت دهید تا دربارهٔ این موضوع بیشتر بیندیشم.

هارون قبول کرد. بهلول به خانه رفت و هرچه با خود فکر کرد دید با آن اوضاع و احوال و چنان خلیفهٔ مستبدّی، اگر امر قضاوت را قبول نماید آخرت خود را از دست خواهد داد و در جنایات و ستمگریهای حکومت شریک خواهد شد. پس تصمیم گرفت خود را به دیوانگی بزند. روز بعد بهلول چون از

خانه خارج شد، همچون کودکان برچوبی سوار شد و در کوچه و بازار می‌گشت و پی درپی می‌گفت: ازپیش من دور شوید که اسبم لگد می زند.
وچون خلیفه این قضیّه را شنید گفت: بهلول بدین‌وسیله شانه از زیر بار قضاوت خالی نمود.»[1]



۴۱۷ در پای خوکان...

«در زمان رژیم طاغوت، مأموران ساواک یکی از شاعران شهر کاشان را به جرم اینکه در مدح شاه شعر نمی‌گفت به کلانتری بردند. افسر نگهبان با دیدن شاعر گفت: مردک، چرا تا به حال در مدح اعلیحضرت شعر نگفته ای؟
شاعر که دارای شهامت زیادی بود در جواب افسر نگهبان این بیت ناصر خسرو را خواند:

من آنم که درپای خوکان «نریزم» مر این قیمتی دُرّ لفظ دَری را

افسر نگهبان که خونش به جوش آمده بود، برخاست و دو کشیدهٔ آبدار به صورت شاعر نواخت. شاعر کتک خورده که هوا را پس دید، گفت: اینطور است؟
افسر نگهبان جواب داد: از این بدتر هم خواهی دید.
شاعر با گردنی کج ادامه داد: حالا که وضع اینطوری است ناچارم بگویم:

من آنم که در پای خوکان «بریزم» مر این قیمتی دُرّ لفظ دَری را

افسر نگهبان در این موقع لبانش به خنده باز شد و به شاعر گفت: آفرین! حالا می توانیم با هم کنار بیاییم.
و بعد دستور داد تا شاعر را آزاد کنند.»[2]

۱. از کتاب بهلول عاقل با اندکی تصرّف و بازنویسی.
۲. جوانان امروز، شمارهٔ ۹۸۹.



حکایتی در لباس شعر

موی سیه به طعنه به موی سپید گفت
کاخر من و تو برسر یک فرق بوده ایم
من مانده ام سیاه چو روز نخست من
امّا تو رنگ اوّل خود داده ای زدست
این طعن ناروا چو شنید آن سپیدموی
خامش که من رفیق وفادار و همرهم
یکرنگی تو عین دورنگیست با رفیق
آن کس که مسکن من و تو روی فرق اوست
ما هر دو شاهدیم که این مرد دیده است
آفات زندگیّ و نشیب و فراز دهر
بیماری و شکستگی و فقر و مسکنت
پس چون صلاح بود که من ماندمی سیاه
با این قد خمیده و این چهر پرز چین
ای روسیه ملامت بیهودگی رواست
من بوده ام همیشه به هر حال و هر مقام
لیکن تو یار راحت او بوده ای و بس
ای لافزن بدان که من این پردهٔ سیاه
همرنگ قدّ و قامت و رخسار او شدم
القصّه روسپید منم، روسیاه تو
ایدون منازاینهمه بررنگ و روی خویش
گرمن به میل داده ام ازدست رنگ خویش
در دوستی «طبیب» چوموی سپید باش

برفرق پیرمردی رنجور و داغدار
بین فرق ما کنون که چه سان است آشکار
شاداب و باطراوت و یکرنگ و پایدار
آیا نباشدت زدو رنگیت هیچ عار؟
آهی کشید و پاسخ او گفت زینهار
لیکن تو یار نیمه رهی نزد هوشیار
گر نیست باورت، ز من این نکته گوش دار
دانی چها کشیده از این دهر نابکار
چه روزهای تیره و چه رنج بی شمار
مرگ پریرخان و جوانان گلعذار
بدبختی و مصیبت و حرمان و رنج کار
وامروز کردمی چو تو بر رنگم افتخار
رنگ سیاه تو چون آیدش به کار
برمن که درمقام صفا ماندم استوار
درشادیش شریک و غمش یار غمگسار
هنگام رنج داشته ای خویش برکنار
برداشتم ز چهره برای رضای یار
تا خود نباشمی ز جوانیش یادگار
ای غافل از حوادث این چرخ کجمدار
کان را به نزد من نبود هیچ اعتبار
بستاند از تو عاقبت این رنگ روزگار
با دوستان همیشه تو همرنگ و همعیار

ابراهیم جفرودی

(طبیب)



۴۱۹ شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را

«در سال ۱۲۸۲ قمری که حاج علی خان مقدّم مراغه‌ای قاتل شادروان میرزاتقی خان امیرکبیر به جای میرزامحمّدخان مجدالملک وزیر وظایف و اوقاف شد، دوسوّم حقوق پسران وصال شیرازی [شاعر معروف] را برای مواجب خود درست کرده و به خویشتن اختصاص داد. به این مناسبت محمّد داوری [سوّمین فرزند وصال و شاعر و خوشنویس مشهور] چکامه‌ای در این مورد سرود که مَطّلع و شعر بعدش این است:

شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را — کرد وزیر وظیفه میرغضب را
میرغضب شد وزیر اهل وظایف — مرگ روا گشت اهل فضل و ادب را»[1]



۴۲۰ شاعر دزدی نشنیده بودم!

«گویند انوری روزی در یکی از کوچه‌های بلخ شخصی را دید که عدّه‌ای را به گرد خود جمع کرده، اشعار وی را می خوانَد و آنها را به خود نسبت می دهد. انوری پیش رفته، پرسید: آیا شما این اشعار را ساخته اید؟

جواب داد: بلی.

پرسید: تخلّص شما چیست؟

گفت: انوری.

انوری از این پررویی متحیّر شد و گفت: سبحان الله! شعر دزدی شنیده بودم، شاعر دزدی نشنیده بودم!»[2]

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ٦ ص ۱۸۸.

۲. ابوالقاسم حالت، شاهان شاعر، شرکت سهامی چاپ، تهران، ص ٦٩.

۴۲۱

بگذار هر چه می خواهد بگوید

امیل زیدان روزنامه‌نگار معروف مصری در خاطرات خود از قول پدرش داستانی را نقل می‌کند که برای ما شرقیان آموزنده و عبرت‌انگیز است. این داستان کوتاه از این قرار است:

«سربازی انگلیسی، برای رفتن به سربازخانهٔ عباسیّهٔ مصر، خری کرایه کرد و بر آن سوار شد. «چاروادار» پشت سر خر می دوید و به خیال اینکه آن مرد، عربی نمی داند، هرچه دلش می خواست هنگام راندن خر به آن مرد دشنام می داد و سخن زشت می‌گفت. راهگذری آن سرباز را نگاه داشت و به او گفت: می دانی صاحب خرچه می‌گوید؟ او به تو دشنام می دهد و حرفهای زشت می‌گوید.

آن سرباز پرسید: آیا این سخنان مانع از رسیدن من به عباسیّه هم خواهد شد؟

راهگذر در جواب گفت: البتّه نه!

آنگاه سرباز گفت: پس بگذار هرچه می خواهد بگوید! آنچه برای من لازم است تنها رسیدن به عباسیّه است و بس!»[1]

۴۲۲

تو آزاد می شوی و من بنده

روزی **عثمان** تصمیم گرفت که وسیلهٔ غلامی هزار درهم برای ابوذر غفاری بفرستد تا وی دست از مخالفت بردارد و بینوایان و محرومان را بر ضدّ سوداگران نشوراند. قبل از آنکه غلام عازم خانهٔ ابوذر شود عثمان به وی

۱. آموزشگاه زندگی، ترجمهٔ احمد آرام، انتشارات فجر، تهران — ۱۳۵٤، ص ٦١.

گفت: اگر این مبلغ را به ابوذر بقبولانی تو را آزاد خواهم کرد.

غلام با هزار درهم نزد ابوذر رفت و گفت: این مبلغ را عثمان برای تو فرستاده است. امیدوارم آن را قبول کنی.

ابوذر پرسید: آیا این مبلغ را فقط برای من فرستاده است یا برای همهٔ مسلمین؟

غلام گفت: فقط برای تو فرستاده است.

ابوذر با خشم گفت: پول را ببر به عثمان بده که من نمی توانم چنین پولی را قبول کنم.

غلام ملتمسانه گفت: اگر این پول را قبول کنید، محض رضای خدا من آزاد می شوم.

ابوذر در جواب گفت: آری، تو آزاد می شوی ولی در عوض، من بنده می شوم. برو پول را ببر و به بندگی من راضی نباش.[1]



۴۲۳ اختلاف درمیان رعیّت سبب اقتدار حکومت است

در عصر ناصرالدّین شاه حاکمانی ظالم و بدسیرت بر شهرهای ایران حکومت می‌کردند. یکی از سیرتها و خویهای زشت اغلب آنان فراهم کردن زمینهٔ جنگ و خونریزی میان قبایل و طوایف و یا اهالی روستایی با روستای دیگر بود. روش آنان این بود که در غوغای جنگ و فتنه، با خونسردی نزاع را نظاره می‌کردند و چون فتنه پایان می‌گرفت از فاتحان و قاتلان آن نزاع خونین رشوه و پول می‌گرفتند. محمّد جعفر خورموجی در کتاب ارزشمند خود در ذکر حقایق اخبار سال ۱۲۷۴ قمری در این باره می نویسد:

و همچنین درایّام حکومت احمد خان نوایی ، میان اهالی روستایی به نام «کلل» از روستاهای دشتستان با مردم روستای «شبانکاره» جنگ و نزاع اتّفاق افتاد. نزدیک به سی نفر از اهالی روستای کلل کشته شدند. چون

۱. به نقل از جُنگ احمدی با بازنویسی و ویرایش.

احمدخان حاکم بوشهر از این حادثه آگاه شد، از قاتلان خواست که اسب و سلاح مقتولین را به عنوان حق‌السّکوت به وی دهند و بیش از این چیز دیگری نخواست و آنان را مورد بازخواست قرار نداد. جمعی از بزرگان از وی علّت این گذشت و اغماض را پرسیدند. درپاسخ گفت: اختلاف رعیّت سبب اقتدار حکومت است.[۱]



۴۲۴

رفیق منصور

«آورده‌اند که قبل آنکه رایت دولت بنی عبّاس ارتفاع یابد، حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت می‌نمود و چون سفّاح به مرتبهٔ خلافت رسید، کار منصور در دولت او بالا گرفت. اکابرچون به خدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نمود. بعد از مدّتی حمزه مجال سخن یافت، عتابی تقریر کرد. منصور از وی عذر خواسته، فرمود تا چهارهزار درم به او دادند و گفت: این را سرمایهٔ تجارت خود کن و دیگر نزد من میا!

و چون سفّاح وفات کرد و منصور به خلافت نشست، حمزه به مجلس او آمد. ابوالجعفر پرسید: مقرّرشده بود که نزدما میایی!

گفت: آمده‌ام تا رسم تهنیت بجای آورم.

گفت: نیکوکاری کردی. اکنون هزار درم بگیر و برو.

حمزه گفت: به خدا اگرچهار هزاردرم، فلسی کم باشد ملازمت ترک نخواهم کرد.

هر روز به دارالخلافه آمد تا منصور به تنگ آمد و دستور داد تا چهار هزار درم به او بدهند. بعد از دو سال منصور را پسری متولّد شد. حمزه نوبت دیگر به مجلس منصور آمد و رسم تهنیت بجای آورد. منصور گفت: ای حمزه، مرا زنان وکنیزکان بسیاراست. اگربه هرفرزندی که ازکنیزکان متولّد گردد تو

۱. محمّد جعفر خورموجی، حقایق الاخبار ناصری، به کوشش حسین خدیوجم، نشر نی، تهران — ۱۳۶۳، ص ۲۳۳ با تغییر در سبک نگارش.

بیایی و چهار هزار درم طمع کنی، مشکل باشد.

حمزه گفت: بعد از این نیایم!

منصور گفت تا چهار هزار درم دیگر به حمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر به دارالخلافه نیاید.

سال دیگر حمزه نزد منصور رفت! خلیفه گفت: تهنیت خلافت گفتی، مبارکباد فرزند گفتی، دیگر به چه کار آمده ای؟!

حمزه گفت: در مکّه فلان مرد دعایی مستجاب به من آموخته؛ آمده ام تا آن را به امیر یاد بدهم.

منصور گفت: ای حمزه، من آن دعا را یاد دارم و دوش همه شب می خواندم و از خدای می خواستم که مرا از شرّ مشاهدهٔ تو نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مترتّب نشد؛ اکنون چهار هزار درم دیگر بگیر و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی!»

«زینت المجالس»



ارزش مقام از نظر علی بن ابی‌طالب علیه السّلام

«قبل از آغاز جنگ جمل عبدالله‌بن عبّاس می‌گوید: در محلّ ربذه، به حضور امام رسیدم. امام کفش خود را پینه می زد. فرمود: این پای افزار چند می ارزد؟

گفتم: از یک درهم کمتر.

گفت: به خدا سوگند، این دو لنگه کفش کهنه را از حکومت بر شما بیشتر دوست دارم؛ مگر بدین دلخوشم که حقّی را بپا دارم و یا باطلی را نابود سازم...

آنگاه به سوی مردم ایستاد و فرمود: خداوند پیامبر را در حالی فرستاد که هیچکس از عرب سوادی نداشت... او مردم را به جایگاه بلند انسانی و رستگاری رسانید و خُلق و خویشان را به صلاح درآورد و من در آن روزگار پیرو او بودم و در راه ایدهٔ او کوشیدم و ترس و ناتوانی نداشتم. به خدا سوگند،

من با اینان — قریش — نبرد کردم در حالیکه کافر بودند و امروز نیز می جنگم در حالیکه فریب خورده اند. روش من در امروز نیز به دستور پیامبر انجام می‌گیرد. به خدا سوگند، پردهٔ سیاه باطل را می درم تا آفتاب حقّ را آشکار سازم.

آنگاه به سربازانش فرمود: شما به جنگ نیاغازید. نخست با نرمی با آنها سخن گویید. چون به آسایشگاه آنان رسیدید پرده دری نکنید. به خانه هاشان وارد نشوید. به اموالشان دست نیازید. هیچ زنی را آزار مرسانید، اگرچه به شما و بزرگانتان دشنام دهند.»[۱]



آن که به ادب نگفت چوب ادب خورد

«آورده اند که هارون الرّشید خوابی دید، چنان نمود که دندانهای او دراز شدی و از دهان او بیرون افتادی. از معبّران (تعبیرکنندگان خواب) پرسید. یکی گفت: زندگانی امیر درازباد که اقربای (نزدیکان) تو بمیرند.

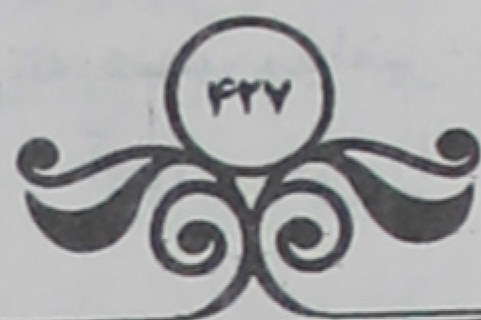
هارون از او بغایت برنجید. فرمود که او را صد چوب زدند. پس معبّر دیگری حاضر آورد و از وی پرسید. گفت: دلیل کند که امیرالمؤمنین را عمر دراز خواهد بود در دولت و خلافت، و بیش از اقربای خود زندگانی و عمر یابد.

هارون خوشدل گشت و گفت: این همان سخن است که او گفت، لکن این ادب نگاه داشت و به عبارتی خوش گفت.

پس فرمود که او را صد دینار بدادند. و اگرچه در اصل، هر دو یکی بود امّا آن که به ادب نگفت، چوب ادب خورد.»

«جوامع الحکایات»

۱. حکومت نمونهٔ امیر مؤمنان علی علیه السّلام ، از انتشارات مؤسّسهٔ در راه حقّ، ص ۹.



۴۲۷ کارهای بزرگ به مردم خُرد فرمودم

«سلطان سنجر را در آنوقت که به دست غزان گرفتار شده بود، پرسیدند: علّت چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بود چنین مختل شد؟

گفت: کارهای بزرگ به مردم خُرد فرمودم و کارهای خُرد به مردم بزرگ، که مردم خُرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد و مردم بزرگ از کارهای خُرد عار داشتند و درپی نرفتند. هر دو کار تباه شد و نقصان به ملک رسید و کار لشکری و کشوری روی به فساد آورد.»[۱]



۴۲۸ در سیاست این مسائل مطرح نیست

«حسنین هیکل مدیر سابق روزنامهٔ معروف« الاهرام» [در سفری که به چین کرد] با چوئن‌لای نخست‌وزیر چین مصاحبه‌ای انجام داد. وی در این مصاحبه از چوئن‌لای پرسید: با وجود احترامی که شما به‌لومومبا دارید و یکی از دانشگاههای خود را به نام او کرده‌اید، چطور حاضر به دعوت موبوتو قاتل او شده‌اید و آیا این ژست، دهن کجی به نهضت چپگرایان جهان نیست؟

چوئن‌لای با متانت سیاسیِ خودش، آرام و شمرده بدون اینکه تناقض موضوع او را آشفته و ناراحت کرده باشد، در جواب می‌گوید: ما به این موضوع کاملاً وقوف داریم؛ ولی ما اکنون در راه ایجاد رابطهٔ سیاسی با دنیا هستیم و در سیاست این مسائل مطرح نیست.»[۲]

۱. دولتشاه سمرقندی، نشریهٔ پیک ارشاد، آذر ماه ۱۳۶۴.
۲. مجلهٔ نگین، تیر ماه ۱۳۵۲.


۴۲۹

یک آه،
هزار مُلک درهم شکند

«گویند روزی ملک تاج‌الدّین خدمت شمس سیستانی که از فضلای روزگار بود، رسیده گفت: ما را نصیحتی کن.

شمس‌الدّین ارتجالاً این رباعی بگفت:

شاها باید کز تو دلی کم شکند | لطف تو هزار لشکر غم شکند
اندیشه بکاردار، کاندر سحری | یک آه، هزار مُلک درهم شکند»[1]


۴۳۰

مهمان نوازی

«در سال ۳۲۲ هجری معزّالدّوله احمدبن بویه، به فرمان برادر به گرفتن کرمان مأمور شد و امیرعلی بن الیاس حاکم آنجا را با قوایش محاصره کرد. امیرعلی در روز مردانه می جنگید و داد مردی می داد و شب به جهت دیالمه طعام می‌فرستاد. معزالدّوله پیغام داد که اگر با دیالمه دشمنی غذا فرستادن سزاوار تو نیست و اگر دوستی چرا جنگ می‌کنی؟

امیرعلی جواب داد: چون در روز دشمنید و سر جنگ دارید از روی غیرت در دفع شما به جان می‌کوشم و در شب چون غریب و مهمانید به لقمهٔ نانی که در دسترس است خدمت می‌کنم.

معزّالدّوله از مردانگی و مهمان‌نوازی امیرعلی خجل شده، از محاصرهٔ کرمان دست کشید.»[2]

۱. رضاقلی خان هدایت، ریاض العارفین، تهران — ۱۳۱۶.
۲. علی باقرزاده (بقا)، لطیفه‌های ادبی، ص ۴۹۱ به نقل از نشریهٔ اخگر.

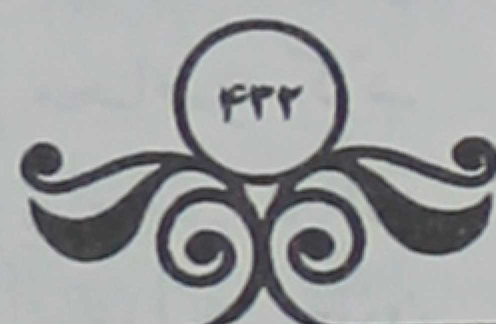


فاصلهٔ عقل و ابلهی

«می‌گویند روزی ولتر در مجلسی دعوت داشت و همینکه گرد میز غذاخوری اجتماع کردند، جوان پرگویی در برابر ولتر قرار گرفت که از آغاز مجلس همه را از پرگویی و گفته‌های باطل و بیهودهٔ خویش خسته کرده بود. ولتر از پرگویی او به جان آمده بود، ولی نمی دانست چه کند تا دهان آن جوان یاوه گو را ببندد. ناگهان جوان از او پرسید: راستی بفرمایید ببینم فاصلهٔ بین عقل شخص خردمند و عقل آدم ابله چه اندازه است؟

ولتر بی درنگ جواب داد: کاملاً به اندازهٔ این میزی که میان من و شما فاصله است.

جوان از این پاسخ حکیمانه چنان شرمنده شد که دیگر تا آخر مجلس دم نزد.»[1]



خیال کردم آدمی آنجا نشسته است

«روزی جناب میرعلی شاه، مولانا بنایی را طلبید. چون مولانا بنایی از دور پیدا شد، میر به نوعی نگاه کردن گرفت که گویا او را نمی شناخته. چون نزدیک رسید، میر گفت: بنایی، تو بودی؟ چون از دور پیدا شدی من خیال کردم که حماری است می آید.

بنایی گفت: من هم که از دور شما را می دیدم خیال کردم که آدمی آنجا نشسته است.»[2]

۱. باقرزاده، لطیفه‌های ادبی، کتابفروشی باستان، مشهد — ۱۳۶۱ ص ۱۰۸.
۲. زین الدّین محمود واصفی، بدایع الوقایع.


۴۳۳

فرمان امپراتریس

«کاترین ملکهٔ مشهور روسیه گاهی نسبت به مردم سخت بیرحم بود و فرمانهایی عجیب دربارهٔ مجازات خطاکاران صادر می‌کرد. وی سگ خود را بی نهایت دوست می داشت و چون این سگ را صرّاف مخصوص او که **سودرلاند** نام داشت تقدیم کرده بود، ملکه سگ را هم **سودرلاند** نامیده بود.

روزی سگ بیمار شد. کوشش پزشکان برای معالجهٔ او نتیجه نداد و حیوان مُرد. کاترین سخت غمگین شد و دستور داد که پوست سودرلاند را پُر از کاه کنند. مأموران حکومت خانهٔ صرّاف را محاصره کردند. رئیس پلیس مسکو خود شخصاً وارد خانهٔ صرّاف شد و گفت: من مأموریّت تأسّف‌آوری دارم.

سودرلاند با تعجّب پرسید: مگر من مورد غضب امپراتریس قرار گرفته ام؟

رئیس پلیس گفت: کاش همین بود.

سودرلاند گفت: پس آمده اید مرا بازداشت کنید؟

رئیس پلیس گفت: متأسّفانه فرمان امپراتریس خیلی سخت‌تر از این است.

سودرلاند گفت: پس برای اعدام من آمده‌اید؟

رئیس پلیس جواب داد: از آن هم بدتر! امپراتریس دستور داده‌اند که همین امروز کاه توی پوست شما بکنیم.

سودرلاند بیچاره که نمی دانست چه پیش آمده با زحمت فراوان از رئیس پلیس اجازه گرفت. عریضه‌ای به ملکه نوشت و از او خواست از مأموران بخواهد که به همان اعدام قناعت کرده، پوستش را نکَنند و از کاه پُر نسازند. پس از آنکه عریضه به ملکه رسید معلوم شد که کاترین به علّت مرگ سگ عزیزش خواسته بود مردهٔ او را حفظ کنند و مقصود او از فرمان «پوست سودرلاند را پر از کاه کنید» پوست سگ بود، نه صرّاف!»[1]

۱. محمّد حسین خجستهٔ مبشّری، کشکول مبشّری، ج ۱، ص ۱۷۵.



عروسان خدا!؟

«هفت زن که عضو یک فرقهٔ مذهبی درژاپن بودند، بعد از مرگ رهبرشان که بر اثر ناراحتی کبدی درگذشته بود، با ریختن بنزین بر روی لباسهایشان خودسوزی کردند. این زنان که ۲۵ الی ۶۷ سال سنّ داشتند همگی پیروان سی جی میاموتو رهبر ۶۱ سالهٔ فرقهٔ «دوستان حقیقت» بودند و خود را عروسان خدا می دانستند.

دو تن از زنان که دست به خودسوزی زدند کارمند بانک، دو تن کشاورز و سه تن بیکار و همگی عضو یک خانواده بودند و جنازه‌هایشان در مقابل خانه‌ای که هفتاد عضو این فرقه بطور دسته‌جمعی در آن زندگی می‌کنند، پیدا شد.»[۱]

پند زمان

نیکبخت آن کسی بود که نُبرد
رشک در نیکبختی دگران
سختی روزگار نادیده
پند گیرد ز سختی دگران

جامی

تو پنداری که عالم غیر از این نیست
زمین و آسمانی جز همین نیست
چو آن کِرمی که در گندم نهان است
زمین و آسمان او همان است

نظامی

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

خواجه عبدالله انصاری

۱. مجلّهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۳۳، ۲ اردیبهشت ۱۳۶۶.



مهرهٔ شطرنج

فرانسیس بیکن سیاستمدار، فیلسوف و حقوقدان معروف انگلیسی (۱۵۶۱– ۱۶۲۶) از نظر علمی مردی بزرگ، ولی از نظر شخصیّت انسانی منحرف و آلوده بود. او برای نزدیک شدن به جیمز اوّل پادشاه انگلستان به هر گونه چاپلوسی دست می زد. بیکن هوشمندانه متوجّه گشت که جیمز عاشق تملّق و چاپلوسی است و چون پس از مدّتی دید توجّه شاه به سویش معطوف نمی شود، به فکر افتاد که زبان مداهنه آمیز و خامهٔ مجامله کارانهٔ خود را بکار اندازد؛ ازاین رو برای خوش آیند پادشاه، جملات و تعابیری آفرید که مدّتها ورد زبان متملّقان بود.

فرانسیس بیکن زمانی به شاه گفت: اعلیحضرتا، من آن مهرهٔ ناچیز شطرنجم که هر کجا انگشت همایونی اراده کند در آنجا قرار خواهم گرفت و وظیفهٔ خود را انجام خواهم داد.

و زمانی دیگر گفت: بر من این رخصت را ارزانی فرمایید که خویشتن را به منظور سپاس برپای شما قربانی کنم... آیا اعلیحضرت تصوّر نمی فرمایند که درپیشگاه شاهانه شان، سخنوری چون من لازم دارند که هردم زبان به ستایش و پرستششان بازنماید؟

سرانجام این سخنان کار خود را کرد. روزی پادشاه او را که بر خاک افتاده بود، از جای بلند کرد و با مستمرّی قابل ملاحظه ای دادستان کلّش ساخت.[۱]

فرانسیس بیکن برای آنکه درشغل خود باقی بماند به پستیها و رذالتهای بسیار دست یازید و حتّی به دوست و حامی قدیمیِ خود ارلِ اسکس خیانتی بزرگ روا داشت و بیهوده نیست که الکساندر پوپ ادیب و شاعر انگلیسی او را «بزرگترین، داناترین و پست ترین انسان» نامید.

۱. حسن شهباز، «نگاهی به زندگانی و آثار فرانسیس بیکن» مجلّهٔ تماشا، ۱۱ آذر ماه ۱۳۵۷.



ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته ایم

«آقای میرودود سیّد یونسی، رئیس کتابخانهٔ ملّی تبریز به نقل از آقای قاسم تهرانچی، فرزند مرحوم محمّد صادق تهرانچی که مخالف مشروطه خواهان بوده و در زمان جنگ تبریز نیز در محلّهٔ مستبدّین اقامت داشته می‌گفتند:

قراملک، یکی از دهاتی بود که در آن روزها در دست مجاهدین و یاران ستّارخان بود. در آن ده زارعی بود به نام ایمانوردی که برای ما کار می‌کرد. یک روز، در بحبوحهٔ جنگهای آزادیخواهان و مستبدّین ایمانوردی با ده دوازده الاغ به خانهٔ ما آمد.

همه از ورود او حیرت کردیم، زیرا ایمانوردی از مجاهدین و یاران ستّارخان بود و اگر کسی او را در آن حدود می دید بدون تردید کشته می شد. با عجله ایمانوردی و الاغهایش را به خانه آوردیم و در را بستیم. بعد پدرم رو به او کرد و پرسید: ایمانوردی، مگر از جانت سیر شده ای که در یک چنین بلوا و آشوبی به این محلّه آمده ای؟

ایمانوردی جواب داد: نه حاج آقا، از جانم سیر نشده ام؛ امّا نمی توانستم حساب و کتاب شما را ندهم. از کجا معلوم است؟ شاید فردا در جنگ کشته شدم و آنوقت مدیون شما از این دنیا بروم.

از این جواب، پدرم بیشتر دچار تعجّب شد و گفت: امّا ایمانوردی، می دانی که من با مشروطه خواهان میانه ای ندارم که هیچ، حتّی از آنها بدم می آید. بنابراین تو می توانستی سهمیّهٔ اربابیِ مرا ندهی و آن را با یارانت بخوری؟

ایمانوردی خنده ای کرد و به ترکی جواب داد: حاج آقا، بیز بو تفنگی حق‌دن اوتر گوتورموشوق (حاج آقا، ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته ایم، نه اینکه مال مردم را بخوریم).»[1]

۱. مجلّهٔ سپید و سیاه، شمارهٔ ۶۲۱، ۱۵ مرداد ۱۳۴۴.


۴۳۷

نمی خواهم در خانه ام جانداری بیجان شود

حاج ملاّ هادی سبزواری عالِم معروف و عارف مشهور عهد ناصری است که در سال ۱۲۱۲ قمری متولّد شد و در سال ۱۲۸۹ درگذشت. آوازهٔ شهرت فلسفی و عرفانیِ او در ایران و بسیاری از کشورهای اسلامی پیچید، بطوریکه عاشقان حکمت اسلامی از راههای دور به سبزوار می شتافتند تا عقاید حکیمان ایران و اسلام را از وی بشنوند. از این حکیم بزرگ داستانهای بسیار بر سر زبانهاست، از جمله می‌گویند:

«در تمام مدّت زندگانی حاج ملاّ هادی سبزواری، حیوانی در منزل او کشته نشد. روزی ملاّ عبدالله، خادم او، از بازار گوشت نیاورد و به جای آن خروسی خریده، به منزل آورد. ملاّ هادی می‌پرسد: چرا خروس گرفتی؟

خادم جواب داد: گوشت یافت نشد.

ملاّ هادی گفت: خروس را به صاحبش ردّ کن. من در خانه‌ام نمی خواهم جانداری بیجان شود.»[1]


۴۳۸

قربان، اسم شما، خرم شما، قاطرم شما...

«**آغا سلطان** از خواجه های حرمسرای **کامران میرزا** نایب السّلطنه که بعداً خواجه‌باشی او شد زبان انگلیسی را کمی می دانست [امّا آدمی ساده‌لوح بود] . می‌گویند چند روزی ناخوش شد. نایب السّلطنه چون از ناخوشی او اطّلاع یافت دستور داد که همه روزه او را سواره برای معالجه نزد پزشک ببرند. پس از

۱. دیوان حاج ملاّ هادی سبزواری ، با مقدّمه و تصحیح سیّد محمّدرضا دایی جواد، کتابفروشی ثقفی، اصفهان — ۱۳۳۸، ص ۱۳۱.

چندی حالش خوب شد. یکی از روزها که کامران‌میرزا طبق معمول در تالار وزارت جنگ جلوس کرده بود و جمعیّت انبوهی هم حضور داشتند، آغا سلطان نیز پس از رفع کسالت در آن مجلس حاضر شد. کامران‌میرزا چون او را دید گفت: آغا سلطان، چون تو ناخوش بودی و حال نداشتی دستور داده بودم که برای تو اسب بیاورند که پیاده پیش طبیب نروی. نمی دانم برایت مرتّباً اسب آوردند یا نه؟

آغا سلطان با کمال سادگی برای اظهار تشکّر و امتنان گفت: قربان، اسبم شما، خرم شما، قاطرم شما! شما را که دارم از دولت سر شما همه چیز دارم.

پس از اتمام بیانات آغا سلطان، نایب‌السّلطنه سر را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت.»[1]



یک فرمانی هم برای سواد او بنویسید!

طایفهٔ زندیّه ابتدا در «کمازان» ملایر می زیستند. نادرشاه این طایفه را به دره گزخراسان تبعید نمود. پس از کشته شدن نادرشاه این طایفه از فرصت استفاده کردند و به محلّ اوّلیّهٔ خود بازگشتند. آنان از هرج و مرج و انقلابهایی که بعد از کشته شدن نادرشاه ایجاد شده بود استفاده کرده و قدرت را به دست گرفتند و کریم‌خان زند به پادشاهی رسید. در ایّامی که کریم‌خان در کمازان ملایر می زیست رفیقی داشت به نام حالو (خالو) چهارشنبه.

«حالوچهارشنبه بعد از آگاهی ازپادشاه شدن کریم‌خان، موضوع را با زنش درمیان گذاشت. زن وی این موضوع را باور نمی‌کرد، امّا سرانجام متقاعد شد که قضیّه صحّت دارد و شوهر خود را تشویق کرد که به شیراز رفته و از حالوکریم ملاقاتی بعمل بیاورد. حالوچهارشنبه چارقی به‌پا کرد و کوله‌پشتی خود را برداشت و چوپانوار به طرف شیراز عزیمت کرد و خود را به

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۵،ص ۱۰۹.

شیراز رسانید ولدی الورود به درِ قصر کریم خان نزدیک شد و خواست وارد شود. نگهبان داد زد: عمو، کجا می روی؟.

حالوچهارشنبه جواب داد: می روم حالو کریم را ببینم.

نگهبان گفت: حالو کریم کیست؟ برو بیرون!

بالاخره [حالوچهارشنبه] با زبان بی زبانی خود به نگهبان حالی کرد که می خواهد کریم خان را ملاقات کند. یکی ازپیشخدمتهای شاهی به کریم خان اطّلاع داد که چنان مردی با آن نام و نشان خواستار ملاقات با اوست. کریم خان فوراً او را پذیرفت. ابتدا پذیرایی مفصّلی از او بعمل آورد و سپس او را به حمّام فرستاد و دستور داد که پس از حمّام یک دست لباس نو بر تن او کنند. فرامین همه اجرا شد. کریم خان چند روزی او را به عنوان مهمان نزد خویش نگه داشت وچندی بعد به وی گفت: هر کار و شغلی که می خواهی من حاضرم به تو بدهم.

حالوچهارشنبه گفت: منصب شیخ الاسلامی لرستان را به من بدهید.

کریم خان منشی باشی (رئیس دفتر) خود را خواست و دستور داد که فرمان لقب و منصب شیخ الاسلامی لرستان به نام حالوچهارشنبه نوشته و به او داده شود. فرمان نوشته شد و رئیس دفتر به حالوچهارشنبه پیغام داد که به دفتر آمده تا فرمانی را که نوشته شده ملاحظه کند که اگر ایرادی در آن ندید به امضای وکیل (یعنی کریم خان) برساند.

فرمان را به حالوچهارشنبه دادند که بخواند. او پس از دیدن فرمان نگاهی به آن انداخت و گفت: من سواد ندارم که آن را بخوانم.

منشی باشی که وضع را چنین دید مراتب را به عرض کریم خان رسانید. کریم خان گفت: اشکالی ندارد! یک فرمانی هم برای سواد او بنویسید!

این کار را هم کردند و حالو یا خالوچهارشنبه شد شیخ الاسلام لرستان.»[1]

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۵، ص ۲۸۹.

داستانهایی از شاعرهٔ هندی

«زینب النّساء بیگم» دختر اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هندوستان بود که در شعر «مخفی» تخلص می نمود. چنانکه گفته است:

در سخن «مخفی» شدم، چون بوی گُل در برگ گل
میل دیدن هر که دارد، در سخن بیند مرا

زینب النّساء شاعره ای شیرین سخن بود که طبعی روان و ذوقی سرشار داشت و مخصوصاً در بدیهه سرایی دارای مهارتی بسزا بود. از او داستانهای زیادی نقل می‌کنند که در اینجا چند مورد از آنها را نقل می‌کنیم:



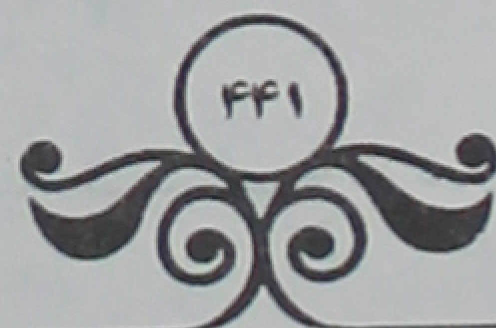
اسباب خودبینی

روزی زینب النّساء در حضور پدرش نشسته بود. در آن اتاق یک آیینهٔ قدنما وگرانبها در طاقچه گذاشته بودند. ناگاه آیینه به علّت نامعلومی افتاد و شکست. در این هنگام این مصراع بی اختیار از زبان عالمگیر جاری شد:

از قضا آیینهٔ چینی شکست

«مخفی» فی البداهه مصرع دوّم آن را چنین ساخت:

خوب شد اسباب خودبینی شکست



گل نرگس

در خاندان سلطنتی هند رسم بود که دختران برای ابراز تمایل به ازدواج، گُل نرگس بر سر می زدند. روزی زینب النّساء در باغ خود گردش می‌کرد، به مجموعه ای از گل نرگس رسید. او را خوش آمد و بی خیال چند عدد

گُل نرگس را چیده، در میان گیسوان خود قرار داد. در این ضمن پدر او به باغ درآمد. زینب‌النّساء ملتفت شد که ممکن است پدرش گمان کند که او میل به ازدواج دارد. پس، از فرط شرم و حیا و برای رفع شبهه از پدر، بداههً این بیت را سرود:

نیست نرگس که برون کرده سرازافسرمن به تماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید و او را دربر گرفت و نوازش نمود.



«مخفی» و عاقل

زینب‌النّساء به هیچ خواستگاری سر فرود نیاورد و چون کسی را همسر خود نمی دانست تا آخر عمر همسر اختیار نکرد. گویند چون اورنگ زیب از عدم ازدواج دخترش که او را خیلی دوست می داشت، ناراحت بود، طیّ نامه‌ای از او پرسید: آخر بگو چرا به ازدواج با یکی از عموزادگان و یا بزرگان دیگر رضا نمی دهی؟

زینب‌النّساء در جواب او این بیت را گفته و برایش فرستاد:

نهال سرکش و گل بی‌وفا و لاله دو رنگ در این چمن به چه امید، آشیان بندم؟

با این حال، زینب‌النّساء به حکم غریزهٔ بشری و مقتضای جوانی (چنانکه افتد و دانی) در دام عشق یکی از وزرای پدر که موسوم به عاقل خان و جوانی رعنا و برازنده بود، گرفتار شد و عاقل خان نیز عشق شدیدی نسبت به «مخفی» پیدا کرد و بین آنها سر و سرّی ایجاد شد و پیغامهای عاشقانه ردّ و بدل گردید.

چند نفر از مغرضین، یا به قول نظامی «گرانجانان» که همیشه و همه جا بوده و می باشند به تفتین پرداخته، قضیّه را به گوش عالمگیر رسانیدند! اورنگ زیب ابتدا خشمگین شد،ولی چون پای دخترش در میان بود و مدرکی هم در دست نداشت، بدین فکر افتاد که قضیّه را بوسیله‌ای امتحان کند و مدرک به دست آورد.

گویند اورنگ زیب را هفت وزیر بود. به دستور وی هر یک از وزرا

به نوبت اجازه داشتند که بیست و چهار ساعت در تمام قصور سلطنتی آمد و شد کنند و بدین ترتیب هفت روز هفته بین آنها تقسیم گردید. در این میان شبی هم نوبت به عاقل خان می رسید و فرصتی بود تا دو دلداده یکدیگر را ببینند. اورنگ زیب چند نفر از جاسوسان را مأمور کرد که شبی که نوبت عاقل خان است با نهایت دقّت مراقب او باشند و هر جا که رفت و با هر کس که ملاقات کرد، او را مطّلع سازند.

از آن طرف عاقل خان که مرد فهمیده و عاقبت اندیشی بود از روی فراست دریافت که قضیّه ازچه قرار است؛ از این رو از عواقب کار ترسید و شبی که نوبت او بود تا در قصر سلطنتی آمد و شد کند، تمارض کرد (خود را به بیماری زد) و از منزل بیرون نیامد!

«مخفی» با نهایت اشتیاق منتظر شب نوبت عاقل خان بود و امیدوار بود که در آن شب به دیدار محبوب نایل گردد؛ ولی در آن شب هرچه انتظار کشید و تا بامداد بیدار ماند به زیارت دلدار نایل نگردید و به قول سعدی:

مؤذّن بانگ بی‌هنگام برداشت — نمی داند که چند از شب گذشته است
درازای شب از مژگان من پرس — که یک دم خواب در چشمم نرفته است

بامداد «مخفی» این مصرع را نوشته، برای عاقل خان فرستاد:

شنیدم ترک منزل کرد، عاقل خان به نادانی

عاقل خان چون شعر محبوب را دید، درپاسخ او این مصرع را نوشت:

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

و بدین ترتیب به برکت عقل عاقل خان آندو از خطر عظیمی در امان ماندند.[1]

هرگز نخورم می که مرا هم ببرد

گویند بخور می که ترا غم ببرد — غم از دل تو رطل دمادم ببرد
غم بُرد ولی با خِردش یکجا بُرد — هرگز نخورم می که مرا هم ببرد

گوهری

۱. علی نقی بهروزی، «مخفی و عاقل»، مجلّهٔ هنر و مردم، شمارهٔ ۱۳۰، ص ۵۶ و ۵۷.



حتّی برای مسائل ناچیزهم باید پیوسته مبارزه کنید

اینديرا گاندی دختر نهرو و نخست‌وزیر هندوستان که در جریان سوءِقصدی کشته شد، در خاطرات خود از سختیها و مشقّاتی که مردم هند در عصر استعمار انگلستان کشیدند داستانهایی نقل می‌کند. از جمله آنکه انگلیسیها ورود هندیان را به بعضی از مناطق ممنوع اعلام کرده بودند. در این میان بعضی از مردم آزاده به مقاومت در مقابل این فرمان برخاستند. گاندی در این باره می نویسد:

«در اوتارپرادش منطقه‌ای کوهستانی به نام «نائنی تال» وجود دارد که دریاچهٔ زیبایی در آنجاست. هیچ هندی حق شنا یا قایقرانی در این دریاچه را نداشت. پدربزرگم گفت: می خواهم در اینجا قایقرانی کنم.

چند روزی او را روزانه پنجاه روپیه جریمه کردند. باور کنید که در آن روزها پنجاه روپیه پول کمی نبود، امّا او گفت: اگر این کار به ورشکستگی من هم بینجامد هر روز برای قایقرانی به اینجا خواهم آمد تا اینکه مردم عادت کنند یک هندی را بر روی این دریاچه ببینند و بگویند چرا یک هندی در اینجا قایقرانی نکند.

این چیزی بود که رُخ داد. سراسر یک فصل، برنامهٔ پدربزرگم این بود که هر روز جریمه بپردازد و پلیس هم او را از محوطهٔ دریاچه دور کند. فصل بعد ناگزیر پذیرفتند که جلوگیری هندیها از قایقرانی بر دریاچه کارپر دردسری است. اگر این مرد می خواهد در اینجا قایقرانی کند بگذارید چنین کند. و صد البتّه وقتی او توانست این کار را انجام دهد، سایر مردم نیز می توانستند.

این موضوع،خیلی ناچیز به نظر می رسد و اهمیّتی ندارد که شما قایقرانی بکنید یا نکنید؛ ولی این داستان را به عنوان مثال تعریف کردم تا ببینید چگونه باید حتّی برای مسائل ناچیز هم پیوسته مبارزه کنید تا بتوانید به هدفهای بزرگتری دست یابید.»[1]

۱. ایندیرا گاندی، ندای مردم، ایمان من ، ترجمهٔ مهین میلانی، انتشارات توس، تهران - ۱۳۶۳، ص۹۹.



یک لیرهٔ دیگر بدهید!

«در احوالات شاهزاده معتمدالدّوله (حاج فرهاد میرزا) می نویسند: روزی به علم و فضل خود در زمینهٔ ادبیّات عُجب کرد و با غرور گفت: هر کس یک غلط املایی از من بگیرد یک لیرهٔ طلا به او خواهم داد.

سپس کاغذی نوشت به نوکرش داد و گفت: این نامه را ببر خدمت حضرت حجّت‌الاسلام آقای حاج ملاّ علی کنی ممهور کند و بیاور.

شیخی از طلاّب در حضورش نشسته بود. گفت: حضرت اجل، یک لیره بدهید! زیرا ممهور غلط است. مُهر فارسی است. در صیغهٔ عربی جمع بسته نمی شود. باید بفرمایید مختوم کنند.

شاهزاده یک لیره را داد، امّا در این صدد بود که این اشتباه را جبران کند. خواست عذر آن را چنین بیاورد که وانمود سازد مریض بوده توجّهی به صحّت و سقم کلام خود نداشته، لذا گفت: من امروز حالم خوب نبود و صبح مقداری خاکشیر خوردم.

شیخ گفت: یک لیرهٔ دیگر مرحمت فرمایید! خاکشیر غلط است و خاکشی صحیح است.

شاهزاده یک لیرهٔ دیگر هم داد و باب سخن را گردانید و از این در داخل شد که شیخ را تجلیل کند و ادبیّت او را تحسین نماید تا دلیل بر فضل خودش هم باشد. گفت: آقای شیخ، شما واقعاً مرد دانشمندی هستید و من تاکنون غَبْنْ داشتم که از محضر شما استفاده کنم.

شیخ گفت: لطفاً لیرهٔ سوّم را هم بدهید، زیرا بایستی غبن را به فتح باء بخوانید نه به سکون باء. چنانکه نصاب هم می‌گوید: «غَبْنْ در زرها زیاد است و غَبَنْ در رأیها.»

شاهزاده با کمال انفعال و تعجّب لیرهٔ سوّم را داد و از جا برخاست و به اندرون رفت.»[1]

۱. حاج سیّد ابوالفضل نبوی، درس سخنوری، انتشارات دارالعلم، قم — ۱۳۶۳، ج ۲، ص ۲۵.

داستانهایی از دیوجانس

دیوجانس یا دیوگنس یا دیوژن (حدود ۴۱۲ ـ ۳۲۳ ق.م.) فیلسوف یونانی، اندیشه‌هایی والا داشت و نسبت به مال دنیا بی اعتنا بود. همیشه جامهٔ ژنده‌ای دربرداشت و می‌گفت: وقتی با کسی روبرو می‌شوم که جامه‌های فاخر دربردارد، این چشمان من است که لذّت می‌برد نه دیدگان او؛ زیرا من لباسهای زیبای او را می‌بینم و او تن پوش مندرس مرا.
دیوجانس در کوچه و خیابانهای شهر آتن که بیشتر مقرّ او بود می‌گشت و فلسفهٔ خویش را به هر آن کس که به سخنانش گوش می‌سپرد تعلیم می‌داد. در اینجا حکایاتی از زندگی او را می‌خوانیم:



من به مبارزهٔ با خودم می‌روم

«روزی دیوجانس با جمعیّتی که به سوی تئاتر و مسابقات روان بودند همراه شد. مردی از روی استهزا از وی پرسید که آیا او هم به مبارزه‌ای می‌رود. دیوجانس جواب داد: بله، همینطور است. من برای گرفتن کشتی می‌روم.

مرد پرسید: رقیبت کیست؟

دیوجانس جواب داد: رقیب من خودم هستم و من به مبارزهٔ با خودم می‌روم. برای من هیچ کشتی و ستیزی چون وقتی که با امیال و رنجهای خودم می‌جنگم هیجان انگیز نیست.

یکبار نیز هنگامی که از دیوجانس پرسیدند: بهترین راه شکست دادن یک دشمن چیست؟، پاسخ داد: بهترین راه آن است که با او چون یک دوست رفتار کنیم؛ زیرا دوستی نیز چون دشمنی مسری است.»



چرا هم اکنون به استراحت نمی پردازی؟

«**دیوجانس** از اسکندر پرسید: اعلیحضرتا، در حال حاضر بزرگترین آرزوی شما چیست؟

اسکندر جواب داد: بر یونان تسلّط یابم.

دیوجانس پرسید: پس از آنکه یونان را فتح کردی چه؟

اسکندر پاسخ داد: آسیای صغیر را تسخیر کنم.

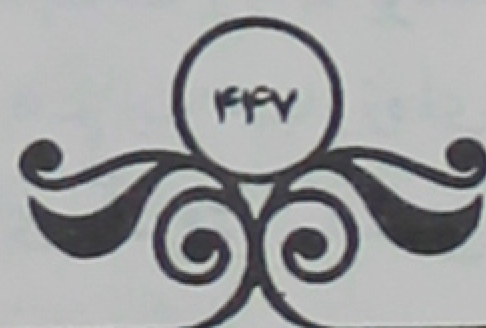
دیوجانس بازپرسید: و پس از آنکه آسیای صغیر را هم مسخّر گشتی؟

اسکندر پاسخ داد: دنیا را فتح کنم.

دیوجانس پرسید: و بعد از آن؟

اسکندر پاسخ داد: به استراحت بپردازم و از زندگی لذّت ببرم.

دیوجانس گفت: چرا هم اکنون بی تحمّل رنج ومشقّت به استراحت نمی پردازی و از زندگیت لذّت نمی بری؟»



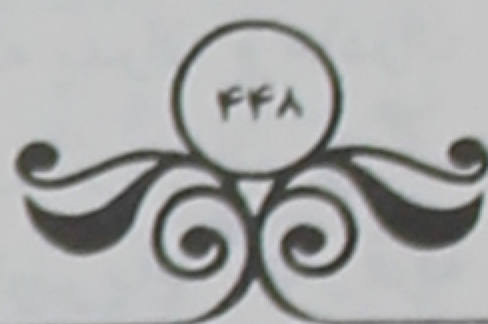
من براستی پیرو تو هستم

«یکی از داستانهایی که از زبان **دیوجانس** نقل می‌کنند آن است که می‌گفت: من در هدایای کسانی که برای من نان و خوراک می آوردم، تأمّل می‌کردم. مال کسانی را که بدانها چیزی آموخته بودم می‌پذیرفتم و مال دیگران را پس می دادم. من با هر کسی همغذا نمی شدم بلکه فقط دعوت آنها را می‌پذیرفتم که تعلیم مرا خواستار بودند.

یکبار به خانهٔ جوان ثروتمندی رفتم. از من در اتاقی پذیرایی کرد که پر از نقش و نگارهایی زرّین و تصاویر و تجمّلات دل انگیز بود. من چنان رفتار کردم که میزبانم دریابد که نه برای وی و نه برای مایملک او ارزشی

قائل نیستم. میزبان به من گفت: از رفتار تو چنان پیداست که مرا آدم بی‌تربیت و مهملی می‌پنداری؛ امّا من نشان خواهم داد که براستی پیرو تو هستم.

آن مرد روز دیگر همهٔ املاک خود را به اقوامش بخشید. کوله‌باری برداشت و دامن بر کمر زد و به دنبال من راه افتاد.»[۱]



۴۴۸

حاکم بیدادگر

«ابوعلی، حاکم بامرالله، ششمین خلیفهٔ فاطمی مصر، مردی درشتخوی، مردم گزا، ناشکیبا و سخت‌خشم بود. مردم مصر چندان از آزارش در فغان آمده بودند که هر روز مظلمه‌ها بدو می‌نوشتند سراسر دشنام و نفرین بر او و نیاکانش.

روزی مصریان از مقوّا و پارچه پیکرهٔ زنی ساختند، چادری بر سرش افکندند و در حالیکه نامه‌ای سربه‌سر، پر از دشنام و ناسزا به دستش دادند، در گذرگاه خلیفه برپا داشتند. حاکم ندانست که آن مجسّمه، کاغذی است. نامه را از دست مجسّمه گرفت و خواند. خشمش تازه و فزون گشت و فرمان داد که آن زن را بیاورند. گفتند که تمثالی بیش نبوده است. از بسیاری و شدّت غضب، دیوانه‌وار فرمان داد که مصر را بسوزانند و مصریان را بکشند. مردان سپاهی بیدادها کردند.

روز سوّم، مصریان به مسجد جامع پناه بردند. حاکم چنین می‌نمود که سپاهیان، بی‌فرمان او دست به سوزاندن و کشتن زده‌اند. در ظاهر سپاهیان را از بیداد کردن بازمی‌داشت و در باطن به ستم کردن بیشتربرمی‌انگیخت. در این واقعه یک چهارم مصر سوخت.»[۲]

۱. هنر توماس، بزرگان فلسفه، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران — ۱۳۴۸، ص ۱۸۹.

۲. اقبال یغمایی، طرفه‌ها، ص ۳۶.



تأدیب آنها حدّ و مرزی نمی شناخت

امروزه از نظر روانشناسی و اصول تعلیم و تربیت تنبیه کودکان عملی زشت است که آثار روانی و روحی خطرناک و مصیبت‌زا دارد؛ امّا در گذشته کتک زدن و تنبیه کودکان نه تنها زشت شمرده نمی شد بلکه پدران و مادران آن را برای تربیت و رشد کودک لازم می دانستند. بسیاری از مردان بزرگ خاطره‌هایی دردناک از دوران کودکی خویش دارند. **مارتین لوتر** پایه گذار فرقهٔ پروتستان در کتاب خود موسوم به «میز گرد» از دوران پر از رنج کودکی خویش چنین می نویسد:

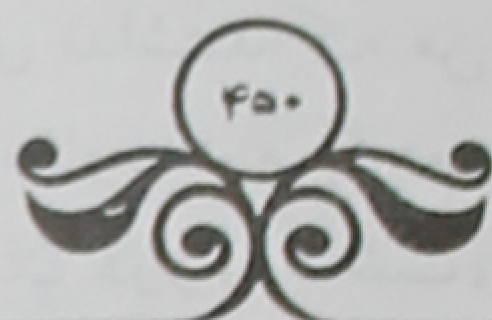
«اولیای من بسیار سختگیر بودند و در نتیجه از کودکی خجالتی بارآمدم. یکبار مادر من بر سر موضوع بسیار کوچکی بقدری شدید مرا شلاّق زد که خون از بدنم جاری شد. آنها تنها سعادت مرا می خواستند، امّا در قضاوت خوی و منش من اشتباه می‌کردند و تأدیب آنها حدّ و مرزی نمی شناخت.»[1]

همدردی

بوستان سعدی

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکّان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بلهوس — تو را خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار — اگرچه سرایت بود برکنار
توانگر خود آن لقمه چون می خورد — چو بیند که درویش خون می خورد
مگو تندرست است رنجوردار — که می پیچد از غصّه رنجوروار
تُنُکدل چو یاران به منزل رسند — نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گِل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است

۱. پیام یونسکو، دی ماه ۱۳۶۳.



دو خاطره از یک «سیاه باز»

«سیاه‌بازان» کسانی بودند که در قدیم به مجالس جشن و سرور ایرانیان، مخصوصاً اهالی تهران، دعوت می شدند تا با حرکات و گفته ها و شیرینکاریهای خود مهمانان را بخندانند و شاد سازند. بعضی از مردم تهران هنوز نمایشهای سراسر خندهٔ سیاه‌بازانی چون **مهدی مصری** را به یاد دارند. یکی از این سیاه‌بازان **سیّد حسین یوسفی** بود که در خاطرات خود می‌گوید:

«در آن زمانهای قدیم بیشتر خانه ها حوض داشت. یک شب که نمایش «صدیق التّجار» را اجرا می‌کردیم یک نفر از همکارانم حاجی شده بود. من هم طبق معمول سیاه شده بودم. در قسمتی از برنامه، حاجی باید من را دنبال می‌کرد. جایی که ما نمایش اجرامی‌کردیم به علّت بارندگی زمین گِل شده بود و میزبان هم روی گل کاه ریخته بود. موقعی که حاجی دنبال من می‌کرد لیز خورد و در نتیجه با آن وضع افتاد تو حوض. حالا او تلاش می‌کرد که از داخل حوض بیرون بیاید، ولی به علّت عمق زیاد حوض و سردی آب نمی توانست از آب خارج شود. مردم هم که تصوّر می‌کردند افتادن داخل آب هم جزئی از برنامه است مرتّب کف می زدند و می خندیدند. خلاصه من با چه بدبختی حاجی را از داخل حوض بیرون آوردم. ولی قیافهٔ او تماشایی بود؛ چون آب حوض قسمتهایی از گریم صورت او را پاک کرده بود و حاجی شکل مضحکی به خود گرفته بود و مردم هم مرتّب می خندیدند. خلاصه آن شب لباسهای حاجی را عوض کردیم و از او خواستیم استراحت کند؛ چون حالش خیلی بد شده بود. البتّه ما به خاطر اینکه جشن بهم نخورد، نمایشنامه را تا آخر اجرا کردیم...»

«حسین یوسفی» از دوران اشغال ایران در زمان جنگ دوّم جهانی و زندگی مشقّت‌بار مردم ایران در آن زمان نیز خاطره‌ای دارد:

«بد نیست خاطرهٔ دیگری را که به ذهنم رسید تعریف کنم. در جنگ دوّم جهانی نان سیلو خیلی کم پیدا می شد. یادم‌می آید‌توی این قحطی من

مریض شده بودم و چون کسی نبود که از من در منزل پذیرایی کند شبها در منزل یکی از همسایه ها می خوابیدم. البتّه آنها هم چیزی نداشتند که من بخورم، ولی از آنجا که بنیهٔ قوی داشتم در مقابل مریضی مقاومت می‌کردم. یک شب در این دروازه شمیران بی دروازهٔ فعلی، که آن زمان دروازه داشت، عروسی بود. داماد آدم فقیری بود، ولی یکی از دوستانش مخارج عروسی او را تقبّل کرده بود. به همین جهت ما را هم دعوت کرده بودند. من حدّاقلّ به خاطر اینکه شام و ناهاری بخورم این دعوت را قبول کردم و با آن حال مریضی به اتّفاق یکی از دوستان همکارم به آنجا رفتیم. خیلی گرسنه بودم. وقتی به میزبان گفتم گرسنه هستم، او گفت: اوّل برنامه را اجرا کنید بعد غذا هم می رسد.

خلاصه به خاطر اینکه زودتر به غذا برسیم برنامه را شروع کردیم. هر آنتراکتی که می خورد من می‌گفتم خیلی گرسنه ام؛ ولی باز وعده می دادند. به هر حال ما ساعتها با آن وضع مریضی و از همه بدتر گرسنگی، برنامه اجرا کردیم. آخر شب هم معلوم شد اصولاً نان خالی هم نیست که به ما بدهند. در نتیجه با آن حالت گرسنگی از منزل داماد خارج شدیم.

من آن شب آنقدر عصبانی بودم که حتّی صورت گریم شده ام را پاک نکردم و با همان وضع از منزل داماد خارج شدم. چون شبها حکومت نظامی بود بین راه ما را گرفتند و گفتند با این سر و وضع کجا بودید؟ من توضیح دادم که در یک عروسی بودیم و شام هم نخورده ایم. مأموران گفتند که باید شما را تحویل بدهیم. ما را به کلانتری بردند. افسرنگهبان کلانتری هم وقتی ما را با آن وضع دید گفت: در صورتی آزادتان می‌کنم که یک نمایش اجرا کنید.

حالا مجسّم کنید ما را که سخت گرسنه و خسته بودیم و می بایستی برای افسر نگهبان و بقیّهٔ مأموران برنامه هم اجرا می‌کردیم. چاره‌ای نداشتیم. این کار را کردیم و نمایش هم حدودیک ساعت و نیم طول کشید. در این مدّت من می مُردم و زنده می شدم. خلاصه افسر نگهبان پس از دیدن نمایش، ما را آزاد کرد. ما تا نزدیکی میدان بهارستان پیاده آمدیم. در خیابان صفی علیشاه یک نفر غذای نذری می داد و مردم با قابلمه های خود جلوی در منزل او صف کشیده بودند. ما همینطور با حسرت به آنها و قابلمه‌های دستشان نگاه می‌کردیم که یک خانم قابلمه به دست از مقابلمان عبور کرد. من بی اختیار به

آن خانم گفتم: ترا به جدّم قسم کمی از این غذا به ما بده، ما داریم از گرسنگی می میریم.

خانم قابلمه به دست که فکر می‌کرد من با آن سرووضع دارم او را مسخره می‌کنم وقتی صورت سیاه مرا دید با قابلمه زد توی سرم و برنجها ولو شد. یکی دوتا فحش هم بارم کرد. خواهر آن خانم که ازپشت سر می آمد وقتی دید برنجها روی زمین ریخته پرسید: این برنجها را کی ریخته زمین؟

من همه چیز را برای او شرح دادم. او هم دلش به حال ما دو نفر سوخت و قابلمهٔ غذای خود را در اختیار ما قرار داد تا بخوریم. من مشتی غذا گذاشتم داخل دهانم که بخورم، ولی متوجّه شدم بیشتر غذا ارزن است و سخت جویده می شود. خلاصه آن شب با آن برنج و ارزن خود را سیر کردیم...»[1]



۴۵۱ گرانبهاترین تحفه

«**فیروز اشکانی** در جشن باشکوهی که به مناسبت مهرگان برپا داشته بود اجازه داد هدایایی را که برای وی آورده بودند از نظرش بگذرانند. میان هدایا طبقی از زر بود که روپوش ابریشمین داشت. چون پرده از آن برگرفت، در طبق دوپاره زغال دید. از آن چیز ناقابل که درچنان طبق گرانبها نهاده بودند درشگفت ماند و پرسید آن را که داده است؟ گفتند: موبد موبدان.

وی را احضار کرد، وچون به درگاه آمد از آن زغال پرسید. موبد گفت: ای شهریار، چند روزپیش اتّفاق را من از جنگلی که می سوخت گذشتم و دیدم که شاهینی قصد گرفتن کبوتری کرده بود. کبوترچون خویش را در معرض خطر دید به امید اینکه از درون آتش به مأمنی راه‌یابد از آن گذشت، و شاهین نیز به سودای اینکه کبوتر را برباید خود را در آتش افکند و دیدم که هر دو سوختند، و این دوپاره زغال، سوختهٔ آندو است. دریافتم که

۱. اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۰۹، چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۳۶۵.

هیچکس نباید ناسنجیده خطر کند و آن کند که مایهٔ فنای وی گردد؛ همچنین هیچ زورمندی نباید در طلب مطلوب چندان حریص باشد که بی اندیشه خویش را در کام مرگ اندازد.

فیروز لختی اندیشید و گفت: براستی این دوپاره زغال گرانبهاترین تحفه‌ای است که تا این زمان برای من آورده‌اند و هرگز بهتر از این چیزی نخواهم داشت.»[1]



۴۵۲ بیدارکردن حاکم

«از «تاریخ بحیره» نقل شده است که وقتی عمرولیث در زمستان لشکری جمع کرده، وارد نیشابور شد، لشکر او در خانه‌ها منزل کردند و از آن جمله پیر زالی پنج عمارت داشت، سربازها در آن منازل جا گرفتند. پیرزن برای شکایت به نزد عمرولیث رفت و به شکایت گفت: من پیرزنی هستم که پنج عمارت دارم. لشکر تو تمام آن منازل را گرفته و اشغال کرده‌اند و این خوب نیست که من با اینکه دختر و عروس دارم با لشکر تو در یک منزل باشم.

عمرو گفت: تو می‌گویی لشکر در سرما بمانند و آیا اصولاً قرآن خوانده‌ای آنجا که می‌گوید:

اِنَّ الْمُلُوکَ اِذٰا دَخَلُوا قَرْیَةً اَفْسَدُوهٰا وَجَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِهٰا اَذِلَّةً کَذٰالِکَ یَفْعَلُونَ.

[بلقیس گفت] پادشاهان وقتی وارد شهری شوند آن را تباه سازند و عزّتمندان را خوار و ذلیل کنند و این رویهٔ آنان است.

زن چون اهل قرآن بود گفت: بلی، چنین است. خوانده‌ام، امّا عجب این است که امیر این آیه را نخوانده که خداوند می فرماید:

فَتِلْکَ بُیُوتُهُمْ خٰاوِیَةً بِمٰا ظَلَمُوا اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیَةً لِقَوْمٍ یَعْلَمُونَ.

۱. اقبال یغمایی، طرفه‌ها، ص ۲۰۷.

پس این خانه‌های آنهاست که به کیفر ستمکاریشان به ویرانه‌ای مبدّل شده و در این عبرتی برای مردم داناست.

این سخن، بسیار در امیر اثر کرد و رقّت نمود و گفت: ای زن، برو به عمارت خود، ما الان حرکت می‌کنیم.

و فوراً فرمان داد منادی ندا کند اگر یک نفر از لشکریان در خانهٔ یکی از رعیّت بماند او را بکشند. لذا لشکر حرکت کرده، سپاهیان در باغی در بیرون شهر سکنی گزیدند. و بدینگونه آن زن با یک آیهٔ قرآن سلطانی را تنبّه داد و رعیّت را از ظلم او خلاص کرد و رهایی بخشید.»[۱]



۴۵۳ گره گردیوس

«وقتی که اسکندر از [شهر] «فریگیه» می‌گذشت شنید که در آنجا شهری است موسوم به «گردیوم»، و در این شهر ارّابه‌ای کوچک از زمان گردیوس باقی مانده است. قید آن ارّابه از مجموعهٔ گره‌هایی درست شده بود که با مهارت یکی را روی دیگری زده بودند و تا آنوقت کسی نتوانسته یا حوصله نکرده بود که آن گره‌ها را باز کند. از زبان غیبگویی روایت کرده‌بودند که هر کس بتواند این گره‌ها را بگشاید، نه تنها شهر فریگیه، بلکه آسیا نیز تسلیم او خواهد شد. و البتّه اگر کسی دست به گره‌ها می زد ولی نمی توانست آن را بگشاید، برایش فال بد می زدند و شکست او را پیش‌بینی می‌کردند.

اسکندر قید ارابه را به دست گرفت، ولی هرچه کوشش کرد برایش ممکن نشد که گرهی از گره‌ها را بگشاید و متوجّه شد که اگر عدم موفقیّت خود را ابراز کند، علاوه بر سرشکستگی موجب یأس و ضعف روحیّهٔ همراهانش نیز خواهد شد. در اینجا تدبیری به خاطرش رسید که گره‌گشای کار او شد. یعنی شمشیر خود را کشید و گره‌های رشته و قید را بسرعت قطع

۱. علی کریمی جهرمی، نمونه‌هایی از نفوذ و تأثیر قرآن، از انتشارات دارالقرآن الکریم، قم — ۱۳۶۰، ص ۱۲۴.

کرد و رو به همراهان کرد و گفت: تفاوت نمی‌کند! اگر مقصود باز کردن گره باشد، این هم یک نوع گشودن است!

از آن روز جملهٔ «گره گردیوس» به صورت ضرب‌المثل درآمد و هر کس که به علّت عدم حوصله کاری را غیر از مجرای عادی انجام داد یا با تردستی مشکلی را حلّ کرد، گویند: گره گردیوس را برید.»[1]



رقابت با استاد سخن سعدی

تشخیص کتاب خوب و بد چندان آسان نیست. نویسندگان و شاعران اغلب مورد محبّت یا حسادت معاصران خود قرار می‌گیرند. در نتیجه شهرت یا گمنامی موقّت بسیاری از نویسندگان تحت تأثیر تعصّبها یا کینه‌توزی معاصران آنهاست. در تاریخ ادبیّات ایران بسیاری از شاعران به رقابت با استاد سخن سعدی پرداختند. یکی از این شاعران معینی جوینی بود که در سال ۷۳۵ هجری قمری کتاب «نگارستان» را به تقلید از «گلستان» تصنیف کرد. معینی جوینی در آغاز کتاب نگارستان صریحاً به جنگ «گلستان» سعدی رفته و آشکارا «نگارستان» خود را بر «گلستان» ترجیح می دهد:

آسوده گشت خاطرم ازفکرنامه‌ای — کز غیب فال فتح برآمد به نام او
نامی نهادمش که اگر بنگری بود — صد باغ و بوستان و گلستان غلام او

و باز در جای دیگر می‌گوید:

چو برفتاد نقاب از رخ نگارستان — شعاع پرتو رویش بر آسمان افتاد
گشاد چون لب نوشین به نکتهٔ شیرین — ز حُسن لهجهٔ او نور در جهان افتاد
ز شرم ماه چو سیماب درگذر آمد — ز رشک لرزه بر اعضای گلستان افتاد

امّا با اینهمه رجزخوانیها و به میدان مبارزه رفتن با استاد سخن پارسی، ما امروزه مشاهده می‌کنیم که مردم علاقمند به ادبیّات فارسی شب و روز نام

۱. باستانی پاریزی، «گره گردیوس»، مجلهٔ راهنمای کتاب، شمارهٔ ۳، آذر ۱۳۳۸، ص ۵۰۲.

«سعدی» و «گلستان» و «بوستان» را برزبان می رانند، امّا بسیاری از آنان حتّی نام «نگارستان» را هم نشنیده اند.

معینی جوینی در مقابل اشعار سعدی اشعار دیگری با همان سبک سرود، امّا این اشعار روانی و محتوای عمیق اشعار سعدی را نداشت. جوینی در مقابل شعر:

به چه کار آیدت ز گل طبقی   از «گلستان» من ببر ورقی

گفت:

هست اگر دانشت به تابستان   ورقی بر ازین «نگارستان»

امّا صاحب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی که معاصر او بود کتاب «نگارستان» را با چاپلوسی بهتر از «گلستان» سعدی دانسته و دربارهٔ آن می نویسد:

«کتاب نگارستان ازمؤلّفات مولانا معینی است که به طرز گلستان سعدی نوشته امّا از آن کتاب بسیط تر است و دانشمندانه نوشته و نوادر و امثال و حکمتهای مفید در آن کتاب درج نموده... و آن کتاب در ماوراء النّهر شهرتی عظیم یافته والحقّ نسخه ای مستعدّانه است.»

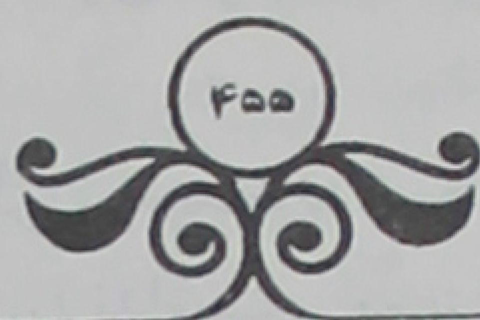
امّا کتاب «نگارستان» با اینهمه تبلیغ هرگز نتوانست بر کتاب «گلستان» پیشی گیرد واین حقیقت یک بار دیگر ثابت شد که با تبلیغ و هیاهو می توان برای مدّتی کوتاه حقیقتی را پوشاند، امّا سرانجام حقیقت بر همه کس آشکار خواهد شد وآیندگان می توانند بدون آنکه تحت تأثیر تبلیغات قرار گیرند به قضاوت بپردازند.[1]

بیدادگری

از ظلم حذر کن اگرت باید ملک   در سایهٔ معدلت بیاساید ملک
با کفر توان ملک نگه داشت، ولی   با ظلم و ستمگری نمی پاید ملک

رهی معیّری

۱. این مقاله با استفاده از مقالهٔ «راهنمای مطالعه» اثر مرحوم محمّدپروین گنابادی، نشریهٔ کتابهای ماه، انجمن ناشران کتاب، اردیبهشت ۱۳۳۸ نگارش یافت.



وای از روزی که روزگار عقل فرا برسد!

ولتر اندیشمند فرزانهٔ قرن هیجدهم فرانسه، از دنیا پرستیِ کشیشان سخت رنج می برد. او از یک سو شاهد فقر و تیره بختی مردم نادان و از سوی دیگر ناظر سودجویی، دکانداری و دنیامداری کشیشان بود. نادانی، خرافه‌پرستی و حماقت مردم ولتر را به تندگویی واداشته بود. وی در آثار خود اغلب به کشیشان می تاخت و آنان را مسؤول فقر و محرومیّت مردم می دانست.

ولتردرآغاز« فرهنگ فلسفی » بالحنی تمسخرآمیز، زیرمادّهٔ « کشیش » که آغاز کتاب است و نیّت او را نیز از نگارش چنین کتاب مهمّی آشکار می سازد، می‌پرسد:

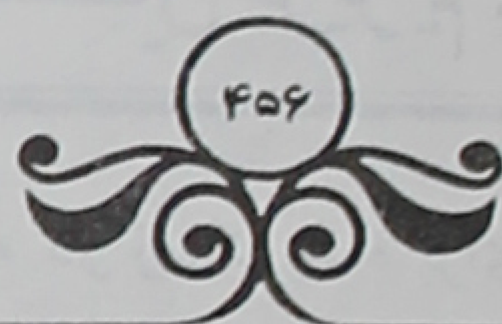
« آقای کشیش! کجا تشریف می بری؟... چگونه گذشت روزگار معنی واژه‌ها را دگرگون می سازد! کشیش روحانی خود مردی فقیر بود و متکفّل چندین فقیر دیگر؛ ولی این پدران روحانی فقیر از آن روزگار به بعد درآمدی در حدود دویست تا چهارصد هزار لیور (هر لیور معادل یک دلار امروز) دست و پا کرده‌اند و امروز در آلمان پدران روحانی فقیری وجود دارند که دارای چندین هنگ محافظ و پاسبان هستند.

عجیب این است که مرد فقیری که فقر را به آرزو می خواست، امروز پادشاه شده است! پیش از این گفته شده و هزار بار دیگر نیز باید گفته شود که این کار قابل تحمّل نیست. قانون از این سوءِ استفاده شکایت می‌کند؛ مذهب از این روش پریشانخاطر و رنجیده است و آنان که براستی فقیرند، یعنی لباس و طعام ندارند، درپیش درِ خانهٔ آقای کشیش سر بر آسمان داشته، ناله می‌کنند.

امّا من هم اکنون می شنوم که کشیشان ایتالیا، آلمان، فلاندرز و بورگونی می‌گویند: چرا ما در دنبال جمع مال و کسب مقام نباشیم؟ ما چرا روش شهزادگان برنگزینیم؟ اسقفهای ما که چنین هستند. آنها نیز در آغاز

مانند ما فقیر بودند. آنها خود را برکشیده اند. یکی از آنها از سلاطین نیز فراتر شده است. پس ما را نیز رخصت دهید تا جایی که می توانیم از آنها تقلید کنیم.

آقایان شما راست می‌گویید. کشور را غارت کنید، زیرا آن متعلّق به اقویا یا حیله گرانی است که بتوانند غارت و تاخت وتاز کنند. شما از نادانی، خرافه پرستی وحماقتِ مردم زمانه بهره مندشده ایدتا ما را ازمیراثهای خودمان بی نصیب سازید و در زیرپای خود پایمال کنید و به حساب تیره بختان خود را فربه سازید. پایمال کنید که مبادا روزگار عقل فرا برسد.»[۱]



۴۵۶ رازموفقیّت دربرابر مخالفان

«دکتر مصدّق روزی در زندان از شهامت و بزرگواری مادرش مرحومه نجم السّلطنه تعریف کرد . او گفت: برای اوّلین بار مرا از اصفهان به نمایندگی مجلس شورای ملّی انتخاب کرده بودند. سنّ من به نصاب قانونی نرسیده بود و من هم اعلام قبولی نکرده بودم، ولی یکی از روزنامه ها با عبارات زننده نسبتهای ناروا به من داده بود که از شدّت حملات ناجوانمردانه اش تب کرده و بستری شدم. مرحومه مادرم سررسید و پرسید: چرا این وقت روز خوابیدی؟

روزنامه را به او دادم و گفتم: ببین چه نسبتهای بدی به من داده است!

مادر مختصراً خواند. روزنامه را پرت کرد و با تشر گفت: برای همین تب کرده ای؟

گفتم: بلی.

با نوک پا چند بار به پایم کوبید و با تشدّد و بیان اصطلاح خاصّی گفت: پاشو، پاشو! اگر طاقت این حرفها را نداشتی چرا حقوق خواندی؟

۱. ولتر، فرهنگ فلسفی، ص ۱۵ به نقل از علی اصغرحلبی، طنز وشوخ طبعی، انتشارات پیک، تهران— ۱۳۶٤، ص ٦٥.

می خواستی طبیب بشی!

و بعد اضافه کرد: قدر و قیمت هر کس در اجتماع به اندازهٔ زحمت و مشقّتی است که در راه آن اجتماع و مردم متحمّل می شود.

دکتر مصدّق پس از نقل این خاطره گفت: آقا! من [با شنیدن این سخن] از بستر پا شدم و از آن به بعد هیچوقت بدگوییها، ناسزاها و نسبتهای دروغ در من اثر نداشت.»[1]



۴۵۷ حیف است آب رودخانه‌هایمان را درماشین بریزیم!

مهندس مهدی بازرگان در دادگاه غیر صالحی که در زمان شاه برای محاکمهٔ او و یارانش تشکیل شده بود، خاطرهٔ جالبی از بازدید ولیعهد رضاشاه (**محمّدرضاشاه پهلوی**) در سال ۱۳۱۵ از دانشکدهٔ فنّی نقل کرد. وی گفت:

«ایشان (ولیعهد) بتازگی از سویس مراجعت کرده، بنا به امر و میل پدر تاجدارشان (رضاشاه) از قسمتهای مختلف مملکت بازدید می‌کرد. یک روز هم به دانشکدهٔ فنّی که در آن زمان در طبقهٔ بالای دارالفنون بود، آمدند. کلاس بنده را برای ملاحظهٔ والاحضرت و همراهان (وزیر فرهنگ، رئیس شهربانی و رجال دیگر) انتخاب کردند از این جهت که در میان دانشیاران دانشکده فقط دو نفر لباس مخصوص دانشیاری داشتند و جناب وزیر فرهنگ خیلی علاقمند به این قبیل تشریفات بودند: یکی معاون دانشکده و دیگری بنده که می توانستیم با لباس مخصوص حاضر شویم. بنده برخلاف معمول این قبیل مواقع که منظور، برگزارکردن مراسم وتظاهرونمایش است، موضوعی را برای درس در حضور ولیعهد مملکت انتخاب کردم که شاید مفید فایده قرار گیرد.

شاگردان سالهای سوّم و چهارم [دانشکدهٔ فنّی] را برای درس در حضور ولیعهد در یک کلاس جمع کرده بودند و چون بنده عهده‌دار تدریس

۱. جلیل بزرگمهر، دکترمصدّق در دادگاه تجدیدنظر نظامی، شرکت سهامی انتشار، تهران– ۱۳۶۵. ص ۸۳.

ماشینهای حرارتی و ماشینهای ئیدرولیک هر دو بودم، موضوع درس نمایشی آن روز را مقایسهٔ قیمت واحد کیلووات تولیدی بوسیلهٔ سه نوع ماشین بخار، دیزل و آب قرار دادم. حسابها و ارقام، در سه ستون مجزّاً مقابل یکدیگر آماده شده بود، بطوریکه وقتی والاحضرت(!) وارد می شوند، جمع زدن آنها باقی باشد. قیمت تولید برق از طریق توربین آبی البتّه ارزانتر از سایرین ودرحدودنصف درمی آمد. سپس در تشریح و تأیید مطلب چنین توضیح دادم که نه تنها به لحاظ هزینهٔ اقتصادی، تهیّهٔ برق از طریق استفاده از رودخانه و سدّ و توربین آبی با صرفه‌تر است، بلکه اگر ما بوسیلهٔ توربینهای بخار و دیزل ایجاد نیرو ننماییم، می توانیم زغال سنگ یا نفت مصرفی مربوط را به کار دیگر بزنیم و ارز به مملکت بیاوریم؛ امّا اگر از نیروی آبی استفاده نکنیم، آن منبع انرژی همینطور به هدر می رود و خوشبختانه با مسافرتهایی که به شمال کرده‌ام، رودخانهٔ کرج و رودخانه های آن طرف البرز که به بحر خزر می ریزند، امکانات بسیار مساعدی برای ساختن سدّ و تولید برق دارند.

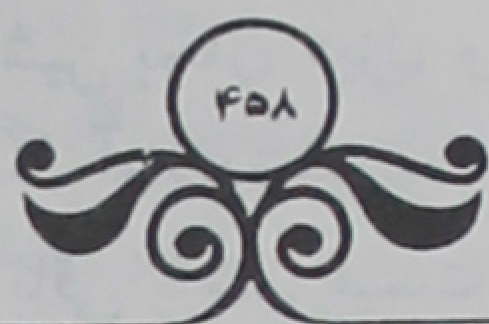
پس از اتمام درس بنده که قدری بیش از انتظار و تشریفات طول کشید، والاحضرت رو به شاگردان کرده، پس از تقدیر و تشویقهایی که مربوط به کارهای آنها و یک ماکتِ ارائه شده بود، گفت: امّا در مورد اظهارات استاد شما، به عقیدهٔ من چون کشور ما کشور زراعتی است و آب کم داریم، حیف است آب رودخانه هایمان را در ماشین بریزیم... اگر به مصرف کشاورزی برسانیم، بهتر خواهد بود...»[1]

ایزد پرست

نه هر ایزد پرست، ایزد پرست است	چو خود را قبله سازد خود پرست است
ز خود بگذشتن است ایزد پرستی	ندارد روز با شب، هم‌نشستی
خدا از بندگان آن را گزیند	که در راه خدا خود را نبیند

جامی

۱. مهندس مهدی بازرگان، مدافعات در دادگاه غیرصالح تجدیدنظر نظامی، ص ۱۱۵.



با فقر می‌سازم امّا هرگز انسانی را ستایش نمی‌کنم

ناپلئون بُناپارت امپراتور هوسران و جاه‌طلب فرانسوی بسیار دوست می‌داشت که از سوی دانشمندان، فیلسوفان و ادیبان مورد ستایش قرار گیرد. او با آنکه خود در تحریک احساسات مردم‌عوام نابغه بود، امّا در عین حال عقیده داشت که تعریف و ستایش یک فیلسوف و یا دانشمند در بالا بردن میزان محبوبیّت یک زمامدار بسیار مهمّ است.

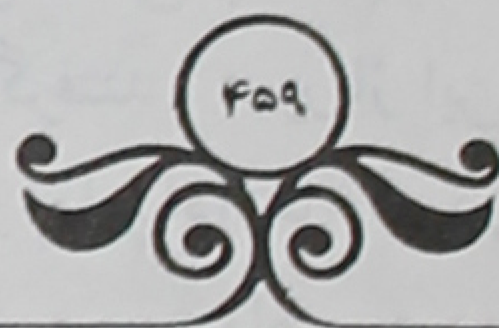
ناپلئون بسیاری از فیلسوفان، دانشمندان و نویسندگان را به ستایش خود وامی داشت. حتّی شاعر برجسته‌ای چون **گوته** و فیلسوفی چون **هگل** او را که دیکتاتوری خشن و بیرحم بود ستایش کردند و خود را در جنایات، بیرحمیها و تجاوزهای او شریک ساختند. لشکریان ناپلئون در ایتالیا، اسپانیا، مصر، سوریه، پروس، روسیه، بلژیک و هلند هزاران هزار انسان را به خاک و خون کشیدند؛ نیروهای امنیّتی او در فرانسه صدای آزادیخواهان را خفه کردند، امّا نویسندگان روزنامه‌های دولتی همچنان سخاوتمندانه عالی‌ترین واژه‌ها را به پای ناپلئون می‌ریختند. دانشمندان و نویسندگان طرفدار ناپلئون پاداشها و جوایز هنگفت دریافت می‌کردند؛ از زندگی خوب بهره‌مند می‌شدند و هیچ توجّه نداشتند که زندگی پر لذّت آنان به قیمت خون هزاران انسان بیگناه تمام می‌شود. امّا حتّی در آن زمان بودند اندیشمندان شریفی که فقر و گرسنگی را برشرکت درجنایات خوفناک زمامداران ستایش طلب ترجیح دادند. **آنکیتل دو پرون** (۱۷۳۱ــ ۱۸۰۵) دانشمند فرانسوی با فقر و گرسنگی ساخت، امّا حاضر نشد به جمع نویسندگان مزدور بپیوندد. وی در مقدّمهٔ ترجمهٔ کتاب «اوپانیشادها» در بارهٔ زندگی خود نوشت:

«نان و قدری شیر و اندکی پنیر و آب چاه! این است غذای روزانهٔ من و رویهمرفته برایم به چهارشاهی تمام می‌شود که یک دوازدهم یک روپیهٔ هندی است. بدون آتش زندگی می‌کنم، حتّی در سرمای زمستان، و هیچ

نمی دانم پتو و لحاف پَرِنرم و گرم چیست... با کارهای ادبی عمر می‌گذرانم. نه حقوق و وظیفه‌ای دارم و نه مقام و مرتبه‌ای.»[۱]

وقتی در سال ۱۸۹۵ آنکیتل دوپرون در کمال تنگدستی بسر می برد حکومت انقلابی فرانسه خواست به عنوان «پاداش ملّی» حقوقی برای وی منظور دارد، امّا دوپرون ابلاغیّهٔ حکومت را بازگرداند و پاسخ داد: نیازی ندارم. در سال ۱۸۰۴ چون از آنکیتل دوپرون خواستند نسبت به امپراتور سوگند وفاداری یاد کند، تسلیم نشد و در جواب نوشت:

«روحی که خدا به من داده است، ارجمندتر و آزادتر از آن است که خود را پست سازم و نسبت به کسی که مانند من بندهٔ خدایی بیش نیست سوگند وفاداری بخورم.»[۲]



خاصیّت مال دنیا

در زمان هلاکوخان، **غازان‌بهادر** از سوی وی به آمل رفت و مأمور حکومت مازندران شد. **سیّدنصیرالدّین مرعشی** (۸۱۵– ۸۹۲ قمری) مورّخ معروف حکایتی از دوران حکومت وی نقل می‌کند که خواندنی است.

«گویند که [در آن زمان] **خواجه اصیل‌الدّین ابوالمکارم** نایب صدر دیوان استیفا می بود و غازان‌بهادر را مسخره‌ای (دلقکی) بود که صدور و اکابر و حکّام را در دیوان به مسخرگی انفعال دادی (شرمنده می‌کرد) و با همهٔ بزرگان هزل و مزاح و اهانت می‌کردی مگر با اصیل‌الدّین. امیرغازان به او گفت: چون است که با همه کس مزاح و اهانت می‌کنی جز با این خواجه‌زاده؟!

گفت: او مرد بزرگی است.

امیر فرمود: او از این بزرگان حاضر به چه چیز بزرگتر است؟

مسخره گفت: بزرگی او این است که به یک دفعه مرا صد دینار

۱ و ۲. دکتر غلامحسین یوسفی، روانهای روشن، انتشارات یزدان، تهران– ۱۳۶۳، ص ۲۴.

می دهد و دیگران دو دینار [می دهند].

امیر فرمود که اصیل الدّین را حاضر کردند و از او سؤال کردند که سبب این معنی چیست؟ خواجه اصیل الدّین در جواب گفت: مال دنیا را دو خاصیّت است: یکی برای آنکه به کسی دهند که دستشان گیرد، دوّم اینکه به کسی دهند که پایشان نگیرد، وگر نه فایدهٔ مال چیز دیگری نیست.»[1]



۴۶۰ کفن پوشهای سر قبرآقا و تدبیر وزیرنظام

«در زمان قاجار پشت بقعهٔ سر قبرآقا گورستان و غسّالخانه قرار داشت. در کنار این اماکن میدان وسیعی بود (گویا میدان شوش فعلی باشد) که شبهای جمعه مارگیرها و شعبده‌بازها و درویشها معرکه می‌گرفتند. عبور از این میدان در هنگام شب خالی از خطر نبود، چون قاطرچیها و چارپادارها که در مجاورت همین میدان سکونت داشتند مرتّب مست می‌کردند و سر راه بر مردم می‌گرفتند.

در سر قبرآقا عدّه‌ای از اوباش و جاهلهای محلّ، اوایل شب می رفتند به داخل تابوت کشخانه و یا غسّالخانه (که محلّ غسل دادن مردگان بود) و در آنجا پنهان می شدند. همینکه چند ساعتی از شب می‌گذشت، پارچهٔ سفید بلندی به خود می‌پیچیدند و از پشت بام غسّالخانه به وسط میدان می‌پریدند و همانطور کفن به دوش، جلوی رهگذران را می‌گرفتند ومی‌گفتند: «ای زنده ها! سهم مرده ها را بدهید!» مردم بیچاره از ترس و وحشت مدهوش می‌گردیدند و مرده های دروغی با استفاده از این فرصت جیب آنها را خالی می‌کردند.

بالاخره کار به شکایت رسید و اهل محلّ از حاکم تهران محمّدابراهیم خان وزیرنظام کمک خواستند. حاکم دستور داد چند داروغه با تفنگ درغسّالخانه وتابوتخانه تا صبح کشیک بدهند. چند روزی به آرامی گذشت

۱. سیّد نصیرالدّین مرعشی، تاریخ طبرستان، رویان و مازندران، به کوشش محمّدحسین تسبیحی، مؤسّسهٔ مطبوعاتی شرق، تهران– ۱۳۶۱، ص ۳۶.

تا اینکه او باش محلّ با داروغه ها رفیق شدند وآنگاه به اتّفاق به این کارپردرآمد وارد گردیدند، تا آنجا که سربازها هم کفن دروغی به تن می‌کردند و جلوی زنده‌ها را می‌گرفتند. وزیرنظام که از این قضیّه باخبر شد، شبانه با لباس مبدّل به میدان سر قبرآقا آمد و با یاری همراهان، سربازانی را که مردهٔ دروغی شده بودند، دستگیر ساخت.»[۱]


۴۶۱

جریان دزدیده شدن فرستادهٔ مخصوص سلطان عثمانی

ویلهلم دوّم امپراتور آلمان در جنگ بین‌الملل اوّل که از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ طول کشید، تصمیم گرفت از راه افغانستان به شمال هندوستان حمله‌ور شود تا عدّه‌ای از قوای انگلیس در آن حدود به جنگ سرگرم شوند و نتوانند در جبهه های اصلی نبرد شرکت جویند. ویلهلم دوّم دربارهٔ این طرح مدّتی با ژنرالهای آلمانی مشورت کرد و سرانجام عدّه‌ای از قوای خود را از جبههٔ فرانسه فراخواند تا آنها را به هندوستان اعزام نماید. برای اجرای این منظور، وی **کاپیتان فن‌نیدرمایر** را به برلن احضار نمود و به سرپرستی یک هیأت نظامی آلمانی مأمور ایران و افغانستان کرد. **سلطان‌محمّد پنجم** پادشاه عثمانی نیز پس از مذاکراتی با دولت آلمان هیأتی را به سرپرستی **عبیدالله افندی** نمایندهٔ مجلس عثمانی به ایران فرستاد تا به اتّفاق هیأت نظامی آلمان به افغانستان بروند. نمایندگان آلمان و عثمانی هر یک از طرف دولتهای متبوع خود برای **امیر حبیب‌الله‌خان** امیر افغانستان پیام کتبی مخصوص داشتند؛ امّا نمایندهٔ مخصوص عثمانی نتوانست خود را به افغانستان برساند، زیرا در تهران بوسیلهٔ عوامل انگلستان ربوده شد. **میرزا ابوالقاسم‌خان کحّال‌زاده** منشی سفارت آلمان در ایران در خاطرات خود جریان دزدیده شدن فرستادهٔ مخصوص سلطان عثمانی را اینگونه شرح می دهد:

«آقای عبیدالله افندی در تهران با اغلب رجال ملاقات دوستانه کرد.

۱. ناصر نجمی، **ایران قدیم و تهران قدیم**، انتشارات جانزاده، تهران— ۱۳۶۳، ص ۳۵۰.

یکی از اشخاص که توانست با وی نرد دوستی بازی کند، **میرزا جواد خان** مفتاح بود. روابط دوستی و مراودهٔ شبانه روزی آندو بسیار اسرارآمیز می نمود؛ امّا افندی بعضی اوقات تا پاسی از نیمه شب در منزل آقای مفتاح توقّف می‌کرد و با هم شام می خوردند. یک شب وقتی آقای عبیدالله افندی در منزل جواد خان به گفتگوهای سرّی و محرمانه مشغول بود، هشت تن با سر و روی پوشیده و مسلّح به اتاق وارد شدند و دستهای عبیدالله افندی را بستند و به اتاق مجاور بردند و او را در جعبه‌ای چوبین که به اندازهٔ قامتش بود گذاشتند و درآن را میخکوب کردند. جعبه دارای منافذ متعدّد بود و هوا داخل و خارج می شد و تنفّس عبیدالله افندی جریان داشت. جعبه را به آسانی از خانهٔ واقع در محلّهٔ درخانگاه خارج [کردند] و با یکی از بارکشهای موتوری متعلّق به قوای انگلیس، شبانه به اردوگاه سواران هندی بردند و معلوم نشد از چه راه به اردوی انگلیسیها در جنوب رساندند و از ایران خارج کردند.»[۱]



۴۶۲

این است جواب آنهمه دلایل

«**محمّدبن حسن شیروانی** معروف به «ملاّمیرزا» نویسندهٔ «حاشیه بر معالم الاصول» یک روز درخانهٔ خود برلب حوضْ آب نشسته [بود] وشاگردان وی به دورش حلقه زده بودند و هر کدام به نوبهٔ خود دربارهٔ این بحث می‌کردند که آیا دانشهای تجربی بر علوم نظری ترجیح دارد یا علوم نظری بردانشهای تجربی؟ وهر کس در اثبات نظر خود دلایلی می آورد. ملاّمیرزا مدّتی به سخنان آنان که اغلب به سخنان گذشتگان استشهاد می‌کردند، گوش داد؛ سپس از شاگردان پرسید: در این حوض چیست؟

گفتند: آب!

۱. میرزا ابوالقاسم خان کحّال‌زاده، دیده‌ها و شنیده‌ها (خاطرات)، به کوشش مرتضی کامران، نشر فرهنگ، تهران— ۱۳۶۳، ص ۲۱۰

گفت: نخیر! در این حوض اصلاً آبی وجود ندارد.

شاگردان پرسیدند: چطور؟

ملاّمیرزا به استدلالات منطقی و فلسفی پرداخت و به چندین دلیل [بظاهر] معقول و برهان محکم ثابت کرد که آبی در آن حوض نیست. هیچیک از شاگردان بر جواب و ردّ استدلالات او قادر نشد. پس خود او گفت: می دانید جواب درست به این حرفها چیست؟

شاگردان گفتند: نه!

ملاّمیرزا تبسّمی کرد و کفی از آب پر کرده، به هوا پاشید و گفت: این است جواب همهٔ آن دلایل!» [۱]


۴۶۳

من اهل فکرم نه عمل

«اراسموس (۱٤٦٧ – ۱۵۳٦) اندیشمند هلندی پس از انتشار کتاب معروف «در ستایش جهل» که در آن نادانی مردم عوام و استفادهٔ حاکمان و کشیشان از این نادانی را مورد حمله قرار داده بود، شهرت بسیاریافت. اراسموس استفاده از نادانی مردم ابله را در راه منافع شخصی، پلیدترین و کثیف‌ترین اعمال دانسته بود. وی با وجود نوشتن این کتاب، همچنان در نزد پادشاهان و امیران از احترامی خاصّ برخوردار بود. روزی شخصی به اراسموس گفت: شما با چشم خود می بینید که این پادشاهان چگونه مردم را فریب می دهند و با کمک کشیشان، دسترنج آنان را غارت می‌کنند. پس چرا برای رفع ستم از مردم قیام نمی‌کنید؟

اراسموس در جواب گفت: سر من برای چنین تاج افتخاری استعداد ندارد. من اهل فکرم نه عمل.» [۲]

۱. محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۱۶۹.
۲. همان مدرک، ص ۱۹۰.



تابلویی از پدربزرگ

«لُرد گلادستون (۱۸۰۹ – ۱۸۹۸) نخست‌وزیر معروف انگلستان، روزی نزد یک عتیقه‌فروش تابلوی رنگ روغنی مردی را که با لباس قرون وسطی نقّاشی شده بود دید و بعد از اینکه از قیمت گزاف تابلو باخبر شد، از خرید آن منصرف گردید. چندی بعد همان تابلو را در منزل دوستش لُرد کرین مشاهده کرد. لُرد کرین تابلو را به گلادستون نشان داده، گفت: این تابلو متعلّق به یکی از اجداد من است.

گلادستون در جوابش خنده‌ای کرد و گفت: اگر این تابلو قیمتش کمی ارزانتر بود، الان به عنوان پدربزرگ من در سالن منزلم نصب شده بود.»[1]



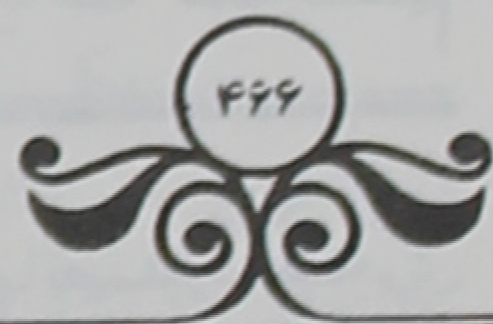
امیربهادر و تمثال قمر بنی‌هاشم

«روزی استاد کمال‌الملک به دربار می رود و قصد شرفیابی به حضور شاه را داشته است. در حیاط کریم‌خانی که بین باغ تخت‌مرمر و کاخ گلستان واقع بود، آقای امیربهادر و جمعی از رجال نشسته بودند. امیربهادر، کمال‌الملک را به نام نقّاشباشی خطاب [کرده] و جایی برای جلوس ایشان تعیین می‌کند. سپس دستور می دهد چند قطعه زغال بیاورند و به آقای کمال‌الملک تکلیف می‌کند پای دیوار سفید برود. آنگاه می‌گوید توی دایره، در قسمت بالا یک کمان بکشد. بعد می‌گوید زیر هر یک از نیمدایره‌های کمان یک بادام بکشد. بعد می‌گوید بین بادامها یک قلم بکشد و در انتهای قلم یک

۱. کیهان هوایی، چهارشنبه ۳ تیر ۱۳۶۶.

برگ گل بکشد. بعد دستمال سفید خود را درآورده و با حال گریه می‌گوید: «این تمثال قمربنی هاشم است.» و با دستمال دیگر زغالها را پاک کرده، در دستمال می ریزد و سپس چهار گوشهٔ دستمال را جمع می‌کند و آنگاه به اتّفاق استاد کمال الملک به طرف کاخ گلستان می روند.

در کاخ گلستان، **مظفّرالدّین‌شاه** در حالیکه سرداری چوچونچه در تن داشت در آلاچیق نشسته بود. امیربهادر [اشاره‌ای به دستمال کرده] عرض می‌کند: «این گرده زغال تمثال حضرت‌عبّاس است که نقّاشباشی کشیده.» و سپس برای تیمّن، گردها را به سر و لباس شاه می‌پاشد. مظفّرالدّین‌شاه هم که اغلب اوقات کسالت داشته [به امید آنکه این گردها او را شفا دهند] اظهار رضایت می‌کند.»[1]



چگونه امروز مال را به بهای عِرض نگه داریم؟

«**خلیل بن هیثم** که **رشید** او را به زندانبانی **یحیی** و **فضل برمکی** گماشته بود حکایت کرد که **مسرور** خادم با گروهی از چاکران نزد من آمد، و با یکی از چاکران دستاری پیچیده بود. پنداشتم که مگر خلیفه با آل برمک بر سر مهر آمده است و کس فرستاده است تا از آنها دلجویی کند. مسرور مرا گفت که فضل بن یحیی را بیرون آور!

چون فضل پیش وی ایستاد، گفت: امیرالمؤمنین می‌گوید که ترا فرموده بودم تا همهٔ اموال را به ما تسلیم کنی و می‌پنداشتم که این کار را کرده‌ای. اکنون بیقین دانسته‌ام که مال بسیاری برای خود نگه‌داشته‌ای. مسرور را فرمودم که اگر وی را بر آن مالها واقف نگردانی دویست تازیانه‌ات بزنند.

۱. میرزا ابوالقاسم کحّال‌زاده، دیده‌ها و شنیده‌ها (خاطرات)، به کوشش مرتضی کامران، نشر فرهنگ تهران— ۱۳۶۳، ص ۴۵۶.

فضل گفت: ای اباهاشم! هر چه ترا فرمان داده اند انجام ده.

مسرور گفت: ای اباالعبّاس! صواب آن بینم که مال را بر جان مقدّم نداری که اگر آنچه مأمورم بجای آرم، ترسم که جان تو برود.

فضل سر برآورد و گفت: ای اباهاشم! هرگز به امیرالمؤمنین دروغ نگفته ام و اگر همهٔ جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه ای مخیّر کردندی، خروج از دنیا را برگزیدمی. و امیرالمؤمنین این می داند و تو خود نیز می دانی که ما عِرض (آبرو و حیثیت) خود را با بذل مال مصون می داشتیم؛ چگونه امروز مال را به بهای عِرض نگه داریم؟»[1]


۴۶۷

تنها سخن راست یک منجّم

«ابوصلت امیّهٔ مغربی گفت هنگامی که درحدودسال پانصدوده هجری قمری به مصر رفتم، رزق الله منجّم معروف به «نخاس» را دیدم. او استاد بیشتر منجّمین مصر و بزرگ آنها بود. وی پیرمردی خوش طبع و شوخ مزاج بود. از جملهٔ داستانهای خود اوست که چنین نقل کرد:

روزی یک زن مصری از من خواست تا دربارهٔ موضوعی مخصوص و مربوط به او طالعش را ببینم. من شروع کردم ارتفاع خورشید را در آنوقت و درجهٔ طالع و خانه های دوازده گانه و محلّ استقرار ستارگان سیّار همه و همه را در روی یک تختهٔ حساب ترسیم کردم و شروع کردم به صحبت کردن و راجع به هر خانه طبق عادت جدا جدا سخن می‌گفتم و توضیح می دادم و آن زن همچنان ساکت بود و من از سکوت او یکّه خوردم و سکوت کردم و چند لحظه به سکوت برگزار شد و آن زن یک سکّه نزد من انداخت. من مجدّداً شروع کردم به سخن گفتن و گفتم: من در طالع تو می بینم که مقداری از مال خودت را از دست داده ای. آن را نگه دار و از آن حفاظت کن.

۱. مسعودی، مروّج الذّهب، ج ٦، ص ٤٠٨ و ٤٠٩ به نقل از دوقرن سکوت، ص ١٦٩.

آن زن گفت: حالا حقیقت را گفتی و درست هم گفتی. به خدا قسم، همینطور است که تو گفتی.

من پرسیدم: آیا تو تازگی چیزی گم کرده‌ای و یا مالی ازدست داده‌ای؟

آن زن گفت: بلی، همان یک درهمی که به تو دادم!

این را گفت و مرا ترک کرد و رفت.»[1]



من بیگناه می میرم!

در یکی از شبهای تیرهٔ پاریس در سال ۱۷۹۴ در عصر هولناکی که به دورهٔ ترور و وحشت در انقلاب کبیر فرانسه مشهور شد، سه مرد خشمگین درِ خانه‌ای را بشدّت می‌کوبیدند. آنان فریاد می‌کشیدند: به نام آزادی، به نام حکومت فرانسه، لاوازیه را به ما تسلیم کنید!

آنان لاوازیه را از دامان خانواده بیرون کشیدند و ساعتی بعد به دادگاه انقلابی تحویل دادند. مدّت محاکمه بسیار کوتاه بود و لاوازیه نیز مانند هزاران بیگناه دیگر محکوم به اعدام شد. روز بعد وی را به میدان اعدام بردند و با گیوتین سر از بدنش جدا ساختند. سپس سر او را به جمعیّت نشان دادند و گفتند: این سر آنتوان لوران لاوازیه خائن به میهن است.

و بدین ترتیب حکومت کور ترور و وحشت فرانسه به زندگانی یکی از مشهورترین دانشمندان جهان پایان داد. در دادگاه، شورشیان از این مرد دانشمند نپرسیدند که او در مدّت عمر خود برای فرانسه چه کرد. آنان فقط به او گفتند: چون با حکومت فرانسه همکاری نکردی مستحقّ اعدامی.

لاوازیه در سال ۱۷۴۳ در پاریس متولّد شد. پدرش بسیار مایل بود که او مردی دانشمند و بزرگ شود؛ از این رو وی را به مدرسهٔ کاردینال مازارن

۱. ابوالفرج اهرون (ابن العبری)، تاریخ مختصرالدّول، ص ۲۷۰.

فرستاد. لاوازیه از هوشی سرشار و حافظه‌ای شگفت برخوردار بود و بزودی توجّه معلّمان و استادان را به خود جلب کرد. وی در بیست و سه سالگی مقاله‌ای در مورد «بهترین طریق روشنایی برای یک شهر بزرگ» نوشت و به خاطر آن جایزه‌ای را که یک مدال طلا بود، بُرد. وی به خاطر همین تشویق به شیمی و فیزیک علاقمند شد و در تهیّهٔ کتابهای علمی با عدّه‌ای از علمای فرانسه همکاری کرد. بتدریج شهرتش از مرزهای فرانسه گذشت. وی در سال ۱۷۷۸ در نزدیکی شهر «فوشین» مزرعه‌ای جهت کارهای کشاورزی ساخت و در این مزرعه بود که شیوه‌های جدید کشاورزی را مورد آزمایش قرار داد. یکی از مورّخان انگلیسی در مورد این کار لاوازیه می نویسد: «او در مدّت یک سال بیش از آنچه که فرد دیگری ممکن است در مدّت یک قرن خدمت کند به پیشرفت کشاورزی میهنش خدمت کرد.»

پس از پیروزی انقلاب فرانسه لاوازیه نیز مانند اکثر مردم نیک اندیش از سقوط حکومت ظالم سلطنتی خوشحال شد؛ امّا پس از آنکه دورهٔ ترور و وحشت فرارسید و دانتون، مارا وروبس پی‌یر در رأس حکومت قرارگرفتند و اعدام بیگناهان آغاز شد، لاوازیه از همکاری با حکومت ترور خودداری ورزید. حکومت ترور چندین‌بار از وی درخواست همکاری کرد، امّا لاوازیه می‌گفت: «اینان فریاد برابری، برادری، آزادی سرداده‌اند، ولی بر جان و مال مردم بیرحمانه دست انداخته‌اند. بیگناه و گناهکار در نظر اینان یکسان است. انسانها را بیهوده می‌کشند و خویش را حکومت انقلابی لقب داده‌اند.»

و یک‌بار خطاب به مارا که با اصرار از او درخواست همکاری می‌کرد گفت: «چه می‌گویید؟! از من می خواهید با او باشی که آزادی مطبوعات و بیان را از میان برداشته‌اند متّحد شوم؟ از من می خواهید از مردانی حمایت کنم که کودکان را نیز بدون محاکمه به قتل می رسانند و آزادی مذهب و فرهنگ و اندیشه را زیرپای خود لگدمال کرده‌اند؟ نه، من چنین کاری نمی‌کنم و برای مرگ آماده‌ام.»

خودداری لاوازیه از همکاری با حکومت ترور موجب صدور فرمان توقیف و سپس حکم اعدام او گردید. وی را مانند بقیّهٔ محکومان، سوار بر ارّابه‌ای کرده و از میان جمعیّت خشمگین که عقل خود را از دست داده بود

گذراندند. جمعیّت خشمگین بزرگترین دانشمند زمان خود را هو و گاه مسخره می‌کردند؛ امّا لاوازیه فقط لبخند می زد. آخرین کلماتی که بر زبان او جاری شد این بود: «من بیگناه می میرم.»[۱]

وز آنچه بر سرش آرند بی‌خبر گردد

فغان و آه ز روزی که بخت برگردد / در اجتماع بشر شیوه‌ها دگر گردد
خلل پذیر شود بیخ سر بلندیها / اساس منزلت از جهل پی سپر گردد
شکوه معنوی و فرّ و جاه انسانی / ز گرد حادثه، یک روز از نظر گردد
سبکسری و تُنُکْ مایگی و بدگهری / رواج گیرد و کالای بی ضرر گردد
بزرگواری و آزادگی و سالاری / به زور، مسخرهٔ بندگان زر گردد
ذخیره‌های گرانقدر از قرون کهن / به دست شوم سبکْ‌مایگان هدر گردد
هنر ز اوج فضیلت فرو شود در خاک / فروتری و فرومایگی هنر گردد
کمال و علم همه دستیار جهل آید / صلاح و خیر همه پایمال شرّ گردد
شود دریدهٔ چنگ هوس حجاب اصول / جهان به کامهٔ یک مشت پرده‌دَر گردد
حقارت آید و در جای سرفرازیها / به جلوه گاه تن و روح، جلوه گر گردد
زبان قومی و آثار ملّی و آداب / دچار حملهٔ بدخواه و بدسیَر گردد
بی گسستن زنجیر دیرپای سنن / چه دستهای تبه زآستین به در گردد
پسر به راه و روش خرده بر پدر گیرد / پدر به خوی و منش رنجه از پسر گردد
ز بهر قلب حقیقت به کار نشر فساد / قلم وسیلهٔ اخلال بوم و بر گردد
شود پدید به هر هفته‌نامه‌ای بس نقش / که طبع جمله هوسناک از آن صور گردد
سر از کمین به در آرد فریبکار و دغل / بلندگوی به هر کوی و بام و در گردد
به سعی و همّت اسباب سمعی و بصری / نفوس در عوض رشد کور و کر گردد
هر آنچه هزل بود، چاره‌ساز درد آید / هر آنچه فضل بود، جمله دردسر گردد
مزاح و بذله و رقّاصی و رسن‌بازی / ز شام تا به سحر کار مستمرّ گردد
به دلقکی متمایل شوند خُرد و کلان / کزین طریق بسا کس که مشتهر گردد
به هیچ و پوچ شود فکر مرد و زن مشغول / وز آنچه بر سرش آرند بی خبر گردد
شود رویّهٔ جلفی و جاهلی ترویج / چنانکه در همه جا سخت معتبر گردد
ترانه‌ها همه جاهل‌پسند و ناموزون / نوا و نغمه و آهنگ زآن بتر گردد
ز هرزه‌پروریِ نوخطان گمره، شعر / بدل به یاوهٔ مستان رهگذر گردد
ز خشکْ‌طبعی هذیانْ‌سرای شهرتْ‌جوی / چه یاوه‌ها که نمودار شعرِ تَر گردد
ز بهر فضل نماند مجال رشد و نمود / نه بهر آنکه درین پهنه نامور گردد
به کردگار پناهیم از انحطاط «ادیب» / که این بلیّه سرآغاز بس خطر گردد

عبدالعلی ادیب برومند

۱. محمود حکیمی، تاریخ تمدّن (ویژهٔ نوجوانان)، شرکت انتشار، ج ۸: «انقلاب کبیر فرانسه».



بوسه بر دست
بوزینه ای که مقام امارت یافته بود

«آورده اند که هارون بوزینه‌ای را مقام امارت داد چنانکه سی مرد از درباریان وی ملتزم رکاب آن بوزینه بودند و به امر خلیفه او را شمشیر برمیان بستندی و سواران با او برنشستندی. هر کس که به خدمت درگاه او رفتی، فرمودندی تا آن بوزینه را دستبوس کند...

این بوزینه تعلّق به زبیده داشت که خاتون خلیفهٔ بغداد بود و چندان در اکرام و تعظیم آن مبالغه می رفت که امیران غیرتمند تحمّل آن خواری نمی توانستند کرد. یکی از این امیران نامش **یزیدبن مزید شیبانی**، این بوزینه را بکشت و مرگ او بر هارون و زبیده گران آمد و شاعران زبیده را بدان تعزیتها گفتند.»[1]



ترس برادر مرگ است

ابن اثیر مورّخ معروف دربارهٔ ترس و زبونی بعضی از مردمان در عصر حملهٔ مغول می نویسد:

«چنین نقل کرده‌اند که یک نفر مغول به قریه یا دربندی که مردمی فراوان در آن بودند وارد می شد و یکی یکی ایشان را می‌کشت و احدی جسارت آنکه به سمت او دست دراز کند نداشت. گویند یکی از آن قوم مردی را گرفت و چون برای کشتن او حربه‌ای نداشت به او گفت سر خود را به زمین بنه و از جای خود نجنب. مرد چنین کرد و مغول رفته، شمشیری به کف آورد

۱. تاریخ طبرستان اسفندیار کاتب، ج ۱، ص ۹۲ وزهرالاداب قیروانی، ج ٤، ، ص ۱۰۸ به نقل ازدو قرن سکوت، ص ۱۷۰.

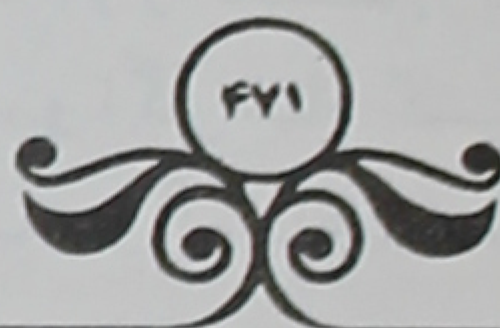
و او را با آن کشت.

مردی برای من نقل کرد که من با هفده نفر در راهی می رفتیم. سواری از مغولان به ما رسید و امر داد که کَتْهای یکدیگر را ببندیم. همراهان من به اطاعت امر او قیام کردند. به ایشان گفتم: او یک نفر است و ما هفده تن. علّت توقّف ما در کشتن او و گریختن چیست؟

گفتند: می ترسیم.

گفتم: او السّاعه شما را می‌کشد. اگر ما او را بکشیم شاید خداوند ما را خلاصی بخشد.

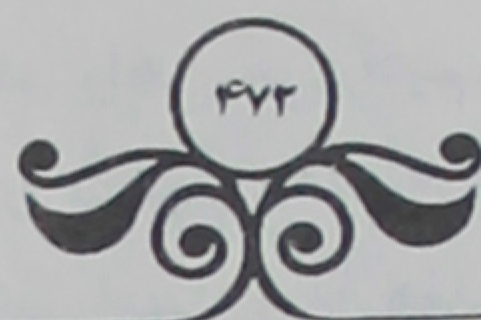
خدا می‌داند کسی بر این اقدام جرأت نکرد. عاقبت من با کاردی او را کشتم و پا به فرار گذاشته، نجات یافتیم.»



۴۷۱ خداوند حضرت محمّد (ص) را برای هدایت خلق فرستاده است

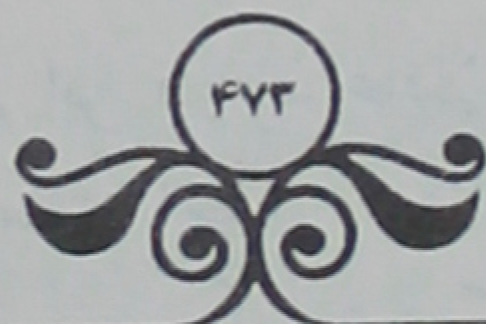
«خلیفه عمربن عبدالعزیز به جرّاح بن عبدالله والی خراسان نوشت که هر کس با تو نماز می خواند، از پرداخت جزیّه معاف است. این فرمان عادلانه سبب شد که گروه بسیاری از مشرکین و مسیحیان و غیره اسلام اختیار کردند. امّا والی که رغبت روزافزون مردم را به اسلام دید به خلیفه یادآور شد که مسلمان شدن ذمّیان به منظور معافیّت از پرداخت جزیّه است و خوب است که آنان را با اجرای عمل ختنه آزمایش کنیم؛ علاوه بر این، با مسلمان شدن ذمّیان میزان درآمد بیت المال رو به کمی گذاشته است و بیم آن می رود که باز هم جمعی دیگر مسلمان شوند و مقدار جزیّه از آنچه هست هم کمتر شود. خلیفه پاسخ داد: خداوند محمّد(ص) را برای هدایت خلق فرستاده نه برای ختنه کردن و جزیّه گرفتن.»[1]

۱. محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۱۸٤.



شهامت اخلاق

در تاریخ ایران مردان بزرگی بوده‌اند که شهامت اخلاقیشان انسان را به شگفتی و تحسین وامی دارد. مثلاً موقعی که **میرزا رضای کرمانی** موفق به کشتن **ناصرالدّین شاه** شده، او را توقیف کردند و سپس مورد استنطاق قرار دادند. در بازجویی، میرزا رضا کرمانی گفت: «من قبلاً وسیلهٔ بهتری داشتم که شاه را بکشم بدون آنکه گرفتار شوم، بدین قرار که اطّلاع یافتم شاه به باغ یکی از اعیان به گردش می رود. خود را به آن باغ رسانیده، مخفی شدم. شاه آمد و کشتن او هم بسیار آسان و راه فرار برای من باز بود؛ امّا او را نکشتم، زیرا عدّه‌ای یهودی در آن روزها برای تفریح در آن باغ بودند و اگر شاه کشته می شد و من فرار می‌کردم، خون را به گردن یهودیانی که در آن باغ اقامت داشتند می انداختند...»



چگونه به این مقام رسیدم

«از نبیّ اسلام **حضرت محمّد (ص)** نقل شده روزی مردی بر **لقمان** گذشت، دید گروهی انبوه دور او را گرفته‌اند و از گفته‌ها و نصایح او بهره‌مند می شوند. از روی تعجّب پرسید: تو آن غلامی نیستی که زمانی شبانی می‌کردی؟

گفت: آری!

گفت: از کجا بدین مقام رسیدی؟

پاسخ داد: با راستگویی، ادای امانت و ترک کارهای بیهوده.»[1]

۱. حسین انصاریان، **لقمان حکیم**، ص ۱۲۰.



چکسلواکی عمّهٔ من است

پابلونرودا شاعر معروف شیلی هم مانند اغلب شاعران بنا به اقتضا و شرایط روز شعر می‌گفت. در سال ۱۹۴۵ که استالین در جنگ بین‌الملل دوّم پیروز شده بود، پابلو نرودا بدون توجّه به جنایات هولناکی که استالین در تصفیه‌های خونین حزبی انجام داده بود در شعر بلندی برای او گفت:

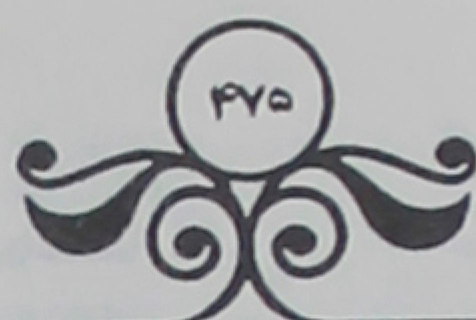
استالین،
استالین ظهر است،
کمال انسانها و ملّتهاست.
او به همه آموخت که بزرگ شوند،
بزرگ شوند.

امّا چند سال بعد که خروشچف نخست‌وزیر شوروی از قسمتی از جنایات استالین در کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی سخن گفت، پابلونرودا هم ضدّ استالین شد و این شعر را برای استالین سرود:

این مرد شقی،
زندگی را متوقّف می‌کرد
و از فراز پیکره‌های بی‌شمارش
فرمان می‌داد.

پس از حملهٔ نیروهای شوروی به خاک چکسلواکی برای سرکوب نیروهای استقلال‌طلب، پابلونرودا که به هیچ صورتی نمی‌توانست آن حملهٔ ناجوانمردانهٔ برادر بزرگ(!!) را توجیه کند، نوشت: «چکسلواکی عمّهٔ من است، اتّحاد جماهیر شوروی هم عموی من است؛ خوب نیست که برادرزاده‌ای از خانوادهٔ خود انتقاد کند.»[1]

[1] مجلّهٔ سخن، اردیبهشت ۱۳۵۰.



عملکرد مغز

«آندره موروا نویسندهٔ معروف فرانسوی در جلسه‌ای چشمش به یکی از نویسندگان غیرمعروف افتاد که ضمناً در رادیو و تلویزیون هم برنامه‌های جالبی داشت. موروا ناگهان متوجّه شد که موی سر این شخص کاملاً سیاه ولی ریش کوتاه و کوچک او کاملاً سفید است.

یکی از حاضرین از وی پرسید: استاد! ممکن است بفرمایید که چرا سر و ریش این آقا اینقدر تفاوت رنگ دارد؟

او جواب داد: البتّه! سیاهی موی سر و سفیدی ریش این آقا نشان می دهد که چانهٔ ایشان بیشتر از مغزش کار می‌کند.»[۱]



حاضرجوابی

«شاه‌عبّاس شنیده بود میرابوالقاسم فندرسکی حکیم و شاعر معروف زمان از اعیان و اشراف و بزرگان کناره می‌گیرد و با بی سر و پایان و طبقات پست معاشرت می‌کند. روزی به او گفت: میر! شنیده‌ام برخی از علما با اجامر و اوباش معاشرند و در قهوه‌خانه‌ها و کنار معرکه‌ها به بازیهای نامناسب ایشان تماشا می‌کنند.

میرابوالقاسم بیدرنگ جواب داد: قربان! خلاف عرض کرده‌اند. بنده همیشه در جمع اجامر و اوباش هستم و هرگز از علما کسی را آنجا ندیده‌ام.»[۲]

۱. کیهان هوایی، ۱۹ آذر ۱۳۶۵.

۲. نصرالله فلسفی، زندگانی شاه‌عبّاس اوّل.



خطای طبابت

«در زمان دیوژن حکیم، شخصی که نقّاش بود حرفهٔ نقّاشی را ترک گفت و مشغول طبابت شد. دیوژن گفت: کار خوبی کردی، زیرا خطاهای تصویر را همه کس می‌بیند و تیرهای ملامت و ایراد از هر سو پرتاب می‌شود؛ امّا خطاهای طبابت را خاک می‌پوشاند و کاملاً از نظرها مخفی می‌دارد!»[۱]



چاره‌اندیشیِ لقمان

«زمانی که لقمان غلام بود، خواجه‌اش برای تفریح از شهر بیت‌المقدّس بیرون رفت و در کنار رودخانه‌ای فرود آمد. در حال مستی با یارانش به قمار مشغول شد و در بازی مغلوب و مقهور گردید و چون شرط بسته شده بود که هر که باخت یا باید نیمی از مالش را به دوستان واگذارد یا آب رودخانه را بیاشامد، چون به هوش آمد دانست که در شرط خطا کرده است. از یاران مهلت خواست و به حضور لقمان شتافت و از او چاره خواست. لقمان فرمود: در صورتی که تعهّد کنی دیگر لب به شراب نزنی چاره می‌کنم.

خواجه قول داد. بامداد با خواجه به طرف رودخانه رفت و به یاران او گفت: سرچشمهٔ آب را ببندید تا خواجهٔ من آب موجود در رودخانه را همانطور که شرط کرده بیاشامد.

یاران از انجام آن کار فروماندند و خواجه از عمل قبیح خود توبه کرد.»[۲]

۱. کیهان هوایی، ۱۹ آذر ۱۳۶۵.

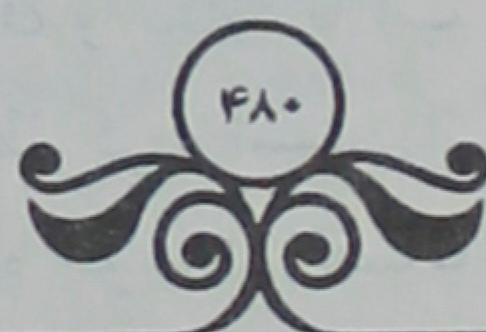
۲. حسین انصاریان، لقمان حکیم، ص ۱۲۰.



در جنگ بالکان

« هنگامی که بلغارها در جنگ بالکان آدریناپول را محاصره کردند و راه آذوقه را به شهر بستند، محصورین به زحمت افتادند. بنابر قوانینی که اسلام وضع کرده است، همه مجبور بودند آذوقه هایی که در انبارها ذخیره بود بیرون آورده، در معرض استفادهٔ عامّه گذارند و در این طریق فرقی مابین مسلمان و غیرمسلمان نبود. چون این خبر به گوش شیخ الاسلام (شیخ بزرگ مسلمین مقیم آن شهر) رسید، شکری پاشا حافظ و مدافع شهر را خواسته، فرمود که بنا بر تعالیم حضرت محمّد (ص) و اندرزهای وی، مسلمانان فقط باید اموال خود را در معرض استفادهٔ عامّه گذارند.

شکری پاشا قبول کرد و سایرین را در کار خود آزاد گذارد و همین فداکاری مسلمین آثار نیکویی بجا نهاد وبعد از آن نبرد، آوازهٔ آن زبانزد جهانیان گردید.»[1]



او هم بندهٔ خدا بوده است

« روزی تابوتی از برابر محمّد (ص) می‌گذراندند. پیغمبر به مجرّد دیدن آن به رسم ادب بپاخاست. کسی گفت: این تابوت یهودی است که به قبرستانش می برند.

پیغمبر در جواب فرمود: باشد، مگر او جاندار و بندهٔ خداوند نبوده است؟»[2]

۱. خواجه کمال الدّین،کردار و گفتار محمّد (ص)، ص ۹۴.

۲. کردار و گفتار محمّد (ص)، ص ۹۴.



پاسخ رستم

«بعد از آنکه عبدالله‌خان ازبک به خراسان تاخت، روزی در سیستان عبورش بر سر قبر رستم افتاد و بطور شماتت این شعر را خواند:

سر از خاک بردار و ایران ببین — به کام دلیران توران ببین

و گفت ندانم اگر رستم قادربر گفتن بود، چه می‌گفت.

یکی از وزرای او که ایرانی نژاد بود گفت: اگر هر آینه خشم نگیری خواهم گفت.

گفت: بگو؟

گفت: اگر قادر به گفتن بود، می‌گفت:

چو بیشه تهی مانَد از نرّه شیر — شغالی به بیشه درآید دلیر»[1]

به موعظت نتوانم ترا به ره آورد

به نزد همّت من، خُردی ای بزرگْ امیر
به عدل چون نکند ملک را بهشت صفت
تو ای امیر و گر خواجهٔ غلامانی
به میل من نشود دیدهٔ دلت روشن
به موعظت نتوانم ترا به ره آورد

امیر سخت‌دل سست‌رأی بی‌تدبیر
اگر چه حور بود، ز اهل دوزخ است امیر
تو بنده‌ای و ترا از خدای نیست گریز
که نور باز نیاید به سرمه چشم ضریر
سفال را نتواند که زر کند اکسیر

سیف فرغانی
(شاعر معروف قرن هفتم)

۱. احمد سروش، مجموعهٔ لطایف، ص ۷۳.



سی سال استغفار برای یک الحمدلله

«سَری سَقَطی از بزرگان عرفا (متوفّی میان سالهای ۲۵۱ تا ۲۵۷ ق.) وقتی گفت: من مدّت سی سال است از یک «الحمدلله» که گفته‌ام در پیشگاه خداوند استغفار می‌کنم.

گفتند: چگونه بوده است؟

گفت: حریقی شب هنگام [در بغداد] روی داد. من بیرون رفتم تا وضع دکّان خود را ببینم. گفتند: حریق از دکّان تو دور است. گفتم: الحمدلله. سپس با خود گفتم: فرض کن دکّان تو نجات یافته، آیا به مسلمانان نمی اندیشی!»[1]



نشانه های نبوّت

«زیدبن سعنه از دانشمندان یهود بود و پیش از آنکه مسلمان شود برای گرفتن طلبی که از پیامبر(ص) داشت آمد و عبای پیامبر را برداشت و یقهٔ آن حضرت راچسبید وسخت درشتی کرد وگفت: شما فرزندان عبدالمطّلب همواره در پرداخت وام خود تأخیر می‌کنید. عمر بر او بانگ زد و دُرشتی کرد و حال آنکه پیامبر لبخند می زد و سپس فرمود: ای عمر! من و او به چیز دیگری نیازمندیم. به من بگو خوش حساب باشم و به او بگو با مهربانی طلبش را مطالبه کند و در وام دادن مهربانتر باشد. سپس فرمود که هنوز سه روز از مهلت او باقی است. و به عمر دستور فرمود وام او را بدهد و بیست کیلو هم

۱. ابن خلّکان، وفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۱۰۲ به نقل از دکتر غلامحسین یوسفی، روانهای روشن، انتشارات یزدان، تهران– ۱۳۶۳، ص ۱۲۵.

بیشتر پرداخت کند، چون عمر او را ترسانده بود.

همین موضوع سبب مسلمان شدن سعنه شد. او می‌گفت: همهٔ علامات و نشانه‌های نبوّت را در محمّد(ص) آزموده و دیده بودم بجز دومورد که نیازموده بودم: نخست اینکه بردباری او بر خشمش پیشی بگیرد، و دوّم اینکه خشم او موجب بیشتر شدن بردباریش گردد و آندو را هم آزمودم و او را همچنان دیدم که در کتابهای ما توصیف شده است.»[1]



دوست زودباورو نادان خطـرناک است

ابوالفرج اهرون در کتاب خود «تاریخ مختصرالدّول» ازپزشکان مشهور تاریخ، حکایات بسیار نقل می‌کند از جمله:

«**هلال بن ابراهیم ابن زهرون صابی حرّانی** از جمله پزشکان مشهور این زمان (عصر خلافت **المستکفی** در سال ۳۳۳ ق.) بود. او به بغداد آمد و مردی عاقل و درپزشکی ماهر بود و به خوبی معالجه می‌کرد و در معالجهٔ مریض دقّت لازم را بکار می برد. وی در نزد بزرگان بغداد شناخته شده بود و با دانش پزشکی که داشت با آنها درتماس بود. پسرش ابراهیم از او نقل می‌کند که در یکی از روزها پدرم را دیدم در خدمت **توزون** بود وبه او خلعت بخشیده بود و یک قاطر خوبی به او داده بود و مقداری متاع بر مرکب بار کرده و مبلغ پنج هزار درهم نیز به او عطا کرده بود؛ با وجود این، پدرم در خود فرورفته و فکرش مغشوش بود. من به او گفتم: چه شده؟ من شما را غصّه دارمی بینم در صورتیکه درچنین روزی باید خوشحال باشید.

او در جواب من گفت: پسرم! این مرد، یعنی توزون، آدم‌نادانی است و کارهای نابجایی انجام می دهد و من به خاطر خوبیهایی که او از روی

۱. شهاب‌الدّین احمدنویری، نهایةالارب، ترجمهٔ دکتر محمود مهدوی دامغانی، ج ۳، انتشارات امیرکبیر، تهران— ۱۳۶۵ ص ۲۲۵.

نادانی نسبت به من انجام می دهد خوشحال نیستم. آیا می دانی به چه دلیل این خلعت را به من بخشیده است؟

گفتم: نه.

پدرم گفت: من برای او یک مسهل تجویز کردم. او دل پیچه گرفت و سخت درهم فشرده شد و چندین بار بیرون رفت و خون خالص از او دفع شد، تا اینکه به داد او رسیدم و دوایی دادم جلوی خونریزی گرفته شد و اشکال برطرف شد. به خاطر نادانی که در او سراغ داشتم به او گفتم که لازم و صلاح بود که این مقدار خون از او دفع شود. او قانع شد و باور کرد و اینهمه نعمت را به من بخشید. لذا [از او که آدم زودباوری است] ایمن نیستم و [می ترسم] که مبادا بدون جهت احساس بدی نسبت به من پیدا کند و در نتیجه مرا آزار و اذیّت نماید.»[1]



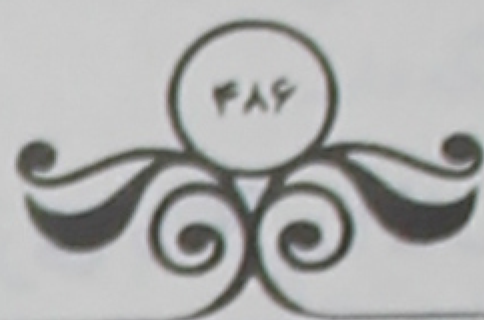
کار از محکمکاری عیب نمی‌کند!

«مشیرالسّلطنه سالی دو بار روضه خوانی می‌کرد و شیعیان را طعام می‌نمود و در دو روز آخر خاخام یهودان و کشیش مسیحیان را هم دعوت می‌کرد. روزی محمّدعلی شاه از وی پرسید که در مجلس روضه خوانی چرا خاخام یهود و کشیش مسیحی را دعوت می‌کنید؟

مشیرالسّلطنه گفت: بنده سالی دو ماه در مجلس عزای خامس آل عبا شیعیان را اطعام می‌کنم و از بابت احتیاط دو روزی هم نمایندگان یهود و مسیحی را دعوت می نمایم. و کسی چه داند؟ شاید حقّ به جانب آنان باشد. این کار را می‌کنم که روز قیامت کلاهم پس معرکه نباشد!»[2]

۱. ابوالفرج اهرون (ابن العبری)، تاریخ مختصرالدّول، ترجمهٔ تاج‌پور— ریاضی، انتشارات اطّلاعات، تهران— ١٣٦٤، ص ٢٣٤.

۲. مجموعهٔ لطایف، ص ١٣٦.


۴۸۶

رها کنید!

«کریم‌خان زند را شاهبازی آورده بودند. گفت: این مرغ چه کار دارد؟
گفتند: شکار کبک و کبوتر می‌کند.
گفت: چه می خورد؟
گفتند: روزی یک مرغ.
گفت: رها کنید برود خودش بگیرد و خودش بخورد!»[۱]



آشکارشدن اسرار نهان

چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم به هوای نفس یاریم همه
گر پرده زروی کارها بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه

میرزای صفوی

چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی — چون دایره گر محیط سیمای شوی
از قسمت خویش دست بیرون نبری — گر چون سر پرگار همه پای شوی

خواجه نصیر طوسی

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش — در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف — بشناختم اینقدر که نشناختمش

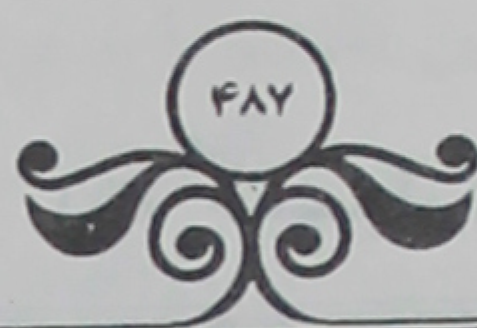
عطار

اسرار وجود، خام و ناپخته بماند — وآن گوهر بس شریف، ناسفته بماند
هر کس زسر قیاس چیزی گفتند — وآن نکته که اصل بود ناگفته بماند



فارابی

۱. احمد سروش، مجموعهٔ لطایف، مؤسسهٔ مطبوعاتی شرق، تهران ۱۳۴۴، ص ۷۳.



۴۸۷

عاقبت همکاری با ظالمان

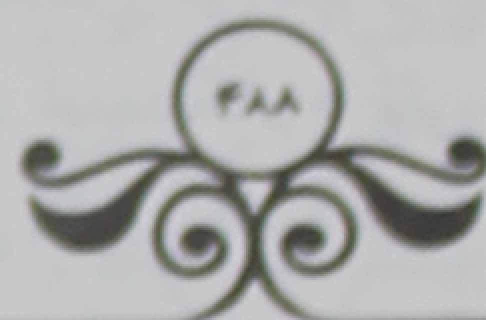
ابومسلم خراسانی سالها برای تثبیت حکومت ظلم و جور عبّاسیان کوشش کرد. وی در دربار آنان احترام و مقامی خاصّ یافت، امّا منصور خلیفهٔ عبّاسی وی را با بیرحمی کشت و به این ترتیب، یک بار دیگر تاریخ نشان داد که کمک به ظالمان عاقبت خوشی ندارد. جریان قتل او را از قول ابوالفرج اهرون مورّخ معروف قرن هفتم بخوانیم:

«... هنگامی که ابومسلم به طرف منصور رفت، منصور به مردم فرمان داد به استقبال او بروند و به او نهایت احترام را بگذارند. آنگاه او در چنین وضعیّتی آمد و بر منصور وارد شد و دست او را بوسید. منصور دستور داد که برگردد و شب را استراحت کند و حمّام بگیرد و رفع خستگی نماید. ابومسلم برگشت. ولی فردا صبح زود منصور چهارنفر از نگهبانان را آماده کرد و آنها را در پشت پردهٔ اتاق خود به کمین نشانید و دستور داد و گفت: هنگامی که من دستهایم را به هم زدم شما وظیفهٔ خودتان را انجام بدهید. آنگاه به دنبال ابومسلم فرستاد و او را احضار کرد. ابومسلم بر منصور وارد شد. منصور شروع کرد به خطاب و عتاب و یادآوری لغزشهای ابومسلم و از جمله گفت: چرا در نامه‌ای که برای من نوشتی، اوّل نام خودت را نوشتی؟ آیا تو همان کسی نیستی که به طرف ما آمدی و پرسیدی که این پسر جاریّه (کنیز) کجاست؟ و باز برای تو نامه‌ای فرستادم. [به من خبر دادند] وقتی که آن نامه را می خواندی، استهزا می‌کردی و بعد از آنکه خودت آن را خواندی، به مالک بن هیثم دادی و او هم آن را می خواند و آنگاه دو نفری با هم می خندیدید.

ابومسلم شروع به عذرخواهی کرد و در برابر منصور زمین ادبّ را بوسه می داد[به خاک می افتاد]،ولی منصور به او گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم. و آنگاه دو دست خود را به هم زد. نگهبانان از پشت پرده بیرون آمدند و با شمشیرهای خود بر او می زدند و او فریاد می زد و تقاضای تأمین می‌کرد و

امان می خواست و می‌گفت: ای امیرالمؤمنین، مرا برای [دفع] دشمنانت نگه دار.

منصور در جواب گفت: چه کسی از تو با من بیشتر عداوت و دشمنی دارد؟ »[1]



۴۸۸ دلقک و امام سجّاد علیه السّلام

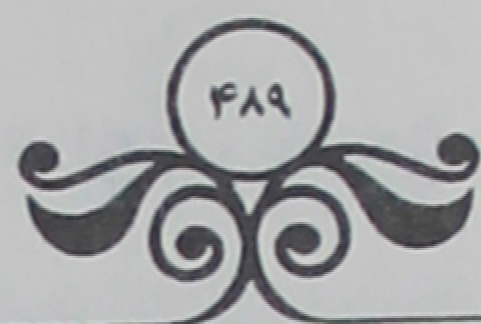
امام صادق علیه السّلام فرمود: « در مدینه مردی بطّال (یاوه گو) بود و مردم را با حرکات خنده‌آور خود می خنداند و همه او را به عنوان یک دلقک می شناختند. روزی هنگامی که از کنار امام سجّادعلیه السّلام ردّ می شد، اشاره به ایشان کرد و گفت: این مرد مرا خسته کرده، زیرا هر کاری می‌کنم نمی خندد.

سرانجام مرد یاوه گو روزی از آخرین تیری که در ترکش داشت استفاده کرد تا آن حضرت را بخنداند و آن این بود که چون امام را دید که همراه دو غلامش به جایی می رود، پرید و عبای آن حضرت رااز دوشش گرفت و فرار کرد. امام سجّادعلیه السّلام اصلاً به او اعتنایی نکرد. دیگران او را دنبال کرده و عبا را از او گرفتند و به حضور حضرت آوردند. امام فرمود: این چه کسی بود؟

گفتند: این مردی دلقک و یاوه‌سرا است که مردم مدینه را با یاوه گوییهای خود می خنداند.

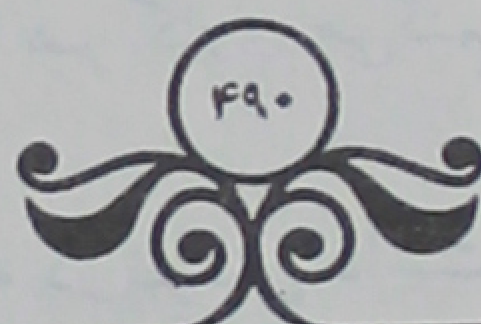
امام سجّادعلیه السّلام فرمود: به او بگویید برای خدا روزی وجود دارد که در آن روز (روز قیامت) باطل گویان و یاوه‌سرایان در خُسران و زیان می باشند. »[2]

۱ . ابوالفرج اهرون، تاریخ مختصر الدّول، ص ۱۸۲.
۲ . مجلّهٔ اطّلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۴۷، ۳۱ تیر ۱۳۶۶.



من برای نفرین نیامده‌ام

«پیغمبر اسلام محمّد (ص) در همه حال مردم را اندرز می داد و از خداوند برای آنها طلب مغفرت و رحم می‌کرد و هیچگاه به خدمتکار یا زنی زبان دشنام نمی‌گشود. هنگامی که در یکی از غزوات جمعی گرد پیامبر(ص) جمع شده و اصرار می‌کردند که دشمنان را نفرین کند، لیکن حضرت محمّد(ص) با خوشرویی پیشنهاد آنان را ردّ کرده، فرمود که او برای دلجویی و آمرزش مردم آمده است، نه برای نفرین و لعن آنها.»[1]



فرومایگان

ابن خلدون دانشمند نام‌آور عرب چندین بار در زندگی خویش به مناصب تدریس و قضاوت رسید. وی در یکی از آثار خود به نام «التّعریف» از قاضیانی سخن می‌گوید که نه سواد و دانشی داشتند و نه لایق آن منصب بزرگ بودند. وی دربارهٔ آن باصطلاح قاضیان فرومایه می نویسد:

«در میان آنان مردم فرومایه‌ای دیده می شدند که نه معلوماتی داشتند و نه به صفت عدالت متّصف بودند؛ ولی همین فرومایگان یکباره بی هیچ رنجی به مراتب فتوی دادن و مدرّسی نایل می آمدند و بر مسند قضاوت می نشستند و به گزاف و باطل، متصدّی این مقام می شدند، بی آنکه کسی آنها را سرزنش کند یا مقامی شایستگی آنان را گواهی دهد و لایق را از غیرلایق بازشناسد یا آنها را بدین سمت تعیین کند؛ زیرا فزونی جمعیّت شهر

۱. خواجه کمال الدّین، کردار و گفتار محمّد (ص)، ترجمهٔ ابوالقاسم طاهری، انتشارات مروّج، تهران- ۱۳۱۸، ص ۱۱۶.

ایجاب می‌کرد که بر عدهٔ این گروه نیز افزوده شود و بالنتیجه در چنین شرایطی قلم فتوی دهندگان در این شهر آزاد بود و بطور لگام گسیخته فتویٰ می دادند و به هیچ قید و شرطی پابند نبودند و مدعیان گوناگون، هر کدام متوسّل به یکی از قضات می شدند و به دلخواه خود حکمی به دست می آوردند تا بدان طریق برطرف خویش غالب آیند و برای سرکوب کردن وی از آن استفاده کنند. این قاضیان نیز هیچکس را ناراضی از محضر خود برنمی گرداندند و بر حسب میل او فتویٰ می دادند و در نتیجه، احکام و فتاوی ناسخ و منسوخ رواج می یافت و بیشتر متداعیان را در گرداب نزاع و کشمکش فرو می برد.»[1]



در محضر قضا

«در دوران خلافت مأمون خلیفهٔ عبّاسی مرد جواهرفروشی به تظلّم به دربار خلیفه آمد و شکایت خود را مطرح کرد. مأمون پرسید: از چه کسی شکایت داری؟

مرد گفت: از شما!

مأمون با تعجّب پرسید: از من؟!

مرد جواهرفروش گفت: آری! شخصی به نام سعید که خود را وکیل شما معرّفی کرد جواهری از من خریداری کرده به مبلغ سی هزار دینار و بهای آن را نمی پردازد.

مأمون گفت: اولاً چنین کسی وکیل من نیست. ثانیاً از کجا که تو راست می‌گویی و آن شخص بهای جواهر را نپرداخته باشد؟

مرد شاکی گفت: من مدارک و دلایلی دارم که حاضرم در محضر قاضی ارائه کنم.

مأمون تقاضای وی را پذیرفت و غلام خود را فرمود تا یحیی بن اکثم را

۱. محمّد پروین گنابادی، گزینهٔ مقاله‌ها، کتابهای جیبی، تهران– ۱۳۵۶، ص ۴۸۰.

به‌حضوربطلبد. قاضی حضور یافت. مأمون داستان به وی بازگو کرد و از او خواست که در این ماجرا قضاوت کند. قاضی گفت: اینجا دربار خلافت است نه محکمهٔ قضاوت.

مأمون گفت: آن را به محضر قضا مبدّل کن.

قاضی گفت: در آن صورت باید مراجعین به اینجا بیایند و فعلاً نوبت خلیفه نیست! باید نخست به کار آنان بپردازم.

مأمون گفت: چنین کن!

و آنگاه دستور داد درهای کاخ را گشودند و آن روز دربار خلیفه، محضر قاضی شد.

چون نوبت به مأمون رسید، قاضی دستور داد به خلیفه اطّلاع دهند در محضر دادگاه حاضر شود. مأمون در حالیکه غلامی وی را همراهی می‌کرد و زیراندازی در دست داشت، وارد شد. چون آهنگ نشستن کرد، قاضی دستور داد زیرانداز دیگری نظیر آن برای طرف دعوی بیاورند تا امتیاز و تبعیضی بین آندو نباشد. دادگاه وارد رسیدگی شد. مدّعی دلایل و بیّنهٔ کافی نداشت. قاضی از مأمون خواست تا بر برائت خویش سوگند یاد کند. مأمون سوگند یاد کرد. قاضی حکم بر برائت خلیفه و بی حقّی شاکی صادر کرد. چون دادگاه ختم دادرسی را اعلام کرد، قاضی از جای برخاست و با تواضع در برابر خلیفه ایستاد و گفت: اینک من یک نفر عادی در مقابل خلیفه‌ام و نباید در بالای مجلس بنشینم.

مأمون دستور داد مبلغی معادل آنچه مّدعی مطالبه‌می‌کرد از مال شخصی خویش به وی بپردازند، نه از آن جهت که حقّی داشت بلکه برای جلوگیری از این توهّم که چون قاضی‌دردربار خلیفه‌قضاوت کرده‌ممکن‌است تحت‌نفوذ او واقع شده باشد و این در شأن خلیفه و قضای اسلامی نیست.»[۱]

این داستان واقعی نشان می دهد که حکّام غاصب و جائر زمان در جامعه‌ای که هنوز متأثّر از فرهنگ اسلامی بود نمی توانستند کاملاً خود را بیگانه و ناآشنا به حکومت حقیقی اسلام معرّفی کنند.

۱. مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجلّهٔ شایسته، تیرماه ٦٦.



ارائهٔ بیّنه و اقامهٔ گواه

خلفای عبّاسی با آنکه خلافت را غصب کرده و با ستم حکومت می راندند، امّا در عصر آنان قاضیان از قدرت و استقلال بسیار برخوردار بودند.

سیوطی در این مورد می نویسد:

«روزی در محضر قاضی ابوحازم بودم. مأموری به نام ظریف مخلّدی از سوی خلیفهٔ عبّاسی المعتضد بالله وارد شد و گفت: امیرالمؤمنین فرمودند ما خبر یافته ایم فلانی ورشکست شده است و قاضی اموال او را بین طلبکاران تقسیم می‌کند. ما هم از او وامی طلبکاریم؛ لذا سهم ما را هم منظور بدارید.

قاضی گفت: از من به خلیفه بگوی آیا به یاد داری که چون مرا مسؤول مهامّ قضا ساختی، گفتی من طوق این مسؤولیّت را از گردن خویش برداشتم و به گردن تو گذاشتم؟ اکنون به مقتضای آن عهد و قرار، بر من روا نیست که جز با ارائهٔ بیّنه و اقامهٔ گواه چیزی از این اموال به تو تسلیم کنم.

ظریف مخلّدی پیام قاضی را به خلیفه رسانید. خلیفه دو تن از درباریان را فرستاد که در محضر قاضی به این امر شهادت بدهند. قاضی مجدّداً پیام داد: هرگاه آن دو گواه به محضر قضا حاضر شوند، من دربارهٔ عدالتشان تحقیق خواهم کرد. در صورتیکه عدالتشان محرز گردد، شهادتشان را خواهم پذیرفت، والاّ به مقتضای تکلیف شرعی خود عمل می‌کنم.

گواهان چون از این ماجرا آگاه شدند نگران به حضور خلیفه رفتند و التماس کردند که: یا امیرالمؤمنین، اگر قاضی بر عدم عدالت ما حکم کند آبروی ما می رود و رسوا می شویم و برای شما هم خوب نیست. اگر ممکن است ما را از این مأموریّت معاف فرمایید.

خلیفه با شنیدن سخن آنان از حقّ یا ادّعای خویش صرف نظر کرد.»[۱]

۱. سیوطی، تاریخ الخلفاء، به نقل از مقالهٔ استاد مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجلّهٔ شایسته، تیرماه ۱۳۶۶.



وظیفهٔ پادشاه سلطنت است نه شهادت!

«روزی مَلِک کامل در دادگاه قاضی شرف‌الدّین اسکندرانی دربارهٔ قضیّه‌ای که مطرح بود به نفع یکی از طرفین شهادت داد. قاضی چون شهادت مَلِک را شنید و طبعاً به صحّت آن اطمینان نداشت، گفت: وظیفهٔ مَلِک سلطنت است نه شهادت!

مَلِک که از این سخن قاضی دریافت که قاضی شهادت او را نپذیرفته است سخت برآشفت و گفت: من در این قضیّه شهادت می دهم. آیا شهادت مرا می پذیری یا نمی پذیری؟ بگو!

قاضی چون خشم مَلِک بدید، بی پرده و با صراحت تمام گفت: من شهادت تو را نمی پذیرم.

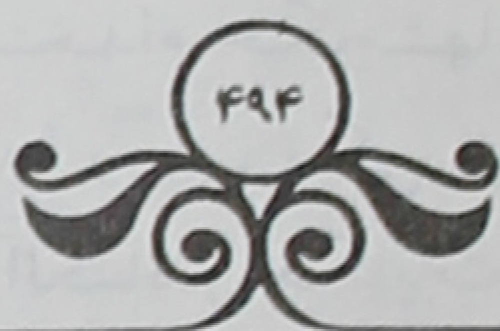
آنگاه چند لحظه خاموش ماند و سپس به سخن خود چنین ادامه داد: چگونه شهادت تو را بپذیرم در صورتیکه «عجیبه»، آن زن رقّاصه و آوازه‌خوان، هر شب در حالیکه چنگ خود در دست دارد، آهنگ قصر تو می‌کند و بامدادان در حالیکه از شدّت مستی روی پای خود بند نیست و روی دست کنیزان به راست و چپ متمایل می‌گردد، از پلّه های قصر فرود می آید؟

مَلِک از این سخن خشمگین شد. به قاضی دشنام داد و از دادگاه خارج شد. قاضی چون این اهانت بدید، روی به حُضّار در مجلس کرد و گفت: مردم، شاهد باشید که من خود را از منصب قضا معزول ساختم و از امروز قاضی این شهر نیستم.

آنگاه از دادگاه خارج شد و آهنگ سرای خویش کرد. دراین هنگام یکی از درباریان صدیق به نزد ملک آمد و گفت: مصلحت دراین است که قاضی را به هر وسیله شده به دادگاه بازگردانی و از وی استمالت کنی؛ زیرا هم اکنون خبر کناره گیری او در شهر می پیچد و بی گمان مردم علّت آن را می پرسند و آنگاه پاسخ قاضی و آنچه بین شما رفته است و داستان زن

خنیاگر شیوع پیدا می‌کند و چون این خبر به خلیفه در بغداد برسد، آبروی تو خواهد رفت.

ملک ناگهان به خود آمد و عظمت خطر را احساس کرد. بیدرنگ از جای برخاست و آهنگ خانهٔ قاضی کرد و چون وارد شد، زبان به عذر و پوزش گشود. قاضی نپذیرفت. ملک آنقدر عجز و لابه و اصرار کرد که قاضی از سر تقصیر وی درگذشت و بار دیگر به کار خویش بازگشت.»[۱]



از درختهایش بگو

مظفرالدّین شاه از درباریان مخصوصاً امیربهادر که با مشروطیّت مخالف بود می هراسید و پیوسته سعی داشت که از وارد شدن در سیاست خودداری کند. مخبرالسّلطنهٔ هدایت پس از بازگشت از سفر ژاپن در خاطرات خود می نویسد:

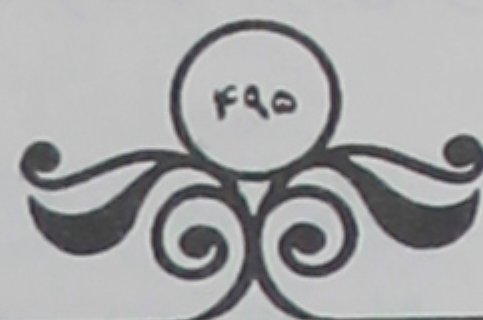
«شاه مایل است احوالات ژاپن را از من بپرسد. روزی در فرح‌آباد مرا خواست. در ایوان حرکت می‌کرد. جز سیّد بحرینی کسی نبود و از هم دور ایستاده بودیم. نوبتی به من نزدیک شده، گفت: ژاپن مجلس دارد؟

عرض کردم: هشت سال است شورای ملّی دارد.

شبهه‌نیست که ایجاد مجلس در ذهن شاه بود و می ترسید اظهار کند. بقدری ملاحظه می‌کرد که هر وقت می خواستم از ترقّیات ژاپن چیزی بگویم می‌گفت: از درختهایش بگو!

در اوقات مرض شاه، یک شب تا صبح پای رختخواب او نشسته بودم و می بایست ازژاپن صحبت کنم، اما وارد سیاسیّات نشوم.»[۲]

۱. مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجلّهٔ شایسته، تیرماه ۱۳۶۶.
۲. مهدیقلی خان هدایت (مخبرالسّلطنه)، گزارش ایران، نشر نقره، تهران— ۱۳۶۲، ص ۱۶۳.



۴۹۵

آنقدر گوشت کبک خورد تا مُرد !

حکومتهای استبدادی سعی دارند که نویسندگان منتقد را که با آثار خود انسانها را بیدار می‌کنند به استخدام خویش درآورند. نویسندگان آزاده و بشردوست حاضر نیستند که قلم را به خدمت حاکمان درآورند، امّا آنان که شجاعت ستیز با حاکمان زمان را ندارند براحتی به استخدام حکومتها درمی آیند. ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹ – ۱۸۴٤) نویسندهٔ روسی یکی از این نویسندگان راحت‌طلب بود که در عصر سلطنت تزار الکساندر حکایات طنزآمیز بسیار منتشر کرد. وی ابتدا در حکایات خود وضع آن زمان روسیه را به باد انتقاد گرفت و معایب حرص، حیله‌گری و پولپرستی بشر را برملا ساخت. دولت روسیه ابتدا او را مجبور کرد که از انتشار آن حکایتها خودداری کند. کریلوف نویسندگی را رها کرد و به آموزگاری سرخانه و منشیگری پرداخت و اوقات فراغت خود را به ورق‌بازی و قمار می‌گذراند. مدّتی بعد حکومت روسیه از اوخواست که با جمع آوری ونگارش حکایات غیرانتقادی، مردم را مشغول دارد و آنها را سرگرم کند. کریلوف پذیرفت و مجموعه‌ای از حکایات بی ضرر(!!) منتشر ساخت.

ویل دورانت «در تاریخ تمدّن» خود پس از شرح زندگانی وی می نویسد:

«دولت روسیه که از محافظه‌کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانهٔ ملّی به وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سنّ هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.»[1]

۱. ویل دورانت، تاریخ تمدّن، ترجمهٔ فارسی، ج ۱۱، ص ۸۷۱.



شجاعت یک کودک

«در زمان خلافت هشام‌بن‌عبدالملک اموی، قحطی همه جا را فرا گرفت و سه سال ادامه یافت. جماعتی از اعراب بدوی که به‌جان آمده بودند تصمیم گرفتند که شرح حال خود را به حضور خلیفه عرض کنند. وقتی به دربار رسیدند از هیبت و سطوت خلیفه قدرتِ سخن گفتن از ایشان سلب شد. در میان ایشان کودکی به نام درواس‌بن‌حبیب بود. او از کم جرأتی قوم خود متأثر شد. پیش آمد و خطاب به هشام گفت: سخن یا مختصر است یا مطوّل، ولی مقصود گوینده هنگامی بهتر فهمیده می شود که قِسم دوّم سخن را مورد اعتنا قرار دهد. اینک از مقام خلافت اجازه می خواهم تا تمنیّات قوم خود را بتفصیل عرض کنم.

خلیفه اجازه داد و درواس چنین آغاز سخن کرد: سه سال می شود که ما دچار قحطی و تنگدستی هستیم. سال اوّل پیه ما آب شد؛ سال دوّم گوشت ما از هم پاشید و سال سوّم استخوان ما سوده و پوسیده گشت. ای خلیفه، مال بسیاری در اختیار شما است. این مال یا مال خدا است یا متعلّق به بندگان خدا است و یا از آنِ خود شما است. اگر مال خدا است، پس برای بندگانش هم سهمی بدهید که از گرسنگی هلاک نشوند. اگر مال بندگان خدا است، پس اجازه بدهید تا از حقّ خود استفاده کنند و به پریشانی خود خاتمه دهند. اگر از خود شما است، آن را به بندگان خدا تصدّق کنید.

هشام گفت: این کودک در هیچیک از این امور سه‌گانه مجال عذری برای ما باقی نگذاشت.

آنگاه به خازن امر کرد تا صدهزار اشرفی به اهل بادیه و صدهزار درهم برای درواس بدهد. درواس کودک شجاع گفت: من به این پول احتیاجی ندارم؛ آن را هم به قوم من بدهید.»

۱. محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۲۰۱.



انعـام است یا رشـوه؟

رشوه‌خواری و گرفتن انعام در عصر همهٔ پادشاهان قاجار رواج داشت، امّا در عصر **مظفّرالدّین شاه** بدانجا رسید که پیشخدمت امیر بهادر جنگ از طبیب شاه مطالبهٔ رشوه می‌کرد. دکتر **اعلم‌الدّوله‌ثقفی** طبیب مخصوص مظفّرالدّین شاه دربارهٔ گسترش رشوه‌طلبی مأموران دولت در عصر این پادشاه می‌نویسد:

«در یک شب زمستانی که برف و باران مخلوط با یکدیگر با نهایت شدّت می‌بارید و همه جای سطح زمین را یخ قطوری فرا گرفته بود، من در ساعت دو بعد از نصف شب از دربار به منزلم برگشتم.

گِل و شُل در کوچهٔ ما بقدری بود که پای اسبهای کالسکه‌ام تا زانو در گِل فرومی رفت و غرّوغرّ و لندولند کالسکه‌چی بلند شده بود. وقتی وارد منزل شدم فریاد خانمم بلند شد و مدّتی به سرنوشت خودش نفرین می‌کرد.

لباسها را درآوردم و پس از اینکه کمی زیر کرسی گرم شدم، خوابم برد. ناگهان صدای در که آن را با شدّت می‌کوبیدند، من و تمام اهل خانه را بیدار کرد و مستخدم با وحشت دم در رفت و برگشت و گفت: دو نفر از طرف حضرت اشرف آقای امیربهادر آمده‌اند و می‌گویند حضرت اشرف [شما] را احضار فرموده‌اند.

از شنیدن این کلام که واجب‌الاطاعه بود فریاد خانمم بلند شد و بنای ناسزاگویی را گذاشت؛ ولی ناچار با کمال خستگی از زیر کرسی برخاستم و لباس پوشیدم و چون کالسکه‌چی هم تازه پس از آنهمه غرّولند خوابیده بود من خودم دم در رفتم و به فرستادگان امیربهادر جنگ گفتم: من بسیار خسته و مریضم. اگر ممکن است مرا معذور دارید و فردا صبح اوّل وقت شرفیاب خواهم شد.

ولی آنها در جواب گفتند: حال حضرت اشرف امیر بهادربهم خورده و

خطرناک است. امر فرموده‌اند فوراً شرفیاب شوید.

من بناچار به هر زحمتی بود خودم را برای رفتن آماده کردم. درشکه‌چی را هم بسختی از خواب بیدار کردم و در موقع بیرون رفتن از خانه به خانمم گفتم: چون احضار من در این موقع شب خیلی اهمّیّت داد، درعوض در صورت بهبودی، حضرت اشرف هدیهٔ عالی به من خواهد داد که از یک ماه حقوقم بیشتر است.

در بین راه به من گفته شد که حضرت اشرف دل‌درد سختی کرده است. وقتی که به خانهٔ امیربهادر رسیدم دیدم که از درد به خود می‌پیچد. فوراً دستور تنقیه دادم و پس از نیم ساعت اجازه خواستم که بروم. حضرت اشرف مرا صدا زد و گفت: اوزون اماله ایله، بولار بلد دگیل‌لـر (اینها بلد نیستند،خودت اماله کن!).

این دستور از تکالیف دیگر دشوارتر بود. من از خستگی و بیخوابی طاقت ایستادن روی پاهایم نداشتم، ولی چاره‌ای جز اطاعت امر نبود. ناچار دستور دادم یکی از نوکرها حضرت اشرف را در حضور من تنقیه کرد. سپس اجازهٔ مرخّصی گرفتم. در این هنگام انتظار داشتم که هدیهٔ حضرت اشرف جبران آنهمه خستگی را بکند؛ امّا وی نه هدیه‌ای داد و نه دیناری بابت حقّ‌القدم. من خسته و کوفته و ناراحت از بی‌مهری امیربهادر عازم خروج از پارک امیربهادر شدم. امّا در جلوی درِ بزرگ پارک ناگهان سربازی که به عنوان نگهبان ایستاده بود راه را بست و گفت: انعام وِر! (انعام بده!)

من با عصبانیّت گفتم: من طبیب شاهم و برای معالجهٔ حضرت اشرف آمده بودم. تو حقّ نداری از من رشوه بگیری.

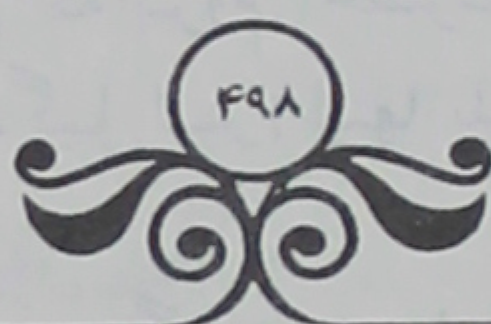
ولی این حرفها به گوش او نمی‌رفت و چند بار گفت: فایده‌سی یخدور، انعام ور!

من با خشم زیاد به اندرون برگشتم و خطاب به امیربهادر گفتم: حضرت اشرف، این چه وضعی است؟ این چه بساطی است؟ من طبیب اعلیحضرتم. صبح زود باید سر خدمت حاضر باشم. تا حالا که نزدیک سحر است نخوابیده‌ام. حقّ‌القدم هم که خبری نیست. از طرفی این قراولهای شما صاف و صریح از من رشوه می‌خواهند تا اجازه بدهند از پارک شما خارج

بشوم.

حضرت اشرف در روی تخت تکانی خورد و گفت: دوکتور، انعام لازم دور، بش قران ور!

آن روزها پنج قران خیلی ارزش داشت؛ زیرا حق‌ّالقدم یک طبیب درجهٔ اوّل یک یا دو قران بود. من بدون معطّلی از اتاق بیرون رفتم و تا دم در صد مرتبهٔ دیگر به خود و زندگیم و به وضع مملکت لعنت فرستادم و بالاخره تا پنج قران را ندادم نگذاشتند از در خارج شوم.»[1]



وزیر فرهنگ جدید

«[در عصر پهلوی] روزهای چهارشنبه، در مدرسهٔ سپه‌سالار سابق (شهید مطهّری فعلی)، در دفتر آقای **احمد راد** ناظر موقوفات مدرسه یک مجلس معارف گونه‌ای بود. بعضی از اعضای آن جمع عبارت بودند از: **حبیب یغمایی**، **محیط طباطبایی**، **دکتر شهیدی**، **احمد آرام**، **مسعود کیهان** و...

وقتی **منصور** روی کار آمد و هنوز کابینه تعیین نشده بود، یک روز چهارشنبه صحبت آن جمع تماماً دربارهٔ اعضای کابینه خصوصاً وزیر معارف دور می‌زد و این بدان علّت بود که اغلب آن جمع فرهنگی بودند و هر یکی حدسی می‌زد که فلان یا بهمان، وزیرفرهنگ می‌شود.

بحث طول کشید تا حدّی که مسعود کیهان خسته شد و گفت: ول کنید بابا! بالاخره یک خری وزیر خواهد شد. حیف نیست وقتمان را صرف این حرفها کنیم؟

هفتهٔ بعد روزنامه‌ها خبر تشکیل کابینه را در صفحات اوّل درج کردند و وزیر معارف مسعودخان کیهان بود.»[2]

۱. اعلم‌الدولهٔ ثقفی، «حکایتی از عصر مظفّرالدّین‌شاه»، مجلّهٔ ترقی به نقل از مجلّهٔ خواندنیها، ۱۶ بهمن ۱۳۳۳، با بازنویسی و ویرایش.

۲. محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۲۲۶.

محبّت

باقرزاده (بقا)
(شاعر معاصر)

ای محبّت به زندگانی من
راستی جلوه‌ای دگر دادی
تا شدی همنشین من دل را
زآنچه خوب است خوبتر دادی

بی‌وجود تو ای فروغ امید
زندگی جز خیال و خوابی نیست
هر کجا نیست جلوه‌ات آنجا
شعله‌ای نیست، آفتابی نیست

تا تو خلوت‌نشین دل شده‌ای
چهرهٔ صبح بازتر بینم
ماه را سرفرازتر یابم
مهر را دلنوازتر بینم

بی‌تو بلبل نشاط و وجد نداشت
و آسمان اینقدر بلند نبود
طرف گلزار و دامن صحرا
پر ز گلهای دلپسند نبود

از تو روید به باغ خاطر من
هر زمان لاله‌ها و خیریها
وزتو گردد فضای سینهٔ تنگ
نورباران به شام پیریها

من در این عمر عاریت زنخست
جهد کردم که با تو آمیزم
مهرورزم به نیک و بد یکسان
وزجدال و نفاق بگریزم

این زمان هر کجا که می‌نگرم
همه را یار مهربان بینم
رو به هر سو کنم ز چهرهٔ گل
بازتر چهرهٔ کسان بینم

دوست دارم جهان و آنچه در اوست
تا تو آموزگار من شده‌ای
گاه بیمهری کسان تو شکیب
بر دل بردبار من شده‌ای

هر کجا پرتو محبّت تافت
آن مهین جایگه بهشت من است
جز محبّت به کار نیست مرا
به محبّت عجین، سرشت من است

■

کینه! ای ننگ دورهٔ بشری
مظهر قتل و جنگ و دربدری
ثمر ابلهی و خودخواهی
آیت حرص و جهل و بیخبری

از تو گردد جدا زن از شوهر
وزتو کودک شود زمادر دور
از تو گردید گوش عاطفه کر
وزتو شد دیدهٔ فضیلت کور

دور شو دور از برم که مرا
به تو و چون تو هیچ کاری نیست
از کسی نیست خاطرم رنجور
وزحسد در دلم غباری نیست

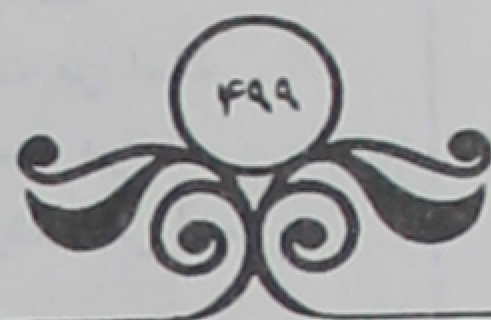
■

زندگی چیست جز محبّتها؟
رنجها، دردها، مرارتها
سر زسنگ زمانه فرسوده
پا به زنجیر کهنه عادتها

رنج بردن زدیو مکر و فسون
وز بد و نیک خلق بوقلمون
خواندن نقشهای بی‌معنی
زاین غم‌انگیز لوحهٔ وارون

صبح تا شب چو گاو عصّاری
تن سپردن به کار ناهنجار
روز دیگر چو روزهای دگر
کرده کار گذشته را تکرار

ای محبّت بمان که دور از تو
نیست سودای زندگی را سود
«به خدا زیر این سپهر کبود
گر محبّت نبود هیچ نبود»



درهمهای پربرکت

«پیراهن پیغمبر(ص) کهنه شده بود. شخصی دوازده درهم به ایشان هدیه کرد. آنجناب پول را به علی(ع) داد تا از بازار پیراهنی بخرد. امیرالمؤمنین(ع) جامه‌ای به همان مبلغ خرید. وقتی که خدمت پیغمبر(ص) آورد، فرمود: این جامه پربهاست. پیراهنی پست‌تر از این مرا بهتراست. آیا گمان داری که صاحب جامه پس بگیرد؟

عرض کرد: نمی دانم.

فرمود: به او رجوع کن، شاید راضی شود.

علی(ع) پیش آن مرد رفت و گفت: پیغمبر(ص) می فرماید این پیراهن برای او پربهاست و جامه‌ای ارزانتر از این می خواهد.

صاحب جامه راضی شد و دوازده درهم رو کرد (پس داد). علی(ع) می فرماید: وقتی پول را آوردم، حضرت با من به بازار آمد تا پیراهنی بگیرد. در بین راه به کنیزی برخورد که در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. جلو رفت و سبب گریه‌اش را پرسید. گفت: یا رسول الله، مرا برای خرید به بازار فرستادند و چهار درهم همراه داشتم. آن پول را گم کرده‌ام.

پیغمبر(ص) چهار درهم از پول جامه را به او داد و پیراهنی نیز به چهاردرهم خریداری کرد. در بازگشت، مرد مستمندی از ایشان تقاضای لباس کرد. همان پیراهن را به او داد. باز به بازار برگشت و با چهاردرهم باقیمانده پیراهن دیگری خرید. وقتی که به محلّ کنیز رسید او را هنوز گریان یافت. پیش رفت و فرمود: دیگر برای چه گریه می‌کنی؟

گفت: دیر شده، می ترسم مرا بیازارند.

فرمود: تو جلو برو و ما را به خانه راهنمایی کن.

همینکه به در خانه رسیدند [پیامبر] به صاحبخانه سلام کرد، ولی آنها تا مرتبهٔ سوّم جواب ندادند. پیغمبر(ص) از جواب ندادن، سؤال نمود.

صاحبخانه عرض کرد: خواستیم سلام شما بر ما زیاد شود تا باعث زیادی نعمت و سلامتی ما گردد.

حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کرد.

صاحب کنیز گفت: چون شما تشریف آوردید، او را آزاد کردم.

آنگاه پیغمبر(ص) فرمود: دوازده درهمی ندیدم که اینقدر خیر و برکت داشته باشد. دو نفر برهنه را پوشانید و کنیزی را آزاد کرد.»

«حیوة القلوب»


۵۰۰

اعتراف به جهل

«می‌گویند ادوارد هفتم پادشاه اسبق انگلستان روزی از دهکده‌ای عبور می‌کرد و برای دیدار وضع مدارس آنجا به مدرسه‌ای که در سر راهش بود وارد شد و در سر کلاسی که معلّم مشغول تدریس تاریخ بود، از شاگردی پرسید: آیا می‌توانی اسم سه نفر از پادشاهان بزرگ را بگویی؟

شاگرد جواب داد: آلفرد، ملکه ویکتوریا، و...

معلّم برای خوشامد شاه به نحوی به شاگردش فهمانیدً که نام ادوارد هفتم را بگوید. شاگرد هم به دنبال اسم دو پادشاه دیگر گفت: ... و ادوارد هفتم.

شاه تبسّمی کرد و گفت: بسیار خوب! آیا می‌توانی یکی از کارهای بزرگ ادوارد هفتم را بگویی؟

شاگرد سر را به زیر انداخت و آهسته گفت: نمی‌دانم.

و از شرم پیشانیش به عرق نشست. ادوارد هفتم پیش رفت؛ دستی به شانهٔ طفل زد و گفت: غصّه نخور، طفلک عزیزم! چون من هم نمی‌دانم و هیچکس دیگر هم نمی‌داند.»[1]

۱. کیهان هوایی، ۳ تیر ۱۳۶۶.



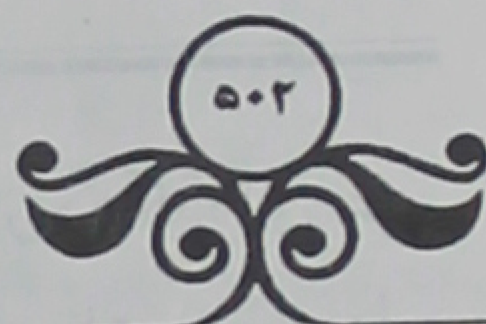
دریا باش تا هرگز نگندی

«مردی پیش بایزید بسطامی عارف معروف رفت و گفت: چرا هجرت نکنی و به سفر بیرون نشوی تا خلق را فایده دهی؟

گفت: دوستم مقیم است و به وی مشغولم و به دیگری نمی‌پردازم.

آن مرد گفت: آب که دیر مانَد به جای خود، بگندد.

و بایزید پاسخ داد: دریا باش تا هرگز نگندی.»[1]



پیمانهٔ اندازه گیری

«معروف است که محمّدشاه‌قاجار روزی از حاج میرزا آقاسی پرسید: این حوض که جلوی عمارت تخت‌مرمر واقع شده گنجایش چند کاسه آب را دارد؟

حاج میرزا آقاسی هرچه فکر کرد نتوانست جواب دهد. ناچار گفت: قربان، من سواد کافی ندارم؛ بهتر است این را از حکما بپرسید.

شاه امر کرد یک نفر حکیم مطّلع را آوردند و سؤال خود را تکرارکرد. حکیم گفت: قربان، تا کاسه به چه اندازه باشد!

شاه با تعجّب پرسید: منظورت چیست؟

حکیم گفت: اگر کاسه به اندازهٔ نصف حوض باشد، دو کاسه و اگر به اندازهٔ ثلث آن باشد، سه کاسه و اگر به اندازهٔ ربع آن باشد، چهار کاسه و اگر...

شاه وسط حرف او دوید و گفت: کافی است، بقیّه را فهمیدم!

و بعد دستور داد به او انعامی دادند.»[2]

۱. کیهان‌هوایی، ۲۷ اسفند ۶۵.

۲. همان مأخذ.



پند نیکو

«ابوعلی دقاق روزی به نزدیک امیرابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه‌سالار و والی خراسان بود و این ابوعلی با همهٔ جلالت، سخت فاضل بود. چون ابوعلی دقاق پیش وی بنشست به دوزانو، ابوعلی الیاس گفت: مرا پندی ده!

گفت: یا امیر، مسأله‌ای می‌پرسم از تو، بی‌نفاق جوابم دهی؟

گفت: دهم!

گفت: مرا بگوی تا تو زرّ دوست‌تر داری یا خصم؟

گفت: زرّ.

گفت: پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر داری اینجا می‌گذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری؟

ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت: نیکوپندی دادی و مرا همهٔ حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندر این سخن درآمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی.»[1]

به احسانی آسوده کردن دلی

شنیدم که پیری به راه حجاز — به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی زپای
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت به هر منزلی

بوستان سعدی

۱. خواجه نظام الملک، سیَر الملوک.



بقیّه به اقساط هی می رسد

در زمان زمامداری میرزا حسن خان وثوق الدّوله وضع مدارس و وزارت معارف آشفته و پریشان بود. حقوق کارمندان دولت و مخصوصاً معلّمان چندین ماه به تأخیر می افتاد و آنان غالباً برای گرفتن حقوق خود ناچار به اعتصاب می شدند.

یک بار ظریفی این بیت را طیّ نامه‌ای برای نخست وزیر فرستاد:

بهار و خزان رفت و دی می رسد   ندانم حقوقات کی می رسد

وثوق الدّوله که شاعر نیز بود در ذیل نامه اش نوشت:

حقوقات نصفش حواله شده   بقیّه به اقساط هی می رسد[1]

خود پسندی

خواجه علی نعیم

چندان که به اهل کبر محشور شوی   از رحمت کردگار خود دور شوی
گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی   بهتر که کنی نماز و مخمور شوی

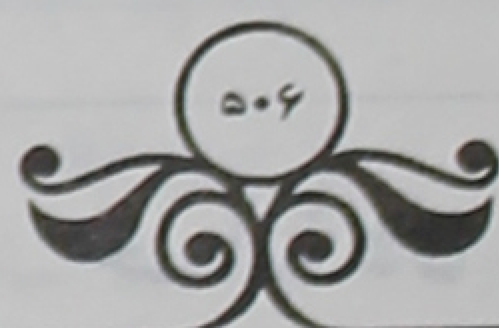
۱. میرزا حسن خان وثوق الدّوله مردی باهوش، زیرک، خوش محضر و سخنوری کم نظیر بود؛ امّا هوش و نبوغ خود را در راه خیانت به ملّت ایران و خدمت به بیگانگان بکار برد. وی دو بار به نخست وزیری رسید (سالهای ۱۲۹۵ و ۱۲۹۷ شمسی). در بار دوّم بود که با عقد قرارداد نهم اوت ۱۹۱۹ (۱۷ مرداد ۱۲۹۸) به خیانتی بزرگ دست زد و ایران را در بست به انگلستان فروخت. این قرارداد ننگین که با مخالفت همهٔ آزادمردان ایرانی مواجه شد، هرگز اجرا نگردید. لازم به تذکّر است که وثوق الدّوله به پاداش این خیانت عظیم صد و سی و یک هزار لیره از انگلستان مزد گرفت.



طبابت میزبان قبیح است

«در بارهٔ حاضرجوابی و فصاحت صاحب اسماعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف دیالمه چیزها گفته‌اند؛ ولی خود اعتراف کرده است که در مقابل یکی از ندیمان خویش مغلوب شده و نتوانسته است حتّی یک کلمه بر زبان بیاورد. او می‌گوید: یک روز با چند نفر از ندیمان خود نشسته بودم و از هر جانب سخن می‌گفتیم. در این اثنا میوه به مجلس آوردند و هر یک از حاضران قدری از آن خوردند. در این میان یکی از آنان با حرص و ولع زردآلوی بسیار خورد. به او گفتم: حکما گفته‌اند افراط در خوردن زردآلو سبب بسیاری از امراض مثل اسهال و تهییج صفرا و غیره می شود.

[مهمان] در پاسخ گفت: آنچه وزیر فرمود صحیح است، ولی حکما این را هم گفته‌اند که طبابت میزبان قبیح است.»[1]



ای نام تو بر کمر زند ذات ترا

«میرزا ابوالحسن یغما در جوانی مدّتی منشی ذوالفقارخان حاکم سمنان بود. پس از چند سالی بر اثر فتنه انگیزیِ برخی از حاسدانش مورد بی مهری حاکم قرار گرفت و به فرمان او چوب بر پایش زدند. وی بدینگونه او را طعن و نفرین کرد:

کس نیست که چاره سازد آفات ترا | آه ار ندهد اجل مکافات ترا
دفع تو به غیر از تو تمنّا نکنم | ای نام تو بر کمر زند ذات ترا»[2]

۱. هزار نکته، ص ۶۹.
۲. اقبال یغمایی، طرفه‌ها، ص ۳۲۶.



غذای وقت افطار

امام علی بن ابی طالب (ع) مدّتی بود که اشتها و میل به غذایی از جگر کباب شده با نان نرم داشت. مدّت یک سال به همان نحو گذشت و تهیّهٔ چنان غذایی میسّر نشد. روزی در ماه رمضان، علی (ع) از فرزندش حسن (ع) خواست که چنان غذایی برای افطار تهیّه کند.

حضرت مجتبی غذای مورد علاقهٔ پدر را درست کرد. هنگام افطار، هنوز علی (ع) دست به سوی غذا پیش نبرده بود که سائلی بر در خانه آمد و اظهار تنگدستی نمود. امیرالمؤمنین فرمود: غذا را بردارید و برای او ببرید تا فردای قیامت در نامهٔ ما خوانده نشود: «أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا»[1] (لذایذ خود را در حیات دنیایتان بردید و از آنها بهره‌مند شدید و با خوشگذرانی روزگار گذراندید.)

حضرت مجتبی غذا را از سر سفره برداشت و به سائل داد.[2]

خانهٔ دل

خانهٔ دل حریم خلوت اوست	جان کامل سریر حضرت اوست
همه آیینهٔ رخ آدم	آدم آیینه بهر طلعت اوست
آدمی چون که معرفت اندوخت	قابل خلعت خلافت اوست
حقّ بوَد بود و کلّ نمود وی است	اوست بحر و همه نداوت اوست
همه از مرد حقّ طلب می کن	همّت مرد حقّ ز همّت اوست
به حقارت به ما مَبین زاهد	سِرّ اسرار از سریرت اوست

حاج ملاّ هادی سبزواری

۱. سورهٔ احقاف، آیهٔ ۲۰.

۲. علی کریمی جهرمی، نمونه‌هایی از نفوذ و تأثیر قرآن، ص ۱۵۰ با اندکی تغییر و ویراستاری.

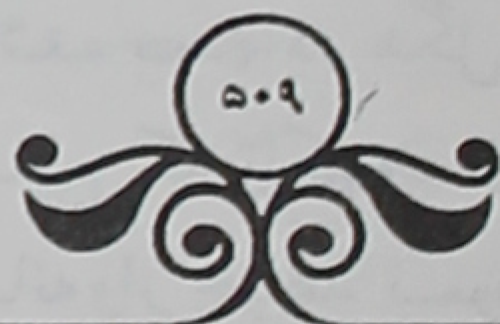


مخفی نماناد

«میرزامخفی از شعرای معاصر شاه‌عبّاس صفوی بغایت لاغر و ضعیف الجثّه بود. روزی شاه‌عبّاس علّت لاغری او را پرسید. گفت: قربان، با اینهمه دشمن که از قدیم تا حال نیستی مرا آرزو می‌کنند همین هم که باقی مانده است جای شکر دارد.

شاه‌عبّاس گفت: چگونه از قدیم تا حال آرزوی نابودی تو را می‌کنند؟

مخفی گفت: قربان، مگر نشنیده و نخوانده‌اید که همه کس درصدر مقال خود می نویسد: مخفی نماناد!»[1]



اقلیّت و اکثریّت

«شبی **برنارد شاو** به دیدن یکی از نمایشنامه های خود رفت. چون نمایش به پایان رسید، تماشاگران که او را در تالار دیده بودند دسته‌جمعی فریاد برآوردند که شاو باید برای ما صحبت کند.

شاو بناچار برروی صحنه رفت و همه در این موقع ساکت شدند؛ ولی او هنوز لب به سخن نگشوده بود که ناگاه از انتهای سالن صدایی برخاست که گفت: نمایشنامهٔ بسیار بدی بود!

برنارد شاو به عادت همیشگی خود با خونسردی تمام لبخندی زد و گفت: بله، اتّفاقاً من هم با شما همعقیده‌ام؛ ولی چه کنم که من و شما در مقابل این اکثریّت عظیم در اقلیّت غریبی قرار گرفته ایم!»[2]

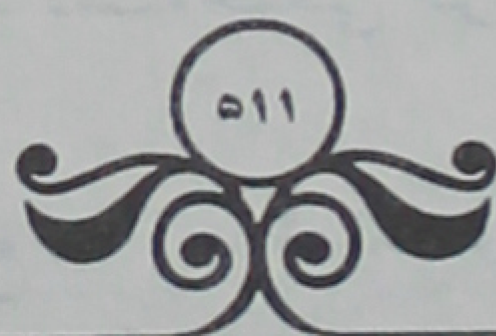
۱. کیهان هوایی، ٦٤ دی ۱۳٦۵.
۲. کیهان هوایی، ۲۷ خرداد ۱۳٦٦.



پرت و پلا گویی فیلسوفان

فیلسوفان اغلب سعی می‌کنند که مطالب را پیچیده، مغلق و دشوار بیان کنند تا به آن وسیله اندیشه‌های خود را عمیق نشان دهند و جالب اینجاست که هرکدام دیگری را به «پرت و پلا گویی» متّهم می‌کند. آرتور شوپنهاور (۱۷۸۸ — ۱۸۶۰) فیلسوف آلمانی در سال ۱۸۱۶ با خواندن آثار کانت نوشت: «مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست». به عقیدهٔ او، فیخته و شلینگ، دو فیلسوف دیگر آلمانی از موفقیّت کانت در مبهم گویی سوءِ استفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می دهد:

«امّا پرت و پلا گویی و بافتن توده‌های بی معنی و گزافه گویی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید و وسیله‌ای شد برای عالیترین معمّابافیهایی که تاکنون ارائه شده است و با چنان نتیجه‌ای که در نظر آیندگان افسانه‌وار خواهد نمود و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.»[1]



قلب جهان و چشمهٔ خورشید روزگار نوین!

استالین دیکتاتور و حاکم مطلق العنان شوروی سرانجام در سال ۱۹۵۲ درگذشت و مردم آزادهٔ جهان از شنیدن این خبر مسرّت انگیز نفسی براحت کشیدند؛ امّا روزنامه‌ها و مطبوعات و رسانه‌های گروهی شوروی پس از مرگ وی عزای عمومی (!!) اعلام کردند. در این میان البتّه مارکسیستهای ایرانیِ

۱. شوپنهاور، جهان به عنوان اراده و اندیشه، ج ۲، ص ۲۲، به نقل از تاریخ تمدن ویل دورانت، ترجمهٔ فارسی، ج ۱۱، ص ۸۲٤.

طرفدار استالین. بیکار ننشستند و دربارهٔ این «مصیبت بزرگ تاریخ بشری» (!!) نوحه‌سراییها کردند و مرثیه‌ها ساختند. یکی از شاعران ایرانی درمجلّهٔ «پیام‌نو» (نشریّهٔ انجمن فرهنگی شوروی در ایران) اشعار خود را چاپ کرد که ملاحظه می‌کنید:

در غم مرگت که جانفرا است ستالین — شیرهٔ جان را زنوک مژّه فشاندیم
سخت شگفت آمدم ز گردش دوران — قلب جهان ایستاد و زنده بماندیم
نه تو بیقین زنده‌ای که زنده جهان است

مرگ تو باور نمی‌کنم که تواستاد — چشمهٔ خورشید روزگار نوینی
گرمی خورشید گرچنانچه نباشد — نیست دگر هیچ آسمان وزمینی
نه تو بیقین زنده‌ای که زنده جهان است

لنگر چرخ زمانه بود ستالین — در همه عالم یگانه بود ستالین
رهبر و آموزگار و یاور مردم — وزهمه خوبی نشانه بود ستالین
نه تو بیقین زنده‌ای که زنده جهان است[۱]

استالین، برخلاف مضمون اشعار این شاعر چاپلوس، از سال ۱۹۳۰ که تصمیم به اجرای برنامه‌های صنعتی و اقتصادی خود گرفت، استبدادی شگفت و هولناک را در شوروی به نام دیکتاتوری پرولتاریا پدیدآورد. وی در مناطقی که کشاورزان در مقابل برنامه‌ها مقاومت کردند، دست به قتل عامّهای فجیع زد و موجب مرگ میلیونها نفر گردید.

استالین برای خفه کردن هر گونه صدای مخالفی در حزب کمونیست شوروی، مخالفان خود را بیرحمانه تصفیه نمود و سپس با تشکیل دادگاهها فرمایشی هزاران هزار انسان را روانهٔ زندانها و اردوگاههای کار کرد. **خروشچف** جانشین استالین در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی گزارشی هولناک و تکان‌دهنده از جنایات این دیکتاتور بیرحم را منتشر ساخت. از آن به بعد با گذشت زمان بتدریج پرده‌ها کنار رفت و معلوم شد که این

۱. مجلّهٔ پیام‌نو، به نقل از روزنامهٔ «مردم ایران»، دوشنبه ٤ خرداد ۱۳۳۲.

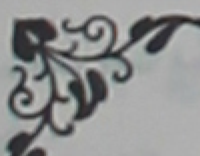
درندهٔ خون‌آشام به نام «آسایش و رفاه کارگران» و «طبقهٔ پرولتاریا» مرتکب چه اعمالی شده است. روی‌مدودف نویسندهٔ معروف روس در کتاب مشهور «در دادگاه تاریخ» پس از شرحی از سفّاکیها و ترور و وحشتی که استالین ایجاد کرده بود، می‌نویسد:

«دربارهٔ جنایات استالین حقیقت آنقدر هولناک بود که عدّه‌ای از ایده‌آلیستها در میان روشنفکران غرب نخواستند آن را باور کنند. مثلاً **برنارد شاو** تا پایان عمرش به ستایش استالین ادامه داد و اعمال او را همان اصول سوسیالیسم می‌دانست. امّا همین شاو، وجود اردوگاههای مرگ آلمانیها را نیز باور نکرد. او نمی‌توانست این واقعیّت را بپذیرد که نازیها تقریباً تمام یهودیان اروپای غربی را قتل‌عام کردند. **برتولت برشت** نیز مدّتهای مدید شایعات مربوط به تجاوزهایی را که در اتّحاد شوروی صورت گرفته بود، باور نکرد.»

امّا در زمان حیات استالین بودند کسانی که از اعمال زشت و ننگین او آگاه بودند. یکی از آنان **میلوان جیلاس** عضو کمیتهٔ حزب کمونیست یوگسلاوی بود که در کتابهای متعدّد، بخشی از جنایات هولناکِ «چشمهٔ خورشید روزگار نوین» (!!) را فاش ساخت. وی در کتاب «گفتگو با استالین» می‌نویسد:

«استالین قادر به ارتکاب هر جنایتی بود. او براستی مرتکب جنایات دهشت‌انگیز بسیاری گردید و با هر معیاری که بسنجیم جای تردید نیست که استالین **بزرگترین جنایتکار تاریخ** بوده است. امیدواریم تا پایان جهان او به عنوان بزرگترین جنایتکار تاریخ باقی بماند و جنایتکار دیگری بر مقام وی تکیه نزند و جای استالین را نگیرد.»[1]

تیغ حلم



او به تیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ، چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر، ظفرانگیزتر

مثنوی

۱. میلوان جیلاس، گفتگو با استالین، ترجمهٔ دکتر عنایت‌الله رضا، انتشارات نوین — ۱۳۶۳، ص ۲۴۸.



ساده‌لوحیِ مردم

در زمانی که ابوهریره از جانب معاویه حاکم مکّه بود، مردی مقدار زیادی پیاز به مکّه آورده بود تا بفروشد. امّا بازار پیاز در مکّه کساد بود و کسی از او چیزی نخرید. پیازفروش بیچاره با خود اندیشید که با این وضع کساد بازار چه کنم؟ سرانجام تصمیم گرفت تا به نزد ابوهریره حاکم شهر برود و شرح حال خویش را بگوید. چون به نزد ابوهریره رسید گفت: ای ابوهریره، آیا می توانی یک ثوابی بکنی؟

ابوهریره گفت: چه ثوابی؟

پیازفروش گفت: من یک مسلمان هستم. چون شنیده بودم که در مکّه پیاز پیدا نمی شود و نایاب است و مردم اینجا هم به پیاز نیاز دارند، لذا من هرچه مال التّجاره داشتم همه راپیازخریدم و به مکّه آوردم. امّا اکنون می بینم که کسی سراغ پیاز را هم نمی‌گیرد و کسی از من چیزی نمی خرد و پیازها در حال ازبین رفتن است. حالا شما کمک کنید و اموال یک مسلمان را از تلف شدن نجات دهید.

ابوهریره گفت: بسیار خوب! روز جمعهٔ آینده موقع نماز جمعه که فرا رسید، همهٔ پیازها را در یک جای معیّنی بگذار و آمادهٔ فروش باش.

مرد به دستور ابوهریره عمل کرد و تا روز جمعه به انتظار نشست.

روز جمعه که شد هنگامی که مردم به نماز جمعه حاضر گردیدند، ابوهریره گفت: ای مردم، من از حبیب خودم رسول خدا(ص) شنیدم که فرمود: هر که پیاز در مکّه بخورد بهشت بر او واجب می شود.

چون مردم این کلام را از ابوهریره شنیدند ازدحام کردند و در ظرف مدّت کوتاهی تمام پیازها را خریدند.»[۱]

مردمی که در آن روز ساده‌لوحانه برای خرید پیاز هجوم آوردند،

۱. جوانان امروز، «حکایتها و هدایتها»، دوشنبه ۱۸ خرداد ۱۳۶۶.

لحظه‌ای فکر نمی‌کردند که اگر با خوردن پیاز بهشت بر کسی واجب شود، پس آنهمه آیه در مورد پاداش و عِقاب آن جهان برای چه آمده است و شاید ابوهریره نیز به تصوّر آنکه با یک دروغ، مؤمنی را از ورشکستگی نجات داده وجدان خود را راضی می‌کرد.



لبخندی حاکی از خوشبختی

یکی از دانشمندان بزرگ روسی که در عصر استالین دچار خشم او شد واویلوف زیست‌شناس معروف معاصر بود. واویلوف از آن جهت که با اندیشه‌های استالین در زمینهٔ توارث مخالف بود مورد خشم اوقرار گرفت؛ از کار برکنار شد؛ به سیبری تبعید گردید و سرانجام به قتل رسید.

سالها پس از مرگ استالین ثابت شد که همهٔ نظریّات استالین در مورد زیست‌شناسی و علم توارث غلط بوده است و واویلوف و صدها دانشمندی که به جرم مخالفت با اندیشه‌های او مجازات شدند بیگناه بوده‌اند. روسها تصمیم گرفتند از چند تن از آن دانشمندان که قربانی هوسهای دیکتاتور شوروی شده بودند «اعادهٔ حیثیّت» کنند. در این میان، مرگ واویلوف بیش از همه دردناک و تأثّرآور بود.

«در سال ۱۹۶۷، چند نفر از علاقمندان این دانشمند تصمیم گرفتند مجسّمهٔ یادبودی از او در «ساراتف» برپا کنند. از این شهر مجسّمه‌سازی را یافتند که از سفال مجسّمهٔ بی‌نظیری از چهرهٔ دانشمند ساخت و از آن به عنوان مُدل برای ساختن مجسّمه‌ای از گرانیت استفاده کرد. از این مجسّمه در حضور صدها نفر، از جمله چند دانشمند از اعضای مؤسّسهٔ واویلوف که جان سالم به در برده بودند، پرده‌برداری شد؛ ولی در کمال تعجّب مشاهده گردید که مجسّمهٔ سنگی هیچ شباهتی به واویلوف ندارد. [واقعیّت جریان آن بود که] کارشناسان هنری شهر ساراتف پس از بازبینی مجسّمه آن را کار خوبی تشخیص نداده بودند. آنها به مجسّمه‌ساز دستور دادند از صورت واویلوف چین

وچروکها و خطوط عمیق ناشی از سوءِ تغذیه را برطرف کرده و حلقهٔ دور چشمانش را رُتوش کند؛ زیرا این خطوط مؤیّد این بود که وی در دوران بازداشت مورد شکنجه و بدرفتاری قرار گرفته بود. پوپوفسکی اضافه می‌کند که سانسورچیان به مجسّمه‌ساز دستور دادند یک لبخند حاکی از خوشبختی نیز روی صورت سنگی بیفزاید.»[1]



۵۱۴

روزبخشش

«در یکی از روزهای عید نوروز فتحعلی شاه قاجار به عمارت نگارستان رفت. فصل بهار بود و درختان تازه شکوفه کرده و قطرات ژاله که بر روی آنها افتاده بود در نور خورشید می درخشید و زیبایی خاصّی یافته بودند. با مشاهدهٔ آن مناظر زیبا طبع شعر شاه گُل کرد و این مصراع را فی البدیهه ساخت: روز عید است و به هر شاخه نم باران است.

ولی هرچه کوشید نتوانست مصراع دوّم آن را بسازد. یکی از ملازمان که با فتحعلی خان صبا ی شاعر که در آن هنگام با وجود بیگناهی در زندان بود دوستی داشت، موقع را مغتنم شمرده، به عرض رسانید: اگر سلطان اجازه فرمایند فتحعلی خان صبا را که در زندان بسر می برد و در بدیهه گویی دستی دارد به حضور بطلبند تا مصراع دوّم را بگوید.

شاه اجازه داد و شاعر را آوردند. هنگامی که چشم فتحعلی شاه به وی افتاد گفت: روز عید است و به هر شاخه نم باران است.

شاعر زندانی بلافاصله گفت: روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است.

شاه خندید و دستور داد او را از زندان آزاد ساختند.»[2]

۱. مجلهٔ دانشمند، فروردین ۱۳۶۵، ص ۴۸. برای آگاهی بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به کتاب ماشین قدرت و اختناق، ترجمهٔ محمود حکیمی، انتشارات امیرکبیر، تهران— ۱۳۶۵.

۲. کیهان هوایی، ۵ فروردین ۱۳۶۶.



خدمات رستم به عالم اسلام ؟!

«کسی از قول تقی‌زاده حکایت کرده است که در دورهٔ انقلاب استبداد و مشروطیّت، باقرخان به مناسبتی قهر کرده و در خانه نشسته بود و می‌گفت: من دیگر در امور انقلاب مداخله نخواهم کرد. لذا چند نفر از مشروطه‌خواهان تبریز برای استمالت خاطر سالارملّی — که لقب باقرخان بود— به منزل او رفته، اصرار می نمایند که حالا موقع کار و شجاعت و مجاهدت است و در خانه نشستن، شایستهٔ مجاهدی چون شما نیست. باقرخان پس از لیت و لعل بسیار(با اگر و مگر بسیار) می‌گوید: شما خودتان می دانید که رستم با آنهمه خدماتی که به عالم اسلام کرد، این مردم حق‌ّناشناس عکسش را در حمّامها می‌کشند و حال خدا می داند که اجر و پاداش مرا چطور خواهند داد.»[۱]



کسی آمده که از خواب بیدارش خواهد کرد

چون یعقوب لیث با سپاه خود به نیشابور رسید، رسولی نزد محمّدبن طاهر والی آن شهر فرستاد تا او را به اطاعت دعوت کند. رسول به دربار محمّد رفت و بار خواست. حاجب گفت: اکنون بار نیست، زیرا که امیر خفته است.

رسول که مردی زیرک بود به طعنه گفت: اکنون کسی آمده که از خواب بیدارش خواهد کرد.[۲]

۱. هزار نکته، ص ٦٦.

۲. کیهان هوائی ۱۹ فروردین ۱۳٦٦، با اندکی تغییر و ویرایش.



۵۱۷

جواب سنجیده

روزی کریم خان زند، در دیوان مظالم نشسته بود و به شکایت شاکیان گوش می داد و برای رفع ستم از آنان فرمانهایی صادر می‌کرد. در پایان روز، در حالیکه سخت خسته بود قصد مراجعت داشت که ناگهان فریاد مردی را شنید که طلب انصاف می‌کرد. کریم خان از او پرسید: کیستی؟

آن شخص گفت: مردی تاجرپیشه‌ام و دزدان آنچه داشتم از من دزدیدند.

کریم خان پرسید: وقتی که آنان مشغول دزدی بودند تو چه می‌کردی؟

تاجر جواب داد: خوابیده بودم.

کریم خان گفت: چرا خوابیده بودی؟

تاجر گفت: از آن سبب که فکر می‌کردم تو بیداری.

کریم خان را از این جواب خوش آمد. رو به وزیر کرد و گفت: قیمت مال این شخص را بدهید. ما باید مال را از دزد بگیریم.[۱]

دَد و دیو ند خودبینان مغرور

نگر، جز خوب صد در صد نبینی	که گر بدبین شوی جز بد نبینی
چون نیکو بنگری در ملک هستی	به غیر از جلوهٔ ایزد نبینی
ز نابخرد جهان را روز تیره است	نگر تا روی نابخرد نبینی
دد و دیو ند خودبینان مغرور	همان بهتر که دیو و دد نبینی
حقایق را ز چشم دیگران بین	که گر خودبین شوی جز خود نبینی
مسلّم شد مرا کز حُسن نیّت	به غیر از حُسن پیشامد نبینی

ملک الشّعرای بهار

۱. همان مأخذ.



روی قاطرهای امامزاده داود را سیاه کردید!

«روزی گروهی، در حضور مرحوم استاد فروزانفر از کوهنوردی و راه‌پیمایی جمعهٔ خود داد سخن می‌دادند و به استاد خود با مفاخره می‌گفتند که روز پیش دوازده فرسنگ راه را طیّ کرده‌ایم. استاد پرسید: این دوازده فرسنگ راه را برای چه هدفی طیّ کردید؟

گفتند: برای ورزش و راهپیمایی.

استاد فروزانفر با همان لهجهٔ مخصوص خود گفت: روی قاطرهای امامزاده داود را سیاه کرده‌اید.»[1]



گناه عظیم

در میان رهبران ملّی و ضدّاستعمار شرق هیچکس مانند **جواهرلعل نهرو** نخست‌وزیر فقید هند از نیّات استعمارگران انگلیسی آگاه نبود. نهرو در کتاب معروف خود «نگاهی به تاریخ جهان» در موارد متعدّد، حرص و آز استعمارگران را نشان می‌دهد. او در مورد حکومت انگلیسیها در مصر می‌نویسد:

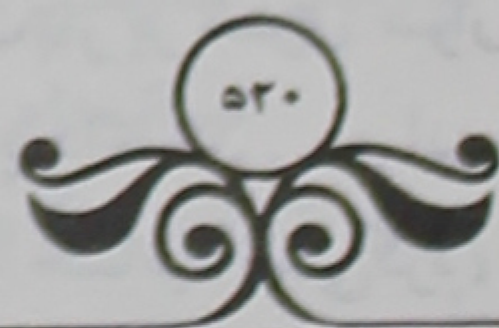
«نخستین نمایندهٔ انگلستان در مصر میجربرینگ بود که مدّت بیست و پنج سال بر مصر حکومت کرد و لقب «لُرد کرامر» را به دست آورد. کرامر مانند یک سلطان مستبدّ بر مصر حکومت داشت. نخستین اقدام او پرداخت سود به پولداران و صاحبان سهام خارجی بود. از آن پس، این سودها منظّماً و پیش از هر چیز دیگر پرداخت می‌شد و به این جهت همه جا از وضع مالی استوار و

۱. هزار نکته، ص ۲۵۰.

مستحکم مصر تمجید می‌کردند. بعلاوه تسلّط انگلستان بر مصر همانطور که در هند هم اثر داشت، دستگاه دولتی را تا اندازه‌ای مقتدرتر و مؤثرتر ساخت. امّا پس از بیست و پنج سال حکومت کرامر، وامهای خارجی مصر به همان اندازهٔ اوّل باقی بود و به هیچوجه کمتر نشده بود. بعلاوه عملاً هیچ اقدامی برای آموزش و پرورش مصر صورت نگرفت. حتّی کرامر کارهای تشکیل یک دانشگاه ملّی را در مصر متوقّف ساخت. نظر کرامر را می توان از جمله‌ای که در نامه‌ای به سال ۱۸۹۶ برای لردسالیسبوری نخست‌وزیر وقت انگلستان نوشته است، دریافت که می‌گوید: «خدیو دارد خیلی مصری می شود». در نظر او مصری شدن یک نفر مصری گناه عظیمی است و به مفهوم سرپیچی از اطاعت به انگلستان می باشد؛ همچنانکه در هند، اگر یک نفر هندی بخواهد هندی باشد و رفتار هندی داشته باشد، از طرف انگلیسیها مجازات می شود.»[1]

نهرو در فصل «هند در آستانهٔ جنگ» دربارهٔ استثمار و بهره کشی استعمارگران مطالب بسیار می‌گوید و سرانجام این سخن لردسالیسبوری را می آورد که در سال ۱۸۷۵ گفت:

«وقتی که باید از هند خون گرفته شود، باید نیشتر را به قسمتهایی زد که خون بیشتر در آنها متراکم گشته است یا لااقلّ به اندازهٔ کافی خون دارند و نه به قسمتهایی که قبلاً از کم‌خونی ضعیف شده‌اند.»[2]

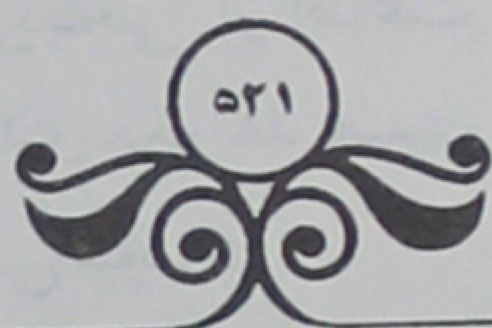

۵۳۰

بازهم خطّش

«میرزامحمّدخان‌سپهسالار گذشته از اینکه از فضایل علمی حظّی نداشت، خطّش نیز بغایت بد بود، بدان حدّ که جز یک دو تن از منشیان خاصّ او، دیگری نمی‌توانست خواند. بامداد عیدی که مجلس خان به طبقات مردم انباشته بود پسر یغمای جندقی [شاعر] به سابقهٔ معاملتی از صفِ نقّال

۱ و ۲. جواهر لعل نهرو، نگاهی به تاریخ جهان، ترجمهٔ محمود تفضّلی، ج ۲، ص ۱۱۳۱ و ۱۱۹۳.

برپاخاست و به آواز بلند اجازت طلبید تا خوابی را که دیده به عرض برساند. محمّدخان رخصت داد. پسر یغما گفت: دیشب پدرم را به واقعه دیده، از عسرت و پریشانی خویش به وی نالیدم. پدرم فرمود: دیگر امروز که اریکهٔ عزّوجلال به وجود خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بیجاست. مدیحه‌ای بساز، به خدمت ایشان برو عرضِ حاجت کن؛ البتّه از تو کفایت فرمایند. گفتم: فضایل خان بیشمار است، کدامیک را مدح گویم؟ پدرم مدّتی به فکر فرورفت. سپس سر برداشت و گفت: ای پسر، باز هم خطّش.»[۱]



پیاده بروم بهتر است

«از ازهرجمّاز (شتربان) که در عرب به حماقت مشهور است منقول است که روزی ده شتر پیش کرده بود و به جایی می رفت. چون چند فرسنگی پیاده رفت سوار بر شتری شد و باقی شترها بشمرد، دید نُه شتر است. گفت: من ده شتر داشتم، یکی دیگر کجا رفت؟

از شتر پیاده شد و در بیابان به جستجو پرداخت و چون از شتر نشان نیافت، افسرده‌دل بازگشت و بار دیگر شروع به شمردن شتران کرد. این بار ده شتر بود. خوشدل شد و به راه ادامه داد. بعد از دو سه فرسنگ باز بر شتری سوار شد و شتران را شمرد، نُه شتر دید. باز پیاده شد و به جستجو پرداخت... و این عمل چندین بار تکرار شد؛ زیرا وقتی سوار می‌شد، مرکوب را حساب نمی‌کرد، لاجرم شتران نُه نفر می شدند و چون پیاده می شد و می شمرد ده نفر. سرانجام گفت: پیاده بروم و شتران من ده باشند بهتر از آن است که سواره روم و شترانم نُه باشند.»[۲]

۱. گزیدهٔ امثال و حکم علامّه علی‌اکبر دهخدا، به کوشش دکتر محمّد دبیر سیاقی، انتشارات تیراژه، تهران– ۱۳۶۱، ص ۳۴.

۲. محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۲۲۸.



نباید این اشتباه را درهند تکرار کنیم

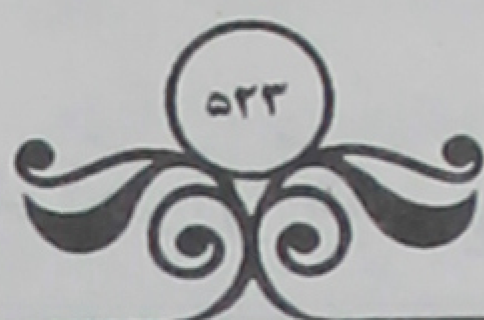
استعمارگران انگلیسی در هند از آغاز ورود به این کشورکه در زیر لوای یک شرکت تجاری به نام «کمپانی هند شرقی» فعالیّت می‌کردند می‌کوشیدند تا مردم هند دربی خبری و ناآگاهی بسر ببرند. استعمارگران از ایجاد مدرسه در شهرها و روستاها می هراسیدند و از اعزام معلّم و مربّی به آنجا بیم داشتند. یکی از محققان تاریخ تعلیم و تربیت هند در این مورد می نویسد:

«از آغاز کار کمپانی هند شرقی نسبت به تعلیم و تربیت هند بی اعتنایی شد و چون حکومت بریتانیا در شبه قارّه استقرار یافت با استفادهٔ ملّت هند از تعلیم و تربیت مخالفت کرد؛ چه دولت بریتانیا معتقد بود که اگر مربّی به آن سرزمین اعزام دارد بزودی تسلّط خود را [بر هندوستان] از دست خواهد داد. موکرجی می نویسد که در سال ۱۷۹۳ هنگام تنظیم قانون اساسی برای هند یکی از اعضای هیأت حاکمه با اعزام معلّم به آنجا مخالفت کرد و گفت: ما امریکا را به سبب همین خطاها از کف دادیم و اینک در مورد هندوستان نباید این اشتباه خود را تکرار کنیم. اگر هندیان برای تعلیم و تربیت نیازهایی دارند برای رفع احتیاجات خویش باید به انگلستان بیایند.»

سرانجام نزدیک پنجاه سال بعد یعنی از سال ۱۸۴۵ دولت انگلیس برای تربیت کادرهایی از افراد ورزیده در سازمانهای دولتی هندوستان به تأسیس مدرسه و دانشگاه رضایت داد. در بنگال، مَدْرَس و بمبئی مدارسی تأسیس شد و در این شهرها و شهرهای دیگر بتدریج مؤسّسات تربیت معلّم و دانشگاههایی تأسیس شدند امّا:

«تأسیس دانشگاه با آغاز شورشهای استقلال طلبانه همراه بود و دولت انگلیس این طغیانها را با توسعهٔ آموزش و پرورش مربوط دانست؛ از این رو هر سال نظارتش بر مدارس، اعمّ از دولتی یا غیر دولتی شدیدتر می شد...»[1]

۱. رحمت الله مهراز، «سازمان آموزش و پرورش درهند»، ماهنامهٔ آموزش و پرورش، بهمن ماه ۱۳۴۰



درمیان دیوانگان

«معروف است که لویدجورج سیاستمدار معروف کشور انگلستان شبی بطور ناشناس به شهرستان گال مسافرت نمود و اتّفاقاً هنگامی وارد گال شد که نیمه شب بود و باران مانند سیل می بارید و هوا لحظه به لحظه سردتر می شد.

لویدجورج که در آن نیمه شب در شهر گال هیچ جا برای ایمنی از سرما و باران سیل‌آسا نداشت مدّتی در خیابانهای گال سرگردان بود و لباسهایش از شّدت باران بکلّی خیس شده بود. بالاخره از ناچاری در یک کوچه وارد شد و درِ یک خانه را بشدّت کوبید.

پس از لحظه‌ای مردی در خانه را باز نمود و با شگفتی بسیار از لویدجورج پرسید: در این وقت شب چه می خواهی؟

او در جواب گفت: پناهگاهی می خواهم که از آسیب سرما و باران ایمن شوم.

آن مرد که لویدجورج را نمی شناخت، از سخن او خنده‌اش گرفت و گفت: اینجا پناهگاهی برای شما سراغ ندارم؛ زیرا این خانه تیمارستان است و چند نفر دیوانه در آن زندگانی می‌کنند و بنابراین محلّی برای پذیرایی اشخاص دیگر در آن یافت نمی شود.

لویدجورج که از آسیب باران و سرما بی اندازه اوقاتش تلخ بود از سخن آن مرد عصبانی شد و گفت: احمق، من لویدجورج رئیس الوزرای امپراتوری انگلیس هستم و امشب بطور غیررسمی به گال آمده‌ام. حالا تو در این سیل باران و شدّت سرما از پذیرفتن من خودداری می‌کنی؟

مرد همینکه این کلمات را شنید یکباره طرز رفتار خود را با لویدجورج تغییر داد و گفت: خیلی پوزش می خواهم که شما را نشناختم. اگر می دانستم، با لباس رسمی در را به روی شما باز می‌کردم نه با جامهٔ خواب. بفرمایید داخل شوید!

لویدجورج پس از ورود به خانه گمان می‌کرد آن مرد او را شناخته است؛ ولی این تصوّر او خطا بود، زیرا در موقعی که وارد اتاق می شد آن مرد با حالت خنده به او گفت: در این خانه پنج نفر دیوانه هستند که هر کدام خود را رئیس الوزرای انگلیس تصوّر می‌کنند. برای من اهمّیّتی ندارد که شما هم یکی از آنان باشید!»[1]



آنکه از همه زیانکارتر است

«عبدالله‌بن سلیمان‌تمیمی نقل می‌کند: هنگامی که محمّد و ابراهیم فرزندان عبدالله‌بن حسن بن الحسن علیهم السّلام، توسّط حکومت عبّاسی شهید شدند، منصور دوانیقی یکی از عمّال خود به نام شیبة‌بن غفال را فرماندار مدینه ساخت.

شیبه به مدینه آمد و روز جمعه در مسجد مدینه بر منبر خطبه خواند و گفت: همانا علی بن ابی طالب [علیه السّلام] میان مسلمانان اختلاف انداخت و با اهل ایمان جنگید و حکومت را برای خود می خواست و نمی‌گذاشت به اهلش برسد؛ امّا خداوند او را از حکومت محروم ساخت. و پس از او فرزندانش نیز در فساد دنباله روی اووجویای حکومتند، بدون آنکه لیاقت آن را داشته باشند. به همین جهت در نقاط مختلف زمین کشته می شوند و در خون خود می غلتند.

سخنان شیبه بر مردم بسیار گران آمد، ولی هیچکس را یارای آن نبود که چیزی بگوید. در این هنگام مردی که پیراهنی پشمین دربرداشت برخاست و گفت: ما خدای را ستایش می‌کنیم و بر محمّد(ص) آخرین پیام‌آور و سرورِ پیامبران و نیز بر همهٔ پیامبران درود می فرستیم. امّا خوبیهایی که گفتی ما سزاوار آنیم، و آنچه از زشتی بر زبان راندی تو و منصور به آن سزاوارترید.

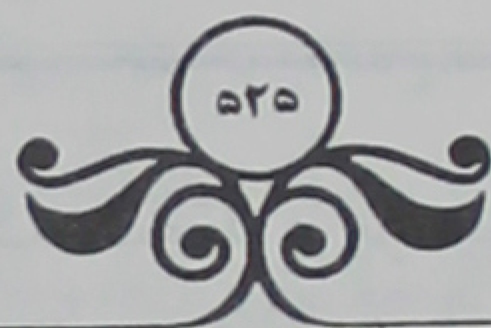
سپس رو به مردم کرد و ادامه داد: آیا شما را آگاه نسازم که چه

۱. مجلّهٔ یغما، دی‌ماه ۱۳۳۱، ص ۴۵۸.

کسی میزان اعمالش در قیامت خالی تر و از همگان زیانکارتر است؟ او کسی است که آخرتش را به دنیای دیگران بفروشد و این فرماندار فاسق چنین است [زیرا که آخرتش را به دنیای منصور فروخته است] ...

مردم آرام شدند و فرماندار بی آنکه چیزی بگوید از مسجد بیرون رفت. من (عبدالله) پرسیدم: این مرد که در برابر فرماندار چنین کوبنده سخن گفت کیست؟

گفتند: او امام جعفربن محمّد صادق [علیه السّلام] است.»[1]


۵۲۵

حُکم قاضی خراسان

ابن اثیر مورّخ معروف در کتاب «الکامل» داستانی را نقل می‌کند که شاید در تاریخ جهان بیسابقه باشد. وی می نویسد:

«دامنهٔ فتوحات اسلام در سرزمین ماوراء النّهر امتداد یافته و شهر سمرقند را فرا گرفته بود. در این میان دوران سلطنت **سلیمان بن عبدالملک** خلیفهٔ اموی سپری شده و مسند و مقام خلافت به **عمربن عبدالعزیز** تنها خلیفهٔ عادل و پرهیزگار سلسلهٔ بنی امیّه واگذار شده بود. صیت شهرت عدالت او همه جا را فرا گرفته بود. چون این امر به گوش مردم سمرقند رسید طیّ نامه‌ای از **قتیبهٔ باهلی** فرمانده سپاه اسلام وفاتح شهرسمرقند به خلیفه شکایت کردند و به عرض رساندند که قتیبه با توسّل به غدر و حیله شهر سمرقند را فتح کرده و مقرّرات جنگ را محترم نشمرده است! (خوب دقّت کنید! در زمانی که مردم دنیا معنی مقرّرات جنگ را درک نمی‌کردند و امروز هم دنیا آن مقرّرات را رعایت نمی‌کند، در جامعهٔ اسلامی ازچه کلمات و مفاهیمی سخن به میان می رفته است.)

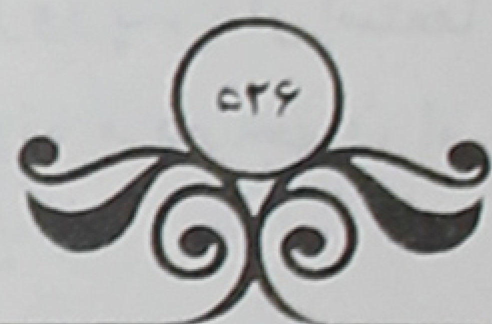
عمربن عبدالعزیز دستور داد مساله را به قاضی خراسان جمیع بن

۱. شیخ طوسی، امالی، ص ۳۱ به نقل از کتاب پیشوای ششم، مؤسّسهٔ در راه حقّ، ص ۳۰.

حاضربلخی عرضه کنند و حکم او را بکار بندند. قاضی پس ازرسیدگی به قضیّه حکمی صادر کرد که بیشک عجیب‌ترین حکم تاریخ جنگ جهان است و خلاصۀ حکم قاضی چنین است:

غدر و حیلۀ قتیبه در اختلال شهر سمرقند بر محضر قضا ثابت شد. از این رو می باید لشکر اسلام بیدرنگ از شهر خارج شوند و شهر سمرقند و مردم آن به وضع قبل از فتح برگردند.»[1]

تأثیر این حکم بر عمق جان و روان مردم شهر بسیار بود. درواقع، این معنای صدوروگسترش اسلام بود که جانها و دلها را تسخیر و جذب می‌کرد نه شهرها را آن هم با زور و شمشیر!!



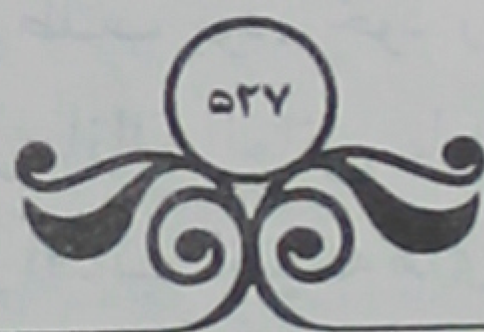
من شعبده‌باز نیستم!

ویلهلم دوّم قیصر آلمان مردی خودخواه و ستایش‌طلب بود. خود را خورشید درخشان اروپا می دانست و عقیده داشت که سربازان آلمانی باید سرزمینهای جدیدی را فتح کنند تا مردم بیشتری بتوانند از آفتاب اندیشه‌های تابناک او استفاده ببرند. خودخواهیهای امپراتور آلمان یکی از عوامل پدید آمدن جنگ خونین بین‌الملل اوّل بود. در این جنگ مهیب و خانمانسوز میلیونها انسان بیگناه جان باختند و شهرها و دهکده‌های بسیار ویران شد. او حتّی در ماههای آخر جنگ که شکست آلمان حتمی شده بود و هر کس انتظار داشت که وی دولت جدیدی تشکیل دهد وپایان جنگ را اعلام نماید، همچنان به ادامۀ جنگ اصرارداشت. در ۳۰ سپتامبر ۱۹۱۸ **ژنرال لودندورف** فرمانده کلّ قوای آلمان به حضور قیصر رسید و گفتگوی تندی میان آندو ردّوبدل گردید.

۱. ابن‌اثیر، الکامل، به نقل از مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجلّۀ شایسته، تیرماه ۱۳۶۶.

لودندورف سؤال کرد: آیا دولت جدید هنوز تشکیل نشده است؟
امپراتور جواب داد: من شعبده‌باز نیستم.
لودندورف گفت: ما باید فوراً دولت جدیدی تشکیل دهیم تا آنکه بتوانیم همین امروز پیشنهاد صلح را ارسال داریم.
امپراتور جواب داد: می بایستی این مطلب را دو هفته قبل به من تذکّر می دادید.[۱]

و به این ترتیب، یکبار دیگر خورشید فروزان(!!) اروپا از تشکیل دولت جدید و ارسال پیام صلح برای پایان دادن به یک جنگ خونین خودداری کرد. امّا نُه روز بعد ویلهلم دوّم مجبور به استعفا گردید و از مرز آلمان به هلند گریخت و در آنجا پناهنده شد. متأسّفانه کوشش برای دستگیری و محاکمهٔ او به عنوان یکی از «مجرمان جنگ» به‌جایی نرسید. دو روز پس از استعفا و فرار وی، جنگ خانمانسوز بین‌الملل اوّل پایان گرفت. امروزه مردم جهان او را نه تنها شعبده‌باز بلکه برپا کنندهٔ یک جنگ بزرگ می دانند.



لیک
من اینهمه از چشم شما می بینم

«وقتی ماژور ایمبری کنسول امریکا را در ایران کشتند، مخالفین مدرّس او را متّهم به دست داشتن در این توطئه کردند. مدرّس [که اصولاً با این شیوهٔ مبارزه با خارجیان مخالف بود، روز بعد در مجلس چون پشت تریبون رفت]، در حالیکه با انگشتان دست راست خود روی تریبون می نواخت، ضمن خواندن این شعر، با دست چپ به طرف هیأت دولت اشاره می‌کرد:

محتسب فتنه دراین شهر ز من داند و می   لیک من اینهمه از چشم شما می‌بینم»[۲]

۱. رابرت روزول پالمر، تاریخ جهان‌نو، ترجمهٔ ابوالقاسم طاهری، انتشارات امیرکبیر، تهران- ۱۳۴۹، ص ۳۶۲.

۲. هزار نکته ، ص ۲۱۷.



البتّه اختیارش در دست خودمان باشد

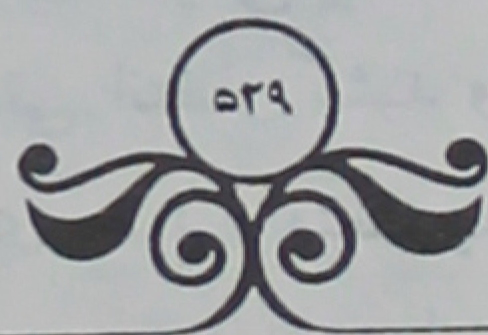
مطالعهٔ اسناد و مدارک تاریخی از حوادث ایران در جنگ بین الملل دوّم نشان‌دهندهٔ آن است که سران کشورهای بزرگ درگیر در جنگ، در کنفرانس تهران اهمیّت چندانی برای دولت و شاه جدید ایران قائل نبودند و یا اینکه مانند استالین درصدد فریب شاه بودند. تقی‌زاده در خاطرات خود می نویسد:

«موقعی که روزولت و چرچیل و استالین محرمانه به تهران آمدند، کسی از جریان ورود آنها خبردار نشد. تمام اطراف سفارتین روس و انگلیس را کارآگاهان و مأموران امنیّتی روس و انگلیس احاطه کرده بودند. شاه (که در آن تاریخ جوانی بود ۲۴ ساله) خواست با آنها ملاقات کند. به اتّفاق علاء (وزیردربار) و سهیلی (وزیرخارجه) به سفارت انگلیس رفت. در اتاق انتظار برایش صندلی گذاشته و گفتند بنشینید تا آقایان روزولت و چرچیل که مشغول مذاکره بودند سرشان از گفتگو فارغ شود. این اهانت خیلی به شاه برخورد، ولی کاری از دستش ساخته نبود. پس از اینکه مدّتی انتظار کشید و از باز شدن درِ اتاق‌پذیرایی خبری نشد، مرحوم علاء که مردی رشید و متعصّب و دانا بود، به مسؤولیّت خود پیش رفت. در را با فشار باز کرد. به صدای بلند اعلام داشت که اعلیحضرت همایونی تشریف آورده‌اند. چرچیل و روزولت که خود را با این وضع مواجه دیدند ناچار هر کدام عذری آوردند. مثلاً روزولت که برای پذیرایی از شاه ایران قدمی پیش نگذاشته بود دلیل آورد که چون پایش افلیج است از بلند شدن و راه رفتن عاجز است و چرچیل هم به نحوی دیگر از عمل خود عذرخواهی کرد.

امّا شاه پس از ختم ملاقات کماکان عصبانی بود و به سهیلی هزاران فحش می داد که تو باعث شدی من اینجا بیایم و اینها آبروی مرا ببرند. به این دلیل پس از بیرون آمدن از سفارت انگلیس به‌جای اینکه به کاخ سلطنتی

برگردد یکسره رفت به منزل مورّخ الدّوله (احمدعلی خان سپهر) که می دانست با روسها ارتباط زیادی دارد، و پیش او از عمل چرچیل و روزولت شکایت کرد. مورّخ الدّوله گفت: «شما ناراحت نشوید. من درست می‌کنم.» و بیدرنگ به سفارت شوروی رفت و با روسها صحبت کرد و گفت: حالا موقع شکار است. زود بجنبید و فرصت را از دست ندهید که رفتار روزولت و چرچیل سخت به مناعتش برخورده است و بهترین فرصت برای التیام قلب شکسته اش همین حالاست.

در نتیجه، استالین فردا صبح پا شد و اعلام داشت که شخصاً به دیدن شاه ایران می رود. وی در کاخ سلطنتی صورت شاه را بوسید و بی نهایت اظهار دوستی و محبّت کرد؛ سپس درضمن صحبت به شاه گفت که روسیه حاضر است طیّاره و تانک به ایران هدیه کند. و از وی خواست صورت احتیاجات کشورش را کتباً به سفارت شوروی بفرستد. بعد که مذاکرات مربوط به این قسمت به مرحلهٔ جدّی رسید، آنوقت استالین شرایط دشواری پیش کشید و گفت: این تانکها و هواپیماها را به شرطی به شما می دهیم که اختیارش در دست خودمان باشد.»[1]



۵۳۹

حدود دُم حضرت والا!

«می‌گویند مدرّس نسبت به فرمانفرما زیاد انتقاد می‌کرد. فرمانفرما بوسیلهٔ یکی از دوستان مدرّس به او پیغام فرستاد که: خواهش می‌کنم حضرت آیت الله اینقدر پا روی دُم من نگذارند.

مدرّس در پاسخ او گفت: به فرمانفرما بگویید حدود دُم حضرت والا باید معلوم شود؛ زیرا من هرکجا پا می‌گذارم دُم حضرت والاست.»[2]

۱. مجلهٔ آینده، مهر ۱۳۶۱.

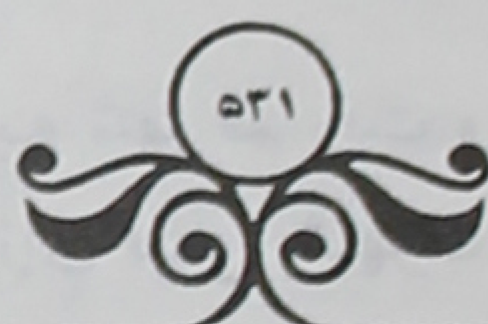
۲. هزار نکته، ص ۲۱۷.



نادرشاه و سیّدهاشم خارکن

«گویند روزی نادرشاه با **سیّدهاشم خارکن** از عرفای نجف ملاقات کرد. او را از این جهت خارکن می‌گفتند که با خارکنی امرارمعاش می‌کرد. نادر به سیّدهاشم رو کرد و گفت: شما واقعاً همّت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید.

سیّدهاشم با سادگی تمام گفت: برعکس، همّت را واقعاً شما کردید که از آخرت گذشته‌اید!»[1]



میرزای قمی و ملاّی روستا

«**میرزای قمی**، مصنّف کتاب «قوانین الاصول» و متوفّای ۱۲۳۱ قمری در اوایل حال که هنوز شهرتی نیافته بود به روستایی وارد شد. مردم ده احترام بسیار برایش قائل شدند، بطوریکه حسد ملاّی ده را برانگیخت و درصدد برآمد که او را نزد اهل دهکده خفیف کند تا ریاست روحانی خودش از دست نرود.

یک روز پس از ادای نماز جمعه که جمعیّت کثیری به میرزا اقتدا کرده و هنوز متفرّق نشده بودند، خطاب به او گفت: شما که اینهمه تحصیل کرده‌اید آیا خطّ نوشتن را هم یاد گرفته‌اید؟

میرزا گفت: تا اندازه‌ای یاد گرفته‌ام.

ملاّ گفت: پس روی همین کاغذ بنویسید مار!

میرزا چون منظور اصلی ملاّ را نمی‌فهمید، بر کاغذ کلمهٔ «مار» را

۱. محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۹۹.

نوشت. ملاّ در حالیکه رو به اهالی کرده بود و با اشارهٔ چشم و ابرو می فهمانید که این شخص بیسواد است، کاغذ را گرفت و گفت: آیا همین که نوشته اید مار است؟

میرزا گفت: بلی!

ملاّ گفت: بگذارید تا من هم ماری بنویسم که این مردم بدانند فرق یک نفر باسواد با یک نفر بیسواد پرمدّعا چیست.

ملاّ آنگاه قلم برداشت و شکل ماری که زبانش هم از دهانش بیرون آمده و چنبر زده بود، نقّاشی کرد و آنگاه آن را به مردم نشان داد و گفت: ایّهاالنّاس، شما انصاف بدهید! ماری که من نوشته‌ام مار است یا آنکه این شخص نوشته است؟

مردم همگی ماری را که ملاّ رسم کرده بود نشان دادند و گفتند: مار همین است.

میرزای قمی چون چنین دید، روستا را ترک کرد و به شهر قم رفت و تا پایان زندگی در آنجا بسر برد و از همین رو به میرزای قمی شهرت یافت.»[۱]



گمان نادان

عینک شود چو شیشهٔ دل عقل پیر را — بیند به یک قماش پلاس و حریر را

کشتی‌نشین فقر در این بحر فتنه خیز — نیکو گرفته دامن موج حصیر را

جاهل کند به کوکب اقبال خویش ناز — نادان چراغ کرد گمان چشم شیر را

بیجاست ای بزرگ، به ما خودنمایی ات — بسیار دیده‌ایم امیر و وزیر را

آسودگی اگر طلبی برتری مجوی — راحت در آسیاست همین سنگ زیر را

درویش را به درگه حقّ ربط دیگر است — با مسجد است نسبت دیگر حقیر را

بیگانگان زیاری هم خویش می شوند — عینک به جای پردهٔ چشم است پیر را

«واعظ» عجب که پای نهد یاد حقّ در آن — تا از غبار غیر نروبی ضمیر را

ملاّ محمّد رفیع واعظ قزوینی
(شاعر معاصر)



۱. هزار نکته، ص ۲۴۵.



شما زحمت کشیده‌اید، من چه حقّی دارم؟

در هر اجتماعی گروهی از علاقمندان به علم و دانش هستند که بدون چشمداشت مادّی به تشویق مؤلّفان و مترجمان مبادرت می‌کنند تا بر غنای فرهنگی جامعهٔ خویش بیفزایند. آقای باستانی پاریزی در این مورد می نویسد:

«آقای نصراللّه فلسفی می فرمود که یک وقت مردی پیشنهاد داد تا کتاب «تمدّن قدیم» اثر فوستل دوکلانژ را ترجمه کنم. من تن به قبول دادم و شروع کردم. هرچند روز یکبار آن مرد پنجاه تومان رضاشاهی (پول زمان رضاشاه) را در کیسه‌ای می نهاد، خودش به دست می‌گرفت و به خانهٔ من می آمد و می داد و مقداری که ترجمه شده بود می‌گرفت و می برد. من (فلسفی) بارها به آن مرد حقّشناس می‌گفتم که لزومی ندارد هر هفته این کار را بکنند و اصولاً باشد تا حقّ‌التّرجمه را در موقع چاپ بپردازند. امّا آن مرد می‌گفت: شما محقّق و دانشمندید. احترام دانش واجب است. من خود باید حقّ‌التّألیف را بیاورم.

چند سال پیش قرار شد دوباره آن را چاپ کنیم. از آن جهت که حقّ‌التّرجمه و مخارج چاپ اوّل کتاب را آن مرد قبول کرده بود لذا برای اجازهٔ چاپ به خانه‌اش رفتم. وقتی موضوع را با وی درمیان گذاشتم، پیرمرد که بستری بود با دست به من اشاره کرد و گفت: آقا، شما این کتاب را ترجمه کرده‌اید. شما زحمت کشیده‌اید، من چه حقّی دارم که اجازه بدهم؟ من چه کاره‌ام که شما از من کسب تکلیف می‌کنید؟ بروید آقا، کتابتان را چاپ کنید.»[۱]

۱. باستانی پاریزی، اژدهای هفت‌سر، ص۴۷۸ با ویرایش و اندکی تغییر در شیوهٔ نگارش.

داستانهایی از کنفوسیوس

کنفوسیوس حکیم و فیلسوف چینی (۵۵۱ – ٤۷۹ قبل از میلاد) پسر یک سردار چینی بود و هنگامی که سه سال بیشتر نداشت پدرش را ازدست داد. از همان آغاز کودکی با نفرت از جنگ‌طلبی و شور عدالتخواهی بزرگ شد و تصمیم گرفت معلّم نظم و صلح بشود. در بیست و یک سالگی آغاز به تدریس کرد و از همان زمان دقیقاً به مطالعهٔ تاریخ پرداخت. او از هوسرانیها و بیدادگریهای امپراتوران و حاکمان به حیرت افتاد. برای او شگفت‌آور بود که کسانی نام خود را «انسان» بگذارند و از رنج همنوعان خود لذّت ببرند. او در هر صفحه‌ای از تاریخ انسان به «ناانسانیها» برخورد. مثلاً امپراتوری سه هزارشورشی را در یک دریاچهٔ مصنوعیِ شراب غرق کرده بود؛ بعضی دیگر از امپراتوران زندانیان را مجبور ساخته بودند که فلزّ گداخته را در دست گیرند یا بر طنابهای روغن‌مالی شده که بر دهانهٔ گودالهایی از آتش سوزان کشیده شده بود، راه بروند. این فرمانروایان برای تماشای سقوط قربانیان به میان شعله‌های آتش میهمانی ترتیب می دادند.

کنفوسیوس تصمیم گرفت که «انسان» بودن و «عشق به همنوع» را تعلیم دهد. از آنجا که تعلیماتش حاکمان و ظالمان را خشمگین می ساخت، نمی توانست برای مدّتی مدید در یک شهر بماند. پس، ازشهری به شهر دیگر می رفت و هر کجا شاگردی می یافت به تعلیمش می پرداخت. چند داستان دربارهٔ اورابا هم بخوانیم.



پدر خطاکار

«روزی پدری به نزد کنفوسیوس آمد و ازپسرش به خاطر وظیفه ناشناسی شکایت کرد. کنفوسیوس فرمان داد پدر و پسر را سه ماه زندانی ساختند و گفت: پدری که نتواند وظایف فرزندی را به پسرش بیاموزد، همان اندازه خطاکار است که پسری بدان وظایف عمل نکند.»



چه تعریف عالی!

«روزی **کنفوسیوس** در بیابانی گم شده بود. شاگردانش از مسافری سراغ او را گرفتند. مسافر گفت که او انسانی دید بسان کوهی و با قیافهٔ پریشان یک سگ ولگرد. وقتی که شاگردانش این موضوع را برای کنفوسیوس تعریف کردند، خندید و گفت: چه تعریف عالی!»

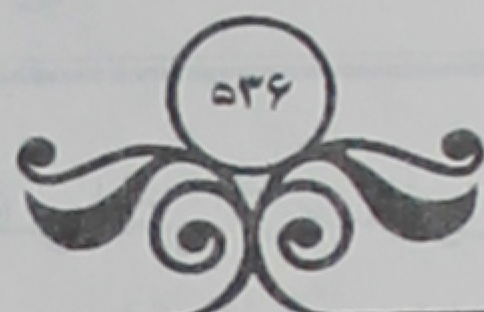


تسلیم به ستمکاری راه اصلاح نیست

«**کنفوسیوس** در سفرهایش از دیاری به دیار دیگر، در یکی از شهرها با **لائوتسهٔ** فیلسوف آشنا شد. به آموزشهای او علاقمند شد و مدّتی در مجالس درس او شرکت می‌کرد. روزی از وی خواست که راز زندگی خوب را به او بگوید. **لائوتسه** در پاسخ گفت: از جنگیدن پرهیز کن، و آنگاه هیچکس در روی زمین با تو نتواند جنگید... آزار دیگران را با مهربانی تلافی کن... من با آنها که نسبت به من خوب هستند خوبم، نسبت به آنها هم که با من خوب نیستند خوبم... با آنان که نسبت به من صمیمی و یکدل هستند صمیمی و یکدلم، نسبت به آنها هم که نیستند باز صمیمی و یکدلم. نرمترین چیزها بر سخت‌ترین چیزها غلبه می‌کند. در دنیا از آب نرمتر چیزی نیست، و معهذا برای رخنه کردن و از میان برداشتن چیزهای سخت و نیرومند چیزی قوی‌تر از آبِ جاری نیست.

کنفوسیوس پس از شنیدن این سخن به نزد شاگردانش بازگشت و گفت: لائوتسه را دوست دارم. شما می دانید که من عاشق صلح و عدالتم، امّا آنچه که از راز زندگی گفت بیش از حدّ نرم است. جامعه به اصلاح شدیدی

نیاز دارد،امّا تسلیم به ستمکاری راه درمان و اصلاح نیست. با مردم مهربان به مهربانی رفتار کنید، امّا دربارهٔ ستمگران شدّت عمل به خرج دهید.»



۵۳۶ کلبهٔ دهقانان را چون قصر پادشاهان بدانید

کنفوسیوس به شاگردانش تعلیم می داد که: به فقیرترین اشخاص چنان نزدیک شوید که به پادشاه. و به مردم می آموخت: کلبهٔ دهقانان را چون قصر پادشاهان بدانید.

وی از ظلم و ستم حاکمان وسازش و تسلیم مردم به خشم می آمد و روزی گفت: شاهان هنوز درنده‌خو و ستمکارند، رعایا نادانند وسخنان من چون دانه‌های برفی که بر سطح دریایی آرام فروریزد، اثری از خود به جای نمی‌گذارند.

یک بار هنگامی که با شاگردانش از کوهی بالا می رفت پیرزنی را دیدند که در قبرستانی می‌گریست. هنگامی که از وی سبب اندوهش را پرسیدند گفت: ببری پدر شوهرم، بعد شوهرم و حالا پسرم را کشته است.

از او پرسیدند: پس چرا درچنین جای خطرناکی زندگی می‌کنی؟

زن جواب داد: زیرا در اینجا حاکم ظالمی نیست.

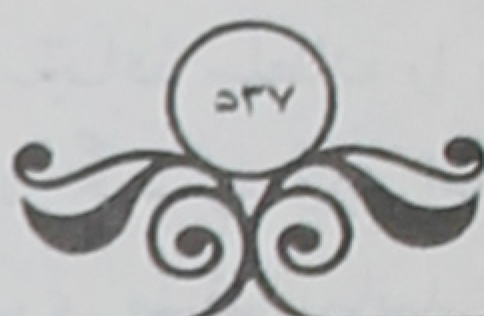
آنگاه کنفوسیوس رو به شاگردانش کرد و گفت: فرزندان من، به خاطر بسپارید که حاکم ظالم از ببر آدمیخوار هم بدتر است.»[1]

خام بُدَم، پخته شدم، سوختم

دوش کشیشی، به در سومنات — خواند یکی بیت و من آموختم
حاصل عمرم دو سه دم بیش نیست — خام بُدم، پخته شدم، سوختم

میرابوالقاسم کاهی

۱. هنری توماس، بزرگان فلسفه، ص ۳۳۱.



رفتار درویش ایرانی با سلطان مغول

« در ارزیابی تاریخ سیاسی ایران، موارد فراوانی دیده می شود که مردم ناچار شده اند تاوانی گزاف برای جبران اشتباهات یا تصمیم گیریهای غلط زمامداران خود بپردازند؛ امّا بی شک هیچکدام از این تاوانها به سنگینی غرامتی که ایرانیان بابت قتل تجّار مغولی در شهر « اترار» پرداختند، نبوده است.

تهاجم وحشیانهٔ مغولان به ایران که انگیزهٔ آن به اعتقاد اکثر محققّان و مورّخان، تلافی عمل نسجیدهٔ محمّد خوارزمشاه بود یکی از فجایع تاریخ انسان بشمار می رود. سپاهیان چنگیز به انتقام قتل پانصد مغولی در شهر اترار، در مدّت دو سال سراسر خاک خراسان را ویران کردند.

شرح جنایات مغولان در شهرهای مرو، بلخ، هرات، توس و نیشابور تکان دهنده و حیرت آور است. در شهر مرو بیش از ۷۰۰ هزار نفر یا بوسیلهٔ سپاهیان مغول قتل عام شدند و یا در آتشی که ایجاد گشته بود سوختند. در نیشابور نیز تولی [پسر چنگیز] پس از گشودن شهر فرمان قتل عام داد و در شهرهای دیگر مغولان جنایاتی نظیر آن مرتکب شدند.

مغولان پس از ارتکاب این جنایات هولناک در شهرها مستقرّ شدند. برخی از مردمان به اطاعت آنان درآمدند و در استقرار حکومتشان کوشیدند، امّا بسیاری نیز دست از مقابله برنداشتند و حتّی پس از استقرار مغولان در مقابل خواسته های آنان مقاومت می‌کردند.

یکی از سرسخت ترین مخالفان مغولان که اکثر مورّخان به نامش اشاراتی داشته اند، امام حسام الدّین یاغی است. وی از هر فرصتی، ولو اندک، برای مقابله و مخالفت با مغولان بهره می‌گرفت و حکایتهای زیادی پیرامون موضعگیریهای وی در برابر قوم مهاجم ثبت شده است. ابن بطوطه ، سیّاح معروف مراکشی، که در هنگام اقتدار مغولان سفری به ایران داشته و امام حسام الدّین یاغی را نیز ملاقات کرده ماجرایی را که خود شاهد آن بوده است

چنین شرح می دهد:

روزی به هنگام نماز عصر، یکی از گماشتگان سجّادهٔ سلطان را به مسجد آورد و جلوی محراب، در محلّی که معمول وی بود بگسترد و به امام حسام الدّین یاغی (امام جماعت) گفت: سلطان خواسته قدری منتظر بمانید تا وی وضو بسازد.

امام برخاست و گفت: «نماز برای خداست یا برای سلطان؟» و مؤذّن را بفرمود تا اقامه بگوید. سلطان هنگامی رسید که دو رکعت اوّل خوانده شده بود و ناچار دو رکعت آخر را نزدیک کفشکن مسجد با جماعت خواند و دو رکعت نخستین را خود بطور انفرادی ادا کرد. آنگاه پیش امام جماعت آمد و با وی مصافحه کرد و با روی خندان جلوی محراب پهلوی او نشست. من (ابن بطوطه) نیز پهلوی امام جماعت بودم. امام حسام الدّین روی به من کرده گفت: وقتی به دیار خود رفتی بگو که درویشی ایرانی با سلطان چگونه معامله می‌کرد.»[1]



از جوانمردی نباشد که گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند

در شهر حلب، در میان کاروانسرایی که مال بسیار در آنجا بود، چاهی بود عمیق که آب از آنجا می‌کشیدند. در پهلوی کاروانسرا حمّامی بود. یکی از عیّاران حلب، نقبی زد و از گلخن (آتشخانه) حمّام به قعر آن چاه راه گشود و در دل شب که درِ کاروانسرا را بسته و قفل گران بر آن زده بودند، با دستیاران خود به آن نقب درآمد و از چاه بیرون شد و حجره‌ای را که در آن مال بسیار بود از نقد و جنس، خالی کرد و از قعر چاه به دربرد.

صبح روز بعد غوغا از کاروانسرا برآمد و شوری در شهر افتاد که مال و افزار فلان کاروانسرا برده‌اند. مردم شهر روی بدانجا نهادند و داروغه و عسسان

۱. اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۰۹، ۲۳ مهر ۱۳۶۵.

(شبگردان) شهر جمع آمدند ملاحظه کردند که درِ کاروانسرا مضبوط بوده و این نقد و جنس هم از درون غایب شده [است]. متحیّر فروماندند. در آخر، رأی همه بر آن قرار گرفت که این، کار کاروانسرادار و فرزندان اوست.

وی پیری بود امین که مستأجر آن کاروانسرا بود. او را با فرزندان گرفتند و بر درِ کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع آمدند. هر چند پیر و فرزندان زاری می‌کردند. کسی پروای ایشان نمی‌کرد. آن عیّار که این کار کرده بود با بعض دستیاران خود در آن مجمع حاضر بود. با خود گفت: از جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند. پس قدم پیش نهاد و بانگ بر عسسان زد که دست از این بیگناه و فرزندان وی بدارید که ایشان را در این کار دخلی نیست و این کار از من صادر شده است.

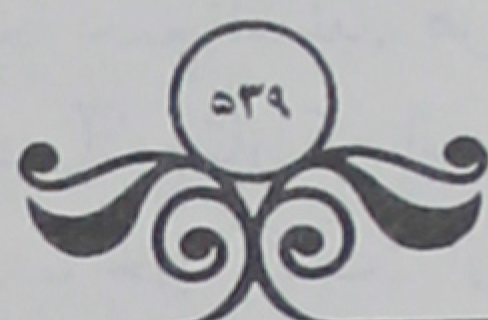
عسسان دست از شکنجهٔ پیر و فرزندانش بداشتند و در او نظر کردند. جوانی دیدند بلندبالا که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبایی از صوف (پشم) دربر. روی بدو آوردند و گفتند: چون خود اقرار نمودی، بگو این مال را چه کردی؟

گفت: هم در این کاروانسراست، و در قعر این چاه پنهان است. طنابی بیاورید تا بر میان خود بندم و به چاه فروروم، مالها را بالا دهم. بعد از آن برآیم و هر حکم که پادشاه در حقّ من کند، قبول دارم.

چون این سخن گفت، غریو از آن جمع برآمد و مردم او را بدان فتوّت و جوانمردی آفرین گفتند و عسسان فی الحال طنابی آوردند. او برجست و سر طناب محکم بر میان بست و عسسان آن سر طناب به دست گرفتند و جوان به آن چاه فرورفت و طناب از میان گشاده، بلافاصله از آن نقب که به گلخن بود بیرون رفت و سر خود گرفت.

عسسان زمانی بر سرچاه منتظر بودند و هیچ اثری و صدایی از آن چاه برنیامد. چون انتظار از حدّ گذشت، کسی به چاه فرو فرستادند و آنکه به چاه رفت، از قعرچاه فریاد برآورد که در تک (قعر) این چاه نقبی است. گفتند: درآی و ببین از کجا سر به در می‌کند. و آن شخص می رفت تا از گلخن سر به در کرد و نزد ایشان آمد.

همه انگشت تحیّر به دندان گرفتند و گفتند: این حریف عیّار عجب نقشی بازی کرد و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال را برد و هم بیگناهان را خلاص کرد.[۱]



ملاقات رزم آرا و دکتر فاطمی

سیّد حسین مصطفوی نایینی مدیر روزنامهٔ «سرگذشت» در خاطراتی از دکتر فاطمی وزیر امور خارجهٔ دکتر مصدّق می نویسد:

«خاطرهٔ جالبی که از شهامت، صراحت و طبع سازش ناپذیر دکترفاطمی به یاد دارم دیدار غیرمنتظره‌ای بود که بامداد یک روز، رزم‌آرا از دکترفاطمی در خانه اش کرده بود.

معمولاً دکتر فاطمی هر روزپیش از صرف صبحانه به نوشتن سرمقالهٔ روزنامه مشغول می شد و پس از فراغت از نوشتن سرمقاله به خوردن ناشتایی می‌پرداخت. چون هنوز ازدواج نکرده بود تنها زندگی می‌کرد. من غالباً هر بامداد به دیدارش می رفتم که گاهی اوقات با هم صبحانه می خوردیم. یکی از روزها که طبق معمول آنجا رفته بودم و دکتر فاطمی مشغول نوشتن سرمقاله بود خبر دادند که رزم‌آرا برای دیدن شما آمده است و می خواهد با شما ملاقات و

۱. عیّاران در قرنهای گذشته یکی از طبقات مهمّ اجتماعی ایران بوده‌اند. از آغاز پیدایش این طبقه اطّلاع دقیقی نداریم؛ امّا از روی قرائن و شواهد می توان ریشهٔ آن را در تاریخ ایران پیش از اسلام جستجو کرد. سازمان عیّاران، سازمانی از همبستگان و یاران بوده است که به آیین خاصّی در رفتار وکردارپای بندبوده و این آیین را جوانمردی نیز می خوانده‌اند.

عیّاران تا آنجا که امکان داشت به داد ستمدیدگان و بیچارگان می رسیدند و چون فرصتی به دست می‌آوردند متجاوزان و ستمکاران را تنبیه می‌کردند و گوشمالی می دادند. آنان در راه دفع ظلم از مظلوم و یاری به مردم بینوا از تحمّل هیچگونه خطر و آسیبی امتناع نداشتند. بسیار چست و چالاک بودند. از دروغ ودروغگونفرت داشتندو پاکدلی و دوری از فریب و ریا را شرط اصلیِ ورود به سازمان خود می دانستند.

صحبت کنند. من از آنجا که می دانستم دکتر فاطمی به هیچوجه روابط دوستانه‌ای با رزم‌آرا ندارد و حتّی یکی از مخالفان سرسخت او می باشد، باعث تعجّب ما گردید. دکتر به من گفت: شما او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کنید تا من لباس پوشیده حاضر شوم.

من رزم‌آرا را به داخل خانه آوردم. رزم‌آرا در این ایّام ریاست ستاد ارتش را به عهده داشت و در نهایت قدرت، پشت پرده حکومت می‌کرد. غالب روزنامه‌های مخالف به دستور وی توسّط حکومت‌نظامی توقیف می شد. هر چند رزم‌آرا توانسته بود بسیاری از روزنامه‌ها را به حمایت خود جلب نماید، امّا از آنجا که وی می دانست دکتر فاطمی نه اهل تهدید و نه تطمیع است ازاین‌رو تصمیم بر آن گرفت که در یک جلسهٔ گفت‌وشنود خصوصی بتواند وی را راضی و قانع سازد تا دست از مخالفت با وی بردارد.

پس از چند لحظه‌ای که از ورود رزم‌آرا گذشت، دکتر فاطمی وارد شد و پس از سلام و تعارف، رزم‌آرا چنین سخن را آغاز کرد که می خواهد بدون حضور دیگری سخنش را بگوید.

دکتر فاطمی که پی برد هدف رزم‌آرا آن است من در آن جلسه حضور نداشته باشم صریحاً گفت: ایشان (یعنی مصطفوی) پسرخالهٔ من و از هر حیث مورد اعتمادم است. بعلاوه ما صحبت محرمانه با هم نداریم و صحبت ما مربوط به مسائل روز است. بنابراین حضور ایشان در اینجا هیچ اشکالی نخواهد داشت و اگر مطالبی دارید، می توانید آن را آزادانه مطرح بفرمایید.

پس از آن رزم‌آرا شروع به گله گزاری از دکتر فاطمی کرد و گفت: شما چرا اینقدر در روزنامه‌تان به من حمله می‌کنید و گناه دیگران را به حساب من می‌گذارید و تصوّر می‌کنید توقیف روزنامه‌ها به دستور من انجام می‌گیرد؟ در صورتیکه من به هیچوجه دخالتی در این امور ندارم؛ زیرا توقیف روزنامه‌ها به دستور حکومت‌نظامی صورت می‌گیرد و من مطلقاً در کار حکومت‌نظامی دخالت نمی‌کنم. این نکته را هم بپذیرید که برخی از روزنامه‌ها مطالبی می نویسند و انتقاداتی می‌کنند که کاملاً برخلاف حقیقت است و در شأن و مقام مطبوعات نیست. روزنامه‌ها باید مردم را هدایت و راهنمایی کنند، نه اینکه مطالبی برخلاف واقع و نزاکت منتشر سازند. به نظر من روش برخی از

مدیران جراید مخالف مصالح کشور است.

دکتر فاطمی به دنبال سکوت موقّت، پس از شنیدن دفاعیّات رزم‌آرا با صراحت تمام چنین آغاز سخن کرد: شما باید بدانید که در سراسر جهان، روزنامه‌ها زبان مردم و منعکس کنندهٔ افکار عمومی هستند. این مطبوعاتِ آزادند که خواسته‌های برحقّ مردم را منتشر ساخته و به گوش هیأت حاکمه می رسانند. امّا در مقابل، شما می خواهید با توقیف روزنامه و سلب آزادی از ایشان، دهان مردم را ببندید و نگذارید صدای آنها در دنیا منعکس شود. این مردم ما سالهاست که در زیر فشار هیأت حاکمهٔ زورگو و ناصالح قرار گرفته و از احقاق حقوق خود محرومند. آنها خواهان آزادی مطبوعات هستند تا بدان‌وسیله بتوانند خواسته‌های خود را در جامعه منعکس سازند. دیگر آنها زیر بار اینهمه تبعیض و نابسامانیها نمی روند و این مطالبی که روزنامه‌ها می‌نویسند چیزی جز خواسته‌های مردم نیست.

پس از سخنان دکتر فاطمی، رزم‌آرا به نرمی و خونسردیِ خاصّی چنین پاسخ داد: آقای دکتر، من تصوّر می‌کنم که شما زیاد روی مردم حساب می‌کنید؛ در صورتیکه اکثریّت این مردم فاقد فرهنگ سیاسی هستند و از رموز سیاست بی اطّلاعند. آنها همواره تابع قدرت هستند. به همین دلیل یک حکومت قوی لازم است که آنها را اداره کند؛ چه اگر به مردم آزادیِ کامل داده شود، آنها بطور قطع از آزادی سوءِ استفاده نموده و مملکت را دچار هرج و مرج و اغتشاش خواهند نمود. بنابراین شما موجب آن نشوید که مملکت دچار بحران شود.

در این لحظه که هنوز سخنان رزم‌آرا به پایان نرسیده بود، دکتر فاطمی سخت خشمگین گردید. در جوابش گفت: تیمسار، خیال می‌کنم اختلاف اساسی ما سرهمین نکته است که شما برای این مردم وطنمان هیچگونه ارزشی قائل نیستند و فکر می‌کنید مردم به حقوق خود آگاه نیستند؛ در صورتیکه این برخلاف حقیقت است و مردم ما کاملاً به حقوق خود واقف بوده و رشد کامل سیاسی پیدا کرده‌اند. دیگر نمی توان آنها را اغفال نمود؛ چه مردم برای آزادی و استقلال کشور خود اهمّیّت و احترام بسیاری قائلند؛ امّا دیگر حاضر نیستند زیر بار حکومت زور و قلدری بروند. آنها خواهان آزادیِ مطبوعات و آزادیِ

انتخابات هستند و اگر روزنامه‌ها در این‌باره مطالبی می‌نویسند جز خواسته‌های اکثریّت این مردم نیست؛ زیرا ملّت از دست این هیأت حاکمه دلسرد و خسته و نا امید شده‌اند و دیگر حاضر نیستند زیر سلطهٔ حکومتی دست‌نشانده و فاسد بروند. من با خدای خود عهد کرده‌ام تا جان در بدن دارم با زبان و قلم با این نوع حکومتها و فساد مبارزه کرده و از خواسته‌های برحقّ این مردم ستمدیده و محروم حمایت نمایم.

رزم‌آرا پس از شنیدن این دفاعیّات تند و مستدلّ، سخت ناراحت شد؛ سپس با حالتی درهم برخاسته با خداحافظیِ سردی که بعمل آورد از خانهٔ دکتر فاطمی خارج شد.»

سیّدحسین مصطفوی پس از نوشتن این خاطره می‌نویسد:

«این ملاقات دکتر فاطمی و رزم‌آرا آنچنان برای من جالب و آموزنده بود که به عظمت روح و قدرت بیان و صراحت وی در برابر یک مقام بسیار مقتدر و متنفّذ آن روز پی بردم؛ در حالیکه آن بزرگمرد روزنامه‌نگار تاریخ وطنمان بآسانی می‌توانست با نرمشی خاصّ، هم حمایت و هم کمک بزرگ مالی و هم مقام مهمّ دولتی کسب کند، همانگونه که بسیاری از سیاستمداران و روزنامه‌نگاران آن زمان چنین کردند؛ امّا وی با این صراحت لهجه و صداقت ایمان، تا لحظهٔ مرگ دست از آرمانهای مقدّس خود برنداشت.»[1]

با بدان منشین

طلب صحبت خسان نکنی / تکیه بر عهد ناکسان نکنی
گر رخ ناکسان نبینی به / با خسان هر چه کم نشینی به
گر تو نیکی، بَدان کنند بدت / کم کند صحبت بَدان خِرَدت
از برون و درونِ مردمِ بد / صورت آدمی است، سیرت دد

سنایی

۱. دکتر نصرالله شیفته، زندگینامه و مبارزات دکتر حسین فاطمی مدیر روزنامهٔ باختر امروز، انتشارات آفتاب حقیقت، تهران— ۱۳۶۴، ص ۲۹۰.



شاعر حقیقی

«روزی از روزها مهاراجهٔ بزرگ، محبوبترین مهاراجهٔ آفتاب و ماه، به وزیر خود امر داد تا شاعری حقیقی برای او انتخاب کند. وزیر رأی مهاراجه را برای عموم اعلام کرد. روز بعد در برابر قصر جمعی گرد آمدند. هزار و یک نفر جمع شده بودند وهمه به یکصدا می‌گفتند: ما شاعر حقیقی هستیم.

وزیر بیست و یک روز به اشعار آنها گوش داد، امّا نتوانست بهترین شاعر را برگزیند. او یک روز تمام فکر کرد و روز دوّم و سوم هم در آن باره اندیشید. روزچهارم نام هزار و یک شاعر را با خطّ زرّین روی صفحهٔ کاغذی نوشت و آن را پیش مهاراجه برد. مهاراجه با تعجّب پرسید: براستی همهٔ اینها شاعرند؟

وزیر تعظیم کرد و جواب داد: فرمانروای بزرگ، من اشعار آنها را بدقّت گوش کردم، امّا نتوانستم شایسته‌ترین آنها را انتخاب کنم و به این جهت نام همهٔ آنها را نوشته و پیش شما آوردم تا خود انتخاب کنید.

مهاراجه مدّتی فکر کرد و سپس چنین گفت: شاعران را به زندان افکنید و همه را آگاه سازید که از این پس هر کس یک بیت شعر بگوید بشدّت کیفر می بیند و از شهر تبعید می شود.

شش ماه از آن ماجرا گذشت. یک روز مهاراجه به زندان رفت و امر داد همهٔ شاعران را بگردند. از هزار و یک شاعر تنها صد و یک شاعر از شکنجه و عذاب توانفرسای زندان نهراسیده و از هنر خود دست برنداشته بودند. آنها خشم و کیفر مهاراجه را به هیچ شمرده و شبها دور ازچشم نگهبانان شعر می سرودند.

مهاراجه به وزیر خود گفت: اکنون می بینید که نهصد نفر از آنها شاعر نبوده و آدمهای شهرت طلب می باشند. به آنها پول بدهید و بگذارید از اینجا بروند. صد و یک شاعر دیگررا به قصر طاووس بیاورید و همه چیز برایشان آماده

کنید تا در خوشی و رفاه بسر برند.

وزیر به دستور مهاراجه عمل کرد. صد و یک شاعر لباسهای فاخر پوشیدند و وقت خود را به خوردن خوراکیها و نوشابه‌ها و عیش و نوش می‌گذراندند. آنها حرفهای پوچ و بی معنی می زدند و دیگران آن حرفها را شنیده و به حالشان تأسّف می خوردند.

شش ماه هم بدینسان گذشت. روزی مهاراجه با وزیر خود در قصر حضور یافته و صد و یک شاعر را احضار کرد و به آنها گفت: شما شش ماه تمام با شادی و عیش گذراندید. اکنون کدامیک از شما با اشعار خود می توانید ما را سر ذوق بیاورید و خاطر ما را محظوظ دارید؟

شاعران خود را باخته و سرهایشان را پایین افکندند و خاموش ماندند. تنها نوجوانی از آن میان چشمهای خود را به چشمهای مهاراجه دوخت. او مانند صد شاعر دیگر به عیش و نوش وقت نگذرانده و بسادگی زندگی کرده بود و هنگامی که شاعران شراب می خوردند و یا به خواب خوش می رفتند، او تنها به گوشه ای می رفت، شعر می سرود و اشعار خود را با اشتیاق فراوان می خواند.

مهاراجه به وزیر خود گفت: نه، این صد نفر هم شاعر نیستند. آنها بیکاره و مفتخورند. وقتی که در زندان از شادیها و لذاید دنیوی محروم بودند، شعر می‌گفتند و هر کدام از زندگی تلخ و سرنوشت تیرهٔ خود شِکْوِه می‌کردند؛ امّا همینکه به زندگی باشُکوه و پر از عیش سرگرم شدند از الهام و ذوق آنها اثری باقی نماند. آنها را بزنید و از قصر دور سازید.

پس از آنکه خشم مهاراجه فرونشست، شاعر جوان را نشان داده و به وزیر گفت: این جوان، هم از درد و محنت و هم از عیش و خوشی الهام می‌گیرد. او هم در شب تیره و هم در صبح روشن، هم در برابر مرگ سیاه و هم در روز خوشبختی شعر می سراید. همهٔ شاعران حقیقی چنین هستند. آنها همواره از زندگی الهام می‌گیرند و چشمهٔ جوشان شعر آنها را هیچ حادثه‌ای خشک نمی سازد... این جوان شاعر حقیقی است و از امروز به بعد شاعر مخصوص ما خواهد بود. زندگی دلخواه او را فراهم بیاورید تا هر روز به قصر بیاید و شعری برای ما بخواند.

شاعر جوان روز بعد به قصر آمد و شعری را که سروده بود خواند. روز

دوّم و سوّم هم اشعار خود را برای مهاراجه خواند؛ ولی روز چهارم در قصر حاضر نشد و نامه‌ای نوشت و برای مهاراجه فرستاد و در آن نوشت: بنا به میل و دستور شما نتوانستم شعر بگویم. من شاعر قلب خویش و الهام آزاد خود هستم. من بردهٔ آرزوها و امیال کس دیگری نمی توانم باشم.

پسر جوان وزیر پس از خواندن نامهٔ شاعر خشمگین شد و به مهاراجه گفت: حقّ نان و نمک را نمی شناسد.

مهاراجه به او اعتراض کرد و گفت: نه، حقّ با تو نیست! شاعر حقیقی آزاد است و آزادانه نغمه می سراید.»[1]



۵۴۱ جایزهٔ سگور

«حکومت فرانسه قبل از انقلاب مرکز فساد و رشوه‌خواری بود. این فساد در عصر سلطنت لویی پانزدهم به اوج رسید. سرداران سپاه، اشراف و درباریان بیرحمانه مردم را غارت می‌کردند. در آن وانفسای فریب و دروغ، سرداری به نام **فیلیپ هانری سگور** با فریب دادن شاه و اختراع یک دروغ بزرگ، توانست سالانه مبلغی در حدود ۳۷۶۰۰ فرانک پاداش بگیرد.

جریان از این قرار بود که وی طیّ نامه‌ای به لویی پانزدهم از او خواست که هر سال مبلغ هنگفتی به او پاداش بدهند. وقتی لویی پانزدهم از او پرسید در قبال کدام خدمت شایان، چنین پاداشی می خواهد؟، سردار با قیافهٔ حقّ‌به‌جانب پاسخ داد: اعلیحضرتا، من ده فرزند پسر برای ارتش فرانسه تربیت کردم و همهٔ آنان اکنون در ارتش برای پادشاه خود خدمت می‌کنند و حاضرند جان خود را برای شاه و وطن فدا سازند.

لویی پانزدهم از شنیدن این سخن غرق مسرّت شد و بدون آنکه تحقیق

۱. این داستان که از مجلّهٔ فانوس نقل شده اثر «سودارشان» نویسندهٔ هندی است و «عقیلی کاتبی» آن را ترجمه کرده است.

کند دستور داد سالانه مبلغ ۳۷۶۰۰ فرانک در اختیار فیلیپ هانری سگور قرار دهند.

پس از مرگ این سردار معلوم شد که او اصلاً پسری نداشته است و لویی پانزدهم بدون تحقیق به او پاداش داده است. از آن به بعد فرانسویان در مواقع مناسب از این حادثه مَثَل می آورند و جریان «جایزهٔ سگور» به مفهوم فریب بزرگ است.»[۱]



استعمارگران به جهاد می روند

آنچه که استعمارگران اروپا در قرون نوزدهم و بیستم بر مردم سرزمینهای استعمار شده روا داشتند حکایت اشک و خون است. داستان مظالم بسیار، بیرحمیهای شگفت و غارتهای بی حساب است؛ امّا عجیب اینجاست که استعمارگران آن را برای تعالی انسان (!!) ضروری می دانستند. **رابرت روزول پالمر** در این مورد می‌گوید:

«ایمان به تمدّن جدید به صورت دیانتی درآمده بود و امپریالیسم جهادی در راه اشاعه و اعتلای آن دیانت بود. به این نحو که انگلیسیها صحبت از «باری» می‌کردند که سفیدپوست بر دوش داشت؛ فرانسویان دم از ابلاغ تمدّن خویش به سایر مردم جهان می زدند؛ آلمانها سخن از اشاعهٔ فرهنگ خود می راندند و امریکاییان نعمتهایی را متذکّر می‌گردیدند که افراد می توانستند در کنف حمایت اقوام انگلوساکسون بجویند. جامعه گرایی داروینیسم و انسان شناسی عامّه‌پسند تعلیم می داد که سفیدپوستان شایسته‌تر (!!) و بااستعدادتر از مردم غیر سفیدپوستند.»

کار این غرور به جایی رسید که **رودیارد کیپلینگ** نویسنده و شاعر

۱. محمود حکیمی، تاریخ تمدّن یا داستان زندگی انسان، شرکت انتشار، تهران— ۱۳۶٤، ج ۸.

انگلیسی خطاب به وطنش انگلستان، در سال ۱۸۹۹، چنین سرود:

باری را که سفید پوست باید به دوش گیرد برگیر
گُلهای سرسبد خود را بیرون فرست
فرزندان خود را جلای وطن ده
تا حوایج اُسرای ترا برآورند،
و زیر یوغ سنگینی به خدمت
مردمی پرجوش و وحشی کمر بسته دارند؛
یعنی اقوام ترشرویی را که تازه به بند آورده‌ای
که نیمی ابلیسند و نیم دیگر کودک.»[۱]



ماجرای قتل قائم‌مقام به دو روایت

بارون فدروکرف نویسندهٔ روسی، در سالهای ۱۸۳۴ — ۱۸۳۵ از طرف دولت روس مأموریّتی در ایران داشت. دوران اقامت فدروکرف در ایران مصادف با بحران بزرگی بود که دولت و دربار ایران را فراگرفته بود و سرانجام به قتل صدراعظم باکفایت و اندیشمند ایران یعنی قائم‌مقام فراهانی منجر شد. نویسندهٔ روسی در بازگشت از ایران کتابی به نام «خاطرات ایران» نوشت و در سال ۱۸۳۸ آن را در «سن‌پترزبورگ» منتشر ساخت.

بارون فدروکراف مانند اغلب روسهای آن زمان در خاطرات خویش مردم ایران را مورد تحقیر قرار می دهد و از کنایه‌های او بخوبی مشهود است که بین اروپاییان و مردم آسیا تفاوت بسیار قائل است.

آقای خان‌ملک ساسانی در شرحی که در سال ۱۳۲۵ دربارهٔ این کتاب نوشته خاطرنشان کرده است که از خلال نوشته‌های این کتاب بخوبی پیداست که این مأمور دولت تزاری نسبت به قائم‌مقام کینه داشته است، امّا در

۱. رابرت روزول پالمر، تاریخ جهان نو، ترجمهٔ ابوالقاسم طاهری، انتشارات امیرکبیر، تهران— ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۲۷۳.

مواردی نتوانسته است از تحسین نسبت به آن اندیشمند بزرگ خودداری کند.
وی دربارهٔ چگونگی شهادت قائم‌مقام می نویسد:

«یک روز صبح شاه عقب وی فرستاد. قائم‌مقام برحسب عادت در رفتن تأنّی داشت. شاه دوباره کس دیگری را فرستاد و پیغام داد که فوراً حاضر شود. قائم‌مقام از این سختگیری تعجّب کرده، سوار بر اسب خود گردید و عازم قصر شد. همینکه خواست به طرف اندرون برود، قراولی جلویش را گرفت. قائم‌مقام از این حرکت سخت تعجّب کرد آنچنانکه گویی دچار صاعقه شده باشد. قراول گفت: شاه فرمودند همین جا بایستید و منتظر باشید.

قائم‌مقام سخن قراول را باور نکرد، ولی مجبور بود حرکت سرنیزهٔ او را باور کند.

چندی بعد شاه بیرون آمد. بین آنان مذاکراتی تند واقع شد. قائم‌مقام کوشش فراوان کرد تا بیگناهی خود را ثابت کند، امّا موفّق نشد.[1] سرانجام شاه گفت: ارادهٔ ما را به تو ابلاغ خواهند کرد.

آنگاه به اشارهٔ شاه عدّه‌ای از فرّاشها و سربازان، قائم‌مقام را محاصره کردند و سپس او را کشان کشان به سوی یکی از زیرزمینهای قصر سلطنتی بردند. پسر او را نیز که شغل وزارت داشت دستگیر کرده و به زندان بردند.

قائم‌مقام شش روز در زندان بسر برد. می‌گویند در تمام این مدّت کاملاً ساکت و آرام بود و شکایتی از سرنوشت خود نداشت. وی تصوّر می‌کرد که غضب شاه بزودی برطرف شده و او بار دیگر به رتق و فتق امور باز خواهد گشت؛ ولی وی اشتباه کرده بود. روز هفتم فرستادهٔ شاه به زندان آمد وفرمانی ارائه داد دایر بر اینکه کید ومکر وی نسبت به شخص شاه کاملاً مکشوف شده و به جرم تمام جنایاتی که مرتکب شده باید مجازات شود. مأموران به قائم‌مقام گفتند که شاه امر داده است: او را خفه کنید.

قائم‌مقام مات و مبهوت اوّل گمان کرد که می خواهند او را بترسانند، ولی بزودی یقین کرد که شوخی در کار نیست. لذا لرزه بر اندامش افتاد؛

۱. نویسندهٔ روسی این مذاکرات را نقل می‌کند؛ امّا اینکه ذکر آنها توسّط یک گزارشگر روسی تا چه اندازه مقرون به حقیقت است، باید مورد تأمّل قرار گیرد.

رنگش سفید شد و فریادی از یأس کشید. بزودی فهمید که اجرای مجازات اعدام به عهدهٔ همان مأموران است. وقتی یکی از مأموران قدم به جلو گذاشت قائم‌مقام فریاد کشید: نه، تو جرأت نداری مرا خفه کنی.

جلاّد در کمال آرامی گفت: چطور جرأت ندارم؟ ترسی به دل راه نده! با طناب کثیف تو را نجس نمی‌کنم و از لحاظ احترام نسبت به قلب نیک و مقام تو، سعی می‌کنیم تا انشاءالله اگر خداوند بخواهد با دست تو را خفه کنیم. آهای فرّاشها!

سه نفر فرّاش وارد اتاق شدند. قائم‌مقام مثل مجسّمه بی حرکت ایستاده بود. از هول مرگ هراسان بود. خواست چیزی بگوید، ولی در همین حین دو نفر از فرّاشها به او حمله‌ور شدند و محکم گلویش را گرفتند و شروع به فشار دادن نمودند.

مقاومتی که قائم‌مقام از روی یأس می‌کرد بسیار هولناک و تأثرانگیز بود. او با دندان خود دژخیمان را گاز می‌گرفت؛ لباسشان را پاره می‌کرد؛ صورتشان را با ناخنهای خود خراش می داد. این کشمکش نفرت‌انگیز قریب یک ربع ساعت طول کشید. ولی کم کم قوای محکوم رو به ضعف گذاشت. زانوانش سست شد و با تمام سنگینی بدن خود، در حالیکه دیگر نفسی نداشت بر کف زندان افتاد. فرّاشها به تصوّر اینکه کار تمام شده از اتاق خارج شدند و رئیس آنها گزارش اجرای حکم را تقدیم پادشاه نمود.

مدّتی بعد که فرّاشها برای برداشتن جنازه بازگشتند با منظره‌ای غیرمنتظره و باور نکردنی مواجه شدند. قائم‌مقام در اتاق قدم می زد. به محض آنکه چشم وی به دژخیمان افتاد دیوانه‌وار به اوّلین کسی که دم در ظاهر شد حمله کرد. یک نیروی باور نکردنی در اعضای بدن پیر او نمایان شده بود. او با یک ضربت مردها را بر زمین زد. سه نفر دژخیم به هیچوجه نمی توانستند کاری بکنند. بناچار رفقای خود را به کمک طلبیدند تا اینکه هشت نفر فرّاش به زحمت او را بر زمین زدند و بعد تعداد زیادی تشک و بالش به روی او ریختند. آنگاه بر روی تشکها نشستند و شروع به کشیدن قلیان کردند. فرّاشها دو ساعت تمام بر روی این تخت هولناک «کِیْف» می‌کردند و صحبتهای

شیرین می نمودند و در عین حال می ترسیدند که مبادا قائم‌مقام دوباره زنده شود.»

□

یحیی دولت‌آبادی دربارهٔ قتل قائم‌مقام می نویسد:

«... بالجمله پنج یا شش روز قائم‌مقام را در حوضخانهٔ زیرزمینی نگارستان نگاه می دارند... برای تحلیل بردن قوای جسمانی او و اینکه شاید از گرسنگی بمیرد، از دادن غذا به او خودداری می کردند، تا شب آخر، **صفراسمعیل خان قراجه‌داغی** که از اشقیا و سرهنگ فرّاشخانه و میرغضب‌باشی بود با چند میرغضب وارد حوضخانه شده و بر سر او ریخته، او را بر زمین می زنند. قائم‌مقام با وجود ضعف و ناتوانی که دارد، برای استخلاص خود مقاومت می کند، بطوریکه بازوان او مجروح شده، خون جاری می گردد. بالاخره دستمالی در حلق او فرو برده و او را خفه می کنند وآن دهانی را که به پهنای فلک بود و برای خدمت به ایران فداکاری می کرد برای همیشه می بندند. همان شبانه نعش وی را در گلیمی پیچیده، بلافاصله بر استری بسته، به حضرت عبدالعظیم می فرستند که آنجا مدفون گردد.

از متولّی آستانه نقل شده است که اذان صبحی بود، در را کوبیدند. از خدّام کسی حاضر نبود. من خودم رفتم در را گشودم. دیدم چند نفر از غلامان کشیکخانه نعشی را وارد کردند. گفتند: شاه فرموده این نعش را دفن کنید. پرسیدم: کیست؟ گفتند: قائم‌مقام. خواستم او را غسل داده، کفن کنم، راضی نشدند و گفتند مجال نیست و البتّه چنین دستور داشته‌اند. چون کشندگان او نمی خواستند معلوم شود به چه صورت بدن وی زیر خاک می رود. بالجمله حامل یک عالَم علم وفضل، با ملبوس تن درصحن امامزاده‌حمزه جنب مزار شیخ **ابوالفتح رازی** به خاک سپرده می شود.

چنین مشهور است که متولّی آستانهٔ مبارکهٔ حضرت عبدالعظیم، همان شب حضرت معظّم را در خواب می بیند که به او می فرمایند: امشب مهمانی برای ما می آید، از او استقبال کنید. او با چراغ به درب صحن می رسد.

می بیند جنازه‌ای را لای گلیم پیچیده‌اند، می‌گویند جنازهٔ قائم‌مقام است و امر شده او را همینطور به خاک بسپارند.»[۱]



مجلس ایران

دکتر رضازادهٔ شفق که خود در عصر پهلوی در دو دوره نمایندهٔ مجلس بود، در مورد مجلس ایران در آن دوره می نویسد:

«در قسم اعظم این نیم قرن اخیر که مجلسهای متعدّد منعقد گشت، شاید نصف آن مدّت از عمر گرانبهای این کشور ضایع [شد] و به هدر رفت؛ یعنی در انتظار و تأخیر و تأخّر گذشت. معلوم نبود آقایانی که موقع انتخابات آنهمه با مال و جان کوشش می‌کردند چرا بعد از انتخاب شدن فعّالیّت و کار و کوشش را کنار می‌گذاشتند. به یاد دارم در همان دو دوره که من بودم شاید صد بار یا بیشتر در جلسات متفرّقه رئیس اخطار نمود آقایان سروقت حاضر گردند، ولی مؤثّر نیفتاد و همان کاسه بود و همان آش. عجب اینکه اشخاصی که در یک جلسه اتّفاقاً سروقت حاضر می شدند و در باب لزوم رعایت وقت اخطار و تذکار می نمودند، جلسهٔ بعد خود حاضر نمی شدند و اکثریّت حصول نمی یافت و غالباً جلسات از یازده صبح به آن طرف منعقد می‌گشت و یک یا دو ساعت کار نکرده باز هم تعطیل می نمود. انعقاد آن جلسهٔ دو ساعته هم بدون مقدّمه و تشریفات نبود. پس از آنکه مدّتی در راهروها با چای خوردن و صرف غلیان و تلفن به این و آن می‌گذشت و صدای زنگ بلند می‌گشت و مرحوم آقا سیّد کمال داد می زد: «آقایان بفرمایید!»، وکلای با شهامت، وکلای مبرّز، با ناز و کرشمهٔ خاصّی وارد تالار می‌گشتند و با تبسّمی ملیح و سیاستمدارانه به غرفه‌های تماشاچیان نگاهی می انداختند و بعد در جاهای خود

۱. کنفرانس دولت‌آبادی، چاپ قاهره مطبعهٔ سعادت، ۱۳۵۰ قمری به نقل از زیرنویس محمّد حسین اعتمادالسّلطنه، صدرالتّواریخ، به کوشش محمّد مشیری، ص ۱۴۸.

می نشستند؛ ولی باز هم اکثریّت حاصل نمی‌گشت و پهلوانان نطق قبل از دستور با کمال بی صبری چشم به در تالار می دوختند و هر کس وارد می شد چو بخط می زدند تا فرصت نطق آنان برسد. در ضمن، پیشخدمتها به دنبال وکیلان راهرونشین می رفتند و یکی دو عدد شکار می‌کردند و می آوردند؛ با اینهمه مجلس بواسطهٔ کسری یک یا دو وکیل گیر می‌کرد و جلسه معطّل می ماند و در چنان موقعی یکی از آقایان با تظاهر به تنگ حوصلگی، گویا برای آوردن کسریها بیرون می رفت، ولی خودش هم جیم می شد. در این بین یکی دو نفر موقع سیگارشان می رسید و می رفتند بیرون و امید اکثریّت قطع می‌گشت. البتّه وکیل آزاد است؛ وکیل مصون است؛ وکیل محترم است! در این بین یکی از تک مضرابیهای مجلس مفیدترین پیشنهاد را که مقبول عامّه بود می‌کرد و آن تعطیل جلسه و موکول کردن آن به جلسهٔ آینده بود که فوراً پذیرفته می شود [!] و دو باره [جریان] چای و تنقّلات در راهروها آغاز می شد.

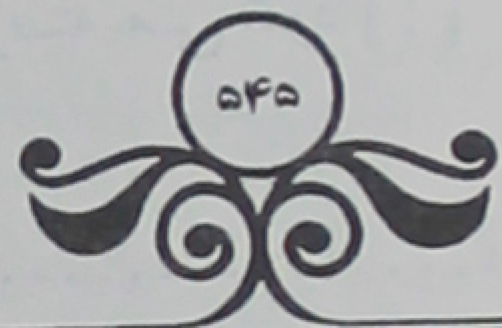
....

از شوخیهای مجلس چه عرض کنم. برخی از نمایندگان کارشان فقط شوخی و مسخره و باصطلاح مجلسیها طفیلی راه انداختن بود و چنانکه اغلب مردم شنیده اند حتّی بعضی شوخیهای وقیح هم در مجلس سرمی زد. گاهی چنان شوخیها و خوشمزگیها به منظور لوث کردن مطالب و آزار ناطق و بهم زدن مجلس بعمل می آمد که قابل تحمّل نبود. اشخاصی که به درد هیچ کار جدّی نمی خوردند، شوخی و تمسخر و طفیلی راه انداختن را حرفهٔ خود قرار داده بودند و شخص حیرت می کرد که افرادی از بشر در این دنیای دو روزه و زیر همین فلک گردان و چرخ بی امان ممکن است غافلانه عمر گریزپای ملّتی را در یک مقام پر مسؤولیّت با لاابالیگری بگذرانند.»[1]

۱. دکتر رضازادهٔ شفق، چند بحث اجتماعی، انتشارات زوّار، تهران— ۱۳۴۰، ص ۲۷۴.

حکایتی از آرت بوخـوالد

بوخوالد از نویسندگان و روزنامه‌نگاران مشهور امریکاست که داستانهای کوتاهش در امریکا و اروپا خوانندهٔ بسیار دارد و بعضی از روزنامه‌های بزرگ اروپا مرتباً ماهی یکی دوبار مقالات کوتاهی از او انتشار می‌دهند.



شاگرد اوّل

«یکی از چیزهای مشکل و بغرنج این دنیا شاگرد بودن است در مدرسه‌ای از مدارس روسیهٔ شوروی. اگر فرضاً شما در یکی از این مدرسه‌ها شاگرد باشید و درستان را در نهایت خوبی یاد بگیرید و خوب جواب بدهید، باز هم ممکن است نمرهٔ خوبی نداشته باشید. برای مثال داستانی را که در یکی از مدارس مسکو (مدرسهٔ ملّی نمرهٔ ۱۱۳) اتّفاق افتاده است برایتان نقل می کنم. در این مدرسه پانزده روزپیش معلّمی از شاگردان کلاس هفتم مدرسهٔ ابتدایی پرسید: بچه‌های من، چنانکه می دانید امروز روزی است که سه تن از قهرمانان بسیار شجاع و هوانوردان ما به نام **کوموروف**، **یکاروف** و **فئوکتیلستوف** پس از سیر و سیاحت سراسر افتخار خود به زمین برگشته اند. اکنون از شما می‌پرسم که آیا این قهرمانان بی همتای ملّی ما چنین کامیابی کامل و بی سابقه‌ای را مدیون چه کسی هستند؟

تمام شاگردها یکصدا جواب دادند: **مدیون رفیق خروشچف!**

آنگاه معلّم یک نفر از شاگردان را که **ولادیمیر** نام داشت طرف خطاب قرار داد و از او پرسید: ولادیمیر، بگو ببینم بچه سبب رفیق خروشچف را باید

عامل واقعی این افتخار بزرگ دانست؟

ولادیمیر بی درنگ در جواب آموزگار خود گفت: رفیق آموزگار، برای اینکه خروشچف رئیس با افتخار و والامقام محبوب ماست و اوست که این کشتی فضایی پرافتخار را به سوی فضا و آسمان روانه ساخت تا به کشورهای فرسوده و منحطّ سرمایه‌داری نشان بدهد که روسیهٔ شوروی در کار علم و فنّ از کلیّهٔ کشورهای جهان فرسنگها پیش است.

آموزگار گفت: مرحبا به تو، ولادیمیر! درست جواب دادی.

آنگاه خطاب به شاگرد دیگر پرسید: دخترکم، کاتارینا، حالا تو بگو ببینم، از این گذشته، رفیق بسیار محبوب ما خروشچف بازچه کارهای پرافتخاری انجام داده است؟

کاتارینا جواب داد: رفیق محبوب ما خروشچف صلح و آشتی را در دنیا برقرار داشته است و پیام کمونیسم را در صفحهٔ گیتی به گوش عالمیان رسانیده است و اوست که موجب رفاه و سعادتمندی مردم روسیهٔ شوروی شده است.

آموزگار با رضایت خاطر گفت: بسیار خوب، درست جواب دادی!

و خطاب به شاگرد دیگری ایوان نام پرسید: ایوان، حالا نوبت تو است. بگو ببینم، رفیق خروشچف بازچه کارهای بزرگی انجام داده است؟

ایوان جواب داد که رفیق خروشچف گندم را رویانید و ذرّت‌را از ذرّت هر مملکت دیگری بزرگتر بعمل آورد و محصول کشاورزی را زیاد کرد و باغها و باغچه‌ها را سبز و خرّم و صحراها را مزروع و بارور ساخت.

آموزگار گفت: خیلی خوب! اینها همه به‌جای خود، امّا محصول آهن و فولاد روسیهٔ شوروی را چه کسی ترقّی داد و بالا برد؟

باز شاگردها صداها را درهم انداخته، گفتند: رفیق خروشچف!

آنگاه آموزگار از شاگردی که **بوریس** نام داشت پرسید: خوب، بوریس، حالا نوبت تو است. بگو ببینم، نام نامی آن بزرگی از بزرگان ما که بر ضدّ دولت منحرف و مرتجع و ماجراجوی چین مؤثّرترین قدم را برداشت چیست؟

بوریس بسادگی جواب داد: نمی دانم؟

آموزگار برآشفت و با اوقات تلخی تمام گفت: ای بی شعور ابله!

«نمی دانم» یعنی چه؟

بوریس گفت: یعنی درست نمی دانم.

آموزگار گفت: خاک بر سرت! پس از پایان کلاس نباید بیرون بروی. همینجا بمان تا به تو بفهمانم که چه چیزهایی را باید درست بدانی. حقّت را کف دستت خواهم گذاشت...

در همان اثنا مدیر مدرسه ناگهان وارد کلاس شد و چیزی در گوش آموزگار گفت و بیرون رفت. رنگ از رخسار آموزگار پرید و در حالیکه سرش را تکان می داد چیزی در دفتر یادداشت خود با دستپاچگی نوشت. آنگاه دو باره از سرنو شاگردان را طرف خطاب قرار داده، پرسید: بسیار خوب! باز یکبار دیگر بگویید ببینم، عامل حقیقی کامیابی و فیروزی بی نظیر ما در فضا کیست؟

شاگردان باز یکصدا جواب داد: رفیق خروشچف!

آموزگار با اوقات تلخی گفت: راستی عجب احمقهای نادانی هستید! ازبس به شما گفتم زبانم مو درآورد! عامل حقیقی و بانی واقعی، **رفیق برژنف** است. برژنف دشمن شخص‌پرستی و برادر غمخوار طبقهٔ کارگر است.

سپس نگاهش را به همان شاگردی که ولادیمیر نام داشت، دوخت و پرسید: حالا ولادیمیر، بگو ببینم رفیق خروشچف چه کرد؟

ولادیمیر جواب داد: کشتی فضایی ما را به آسمان فرستاد.

آموزگار برآشفته فریاد برآورد: خفقان مرگ بگیر! رفیق خروشچف بجز لفّاظی و چانه‌لقّی کاری نمی داند و مرتجعی است که مغز گنجشک خورده است و بغیر از ورّاجی کاردیگری از دستش ساخته نیست. آدمی است بی لیاقت و دیوانه و دشمن ملّت!

کاتارینا دخترکی که ذکرش گذشت به رسم سؤال انگشتش را بلند کرد و پرسید: مگر صلح و آشتی را بر دنیا برقرار نداشت؟

آموزگار با حال برافروخته گفت: ای نادان! ای دخترک استملاک سرشت! ای امپریالیست و هوادار سرمایه داری! مگر من صدبار به شما نگفتم که رفیق الکسی کاسیگین مرد صلح‌طلب و صلح‌جوی ماست و خروشچف

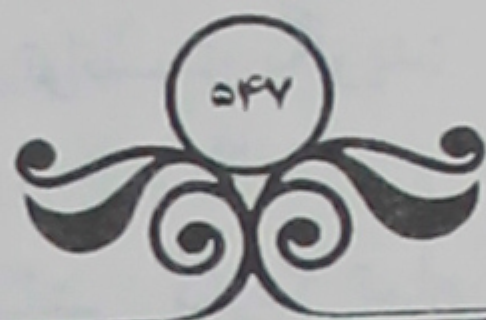
مردک دائم الخمر و جنایت‌پیشه، «پاراتوئی آک»[1] و مختبطی بیش نیست؟
کاتارینا دهان باز کرد که حرفی بزند، ولی همینقدر توانست بگوید: اما در کتاب...
آموزگار حرفش را قطع کرد و گفت: کتاب چه اهمّیّتی دارد؟ تمام این کتابها همین امروز ضبط خواهد شد. شماها براستی مایهٔ شرمندگی من هستید و من خجالت می کشم که معلّم چون شما شاگردانی باشم. شما درستان را هیچ یاد نمی گیرید و در میان شما تنها یک نفر درسش را خوب یاد گرفته و او بوریس است و من یقین دارم که روزی خواهد رسید که این بوریس یکی ازپیشگامان بزرگ کمونیسم خواهد شد.»[2]



ذوق خواندن واحساس خوشبختی

سر جان هرشل (۱۷۹۲ — ۱۸۷۱) ستاره‌شناس و فیزیکدان انگلیسی که نور خورشید را تجزیه کرد و اشعهٔ مادون قرمز را کشف نمود و ستارگان دنبادار را فهرست کرد، در سال ۱۸۳۳ که کتابخانهٔ عمومی شهر «اتن» را در انگلستان می‌گشود چنین گفت: شما ذوق خواندن را در کسی پدید آورید و وسایل ارضای آن را در اختیارش بگذارید، دیگر یقین بدانید که او را خوشبخت کرده‌اید. او خود را در هر یک از روزگاران گذشتهٔ تاریخ با فرزانه‌ترین، نکته‌پردازترین، مهربانترین، دلیرترین و پاکدلترین مردمی که مایهٔ افتخار جهانیانند روبرو می بیند و هموطنی برای همهٔ ملّتها و همزبانی برای همهٔ زمانها می شود.[3]

۱. خودنمایی جنون‌آمیز و خودپرستی.
۲. مجلّهٔ وحید، سال دوّم، شمارهٔ ۲، ص۴۸.
۳. آندره موروا، «رسالت کتابخانه»، ترجمهٔ اسماعیل سعادت، راهنمای کتاب، اسفند ۱۳۴۰.



من حاضـر نیستم به کسی تحمیل شـوم

«ملاّ هادی سبزواری در سال ۱۲۱۲ قمری در سبزوار متولّد گردید و در سال ۱۲۸۹، پس از ۷۷ سال عمر پربرکت در همان شهر روی در نقاب خاک کشید.

پیرامون مراتب تقوی و پرهیزگاری و علم و دانش وی حکایات فراوانی نقل گوشه و کنار کتابهاست و نیز دربارهٔ تواضع و فروتنی وی داستانهای زیادی نقل می‌کنند که داستان زیر یکی از معروفترین آنهاست:

وی وقتی از سفر حجّ به ایران بازگشت، در بندرعبّاس از کشتی پیاده شد و از آنجا به کرمان رفت تا از آنجا خود را به زادگاه و محلّ اقامتش سبزوار برساند.

حکیم سبزواری وقتی به کرمان رسید که هوا کاملاً سرد شده بود و ادامهٔ سفر امکان‌پذیر نبود. به همین جهت ترجیح داد چند روزی در آن شهر بماند تا هوا کمی بهتر شود و بعد به ادامهٔ سفر بپردازد. بطوریکه نوشته اند: حکیم که به علّت سفر با پای پیاده رنجور و خسته و گرسنه بود خود را به یکی از مدارس علوم دینی کرمان رساند و از متولّی مدرسه خواست یکی از حجره‌های مدرسه را برای اقامت وی در اختیارش بگذارد.

متولّی مدرسه در جواب درخواست او گفت: بانی این مدرسه، در وقفنامهٔ آن نوشته است که فقط طلاّب علوم حقّ استفاده از امکانات آن را دارند. آیا تو اهل علم هستی؟

حاج ملاّ هادی فروتنانه لبخندی زد و جواب داد: پناه بر خدا... من کجا و علم کجا؟ علم آنقدر مقامش بالاست که من پابرهنهٔ ژنده‌پوش جرأت برلب آوردن نام آن را هم ندارم!

متولّی مدرسه، اگرچه می بایست با شنیدن این جملهٔ حکیمانه درمی یافت که با مردی فاضل و دانشمند رو برو است، امّا از پذیرفتن وی

عذرخواهی کرد و حکیم معروف مجبور شد درصدد پیدا کردن جای اقامت دیگری برای خود برآید و بی هدف به راه افتاد.

در همین حال، سرایدار و فرّاش مدرسه که مردی مسلمان و مؤمن بود و دلش به حال همهٔ بینوایان و بیچارگان می سوخت به دنبال حاج ملاّ هادی دوید و وقتی به او رسید با حالتی شرمزده گفت: من یک اتاق دارم که به اتّفاق فرزندانم در آن زندگی می‌کنم؛ ولی با این وجود اگر مایل باشی می توانم تا پایان فصل سرما میزبان شما باشم!

— از لطفت متشکّرم برادر، امّا من چیزی ندارم که بتوانم این محبّت تو را جبران کنم!

— من هم از شما توقّعی ندارم و این کار را فقط برای رضای خدا انجام می دهم.

— ممکن است تو توقّعی نداشته باشی، ولی من حاضر نیستم به کسی تحمیل شوم. اگر اجازه بدهی در کارهای مربوط به نظافت مدرسه مددرسانت باشم دعوتت را قبول می‌کنم!

پیرمرد فرّاش پذیرفت و حاج ملاّهادی دعوتش را قبول کرد.

حاجی روزها حیاط مدرسه را جارو می زد، حجره‌های طلاّب را رفت و روب می کرد، برای آنان نان و پنیر و روغن چراغ می خرید و گاه در مقابل دریافت اجرتی ناچیز قبا، لبّاده، عبا و عمّامهٔ آنان را می شست و وصله می زد و در عوض حقّ داشت بر سر سفرهٔ پیرمرد فرّاش بنشیند و شبها در گوشه ای از اتاق محقّر، امّا پر صفای وی بخوابد.

حسابش را بکنید، حاج ملاّهادی اگر فروتنی به خرج نمی داد و حاضر به معرّفی خود می شد، همگان مقدمش را گرامی می داشتند، در بهترین خانه‌های شهر سکونتش می دادند و بسیاری از طلاّب و اهل علم به دست بوسی اش می آمدند؛ امّا وی چون میانهٔ خوبی با تظاهر نداشت قریب یک سالی که در کرمان ساکن بود طوری رفتار کرد که هیچکس متوجّه ماهیّتش نشود و هنگامی که تصمیم گرفت به سبزوار برگردد دختر آن فرّاش را خواستگاری کرد که تقاضایش مورد قبول واقع شد و با پس انداز مختصری که

فراهم کرده بود بساط عقد را راه انداخت و آن دختر را به عنوان همسر با خود به سبزوار برد و تا پایان عمر نیز با وی زندگی کرد و همهٔ فرزندانش از بطن همان زن هستند.»[1]



۵۴۸

حرف حساب جواب ندارد

«در زمان ناصرالدّین شاه، یکی از سران طایفهٔ مکری به مقام سردار کلّی رسید و چندی هم قائم مقام وزیر جنگ بود؛ امّا در عین حال رجال و درباریان وی را که **عزیزخان مکری** نام داشت مورد استهزا و سخره قرار می دادند.

یکی از سنّتهایی که در زمان قدرتمداری عزیزخان رواج داشت سجع مُهر بود، به این معنا که هر کدام از رجال و اعاظم به مناسبت القاب و عناوینی که داشتند شعر، آیه یا حدیثی را انتخاب و بر روی مُهر خودشان حَکّ می‌کردند.

معروف است که یک روز در حضور ناصرالدّین شاه صحبت از سجع مُهر افراد مختلف به میان آمد و شاه از عزیزخان پرسید: توچرا برای خودت سجع مُهر انتخاب نمی‌کنی؟

ــ اتّفاقاً درصدد هستم، ولی هنوز چیز مناسبی نیافته ام!

فرهاد میرزا معتمدالدّوله (عموی ناصرالدّین شاه) که مردی شوخ و بذله گو بود و در آن مجلس حضور داشت و مثل بقیّهٔ درباریان دنبال بهانهٔ مناسبی برای دست انداختن و مسخره کردن عزیزخان می‌گشت، بعد از شنیدن این حرف رو به ناصرالدّین شاه کرد و گفت: من سجع مُهر بسیار مناسبی برای عزیزخان به نظرم رسیده که اگر وی حاضر شود در قبال آن یک طاقه شال بپردازد آن را عرض خواهم کرد.

شاه نگاهی به عزیزخان انداخت و گفت: اگر واقعاً طالب سجع مُهر

۱. اطلاعات هفتگی، ۲۳ مهر ۱۳۶۵، شمارهٔ ۲۳۰۹.

هستی، به یک طاقه شال می ارزد!

ــ اگر ارزش طاقه شال را نداشت؟

معتمدالدّوله شاه را حَکَم قرار داد و گفت: اگر اعلیحضرت تشخیص دادند که ارزش ندارد من از حقّم می‌گذرم!

شاه لبخند رضایتی برلب آورد و عزیزخان که به این ترتیب چاره‌ای جز اطاعت نداشت قبول کرد و فرهاد میرزا این شعر معروف سعدی را خواند که:

مسکین خر ارچه بی‌تمیز است — چون بار همی بَرَد «عزیز» است

سردار عزیزخان که انتظار شنیدن چنین چیزی را در حضور شاه و اعیان و رجال نداشت از خجالت مثل شاه‌توت سیاه شد؛ امّا شاه در حالیکه از خنده ریسه می رفت نظر داد که شعر فرهاد میرزا وارد است و به این ترتیب، سردار کلّ ضمن آنکه به بدترین نحو ممکن تحقیر شد، ناچار شد یک طاقه‌شال هم به کسی که تحقیرش کرده بود دستخوش بدهد.»[1]

پاکی و درستی

راه خود را جانب پاکی گزین — دوری از دزدی و بیباکی گزین

پاکی دامن، فزاید احترام — کی توان یابی تو دزدی نیکنام

گر درستی پیشه سازی، آدمی — بلکه از آدم فزونتر، عالمی

هم به پیدا هم به پنهان بد مکن — در نظرها هر چه پیش آید مکن

احترام خویشتن محفوظ دار — خلق را از حشر خود محظوظ دار

احترام هر کسی با شخص اوست — گر ندارد احترام از نقص اوست

بی‌تظاهر باشی و با قلب پاک — گردی از انوار رحمت تابناک

از غضب پرهیز کن در کار و بار — با غضب گردی به چشم خلق خوار

معتدل زی، معتدل زی، معتدل — اعتدال آرامشی آرد به دل

مهران
(شاعر معاصر)

۱. همان مدرک.

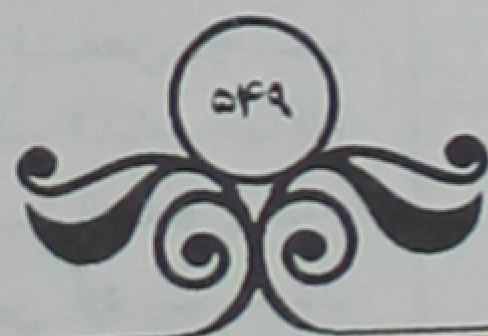
داستانهایی از جلال الدّوله

جلال الدّوله پسر ظلّ السّلطان در سال ۱۹۸۵ قمری متولّد شد. در سال ۱۲۹۸ قمری حکومت فارس هم ضمیمهٔ حکمرانی سایر ولایات به ظلّ السّلطان واگذار شد. وی که مرکز حکمرانیش اصفهان بود جلال الدّوله را که بیش از سیزده سال نداشت به وزارت و پیشکاری میرزا فتحعلی خان صاحبدیوان، به حکومت فارس منصوب نمود. جلال الدّوله در مدّتی که حکومت فارس را داشت دست به اعمالی شگفت زد و جنایاتی مرتکب شد که براستی از نوجوان خُردسالی چون او سخت بعید بود. سرانجام در سال ۱۳۰۳ قمری مردم شیراز علیه جلال الدّوله شوریدند، امّا حاکم خردسال این شورش را با کمک قوای اعزامی پدرش بشدّت سرکوب کرد.

در سال ۱۳۰۵ قمری ناصرالدّین شاه توسّط جاسوسان خود آگاه شد که ظلّ السّلطان قصد شورش دارد تا او را از سلطنت برکنار سازد و خود به پادشاهی برسد. این بود که ظلّ السّلطان را از تمام ایالات و ولایات تحت حکومتش جز اصفهان معزول کرد و سلطان اویس میرزا معتمدالدّوله را که در این تاریخ ملقّب به احتشام الدّوله بود به جای جلال الدّوله به حکومت فارس فرستاد.

ظلّ السّلطان در سال ۱۳۰۷ قمری به تهران آمد و پس از دادن پیشکشی قابلی به پدر تاجدار خود که شامل پول نقد و چند رأس اسب ممتاز بود، دوباره حکومت یزد را ضمیمهٔ حکومت اصفهان کرد و آنگاه حکومت یزد را به جلال الدّوله سپرد.

جلال الدّوله در یزد جنایات هولناکی مرتکب شد. وی برای سرکوب مخالفان خود عدّه‌ای از اراذل و اوباش را که حاضر بودند هر عمل ننگینی را انجام دهند به دور خود گرد آورد. حکومت وی تا سال ۱۳۰۹ قمری در یزد ادامه یافت.



سگهای درندهٔ جلال الدّوله

محمّد حسین نوّاب در خاطرات خود دربارهٔ جلال الدّوله می نویسد:

«این مطلب را همه می دانند که چون ولایتعهدی به مظفّرالدّین شاه رسید، ظلّ السّلطان بسیار ناراضی بود. بدین مناسبت شاه قاجار (ناصرالدّین شاه)

حکومت بعضی نواحی مهمّ مانند اصفهان و شیراز را به ظلّ السّلطان واگذار کرد. جلال الدّوله پسر ارشد ظلّ السّلطان بود و در هیجده سالگی به دستور پدر به حکومت یزد منصوب شد. در موقع ورود به یزد عدّه‌ای سرباز او را همراهی می‌کردند. سربازان شاهزاده چون «وظیفه و مستمرّی» (یعنی حقوق ماهیانه) مستقلّ نداشتند، ملزم بودند خود با اتّخاذ تدابیر لازم با توسّل به وسایلی که مقدور بود، در راه تأمین حوایج معاش کوشش کنند...

... جلال الدّوله [برای کشتن محکومان] چند سگ تربیت شدهٔ خارجی با خود به یزد آورده بود. سگهای درنده صورتی گرد داشتند و دندانهای نیش آنها بطور طبیعی از دهان بیرون آمده و نمایان بود. اکثر آنها با اشاره یا نهیب مربّی خود به هر کس یا به هر حیوان حمله‌ور می شدند و او را می دریدند. در مسیر حرکت شاهزاده اگر ازقضا الاغی حامل کود دیده می شد امر این بود که به سگها اشاره شود تا آن را بدرند...»



۵۵۰

اکبرسیاه وبرادران «میر»

«[درمیان نزدیکان **جلال الدّوله**] مردی بود به نام اکبرسیاه که در نزد شاهزاده بسیار تقرّب داشت و گفته می شد وی فرزند یکی از کنیزان **ظلّ السّلطان** و برادر ناتنی جلال الدّوله است. او مسؤولیّت قاطرخانه را به عهده داشت. هر وقت شاهزاده قصد شکار می‌کرد از چند روز قبل، اکبرسیاه اسباب و وسایل شکار را فراهم می ساخت. از جمله یکی از امور ضروری این بود که نوکرهای خود را درچند دروازهٔ موجود شهر مستقر می ساخت و آنان قاطردارها را که سحرگاهان هیزم بوسیلهٔ قاطر جهت خبّازان (نانوایان) شهر حمل می‌کردند توقیف می نمودند و به بهانهٔ نیاز حضرت والا به قاطر در اثنای شکار، چند رأس قاطر را تصاحب می نمودند و اگر احیاناً صاحبان قاطر پولی هم می داشتند از آنها اخذ می‌کردند. البتّه امتناع از پرداختن وجه یا از تسلیم قاطر معلوم بود که چه خطرهای احتمالی می توانست در دنبال داشته باشد.

از جمله کارهای دیگر اکبرسیاه، یعنی نافذترین شخص در دستگاه جلال‌الدّوله، این بود که با طرح دسایس و نیرنگهای شگفت‌انگیز، اغلب موجبات نزاع و اختلاف بین مردم را فراهم می‌کرد؛ سپس به مصالحه اقدام می‌نمود و در ازای آن از دو طرف نزاع هرچه مقدور بود پول می‌گرفت. امّا گاهی اتّفاق می‌افتاد که اینگونه اخّاذیها و فتنه‌انگیزیها حوادث ناهنجاری در پی داشت، از جمله وقتی بین او و دو نفر برادر سیّد که به «میر» شهرت داشتند منازعه‌ای روی داد. برادران میرپیشهٔ شعربافی (پارچه‌بافی) داشتند و بنابر رسم زمان، محصول کار خود را که پارچه‌های دستباف بود، به بازار حمل می‌کردند و می‌فروختند.

روزی اکبرسیاه به الزام از آندو طلب پول کرد و آنها از پرداختن پول امتناع نمودند. سرانجام دو برادر با خشونت مورد ضرب و شتم قرار گرفتند؛ امّا هنر در این میانه آن بود که مضروبها دلیری کردند و بَر سر او تاختند و او را سخت کتک زدند. چون ماجرا به گوش شاهزاده رسید گفت: «من زنده باشم و گستاخان نوکر مرا مضروب سازند؟». آنگاه دستور داد برادران میر را بازداشت کردند و یک دست برادر کوچک و دو دست برادر ارشد را به جرم گستاخی به اکبرسیاه مقطوع ساختند. ناگفته نماند که قطع کردن دست اشخاص سنّت مطبوع شاهزاده بود. اگر اتّفاق می‌افتاد که کسی را به بریدن دست یا بینی محکوم می‌کرد یا بینی یکی را سوراخ می‌کرد و همچون گاو مهارش می‌نمود، در این صورت میرغضب در جلوی محکوم و چند فرّاش در دنبال او روانهٔ بازار و اماکن عمومی می‌شدند و ناظران ملزم بودند از روی ترحّم وجهی پرداخت کنند. اگر ازقضا کسی از پرداختن پول امتناع می‌کرد، دست قطع شده و آغشته به خون که پارچهٔ سفیدی آن را پوشانده بود بر سر او فرود می‌آمد، یا پارچهٔ خون‌آلودی که صورت شخص مهار شده را پوشانده بود به عنوان تازیانه ابتدا به سر و صورت شخص خطاکار فرود می‌آمد، سپس مورد ضرب و شتم واقع می‌شد. درواقع، وجوه لازم برای میرغضب و فرّاشان و مأموران در مواقع ضروری با توسّل به اینگونه جنایات تأمین می‌شد.»[1]

۱. مجلّهٔ وحید، دورهٔ چهاردهم، شمارهٔ ۱ و ۲، ص ۷۹.



اکبرسیاه بر قاری قرآن خشم می‌گیرد

«به خاطر دارم وقتی اکبرسیاه جنایتی دردناک مرتکب شد که همه را به رقّت برانگیخت. ماجرا از این قرار بود که در همسایگی او مقبره‌ای وجود داشت که در آن یک نفر قاری سالخورده هنگام شب، قرآن تلاوت می‌کرد. یک شب اکبرسیاه بر قاری خشم گرفت و به بهانهٔ سلب آسایش، او را آنچنان مضروب ساخت که بیچاره قاری مفلوک با سختی جان داد. صبحگاهان زن و فرزندان آن بینوا برای تظلّم (دادخواهی) به قلعه (کاخ جلال الدّوله) رفتند. شاهزاده جلال الدّوله عمل اکبرسیاه را موجّه دانست و تحسین کرد و گفت: مأمور من از بامداد تا شام برای تأمین رفاه و آسایش عمومی (!!) متحمّل رنجها و خستگیها می‌گردد. طبعاً در اثنای شب به استراحت نیازمند است [و قاری نمی بایستی با صدای خود استراحت او را مختل سازد]. بنابراین کار خلافی مرتکب نشده است که او را مواخذه کنم.

آنگاه دستور داد تا دادخواهان را از حکومتی بیرون راندند.»[۱]



اکبرسیاه و نانواهای یزد

«به خاطر دارم نانواهای یزد از ستمکاریهای اکبرسیاه به تنگ آمدند و راه چاره را در این دیدند که سرانجام دست توسّل به سوی شاهزاده دراز کنند و جهت کاستن مظالم و سختگیریها و تخفیف شکنجه‌های جانکاه اکبرسیاه از حضرت والا استمداد نمایند. از این رو یک روز قاطبهٔ خبّازان اجتماعی تشکیل دادند و پس از مشورتها و تبادل نظرها مصمّم شدند همه به قلعه

۱. همان مدرک.

(دارالحکومه) پناه ببرند و تحصّن نمایند.

به دنبال این تصمیم، یک روز بامداد، همهٔ نانواها به دارالحکومه رفتند و متحصّن شدند و با ژولیدگی و پریشانحالی و بی‌پناهی درخواست خود را به آگاهی مأموران **جلال‌الدّوله** رسانیدند. شاهزاده چون از حضور و تحصّن آنان در قلعه وقوف یافت، دستور داد: بروید این پدرسوخته‌ها را بزنید و بیرون بیندازید. اینها به بهانهٔ گران کردن نان اینجا آمده‌اند. اگر بار دیگر اینگونه بهانه گیریهای بی‌مورد از کسی ببینم به زندانش می‌اندازم و بسختی مجازاتش می‌کنم.

حاصل تحصّن و استمداد و استغاثهٔ نانوایان این بود که فرّاشان و مأموران سنگدل بدون درنگ افراد متحصّن را وحشیانه مضروب ساختند و از قلعه بیرون راندند و به کیفیّتی آنان را متفرّق ساختند که به گمان خود دیگر اندیشهٔ تظلّم به خاطر کسی خطور نکند.»[۱]



زندانهای جلال‌الدّوله

جلال‌الدّوله دو زندان داشت. یکی از زندانها در دارالحکومه بود. این زندان به زندانیان پولدار اختصاص داشت و دیگر زندانی که مخصوص افراد بینوا و تنگدست بود. **محمّد حسین نوّاب** در خاطرات خود دربارهٔ این زندان می‌گوید:

«امّا زندانی که در میدان «خان» یزد واقع بود به داروغه اختصاص داشت و اغلب، بینوایان و تهیدستان و افراد طبقهٔ عادی در آن محبوس می‌شدند. ساختمان زندان شامل دو اتاق متوالی بود و یک مطمورهٔ (سرداب) مرطوب و تاریک در قسمت زیر آن قرار داشت. در اتاق اوّل چند مأمور داروغه مستقرّ بودند و در اتاق دیگر تختی وجود داشت و اغلب داروغه بر تخت نشسته

۱. مجلّهٔ وحید، دورهٔ چهاردهم، شمارهٔ هفتم، ص ۴۴۳.

و دستورهای لازم جهت زجر و شکنجهٔ محبوسان صادر می‌کرد. محبس داروغه یک درِ کوچک داشت که راه ورود زندانیان به داخل زندان بود و در قسمت جلوی آن مشرف بر میدان روزنی نیز وجود داشت. هزینه‌های داروغه و مأموران و فرّاشان او و همچنین مختصر قوت لایموتی که مورد نیاز زندانیان بود را باید اهل زندان تأمین کنند. بدین کیفیّت که هر یک دست خود را از روزن بیرون می آوردند و بازاری و تضرّع از ناظران و عابران و مردم حاضر درمیدان تکدّی (گدایی) می‌کردند. واضح بود که ناله و گریه‌های جانسوز اسیران محبس، دل هر شاهد و ناظری را به رقّت برمی انگیخت و از روی طبع برای تسکین آلام آنها، هر کس در حدود وسع خویش مبلغی پول یا مقداری موادّ خوراکی به آنها می داد. در این هنگام اگر ازقضا وجه مورد نیاز حاصل نمی شد، مأموران بنابه دستور داروغه داخل محبس می شدند و محبوسان را با شدّت و قساوت مضروب و مجروح می ساختند تا ناله ها جانسوزتر و فریادها و زاریهای اسیران دردمند رقّتبارتر گردد و به سبب آن دل عابران و ناظران را بیش ازپیش به ترحّم برانگیزد.»[1]



درجستجوی نوجوانان و دختران و بانوان زیبارو

آقای کاردان (پدر آقای دکتر **علیمحمّد کاردان** استاد مشهور تعلیم و تربیت) دربارهٔ اوضاع یزد در دورهٔ **جلال الدّوله** می‌گوید:

«اوضاع یزد در اواخر دورهٔ دوّم حکومت جلال الدّوله را اکثراً به خاطر دارند. از جملهٔ رفتارهای غیرانسانی و حیرت انگیز او یکی هم این بود که چند تن از جیره‌خواران ورزیده و سنگدل خود را مأمور می‌کرد تا در مجامع عمومی بویژه در مجالس سوگواری، جوانهای نوخاسته و بانوان و دختران زیبارو را زیر نظر بگیرند و متعاقب آن با شناسایی کامل و تشخیص محلّ سکونت آنان

۱. مجلّهٔ وحید، دورهٔ چهاردهم، شمارهٔ هفتم، ص ۴۴۳.

جهت اطفای غرایز شاهزاده هر گونه تدبیر لازمی را بکار بندند. از این رو بیشتر در ایّام سوگواری که در تکایا و محلاّت یزد مجالس باشکوه و پرجمعیّت برقرار می شد، بسیاری از دختران و بانوان یزدی چهرهٔ خود را با محلول زردچوبه آغشته می ساختند تا مگر طراوت ظاهری رخسار آنان از دیدگاه مأموران دیوسیرت و ناشناختهٔ جلال الدّوله مخفی بماند. امّا گاهی اتّفاق می افتاد که این راز را گماشتگان ویژه!! کشف می‌کردند و درپی آن برای به دام انداختن افراد معصوم جنایاتی مرتکب می شدند که از حدّ توصیف بیرون است.»

آقای سیّدمحمود رستگار پس از نگارش این قسمت از خاطرات آقای کاردان می نویسد: «این نکته را متذکّر گردم که بنابر جهاتی از نقل اوصاف آن وقایع دردانگیز منصرف می شوم و از خوانندگان عزیز با خضوع و خشوع از این بابت پوزش می طلبم.»[۱]



آنچه البتّه به جایی نرسد فریاد است

«جلال الدّوله نسبت به سکنهٔ نجیب و اصیل یزد و مخصوصاً نسبت به زردشتیهای آن سامان که از ایرانیان اصیل و نجیب بودند بقدری ظلم و اجحاف و تعدّی نمود که تعداد زیادی از زردشتیهای آنجا که خود یاور و داروی نداشتند جلای وطن کرده و به هندوستان مهاجرت نمودند.

بطور کلّی یزدیها مردمانی صبور، فعّال، باهوش و فوق العاده مقیّد می باشند. یکی از مطّلعین که از اجحافات جلال الدّوله به تنگ آمده بود برای احقاق حقّ و دادخواهی به تهران عزیمت [نمود] و مدّتهای مدید به مقامات عالیّه شکایت و تظلّم کرد. [امّا] هیچکس گوشش به شکایات او بدهکار نبود.

پس ازسالها سرگردانی [مرد شاکی] تصمیم گرفت که به ناصرالدّین شاه

۱. مجلّهٔ وحید، شمارهٔ هفتم، دورهٔ چهاردهم، ص ۴۴۳.

شکایت کند. وی روزی که می دانست ناصرالدّین شاه در عمارت شمس العماره جلوس می نماید، خود را به درِ بزرگ شمس العماره در خیابان ناصرخسرو رسانید و شروع کرد به دق الباب نمودن به آن درِ بزرگ، بطوریکه قراولان و دربانان از این حرکت او خواستند جلوگیری نمایند؛ ولی او باسماجت و اصرار عجیبی از در زدن خودداری نمی‌کرد، تا بالاخره سرنگهبان شمس العماره او را خواسته و از این حرکت او توضیح خواست. آن شخص یزدی گفت: می خواستم بدانم آیا شاه خانه هست یا نیست؟ اگر در خانه است چرا گوش به عرایض من نمی‌کند؟

مطلب به عرض شاه رسید. او را احضار [کرد] و پس از اصغاءِ (گوش دادن) شکایات او، دستور رسیدگی داد، ولی: آنچه البتّه به جایی نرسد فریاد است.»[1]



سرگذشت حاجی مهدی سربریده

از آنجایی که ناصرالدّین‌شاه هرگز به دادخواهی مردم یزد و شکایت آنها از مظالم جلال‌الدّوله توجّهی نمی‌کرد، گاهی اوقات شاکیان دست به اعمال شگفتی جهت جلب توجّه شاه می زدند. سیّد احمد فرهنگ در خاطراتِ خود در این باره می نویسد:

«... در اوان شباب و جوانی در شهرستان یزد، زادگاه خود توطّن داشتم. گاهی از اوقات منزل متروکی که غیرمسکون بود در نزدیکی میدان‌شاه که ظاهر نسبتاً آبرومندی داشت در سر راهم قرار می‌گرفت که می‌گفتند مال حاجی مهدی سربریده است. هرچه از امثال و اقران خود علّت غیرمسکون بودن منزل و وجه تسمیهٔ سرِ بریده را جویا می شدم جواب درستی نمی شنیدم...»

۱. فضل‌الله مجلسی، «خاطراتی از اوضاع اصفهان و یزد در دورهٔ قاجاریه»، مجلّهٔ خاطرات وحید، شمارهٔ ۲۰، ص۴۹.

سیّداحمد فرهنگ سپس شرح می دهد که چگونه در سال ۱۳۴۰ قمری در نزدیک شهر مشهد با حاج مهدی سربریده مواجه می شود. او می‌گوید:

«... خلاصه گاری پُست که بنده بر آن سوار بودم در جلوی قهوه‌خانهٔ «قدمگاه» برای استراحت مختصری و نوشیدن چای ایستاد و مسافران پیاده شدند. در این ضمن متوجّه پیرمردی شدم که به لهجهٔ یزدی تکلّم می‌کرد. او را صدا کرده و خود را معرّفی کردم و پس از آنکه به سبب بزرگان فامیلم که در یزد معروفیّت داشتند مرا شناخت، خیلی احترامم کرد.

در قبال پرسش من از نام و شغل وی اظهار داشت: آیا در شهر یزد نام حاجی مهدی سر بریده را شنیده‌ای؟

اظهار داشتم: بلی.

گفت: همان حاجی مهدی سر بریده خود من هستم.

با کمال اشتیاق توضیح بیشتر و وجه تسمیه را از نامبرده جویا شدم. وی اظهار داشت: در عصر حکمروایی جلال الدّوله در شهرستان یزد، من مورد ظلم و ستم و تعدّی شاهزاده واقع شدم. برای عرض شکایت به ناصرالدّین‌شاه به تهران آمدم. مدّتها معطّل [بودم] و از شکایاتم نتیجه‌ای حاصل نگردید. نه طاقت اقامت در تهران را داشتم و نه می توانستم به یزد بروم. عاقبت با چند نفر از متظلّمین دیگر که آنها هم سرگردان بودند قرارداد کردیم که روزی که شاه به شاهزاده عبدالعظیم می رود مجتمعاً در سر راهش برای جلب توجّه حلقومهای خود را ببریم.

روز معهود فرا رسید و در محلّی اجتماع کرده و همینکه کالسکه نمودار شد اظهار کردم: رفقا، شروع کنید و حلقومهای خود را ببرید.

ولی هیچکدام اقدامی نکرده و انجام بریدن حلقوم را به دیگری محوّل می‌کردند. ناچار خودم شهامت به خرج داده، حلقوم خود را بریدم و خون جاری شد. در این موقع کالسکهٔ ناصرالدّین شاه توقّف کرد تا علّت را جویا شود. همگی [جلو رفتیم] و شرح مظالم جلال الدّوله را بیان کردیم. ناصرالدّین شاه گفت: همگی به شهر یزد برگردید. دستور رسیدگی و جبران مظالم داده خواهد شد.

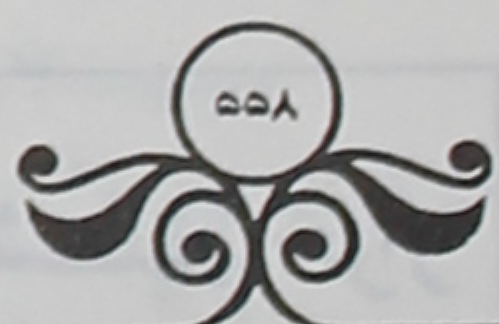
من پس از بهبودی جراحت به یزد برگشتم. جلال الدّوله پس از آنکه از جریان کارم با خبر شد مرا مورد عتاب قرار داد و فرمان تعقیب و دستگیریم را صادر کرد. من از روی ناچاری خانه و زندگانی خود را رها کرده و فراراً به مشهد و از آنجا به قدمگاه — که محلّ دورافتاده‌ای است— آمدم و در [اینجا] زندگانی می‌کنم و دیگر خبری از خانه و زندگیم ندارم. از آن زمان به حاج مهدی سر بریده مشهور شده‌ام.»[۱]


۵۵۷

عظمت جلال الدّوله به خاطر سه چیز بود!

اعتمادالسّلطنه در یادداشتهای ۲۸ ذیحجّهٔ خود در مورد او می نویسد:

« این پسر محترم ظلّ السّلطان که از اجزای خاصّ وزیراعظم است، آنچه میان مردم معروف است سه جهت دارد: یکی، مختصر شطرنجی بلد است؛ دوّم، فحش و تقلید پدر و جدّ خود را در محضر صدارت می‌گوید و می‌کند و سوّمی را نمی توان نوشت!»


۵۵۸

ناصرالدّین شاه جلال الدّوله را مجازات می‌کند!!

مردم شیراز و یزد که سالهای فراوان شاهد حکومت ظالمانهٔ جلال الدّوله بودند بارها نمایندگانی را برای تظلّم و دادخواهی به تهران فرستادند. آنان جنایات هولناک آن جوانک منحرف را مشروحاً به آگاهی پادشاه عدالتگستر(!!) یعنی ناصرالدّین شاه می رسانند؛ امّا جلال الدّوله با پرداخت رشوه به امین السّلطان صدراعظم و دادن هدیه و پیشکش به بابابزرگ تاجدار، نه

۱. مجلّهٔ وحید (خاطرات)، شمارهٔ ۲۱ و ۲۲، ص ۲۰ با اندکی ویرایش.

تنها بازخواست نمی شد و مورد شماتت قرار نمی‌گرفت بلکه مورد لطف هم قرار می‌گرفت. **محمّد حسن خان اعتمادالسّلطنه** در روزنامهٔ خاطرات خود مورّخ شانزدهم ربیع الاوّل ۱۳۱۰ می نویسد:

«شنیدم **حاجب‌الدّوله** را خبر کردند به جهت امروز [تا] میرغضبها را حاضر کند که آدمهای جلال الدّوله را سیاست (مجازات) کنند... معلوم شد که از سیاست آنها گذشتند، [زیرا] دیشب مبلغی جلال الدّوله به توسّط امین السّلطان پیشکش داده و تنبیه آدمهایش موقوف شد. آنها را به انبار فرّاشخانه فرستادند. موضوع سیاست آدمهای جلال الدّوله برای این بوده که دیشب آدمهای جلال الدّوله مست کرده، با سربازهای قراولخانهٔ دم نگارستان دعوا کرده، چند نفر را مجروح ساخته، در و پنجرهٔ قراولخانه را شکسته اند. شاه، **فخرالملک** را مأمور کرد که برود آدمهای جلال الدّوله را زنجیر کرده به سلطنت آباد بیاورد.»

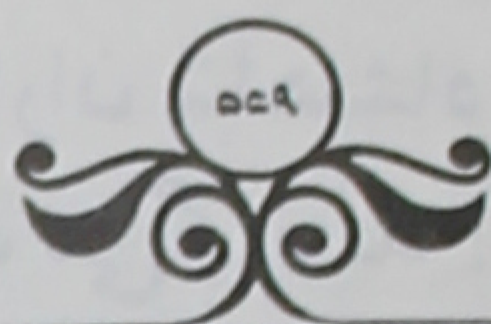
امّا پیشکشها و هدیه های جلال الدّوله مؤثّر واقع شد. اعتمادالسّلطنه در یادداشت تاریخ ۱۹ ربیع الاوّل می نویسد:

«بعد خدمت شاه رسیدم. جلال الدّوله را دیدم که احضار شده بود. زیاده از حدّ طرف الطاف شده بود. آدمهایش [را] که باید حبس ابدی می شدند از انبار مرخّص فرمودند.»

شلغم خوار

به شلغم یکی میل بسیار داشت
همه ساله شلغم در انبار داشت
همی خورد تعریف شلغم کنان
که شلغم چنین است و شلغم چنان
کسی گفتش ای مرد صاحب تمیز
بجز شلغم اندر جهان هست چیز؟
تو طعم عسل را چه دانی که چیست
که جز شلغمت هیچ بر سفره نیست
چو شلغم خوری مدح شلغم کنی
دگر چیزها را همه ذم کنی
برو خوردنیهای دیگر بچش
چنین بر شکم بار شلغم مکش

ابوالقاسم رضایت (دستور)



امیرتومانی بهاء الدّوله

«وقتی به سببی [میرزا حسین خان] سپهسالار [صدراعظم] نسبت به شاهزاده حاجی بهاءالدّوله [که در سال ۱۳۰۲ قمری با پرداخت پول به صدراعظم و شاه، لقب و منصب امیرتومانی گرفته بود] سرگران و نامهربان شد و در پی بهانه بود که وی را گوشمالی دهد. روزی در فرصت مناسب چندان از او نزد [ناصرالدّین] شاه سعایت کرد که اجازت یافت منصب امیرتومانی وی را بگیرد. شادان از پیروزی بر حریف، شاهزاده را احضار کرد و گفت: شاه فرموده است که تو را از درجهٔ امیرتومانی خلع و شمشیرت را باز کنم.

بهاءالدّوله[1] به نشان تمسخر خندید و گفت: بچشم، فرمان شاه را اطاعت و شمشیرم را بازمی‌کنم؛ امّا حتماً می دانی که من این منصب را به ازای پیروزی در جنگ با دشمن و گشودن قلعه‌ای نگرفته‌ام! و حالا هم جنگی نبوده که پشت به دشمن کرده باشم و به جرم این خیانت خلع درجه شوم. پول کلانی داده‌ام و این منصب را خریده‌ام؛ بگوپولم را پس بدهد و منصبش را بگیرد.

سپهسالار از جواب عاجز ماند و شاهزاده همچنان تا پایان عمر امیرتومان بود.»[2]

۱. روزنامهٔ شرف (نمرهٔ چهل و یکم، شهر رجب المرجّب ۱۳۰۳) به سردبیری محمّد حسن‌خان اعتمادالسّلطنه دربارهٔ حاجی بهاء الدّوله مقاله‌ای مفصّل نگاشته و درپایان می نویسد:
«... در سنهٔ هزار و سیصد [قمری] ریاست کلّ قشون مملکت آذربایجان و در سیصد و دو [قمری] ریاست دیوان محاکمات عسکریّه و در هذه‌السّنه منصب نبیل امیرتومانی و نشان و حمایل آن دربارهٔ نوّاب معزّی‌الیه اعطا و مرحمت شد و بسیاری از امتیازات جلیلهٔ این دولت را از قبیل شمشیر مرصّع و غیره دارا هستند.»

۲. اقبال یغمایی، «امیرتومانی بهاء الدّوله»، یغما، سال ۳۱، شمارهٔ ۱، فروردین ۱۳۵۷، ص ۳۶. و نیز طرفه‌ها، ص ۲۶۴.



دلاوران و جان‌نثاران شاهنشاه خلعت می‌گیرند!

ابوالحسن بزرگ‌امید که سالها در دستگاه قاجار مقامات مهمّ، مخصوصاً مقامهای مربوط به امور مالی را به عهده داشت در خاطرات خود می نویسد:

«سفر سوّم **مظفرالدّین شاه** به اروپا در نتیجهٔ خدمات **عین‌الدّوله** و استقراض دوّم از روسیه سرگرفت. در عبور از [بندر] انزلی، عین‌الدّوله صدراعظم در ادارهٔ گمرک پنجاه هزار تومان وجه نقد مطالبه کرد. چون این مبلغ در اداره و در بانک انزلی موجود نبود و می بایستی به طرف آستارا حرکت کند، قرار شد در آستارا تحویل شود. مأموری به رشت رفت و وجه را آورد که به آستارا برده شود.

شاه از دریا خوف داشت. از راه خشکی درکنار دریا عازم شد. عدّه‌ای از ملتزمین که از دریا باک نداشتند با کشتی می رفتند. چون چند نفر از آنها با من دوستی داشتند و چند ساعت وقت صحبت با دوستان مغتنم بود، لذا من خودم پول را برداشته، با آنها روانه شدم. در آستارا عین‌الدّوله دستور داد وجه تحویل امیر بهادر شود. رفتم. در اتاقی جلوس کرده بود. یک نفر سررشته‌دار[1] با قلمدان و لولهٔ کاغذ و چند نفر دیگر در مقابل او نشسته بودند. عدّه‌ای صاحبمنصب و سردار کشیکخانه با سرداریهای[2] چین‌دار، کلاه تخم‌مرغی و یک قدّاره که روی سرداری بسته شده بود در اتاق و راهرو ایستاده بودند؛ ولی من می بایستی بروم به رفقا ملحق شوم. تذکّر دادم که وجه را تحویل بگیرند. گفت: خواهش دارم قدری تأمّل بفرمایید! این دلاوران (!!) که می بینید، جان خود را درکف گرفته‌اند که در راه خدمت به شاه نثار کنند. بحمدالله او را به سلامت تا اینجا رسانیدند. حالا برای قدردانی، به فرمودهٔ شاه خلعت به آنها

۱. سررشته‌دار: دفتردار، محاسب، مأمور جزءِ مالیات در عصر قاجاریّه.

۲. سرداری: جامهٔ چین‌دار مردانه که روی لباس پوشیده می شد و تا زیر زانو می رسید (فرهنگ معین، ص ۱۸۶۳).

داده می‌شود. شما ناظر و شاهد باشید که خدمت به شاه بی‌پاداش نمی‌ماند.

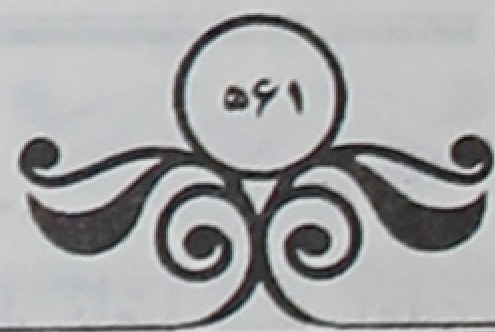
پس از این نطق روی به سررشته‌دار کرد و گفت: اسامی را بخوانید.

سررشته‌دار اسمی را خواند. یک نفر صاحبمنصب با دست سلام‌داده، تعظیم را هم فراموش نکرد. امیر بهادر یک شعر از شاهنامه خواند. مطابق قلمدادیِ سررشته‌دار، یک خلعت از بقچه درآورده، به صاحبمنصب پوشانیدند. سپس سررشته‌دار اسم دیگری خواند و امیر بهادر شعر دیگری خوانده، خلعت به دلاوردیگری پوشانیده شد، تا آنکه جوانی از در وارد شد. امیر بهادر این شعر را خواند که فردوسی دربارهٔ رستم گفته است:

سرگرد دارد دوریش دو شاخ　　کمربند باریک و سینه فراخ

من بی اختیار خندیدم، زیرا او جوانی بود که در صورتش مو یافت نمی‌شد و به جای کمر باریک، شکمی برآمده داشت. امیر بهادر متوجه تبسّم من شده، روی به جوان کرد و گفت: در راه جان‌نثاری به شاه باید ریش خودت را سفید کنی.

بالاخره بقچه خالی و صاحبمنصبان ترمه‌پوش شده بودند. امیر بهادر روی به دلاوران کرد و گفت: بروید در خانه‌های خود استراحت کنید و به دعاگویی مشغول باشید. در اینجا حفظ شاه با مرتضی علی خواهد بود.»[1]



شاه ترسو

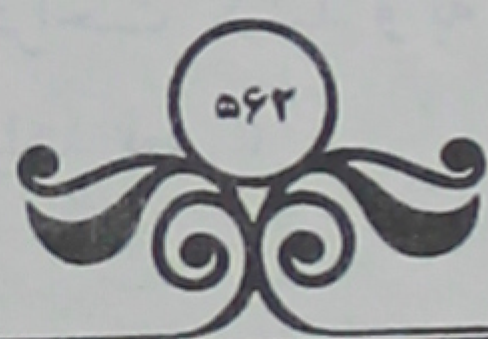
مظفرالدّین شاه که در تاریخ جدید ایران نامش همیشه با نام مشروطه و تغییر رژیم برده می‌شود، یکی از ساده‌لوح‌ترین سلاطین ایران و شاید جهان بود. در تاریخ ایران کمتر پادشاهی به این اندازه کم آزار و نرمدل دیده شده است و این خود نیز تصادفی نیکو برای آزادیخواهان برای به دست آوردن مشروطیّت و گرفتن دستخطّ ملوکانه برای افتتاح مجلس شورای ملّی بود. به هر

۱. ابوالحسن بزرگ امید، از ماست که بر ماست، انتشارات دنیای کتاب، تهران– ۱۳۶۳، ص ۱۳۱.

حال، این پادشاه که تنها حسنش همین کم آزاری و نرمدلی او بود، از مراتب علم و فضل و هوش و درایت نیز چندان سهمی نداشت.

گزاویه پاولی که در سفر مظفّرالدّین شاه به پاریس (۱۹۰۵) از طرف دولت فرانسه مهماندار بود، در این خصوص می نویسد:

«مظفّرالدّین شاه باپدر خود هیچ جهت اشتراک نداشت. به این معنی که این پادشاه درحقیقت، طفلی مُسن بود. از یک طرف هیکل درشت، سبیلهای پرپشت، چشمهای گرد پُر از مِهر، شکم گنده و چاقیِ ظاهرش و از طرفی ذهن کهنه‌پرست و هوش ضعیف او جلب توجّه می کرد. از جهت میزان فکر و فهم، مظفّرالدّین شاه حکم یک بچه مدرسه‌ای دوازده ساله را داشت و درست همان تعّجب و سادگی و کنجکاوی که به چنین طفلی دست می دهد به او نیز دست می داد. سرگرمی او همیشه چیزهای کوچک بی اهمیّت بود و تنها به همین قبیل اشتغالات توجّه می کرد و غیر از اینها به چیز دیگر دلخوش نمی شد... ابتیاع اشیاءِ نوازندگی سیاهان افریقایی یا فرشهای کهنه یا چهار دست کارد و چنگال همه درپیش چشم او یکسان بود.»[1]


۵۶۲

در آزمایشگاه آقای کوری

گزاویه پاولی در جای دیگر از خاطرات خود می نویسد:

«واقعه‌ای که شاید بیش از همه موجب تفریح خاطر باشد پیش آمدی بود که موقع تماشای تجارب مربوط به فلّز «رادیوم» رخ داد. به این معنی که من در حین صحبت، روزی از کشف بزرگی که به دست مسیو کوری انجام یافته سخنی به میان آوردم و گفتم که این اکتشاف ممکن است اساس بسیاری از علوم را زیر و رو کند. شاه فوق العاده به این صحبت من عشق و علاقه نشان داد و مایل شد که این فلّز قیمتیِ پُر از اسرار را ببینند. به مسیو

۱. مجلّهٔ یادگار، سال اوّل، شمارهٔ اوّل، ترجمهٔ کتاب گزاویه پاولی.

کوری خبر دادیم. با اینکه بسیار گرفتار بود حاضر شد که روزی به مهمانخانهٔ «الیزه پالاس» بیاید و چون برای ظهور و جلوهٔ خواصّ مخصوص رادیوم لازم بود که عملیّات در فضای تاریکی صورت بگیرد من با هزار زحمت شاه را راضی کردم که به زیرزمین تاریک مهمانخانه که بخصوص برای این کار مهیّا شده بود، بیاید. شاه و همهٔ همراهان او قبل از شروع عملیّات به این اتاق زیرزمینی آمدند. مسیو کوری در را بست و برق را خاموش کرد و قطعهٔ رادیوم را که همراه داشت بر روی میزی گذاشت. ناگهان فریاد وحشتی شبیه به نعرهٔ گاو یا آواز کسی که سر او را ببرند بلند شد و پشت سر آن فریادهای زیاد دیگری از همان قبیل اتاق را پر کرد. همگی ما را وحشت گرفت. دویدیم و چراغها را روشن کردیم، دیدیم شاه درمیان ایرانیانی که همه زانوبرزمین زده اند دستها را محکم به گردن صدراعظم انداخته و در حالیکه چشمانش از ترس دارد از کاسه بیرون می آید ناله می‌کند و می‌گوید از اینجا برویم. همینکه تاریکی به روشنایی تبدیل یافت، حال وحشت شاه هم تخفیف پیدا کرد و چون دانست که با این حرکت، مسیو کوری را از خود ناامید ساخته خواست به او نشان [افتخاری] بدهد، امّا دانشمند مزبور که از اینگونه تظاهرات بیزار و بی نیاز بود از قبول آن امتناع ورزید.»[1]



مظفّرالدّین شاه
از زبان محمّد باقرخان اعتمادالسّلطنه

اکنون ببینیم جناب محمّد باقرخان اعتمادالسّلطنه مدیرروزنامهٔ «شرافت» این پادشاه را که از «رعد و برق و سوار شدن برکشتی و مسافرت در دریا» می ترسد، چگونه توصیف می‌کند:

۱. مدرک قبل.

تولّد مظفّرالدّین شاه

«میلادمیمنت بنیادهمایون مقارن روزجمعه چهاردهم شهرجمادی الثّانی سال سعادت اشتمال هزار و دویست و شصت و نُه هجری [قمری] است که از آن دم که مقدم پاک به عالم خاک نهاده ساحت وجود به قدوم میمونش رشک عالم قدس آمد و عرصهٔ شهود از طلعت همایونش شرم روضهٔ فردوس. صیت سعادت در دمی بسیط زمین را فراگرفت و پیک میمنت در آنی ساحت جهان را مساحت کرد و چندان شکون و شرف از هر طرف رُخ نمود که عرصهٔ خاک برتر از خرگاه افلاک شد. جهان و اهل جهان را دولت کامرانی حاصل گشت. زمین و دور زمان را نعمت شادمانی شامل شد. یوماً فیوماً آثار فطانت و شهامت و انوار جلالت و فخامت از ساحت وجود و جبههٔ مسعودش ساطع و هویدا آمده، خلق جهان و کافهٔ بندگان را طلعت بیضایش دم بدم امید فیروزی و نوید بهروزی می داد.»

ولایت عهدی مظفّرالدّین شاه

«تا درسال هزار و دویست و هفتاد و هفت [قمری] که هنوز زیاده از هشت سال و اند ماه از سنّ مبارک نگذشته، ولی امارات سیاست و جهانداری، و علامات کیاست و فرمانگذاری از سیمای همایونش چون روشنی روز و تابش مهر جهان افروز مشهود انظار بود بلکه دل دانا و اندیشهٔ توانایش با دهر پیر و فلک اثیر همسری می فرمود به سِمَتِ فرمانگذاری و صاحب اختیاری، پرتوافکن ساحت آذربایجان شدند و سالی نگذشت که منصب جلیل ولایت عهد سلطنت نیز به حضرت همایونشان مفوّض و پیکر مبارک برازنده و شرف افزای این تشریف منیف آمد و قُربِ سی و هفت سال که در آن مملکت خاطر مبارک به رعیّت داری و فرمانگذاری مصروف و مشغول بود تمام خلق آن ایالت در ظلّ عنایت و کنف رعایت حضرت همایونش چون آمنین حوزهٔ حرم و ساکنین روضهٔ ارم همواره آسوده . خرّم غنوده، روزبروز بر وظایف شکر و دعا می فزودند.»

نشر عدالت و انصاف !!

« و چندان در این یک قرن از طرف قرین الشّرف همایون بذل عنایت و الطاف و نشر عدالت و انصاف و ایثار و بخشش مال و تفقّد و پژوهش حال دیدند که بی شایبهٔ مجاز و خلاف یا اغراق و گزاف وجود اقدس را از روی حقگذاری به جای خدمت وفرمانبرداری پرستش وجان نثاری نمودند. چنانکه هنگام عزیمت موکب همایون از آذربایجان عموم اهالی از ادانی و اعالی چنان متأثّر و ملول بودند که گفتی جان گرامی از قالبها مفارقت می نماید.»

جلوس به تخت سلطنت

« بالجمله در هیجدهم ماه ذی القعدة الحرام هزار و سیصد و سیزده [قمری] به شرحی که در سایر جراید نگارش یافته و در اینجا حاجت به تجدید ذکر نیست در دارالسّلطنهٔ تبریز ذات اقدس همایون، اورنگ شاهنشاهی را به فرّ جلوس میمنت مأنوس مبارک، زیب و آرایش داده خاطر جهانیان از اصغای این بشارت روی به آرامش نهاد، و از آن‌پس در روز فیروز یکشنبه بیست و پنجم ذی الحجّة الحرام که به دارالخلافهٔ باهرهٔ تهران حُفّت بالامن و الامان تشریف نزول ارزانی داشتند، سریر سلطنت عظمی و اریکهٔ خلافت کبری به قدوم میمنت لزوم اعلی، زیب و زینتی بسزا یافته، تاج و دیهیم قدیم ایران که از عهد کیان و روزگار پیشدادیان تاکنون چنین شهریاری دادگر ندیده بود..........

....

و گذشته از فضایل نفسانیّه و مکارم ذاتیّه در فنون هنر نیز بر اکثر ملوک جهان و تاجداران زمان مزیّت و برتری دارند. در علوم عربیّه و فنون ادبیّه والسنهٔ خارجه، خاصّه لغت فرانسه، و علوم متداولهٔ عصر جدید از هیأت و جغرافیا و هندسه و حساب و تاریخ و رجال مهارتی به کمال دارند و در فنون نظامی و علوم حربیّه با مقام شاهنشهی سمت معلّمی و فرماندهی دارند و در آداب سواری و شکار از فارسپان بی نظیر روزگار بشمار می آیند بلی:

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد همه جهان را اندر یکی تن تنها»[۱]



مظفّرالدّین شاه و کمال‌الملک

«یک روز مظفّرالدّین شاه از کمال‌الملک نقّاش معروف خواست که تصویر امیر بهادر را طوری رسم کند که مشغول... خوردن باشد. این دستور هنرمند بزرگ را به خشم آورد. صبح زود از جا برخاست. بار سفر بست و به اروپا رفت. سالها در آن دیار ماند و بعدها به ایران بازگشت و در نیشابور مقیم شد و همانجا بود که چشم خود را از دست داد و سرانجام [درگذشت] و در کنار عطّار به خاک سپرده شد.»[۲]



وقتی که مظفّرالدّین شاه دستور قتل ظلّ‌السّلطان را می دهد

مستوفی‌الممالک در یکی از خاطرات خود از مظفّرالدّین شاه می‌گوید:
«گفتند وقتی سیّدی از اصفهان آمد و شکایتی آورد که ظلّ‌السّلطان خانهٔ مرا خراب کرده و پولش را هم نمی دهد. شاه دستور می دهد که فوراً ظلّ‌السّلطان پول خانهٔ او را بپردازد. پس از مدّتی زن و بچهٔ سیّد به تهران آمده و گفتند که ظلّ‌السّلطان نه تنها پول خانهٔ ما را نداد بلکه شوهر مرا هم (که همان سیّد باشد) کشت. مظفّرالدّین شاه بقدری عصبانی می شود که به اتابک (امین‌السّلطان صدراعظم) دستور می دهد که فوراً قشون بکش به اصفهان و

۱. دورهٔ روزنامه‌های شرف و شرافت، انتشارات یساولی، ص ۳۶۲.
۲. باستانی پاریزی، حماسهٔ کویر، ص ۱۳۳.

این... را بکش؛ زیرا من روز قیامت نمی‌توانم جواب پیغمبر خدا را بدهم. البتّه اتابک نامه‌ای محرمانه به ظلّ السّلطان نوشت و او را به تهران دعوت کرد. پس از اینکه ظلّ السّلطان به تهران آمد با صوابدید اتابک قرآن و شمشیری در دست از شاه خواست طلب بخشش کند، ولی همینکه چشم مظفّرالدّین شاه به او افتاد، دستور داد فوراً میرغضب بیاید و همانجا او را بکشد. البتّه اتابک گفت: «اطاعت می شود.» و او را بیرون بردند و گوسفندی را کشتند و پس از مدّتی قضیّه خاتمه پیدا کرد.»[1]


۵۶۶

امام جمعه دراتریش واستانبول

در سال ۱۳۲۱ قمری آسیّد **زین‌العابدین** امام جمعهٔ تهران به عزم سفر مکّه از تهران خارج شد، ولی ابتدا از طریق روسیه برای سیاحت به چند کشور اروپا مسافرت کرد. جالبترین قسمت سفر امام جمعه ملاقات او با **سلطان عبدالحمید**، زمامدار فاسد و ظالم عثمانی است که از عدم اتّحاد کشورهای اسلامی رنج می برد!

«امام جمعه از روسیه با راه‌آهن به طرف اُتریش حرکت کرد. هنگام ورود به وینه (وین پایتخت اتریش)، وزیر مختار ایران **نریمان خان قوام السّلطنه** با اعضای سفارت و**یمین الدّوله** و **عضد السّلطنه** با دو پسر ناصرالدّین شاه و پسرهای اتابک که در مدرسهٔ امپراتوری مشغول تحصیل بودند با نمایندهٔ امپراتور اتریش برای استقبال به ایستگاه راه‌آهن آمده بودند. امام جمعه سوار کالسکهٔ سفارت شده، به باغ سفارت ایران رفت و در آنجا توقّف کرد. همراهان در هتلی منزل کردند و وقتی این دسته در خیابانهای وین حرکت می‌کردند بواسطهٔ عبا و عمّامه و کلاههای ایرانی و کمرچین که داشتند در نظر مردم خیلی عجیب جلوه می‌کردند. مخصوصاً روزی که امام‌جمعه برای تماشای باغ‌وحش وینه رفت، آنجا شلوغ شد؛ زیرا در آن روز جمع کثیری در باغ‌وحش

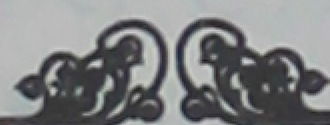
۱. مجلّهٔ وحید، مهرماه ۱۳۵۵ «خاطره‌ای از مرحوم مستوفی الممالک»، ص ۴۴۸.

مشغول تماشا بودند. وقتی امام جمعه با عبا و عمّامه از جلو و ظهیرالاسلام با عمّامهٔ سبز از عقب و سایر همراهان و نوکران او با فینه‌های قرمز و کمرچین از دنبال [او] وارد باغ وحش شدند، چنان توجّه مردم به این دسته جلب گردید که پلیس مجبور به دخالت شد و مردم را متفرّق نمود. این تعجّب مردم بیشتر از آن جهت بود که در اتریش و سایر کشورهای مرکزی اروپا مردم چنین لباسهایی را کمتر دیده بودند.

امام جمعه بعد از طریق مجارستان و بلغارستان به اسلامبول رفت. در اسلامبول امام جمعه در نماز جمعهٔ سلطان عبدالحمید که در آن زمان سلطان عثمانی بود و خود را خلیفهٔ اسلام می دانست، شرکت کرد. روز بعد هم امام جمعه به دربار سلطان که آن را «باب همایون» می نامیدند رفت.

در مذاکرات بین سلطان و امام جمعه، وزیر دربار عثمانی و سفیر ایران پرنس ارفع‌الدّوله و ظهیرالاسلام حضور داشتند.

سلطان عبدالحمید که از فرط پیری یارای سخن گفتن نداشت، بعد از احوالپرسی از مظفّرالدّین شاه، به امام جمعه تهران گفت: می ترسم بمیرم و در آن دنیا خاتم الانبیاء(ص) به من بگوید که مدّتها خلیفهٔ اسلام بودی، چرا نتوانستی ممالک اسلامی را با هم متّحد کنی و از پراکندگی آنها جلوگیری نمایی؟»[1]



انسان بیهوده آفریده نشده است

تو چه پنداشتی که ایزد فرد	از پی بازیت پدید آورد؟
عمر ضایع مکن به بیخردی	دور شو دور از صفات بدی
چیست علم؟ از هوا رهاننده	صاحبش را به حقّ رساننده
حکمت آموز تا حکیم شوی	همره و همدم کلیم شوی

سنایی

۱. اطلاعات ماهانهٔ، مرداد ماه ۱۳۲۸.


۵۶۷

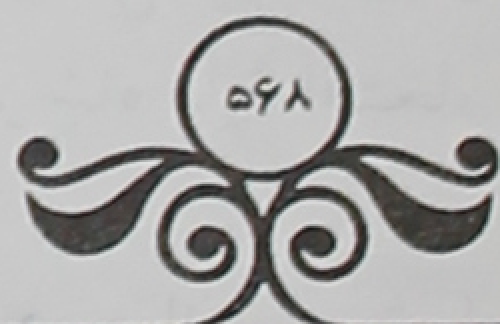
من شـکم خود را پاره می‌کنـم

مظفّرالدّین شاه حتّی از توپ و تشر اطرافیان خود به وحشت می افتاد. در سال ۱۳۲۳ قمری که مبارزات مشروطه خواهان به اوج رسیده بود مظفّرالدّین شاه مصمّم شد که هرچه زودتر فرمان مشروطیّت را صادر کند. وی در روز نیمهٔ شعبان آن سال که روز سلام مخصوص در دربار بود، به نظام‌الملک وزیر عدلیّه گفت: باید دیوانخانه تنظیم کرد و قانون عدلیّه مثل عدالتخانه‌های خارج مجری کرد.

و بعد رو به حضّار کرد و گفت: اگر ایران هم مثل سایر دول مشروطه می شد، هم من آسوده و راحت می شدم و هم رعیّت.

امیر بهادر که مردی مستبدّ بود، با شنیدن این سخن با صدای بلند فریاد زد: اگر یک مرتبهٔ دیگر اعلیحضرت همچون فرمایشی بفرمایید من شکم خود را پاره می‌کنم.

مظفّرالدّین شاه پس از شنیدن این فریاد عتاب‌آلود از ترس ساکت شد.[1]


۵۶۸

تشویش نداشـته باش!

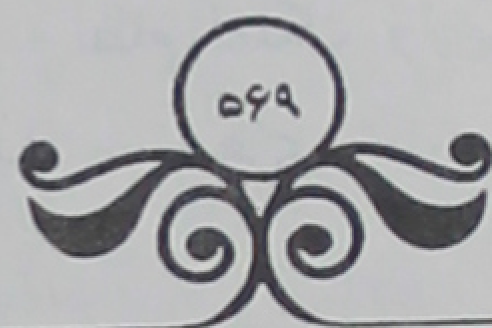
«مرحوم فهیم‌الدّولهٔ کمال هدایت نقل می‌کرد که چون از سفر اروپا با برادرم نصرالملک بازگشتیم، پدرم ما را برای شرفیابی به حضور مظفّرالدّین شاه فرستاد و با حضور امین‌السّلطان تشرّف حاصل کردیم. شاه از من پرسید چه رشته‌ای تحصیل کرده‌ای؟

۱. برای آگاهی بیشتر از میزان دشمنی امیربهادر با مشروطیّت مراجعه کنید به کتاب فتح تهران از عبدالحسین نوایی و تاریخ مشروطیّت ایران تألیف احمد کسروی.

گفتم: قربان، در رشتهٔ ریاضیّات و حقوق کار کرده‌ام.

در تعقیب این اظهار من، شاه رو به امین‌السّلطان کرد و گفت: خوب است سیمکشی چراغ برق اتاقهای اندرون را به او مرحمت کنیم.

من خیلی از این بابت مضطرب و مشوّش شدم، زیرا اطّلاعی از این کار نداشتم. امین‌السّلطان ملتفت دلگیری من شده، همینطور که در عقب سر شاه قدم می‌زدیم گفت: تشویش نداشته باش! تا چند دقیقهٔ دیگر به یادش نمی‌ماند که چه گفته است!»[1]



۵۶۹ تأسیس عدالتخانه هنوز برای ما زود است

«روزی عبدالمجید میرزای عین‌الدّوله صدراعظم در انجمنی خطاب به جمعی از درباریان و بزرگان گفت: مظفّرالدّین شاه فرمان تأسیس عدالتخانه را صادر کرده و گفته نظامنامهٔ آن را بنویسیم؛ امّا هنوز در این کار اقدام اساسی نکرده‌ام. عقیدهٔ شما چیست؟ اگر تأسیس عدالتخانه به مصلحت ملک و ملّت نیست، صحبت آن در میان نیاید.

حاضران جمله خاموش ماندند. عین‌الدّوله مطلب را دگربار بیان کرد.

احتشام‌السّلطنه که خود از طرفداران جدّی عدالت بود، فرمود: بی هیچ گمان تأسیس عدالتخانه به سود و مصلحت مردم است و اجرای امر شاه مایهٔ افتخار شما و دودمان شما خواهد بود.

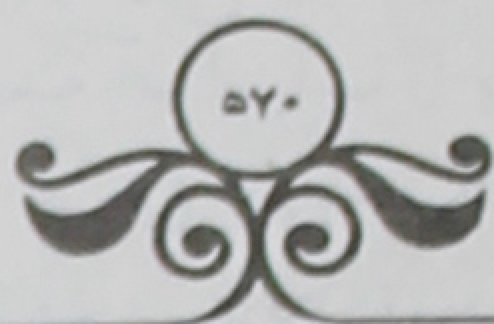
امیربهادر برافروخت و گفت: اگر عدالتخانه برپا شود، میان پسر شما و بقّالی حقیر چه تفاوت به جا خواهد ماند؟

صاحب‌الدّوله گفت: تأسیس عدالتخانه سبب انقراض سلطنت می‌گردد.

ناصرالملک که سیاستمداری کهنه کار بود اظهار داشت که تأسیس عدالتخانه برای ملّت منافع بسیار دربر دارد، امّا هنوز برای ما زود است.»[2]

۱. مجلّهٔ خواندنیها، شمارهٔ ۳۱، ۲۸ آذر ۱۳۲۶، ص ۶.

۲. ماهنامهٔ آموزش و پرورش، اسفند ماه ۱۳۵۴، ص ۳۷۵.

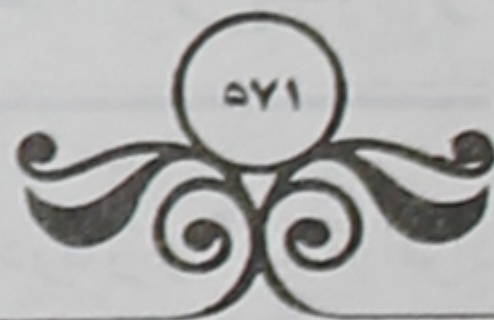


«لیست سیویل» یا ریش و سبیل ؟!

«در دورهٔ اوّل مجلس شورای ملّی، در هنگام تنظیم بودجهٔ مملکتی، چون غالباً صحبت از حقوق دربار و مقام سلطنت می شد اصطلاح «لیست سیویل» که یک اصطلاح فرانسوی است دائماً از دهان وکلا خارج می‌گردید.

میرزا محمّدعلی خان قوام‌الدّولهٔ تفرشی وزیر مالیّه، مدّتها بدون آنکه به روی خود آورد که معنی این کلمه را نمی داند در مباحثات شرکت جُست؛ ولی بالاخره طاقتش طاق شده، سر به گوش وثوق‌الدّوله، یکی از وکلای آن دوره گذارد و گفت: فلانی، این ریش و سبیل چه معنایی دارد؟ من از مصطفی هم پرسیدم، او هم ندانست.

مقصود از مصطفی فرزند او بود که بعدها به دوام‌الدّوله معروف شد و به زبان فرانسه آشنایی داشت.»[۱]



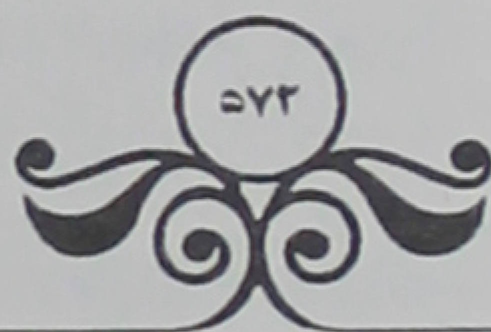
تدبیر حاجی علی‌عسکر خواجه

در سال ۱۳۲۳ قمری دزدی به نام علی‌اکبر بروجردی که دزدی طرّار و مردی عیّار بود در تبریز به دارالسّلطنه رفت و به صندوقخانهٔ مبارکهٔ دارالسّلطنه دستبرد زد. تحقیق برای شناخت دزد از فردا شروع شد. در این میان حاجی علی‌عسکر، یکی از خواجگان حرم، برای یافتن دزد شیوه‌ای بکار برد که در تاریخ کشف سارقان بی نظیر است. جهانگیر میرزا پسر عبّاس میرزا در کتاب «تاریخ نو» شیوهٔ وی را چنین شرح می دهد:

«در شبی از شبها [علی اکبر] فرصت کرده خود را به صندوقخانهٔ

۱. دکتر عبدالحسین نوایی، فتح تهران، ص ۲۶۰.

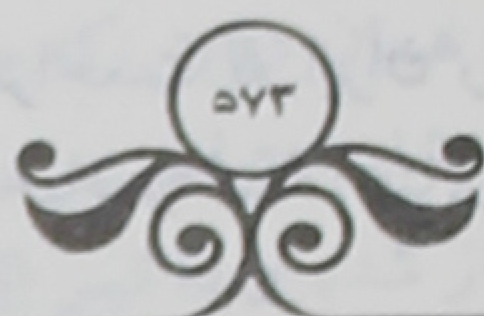
مبارکه رسانیده، ازقضا صندوقی را باز می نماید که کمر خنجر مرصّع و بازوبند و قبای کیانیِ نایب السّلطنه در آن صندوق بوده است. همهٔ آن اسباب را با بعضی چیزهای دیگر برداشته به در می رود. صبح آن شب حاجی علی عسکر خواجه نظر به تدبیراتی که داشت، همهٔ اهل حرم را متّهم به دزدی نموده مسموع شد که نان سنگک یک چارکی را یک لقمه کرده فرداًفرد به اهل حرم تکلیف می نمود که به یکدفعه آن لقمه را بلع نمایند وهرکه ازبلع آن عاجزمی شد، اورا دزدنامیده به اذیّت اواقدام می‌کرد. القصه، علی اکبردزد باهمراهان به بروجرد رفته دیوار بالاخانه‌ای را شکافته اسباب مسروقه را در آنجا پنهان کرد. پس از مدّتی در سر قسمت اموال در میان رفقا نزاع واقع شده علی اکبر به تبریز آمده به خدمت نایب السّلطنه رسیده اطمینان گرفته مراتب را عرض کرد. نایب السّلطنه کسان به بروجرد فرستاده به **حسام السّلطنه محمّدتقی میرزا** این معنی را اظهار کرده مطالبهٔ اموال را نمودند.»[1]


۵۷۳

قسم خوردن امیربهادر

«پس از استقرار مشروطیّت یک روز کلیّهٔ اعیان دربار و کلیّهٔ افراد ملقّب به القاب مضاف به «الملک» و «الدّوله» و «السّلطنه» به مجلس رفته و سوگند یاد کردند که نسبت به اصول مشروطیّت وفادار و صادق باشند و **آقاسیّدعبدالله‌بهبهانی** صیغهٔ قسم «عاهدت الله علی ذلک...» را به آنان یاد می داد. نوبت به **امیربهادر**) که‌با مشروطیّت سخت مخالف بود و بعدها با **محمّدعلی‌شاه** همکاری کرد) که رسید بهبهانی صیغه را ادا کرد تا امیربهادر تکرار کند؛ ولی امیربهادر که جز کلمهٔ اوّل چیزی نفهمیده بود، گفت: عاهدالله خاطرجمع باش. خاطرجمع باش.»[2]

۱. حسین سعادت نوری، رجال دورهٔ قاجار، ص ۳۰۹ به نقل از کتاب تاریخ نو.
۲. همان مدرک، ص ۲۶۲.



ساده لوحیهای یار وفادار محمّد علی شاه

«سفر دوّم مظفّرالدّین شاه به اروپا در محرّم ۱۳۱۹ با دریافت ده میلیون تومان قرض از روسها انجام گرفت. در این سفر چند روضه خوان همراه شاه بودند و در دو ماه محرّم و صفر، شاه در همه جا، در کشتیها، راه‌آهن و مهمانخانه ها مشغول عزاداری بود. در یکی از این مجالس روضه‌خوانی امیربهادر چنان به صدای بلند گریه و زاری سر داد که موجب اضطراب مهمانداران فرنگی شد بطوریکه می خواستند دکتر خبر کنند.

امیربهادرازمخالفین جدّی مشروطیّت بودو پس ازآنکه مظفّرالدّین شاه فرمان مشروطیّت را صادر کرد امیر به میل خود از کار کنار رفت و پس از مرگ مظفّرالدّین شاه، در زمان سلطنت محمّدعلی شاه مجدّداً روی کار آمد. از سادگی و بلاهت امیربهادر داستانهای بسیار نقل می‌کنند، از آن جمله در زمان استبداد صغیر، هر وقت محمّدعلی شاه می خواست در حمّام عمارت سلطنتی به حمّام برود، امیربهادر با شمشیر برهنه تمام حمّام را تفتیش می‌کرد؛ بعد با شمشیر دو سه بار آب خزانهٔ حمّام را زیرورو می نمود که مبادا یکی از مشروطه‌خواهان زیر آب مخفی شده باشد و محمّدعلی شاه را در خزانهٔ حمّام صدمه بزند.

امیربهادر در دوازده شبانه روز (از اوّل محرّم تا دوازدهم) در عمارت سرپل روضه‌خوانی می‌کرد. دستهٔ آذربایجانیها آنجا صاحبخانه بودند. امیر، هم قمه می زد و هم زنجیر و هم گاهی اوقات سینه می زد.

پس از خلع محمّد علی شاه، امیربهادر با کمال وفاداری همراه ولینعمت خود آوارهٔ وطن شد و تا سال ۱۹۱۶، یعنی بحبوحهٔ جنگ بین الملل اوّل در خارج ایران بود. در آن موقع دو دولت روس و انگلیس به دولت ایران اولتیماتوم دادند که باید کنترل مالی در ایران داشته باشند و مجلس شورای ملّی در تمام مدّت جنگ تعطیل بماند. البتّه دولت ایران را به آوردن محمّدعلی میرزای مخلوع تهدید کردند و امیربهادر را به عنوان پیشقراول روانهٔ تهران نمودند،

به این ترتیب که روز چهارشنبه نهم جمادی الثّانی ۱۳۳٤ ناگهان سر و کلّهٔ امیربهادر در هیأت دولت پدیدار گشت و شخصی که حقّ مراجعت به ایران را نداشت، بی خبر نزد سپهسالار تنکابنی نخست وزیر وقت حاضر شده، بنای اولدرم بیلدرم را گذاشت.

امّا روس وانگلیس چون خود را با مخالفت ومقاومت جدّی مردم مواجه دیدند، دنبال امیربهادر را نگرفتند. او هم پس از مدّتی از همان راهی که آمده بود، مراجعت کرد.»[1]



حمله به مجلس شورای ملّی وتغییر لباس ممتازالدّوله

در جریان حملهٔ لیاخوف قزّاق روسی به مجلس شورای ملّی در نهم جمادی الاخر ۱۳۲٦ حوادثی اتّفاق افتاد که تغییر لباس ممتازالدّوله رئیس مجلس جالبترین آنهاست. این حادثه را از زبان آقای یغمایی بشنویم:

«در زمانی که ممتازالدّوله رئیس مجلس شورای ملّی بود، روابط محمّدعلی شاه ومجلسیان سخت تیره شد. مردم به حمایت آزادی ومجلسیان قیام کردند و دشمنی دربار با مجلس و آزادیخواهان به نهایت شدّت رسید. ممتازالدّوله با اینکه به طبع آرام و با آزرم بود و ناهمواریها و مشکلات را به شکیبایی و نرمخویی پذیرا می‌شد، با شاه درشتیها کرد و آمرانه وی را به اطاعت قانون اساسی خواند و به وزیران که به جای فرمانبرداری از قانون و مصلحت اندیشی با نمایندگان، دستورهای شفاهی شاه را اجرا می‌کردند سرزنشها کرد.

اندک اندک آتش اختلاف میان مجلسیان و آزادیخواهان با محمّدعلی شاه تیزتروشعله ورترشد و بیش ازدوماه و بیست و یک روزازریاست مجلس ممتازالدّوله نگذشته بود که به فرمان شاه مجلس به توپ بسته شد.

قبل از شروع تیراندازی، لیاخوف (فرمانده روسی سربازان قزّاق)

۱. اطلاعات ماهانه، تیر و شهریور ۱۳۳٦.

عدّه‌ای سرباز برای جنگ و غارت خانه‌های مخالفان آماده کرده بود. درست در همان دقایق که ممتازالدّوله با تلفن نسبت به استقرار نظامیان در برابر مجلس به شاه اعتراض و پرخاش می‌کرد و با او به درشتی سخن می‌گفت، تیراندازی آغاز شد، و به تیر اوّل توپ، قسمتی از تلفنخانه خراب شد. رئیس مجلس به جمعی ازنمایندگان که ازتصمیم شاه دایر به خراب کردن مجلس ودستگیری و کشتن یا تبعید کردن بعضی آگاه شده بودند، پیوست.

او و **سیّد محمّد صادق طباطبایی** و **سیّد عبدالله بهبهانی** و **حکیم الملک** و **بهاءالواعظین** و **میرزا جهانگیرخان** و **ملک المتکلّمین** و عدّه‌ای دیگر، از درِ پشت مجلس فرار کردند و سراسیمه خود را به پارک امین‌الدّوله رساندند. صاحب پارک از ورود آنان بر جان خویش بیمناک شد و بوسیله‌ای محمّدعلی شاه را از آمدن ایشان آگاه کرد. دیری نگذشت که سربازان دولتی به پارک درآمدند و به شکنجه کردن پناهندگان آغاز نهادند. ممتازالدّوله و حکیم الملک در آن هنگامه و آشوب و غوغا پشت درخت انگور ستبری پنهان شدند. چون شب در رسید و تاریک شد، باغبان پارک که مردی نیکو نهاد و مهربان بود آندو را پناه داد و بامداد پگاه، ممتازالدّوله در حالیکه به لباس عمله‌ها درآمده بود و کلاه پاره‌ای بر سر نهاده و بیلی بر دوش گرفته بود و شلوارش را تا زانو بالا زده بود، از پارک بیرون شد و پا برهنه راه جنوب شهر را پیش گرفت. چنان قیافه‌اش به عمله‌ها مانند شده بود که درراه کسی او را به مزدوری دعوت کرد. ممتازالدّوله وعده داد که پس از گرفتن نان و رساندن به بچه‌هایش نزد او بازمی‌گردد. چند نفر دیگر نیز او را به بیل زدن باغچهٔ خانه‌شان و کارهایی از اینگونه طلب کردند و ممتازالدّوله هر یک را به بهانه‌ای وعده داد. بالاخره بدین وضع و لباس به خیابان سرقبرآقا رسید و در خانهٔ یکی از دوستانش که نزدیک محلّهٔ کلیمیها بود پنهان شد...»

چندی بعد که اوضاع اندکی آرام شد، ممتازالدّوله تصمیم گرفت از راه روسیه به اروپا برود و در آنجا به مبارزه علیه محمّد علی شاه ادامه دهد.

«روزی که با ترن از بادکوبه به تفلیس می‌رفت چون ناآشنا بود و پریشان‌خیال، نابهنگام در ایستگاهی از واگن پیاده شد. پیش از سوار شدنش قطار به حرکت درآمد و او به جا ماند. ناچار به ادارهٔ ژاندارمری محلّ پناه برد و به انتظار آمدن قطار روز بعد، توقّف کرد. فردا وقتی که قطار رسید و آمادهٔ سوار

شدن بود رئیس ایستگاه به وی اطلاع داد قطاری که روز پیش با آن سفر می‌کرده دچار سانحه‌ای شده و اگر او نیز در آن می بود شاید به هلاکت می رسید. چون به انگلستان وارد شد، چند مصاحبه با مدیران جراید تشکیل داد و چگونگی تیراندازی به مجلس و فجایع محمّدعلی شاه را شرح داد.»[1]

شرح زندگانی ممتازالدّوله

میرزا اسماعیل خان پسر میرزا علی اکبرخان مکرّم السّلطنه، پسر آقا صمد صرّاف تبریزی در دهم ذی الحجّهٔ سال ۱۲۹۳ برابر با ۱۲۵۸ شمسی در تبریز تولّد یافت. خواندن و نوشتن و مقدّمات علوم را در تبریز آموخت و در پانزده سالگی به استانبول رفت. در انقلاب مشروطیّت به آزادیخواهان پیوست و پس از اعلام مشروطیّت به ریاست مجلس رسید. وی در سال ۱۳۲۱ شمسی در تهران درگذشت.



۵۷۵ آسید بوریک یعنی آی سیّد برو!

«زمانی که **ملک المتکلّمین** قهرمان بزرگ مشروطه تصمیم به مبارزه با جهل و استبداد گرفت قبل از هر چیز در شهر اصفهان مدرسه‌ای به سبک جدید تأسیس کرد. استقبال مردم از تأسیس این مدرسه شگفت‌انگیز بود. دسته دسته مردم کودکان و نوجوانان خود را به این مدرسه می آوردند و با امید به اینکه فرزندانشان آینده‌ای روشن خواهند داشت، نام فرزندان خود را در آن مدرسه می نوشتند.

مدّتی گذشت. پاسداران جهل و استبداد یکبار دیگر به وحشت افتادند و مبارزه با علم و دانش آغاز شد. کار به جایی رسید که واعظی از گروه مستبدّان فریاد کشید: ای مسلمانان، آرام نشسته‌اید؟ در مدرسه‌ای که ملک المتکلّمین تأسیس کرده. کودکان را بی دین می‌کنند و به آنها

۱. اقبال یغمایی، «میرزا اسماعیل خان ممتازالدّوله»، ماهنامهٔ آموزش و پرورش، دی ماه ۱۳۵۱.

آسیدبوریک می دهند. آسیدبوریک یعنی آی سیّد از اینجا برو! می دانید یعنی چه؟ یعنی اینکه سادات و اولاد پیغمبر را می خواهند از شهر اصفهان و سپس ایران بیرون کنند.

حامیان جهل و استبداد مدرسه را تعطیل کردند، امّا ملک المتکلّمین دلیرانه به مبارزه ادامه داد. پس از آنکه قزّاقها به فرمان **محمّد علی شاه** مجلس شورای ملّی را به توپ بستند نمایندگان مجلس کوشش کردند تا جان خود را نجات دهند، ولی قزّاقهای حامی محمّد علی شاه آنها را محاصره کرده و بسیاری از آنان را دستگیر نمودند. در جریان این حمله، ملک المتکلّمین سخت مجروح شد. وقتی که او را به باغ شاه آوردند ریشهایش خون آلود و لباسش پاره بود.

زمانی که حکم اعدام او صادر شد، چند دقیقه قبل از اعدام، وی را به نزد محمّد علی شاه بردند. شاه با خشم فراوان فریاد کشید: تو را به بدترین وضع خواهم کشت.

قهرمان آزادی با متانت و خونسردی گفت: با کشتن من نهال آزادی نخواهد خشکید. از هر قطرهٔ خون من یک ملک المتکلّمین بوجود خواهد آمد.

شاه فریاد زد: دستور می دهم تو را طوری بکشند که خونت به زمین نریزد.

و بعد دستور داد او را با طناب خفه کنند؛ امّا از آنجا که جلاّدان و دژخیمان به ریختن خون انسانها علاقمند هستند او را با خنجر و کارد قطعه قطعه کردند.»[1]

فضل آدمیان بر جمادات

برترین مایه مرد را عقل است
بر جمادات، فضل آدمیان
چون ازاین هر دو مرد خالی ماند

بهترین پایه مرد را تقوی است
هیچ بیرون از این دو معنی نیست
آدمی و بهیمه هر دو یکیست

انوری ابیوردی

۱. مجلهٔ اطّلاعات هفتگی، ۲۵ مرداد ۱۳۲۵.



شبی که محمّد علی شاه تا صبح نخوابید

محمّدعلی شاه فرزند**مظفرالدّین شاه** پادشاهی مستبدّ وظالم بود. وی با کمک قزّاقهای روسی عرصه را برآزادیخواهان ومشروطه طلبان تنگ کرد. سرانجام مشروطه‌طلبان پس از تحمّل سختیهای بسیار، پیروز شدند و این حکایتی است از آخرین شب پادشاهی محمّد علی شاه:

«وقتی به شاه خبر رسید که تقریباً دو ثلث تهران به دست مجاهدین افتاده دل از خیال فتح و پیروزی برداشت. دستور داد که در سراسر کاخ سلطنت آباد چراغ روشن نکنند، زیرا می ترسید که مجاهدین به نور چراغ به جای او راه یابند. پیش از این شاه با وزیر خارجهٔ خود **سعدالدّوله**، در باب توسّل به سفارتهای خارجی مشاوره کرده و سعدالدّوله گفته بود که پس از بمباران مجلس، انگلیسیها دیگر با او نظر خوبی ندارند. باید با سفارت روس صحبت کرد. ولی نمایندهٔ پادشاه را به سفارت راه ندادند. تا اینکه شب شد و به فرمان شاه به هر یک از درباریان اسلحهٔ کمری دادند؛ ولی اغلب نمی دانستند که این اسلحه به چه درد می خورد.

آن شب تا صبح شاه نخوابید. زنان و خویشان و کودکان او نیز تا صبح به خواب نرفتند. صبح شد و دوباره محمّد علی شاه سعدالدّوله را به سفارت روس فرستاد. تا وزیرخارجه بازگردد، شاه بدون آنکه بفهمد چه می‌کند، سبیل پُرپشت خود را می جوید و ازاین طرف به آن طرف می رفت و **احمد میرزا** طفل بزرگترش نیز به دنبال پدر روان بود تا کنجکاوی کودکانهٔ خود را با سر درآوردن از وقایع قانع کند.

بالاخره وزیر خارجه رسید و شاه دیگر طاقت آن نداشت که با وزیر خود به اتاق خویش بروند و دوبدو صحبت کنند. بلند بلند پرسید: پس چه شد؟ روسها چه خواهند کرد؟

سعدالدّوله دستی به سبیل خود کشیده، گفت: قربان، می‌گویند ما اجازهٔ دخالت در امور داخلی ایران را نداریم. دولت امپراتوری ما را از هرگونه

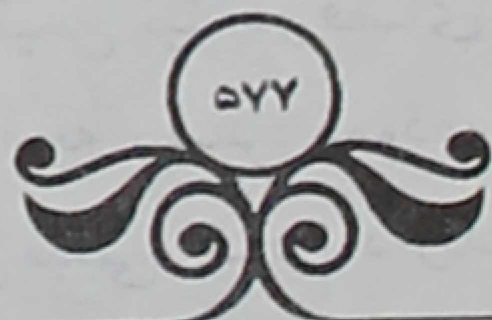
دخالتی ممنوع کرده است.

شاه دیگر منتظر بقیهٔ مطالب نشد. وحشتی که از رسیدن مجاهدین داشت و یأس از دخالت و حمایت روسها، یکباره شبح مرگ را در نظر او ظاهر ساخت.

مرگ فجیع، شاید بر فراز چوبهٔ دار! در آن هنگام سران آزادیخواه که شاه آنان را بارها اراذل و اوباش و ماجراجو و آدمکش خوانده بود، دستها خواهند زد، شادیها خواهند کرد، در جلوی چشم ملّت در مقابل بهارستان که به دست ظلم او خراب شده بود اهانتها خواهند نمود و دشنامها خواهند داد. این افکار وحشتناک موجب شد که یکباره شاه عنان اختیار از دست داد و فریاد زد: کالسکه‌ها را برگردانید! مرا خواهند کُشت!

سپس خود را به کالسکه انداخت و گفت: برو به سفارت روس!

شاه بدین ترتیب به سفارتخانه رسید و بلافاصله سفارت روس مراتب را به سفارت انگلیس اطّلاع داد و چون پای مقرّرات ۱۹۰۷ در میان بود، دولت انگلیس هم پرچم خود را در آنِ واحد با پرچم دولت تزاری روس بر فراز مقرّ محمّد علی میرزا زد و دورهٔ سلطنت شاه بدبختی که از سلطنت چیزی جز نفرت ابدی حاصل نکرده بود، بدین ترتیب خاتمه یافت. پس از شاه، زنان و فرزندان و سایر وجوه دربار مثل **امیر بهادر** و **مجلّل السّلطان** و دیگران نیز به سفارت پناهنده شدند.»[۱]



من که چیزی نمی فهمم، به عقل قاصر شما چه می رسد؟

«**حاجی سیّد ابراهیم اخوی** از وکلای دورهٔ اوّل مجلس شورای ملّی و وکیل اصناف چهارگانه یعنی بزّاز، حریرفروش، زبره فروش و بزّازهای دوره گرد، شخصی بی‌نهایت ساده‌دل بود و از قانون و بحث و مذاکره کمترین اطّلاعی نداشت. وی همیشه می‌گفت: «فکری برای نان و گوشت بکنید!»»

۱. اطلاعات ماهانه، اسفند ماه ۱۳۲۹.

(بیچاره حقّ هم داشت، زیرا ما فرزندان خلف کوروش و داریوش یا ابوعلی سینا و فخررازی هیچوقت بالاتر از حدّ نان و گوشت فکر نمی‌کنیم و اگر نان سنگک و گوشت شیشک برایمان مهیّا باشد، ناز بر فلک و فخر بر ستاره می فروشیم). زمانی در یک جلسهٔ بحث پر حرارت و دقیق، وی که به هیچوجه از مطلب چیزی نفهمیده بود رو به رفیق پهلودستی، که اتّفاقاً آقای وثوق الدّوله بود، نموده و گفت: من که چیزی نمی فهمم، به عقل قاصر شما چه می رسد؟ »[1]



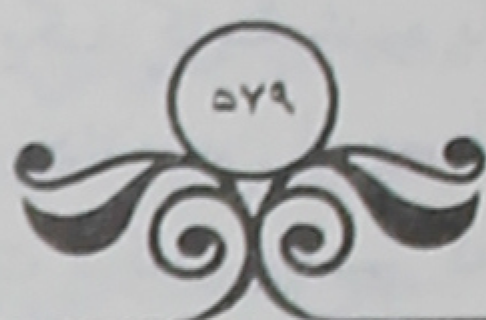
۵۷۸ مگر نمی بینی مردم صحبت می‌کنند؟

« مرحوم اخوی به علّت سنّ زیاد مورد احترام کامل صنف و خانوادهٔ خود بود. به همین لحاظ نسبت به مقرّرات [مجلس] معمولاً بی اعتنا بود و بدون توجّه به نوبت شروع به صحبت می‌کرد. یک بار رئیس به وی اخطار کرد. مرحوم اخوی گفت: « اگر نمی خواهید، نمی‌گویم.» و دیگر صحبت نکرد. امّا هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوبارهٔ بدون اجازه در وسط صحبت دیگری شروع به سخن نمود. رئیس زنگ زد، ولی مرحوم حاج سیّد ابراهیم اخوی همچنان به سخن ادامه داد، در حالیکه صدای زنگ ممتد رئیس نیز در فضای مجلس طنین انداز بود. بالاخره مرحوم اخوی عصبانی شده، رو به رئیس نموده، گفت: چه خبر است اینقدر زِروزِر می کنی؟ مگر نمی بینی مردم دارند صحبت می‌کنند؟

وی تصوّر می‌کرد که رئیس [مجلس]، محض تفریح با زنگ بازی می‌کند و متوجّه نبود که زنگ برای قطع کلام خود اوست.»[2]

۱. اطلاعات ماهانه، شمارهٔ ۱۷، مرداد ۱۳۲۸.

۲. همان مدرک.



وقتی که پادشاه محتکر می شود!

در اواخر جنگ جهانی اوّل، ایران دچار قحطی شد و ضایعات ناشی از این قحطی به جایی رسید که در خود پایتخت همه روزه عدّه‌ای پیر و جوان از گرسنگی تلف می شدند. راجع به شدّت این قحطی مرحوم **میرزا خلیل خان ثقفی (اعلم‌الدّوله)** طبیب دربار سلطنتی شرحی بسیار موثّق در خاطرات پراکندهٔ خود تحت‌عنوان «مقالات گوناگون» آورده است که عیناً در اینجا نقل می شود:

«... از یکی از گذرگاههای تهران عبور می‌کردم. به بازارچه خرابه‌ای رسیدم که در آنجا دکّان دمپخت‌پزی بود. روبروی آن دکّان دو نفر پشت به دیوار ایستاده بودند. یکی از آنها پیرزنی بود صغیرالجثّه و دیگری زنی جوان و بلندقامت. پیرزن که صورتش باز بود و کاسهٔ گلینی در دست داشت، گریه کنان گفت: ای آقا، به من واین دختربدبختم رحم کنید! یک چارک ازاین دمپخت خریده و به ما بدهید. مدّتی است که هیچکدام غذا نخورده‌ایم و نزدیک است که از گرسنگی هلاک شویم.

من گفتم: قیمت یک چارک دمپخت چقدر است تا هر قدر پولش بشود بدهم خودتان بخرید.

گفتند: نه آقا، شما بخرید و به ما بدهید. چون ما زن هستیم و فروشنده ممکن است دمپخت را کم کشیده و مغبونمان نماید.

من یک چارک دمپخت خریده و در کاسهٔ آنها ریختم. آنها همانجا مشغول خوردن شدند و بطوری سریع این کار را انجام دادند که من هنوز فکر خود را دربارهٔ وضع آنها تمام نکرده دیدم که دمپخت را تمام کردند. گفتم: اگر سیر نشدید یک چارک دیگر برایتان بخرم.

گفتند: آری، بخرید و مرحمت کنید. خداوند به شما اجر خیر بدهد و سایه‌تان را از سر اهل و عیالتان کم نکند.

از آنجا گذشتم و رسیدم به گذر تقی خان. در گذر تقی خان یک

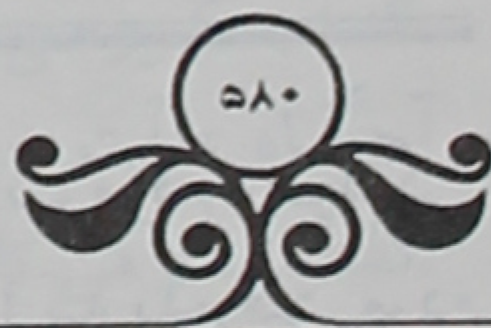
دکّان شیربرنج فروشی بود که شاید حالا هم باشد. در روی بساط یک مجمعهٔ بزرگ شیربرنج بود که تقریباً ثلثی از آن فروخته شده بود و یک کاسهٔ شیره با بشقابهای خالی و چند عدد قاشق نیز بر روی بساط گذاشته بودند. من از وسط کوچه رو به بالا حرکت می‌کردم و نزدیک بود به محاذات دکّان برسم که ناگهان در طرف مقابلم چشمم به دختری افتاد که در کنار دیوار ایستاده و چشم به من دوخته بود. دفعتاً نگاهش از سوی من برگشت و به بساط شیربرنج فروشی افتاد. آن دختر شش هفت سال بیشتر نداشت. لباسها و چادر نمازش پاره پاره بود و چشمان و ابروانش سیاه و با وجود آن اندام لاغر و چهرهٔ زرد که تقریباً به رنگ کاه درآمده بود، بسیار خوشگل و زیبا بود. همینکه نگاهش به شیربرنج افتاد لرزش شدیدی در تمام اندامش پدیدار گشت و دستهای خود را به حال التماس به جانب من و دکّان شیربرنج فروشی که هر دو در یک امتداد قرار گرفته بودیم دراز کرد و خواست اشاره کنان چیزی بگوید، امّا قوّت و طاقتش تمام شد و در حالیکه صدای نامفهومی شبیه به ناله از سینه‌اش بیرون می‌آمد، به روی زمین افتاد و ضعف کرد. من فوراً به صاحب دکّان دستور دادم که یک بشقاب شیربرنج که رویش شیره هم ریخته بود آورد و چند قاشقی به آن دختر خورانیدم. پس از اینکه اندکی حالش بجا آمد و توانست حرف بزند، گفت: دیگر نمی‌خورم. باقیِ این شیربرنج را بدهید ببرم برای مادرم تا او بخورد و مثل پدرم از گرسنگی نمیرد.

نخست‌وزیر ایران در این تاریخ مرحوم **مستوفی الممالک** بود. وی با تمام قوای حکومتی که در اختیار داشت می‌کوشید تا جلوی محتکران بی مروّت پایتخت را سدّ کند و برای انجام این منظور حتّی حاضر شده بود که اجناس موجود در انبارهای آنها را عادلانه بخرد و در دسترس مردم گرسنهٔ تهران بگذارد. در جزءِ کسانی که مقدار زیادی گندم و جو انبار کرده بودند خود **احمد شاه** بود. نخست‌وزیر آماده بود که گندم و جوی احتکاری شاه را به سود مناسب خریداری کند، ولی احمد شاه زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت که به هیچوجه قیمتی کمتر از قیمت پرداخت شده به سایر محتکران پایتخت قبول نخواهد کرد. سرانجام مرحوم مستوفی الممالک به مرحوم **ارباب کیخسرو شاهرخ** که در آن تاریخ از طرف دولت مأمور خرید آرد و غلّه برای دکّانهای نانوایی پایتخت بود، مأموریّت داد که شاه را ملاقات و موجودی انبار او را به هر نحو

که شده است خریداری کند. میان احمدشاه و ارباب کیخسرو چندین ملاقات متوالی برای انجام این معامله صورت گرفت و شاه مثل یک علاّف (بارفروش) حسابی ساعتها برای گران‌فروختن جنس خود چانه زد. سرانجام شاهرخ عصبانی شد و به شهریار محتکر گفت: اعلیحضرتا، آن روزی را که تازه به سنّ قانونی سلطنت رسیده و برای ادای سوگند به مجلس شورای ملّی تشریف آورده بودید به خاطر دارید؟

شاه جواب مثبت داد. شاهرخ با کمال احترام به عرض رسانید: پس بدانید همان روز پس از انجام مراسم سوگند خوردن و پس از آنکه خداوند قادر متعال را گواه گرفتید که همیشه حافظ حقوق و آسایش ملّت ایران باشید، پیشانی مبارکتان بشدّت عرق کرد، بطوریکه دستمالی از جیب درآورده و عرق پیشانی خود را با آن دستمال پاک کردید. هنگام ترک جلسه فراموش کردید آن دستمال را با خود ببرید و روی میز خطابه جا گذاشتید و ما همان دستمال شاهانه را به یاد آن روز تاریخی کماکان در ادارهٔ کارپردازی نگاه داشته‌ایم. اعلیحضرتا، آیا مفهوم سوگند آن روز اعلیحضرت همین است که مردم تهران امروز از گرسنگی در کوی و برزنها بیفتند و بمیرند، در حالیکه انبارهای سلطنتی از آذوقه و مایحتاج آنها پُر باشد؟

ولی این یادآوری عبرت‌انگیز بدبختانه تأثیری در وجود احمدشاه نبخشید، بطوریکه مرحوم شاهرخ ناچار شد موجودی انبار سلطنتی را همانطور که دلخواه احمدشاه بود، بخرد و پول آن را بپردازد.»[1]



سردار فشفشه

محمّد علی شاه عقیده داشت که برای مبارزه با مشروطه‌خواهان باید از کسانی استفاده کرد که در هنگام مبارزه با آزادیخواهان به کوچک و بزرگ رحم نکنند و بموقع به مردم ناسزا گویند و فحشهای ناموسی و زشت نثار

۱. دکتر جواد شیخ‌الاسلامی، «سیمای حقیقی احمدشاه قاجار»، مجلّهٔ یغما، شمارهٔ ۳۱۹.

بزرگان نمایند. محمّد علی شاه یاران خود را از میان اراذل و اوباش انتخاب می‌کرد و آنگاه القاب و عناوین بزرگ به آنان می بخشید. یکی از یاران محمّدعلی شاه، **محمّد خان صنیع حضرت** بود که به گفتهٔ مرحوم **مهدی بامداد** «در ابتدا از اوباش محلّهٔ چاله‌میدان تهران بود و چندان سوابق خوبی هم نداشت. بعدها که به مقاماتی رسید رویّهٔ سابق (!) خود را به هیچوجه از دست نداد.»[۱]

یکی دیگر از یاران محمّد علی شاه، **خسروخان** بود که لقب **مقتدر نظام** گرفت و بعدها ملقّب به **سردار اعتماد** گردید. مهدی بامداد دربارهٔ او نیز می نویسد: «مقتدر نظام (خسروخان) از اهالی محلّهٔ سنگلج و از الواطهای آن محلّه بود. او نیز مدّتها رئیس ادارهٔ قورخانه بود. در اواخر سلطنت قاجاریّه ادارهٔ مزبور معنی و اساس چندانی نداشت. کار رئیس قورخانه فقط این بود که در اعیاد و جشنها امور چراغانی و آتش بازی میدان توپخانه را انجام دهد و از این جهت عامّهٔ مردم نامبرده را **سردار فشفشه** می‌گفتند و به این لقب شهرت تام پیدا کرده بود.»[۲]

سردار فشفشه در مبارزه با آزادیخواهان از هیچ عملی رویگردان نبود و با کارهای خود ثابت کرد که دشمن آزادی و حاکمیّت مردم است.



کریم خان و مرد چاپلوس

«**کریم خان زند** در ایّام حکومت خود شخصاً به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد و به همین جهت روزی چند ساعت از وقت خود را به پذیرفتن مردم اختصاص می داد و طیّ این مدّت، هر کسی حقّ داشت به حضور او برود و مطلب مورد نظرش را با وی درمیان بگذارد.

در یکی از این روزها شخصی در حالیکه زار زار می‌گریست به دیدن

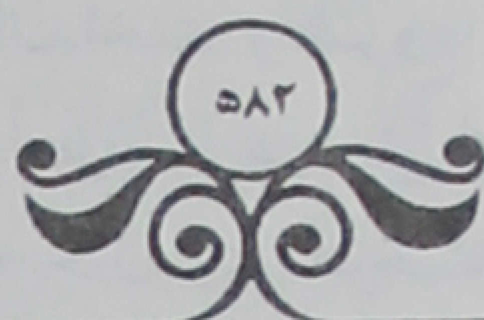
۱ و ۲. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۲۷۹.

کریم‌خان آمد و به محض ورود، خود را روی پای وی انداخت و شروع به تملّق گویی و چاپلوسی نمود. کریم‌خان که تصوّر می‌کرد مأمورانش در حقّ این مرد ظلمی کرده‌اند و او برای دادخواهی آمده، دلش به حال وی سوخت و دستور داد او را ببرند و آرام کنند و هنگامی که تألّم خاطرش فرونشست او را به حضور ببرند.

ساعتی بعد، هنگامی که مرد کمی آرام شده بود او را به نزد کریم‌خان بردند. کریم‌خان از وی خواست تا درددلش را به زبان بیاورد. گفت: من از مادر نابینا متولّد شدم و عمری را در تاریکی محض گذراندم تا اینکه دیروز اُفتان و خیزان خود را به آرامگاه پدرتان رساندم و دست توسّل به سوی مزار شریف آن مرحوم دراز کردم و در حالیکه زار زار می‌گریستم از جناب ایشان تقاضای شفا کردم و آنقدر گریستم که دچار ضعف شدم و بیهوش افتادم. در عالم خواب مردی روحانی و جلیل‌القدر را دیدم که به بالینم آمد. دست بر چشمانم گذاشت و گفت: «من ابوالوکیلم، تو را شفا دادم. اینک برخیز و با خاطر آسوده به هر جا که مایلی برو!». من وقتی از خواب بیدار شدم، چشمان خود را بینا یافتم و احساس کردم همه چیز را می بینم. به همین جهت از شدّت خوشحالی می‌گریستم و اینک از باب ستایش و قدردانی خدمت رسیده‌ام تا به خاطر داشتن چنین پدر باکرامتی به شما تبریک بگویم و به پاس محبّتی که ایشان در حقّم کرده در سلک فداییان شما درآیم و آمادهٔ هر نوع خدمتگزاری و جان‌نثاری باشم.

کریم‌خان بعد از شنیدن حرفهای آن مرد دستور داد او را تنبیه کنند. گروهی از بزرگان با حیرت جلو آمدند و شروع به شفاعت کردند و آنگاه علّت خشم و غضب کریم‌خان را پرسیدند. کریم‌خان در پاسخ گفت: پدر من تا وقتی زنده بود در گردنهٔ بید سرخ الاغ دزدی می‌کرد. روزی هم که مُرد خلق خدا خالق را شکر کردند که جان چنین مردی را گرفته است. بعد از به قدرت رسیدن من، عدّه‌ای چاپلوس برای خوش‌آیند من بر محلّ دفن او مقبره‌ای ساختند و آن را «عیناق ابوالوکیل» نامیدند و اکنون این مرد شیّاد سعی دارد او را صاحب کرامت معرّفی کند.»[۱]

۱. اطّلاعات هفتگی، خواندنیهای تاریخی، شمارهٔ ۲۳۴۱، ۲۷ خرداد ۱۳۶۶.



شعری برای مزار هلاکو

« معروف است که هلاکوخان به یکی از شاعران دربارش سفارش کرد تا برای سنگ قبر او شعر مناسبی بسراید و بابت انجام این تکلیف دستمزد ناچیزی هم به او پرداخت. شاعر موصوف با توجّه به توصیهٔ هلاکو و دستمزدی که گرفته بود شعری ساخت که اگرچه روی سنگ قبر هلاکو حکّ نشد، امّا شنیدن دارد:

یکی از بزرگان دنیا و دین — در اینجا نهاده‌ست سر بر زمین
ز کردار او خلق خرسند بود — فزونتر ز هر کس هنرمند بود
بسی عقل و تدبیر و فرهنگ داشت — ز مردم‌فریبی بسی ننگ داشت
برای یکی بدرهٔ بی‌فروغ — نشاید از این بیش گفتن دروغ »[1]



بحث نکن، به فکر چاره باش !

مکتب فلسفی جان دیویی (۱۸۵۹ — ۱۹۵۲) فیلسوف، روانشناس و مربّی امریکایی، مکتب اصالت عمل یا پراگماتیسم لقب گرفته است، زیرا هدف دیویی آن بود که فلسفه را به صورت علم درآوَرَد؛ علمی که با حقایق و واقعیّات فردیِ زندگی روزانهٔ انسانها سر و کار داشته باشد، آنان را در حلّ مشکلات یاری دهد و راههای تازه‌ای پیش پای آنها بنهد. در مورد اینکه چه عاملی سبب شد که دیویی این فلسفه و بینش را تبلیغ کند داستانی می‌گویند که از این قرار است:

« وی پنج پسر شیطان داشت و دائم با اتّفاقات غیرمنتظره مواجه بود.

۱. همان مدرک، ص ۵۵.

اتاق مطالعهٔ او درست در زیر حمّام خانه قرار داشت. یک روز هنگامی که در پشت میزش مشغول مطالعه بود، ناگهان فروریختن قطرات آب را بر پشت خود احساس کرد. به شتاب خود را به بالا رسانید و دید که وان حمّام لبریز از آب است و ناوگانی از قایقهای بچه گانه بر آب شناورند. فِردی پسر کوچک او سعی داشت جلوی آبی را که از وان به کف حمّام می ریخت بگیرد، ولی نمی توانست. همینکه دیویی در را گشود فِردی فریاد زد: پدر، بحث نکن، به فکر چاره باش!

و اکنون می توان گفت که «بحث نکن، به فکر چاره باش!» خلاصهٔ فلسفهٔ دیویی است.»[1]



۵۸۴

بنابراین باید صد شلاّق دیگرهم بخوری

محمّد ابراهیم خان دایی کامران میرزا نایب السّلطنه مردی بود بیسواد که مانند پدرش درعصرناصر الدّین شاه رئیس بنّایی ساختمانهای دولتی بود و به همین جهت معمارباشی لقب گرفت؛ امّا در سال ۱۲۹۹ قمری با پرداخت پانصد تومان پیشکشی به شاه، به لقب وزیر نظام ملقّب شد و مدّتی بعد به وزارت تهران (نایب الحکومگی) رسید. وی مردی رند بود و زرنگیهای مخصوص خود را داشت. در مورد شیوهٔ حکومت وی حکایات زیادی نقل می‌کنند، مثلاً:

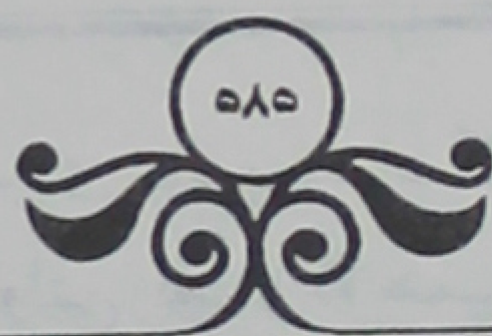
«معاهدهٔ ترکمانچای وموضوع کاپیتولاسیون دست وپای ایران را ازهر جهت کاملاً بسته بودوتمام دولتها طبق معاهدهٔ ترکمانچای با ایران عمل می‌کردندو اعضای سفارتخانه های خارجی و اتباع آنها همه قِسم تحکّمات به افراد ایرانی مغلوب و درویش مآب می نمودند. بعضی افراد ناباب برای اینکه به مردم زور بگویند و کسی نتواند از اعمال ناپسند آنان جلوگیری کند، می رفتند کارمند و غلام سفارت می شدند.

۱. هنری توماس، بزرگان فلسفه، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، ص ۱۹۳.

روزی غلام یکی از سفارتخانه‌ها به یک نفر تعدّی کرده بود. آن شخص به نزد وزیرنظام آمد و از آن غلام شکایت نمود. وزیرنظام پس از رسیدگی دید که حقّ به جانب شاکی است. دستور داد که غلام را آورده، صد تازیانه بزنند. غلام پس از تازیانه خوردن، رو به وزیرنظام کرده، گفت: کار شما به جایی رسیده که غلام سفارت را چوب بزنید؟ حال خواهید دید که سفارت با شما چه رفتاری خواهد کرد!

وزیرنظام که این مطلب را شنید، غلام را به نزدیک خود آورده، به وی خطاب کرد: ای وای! من نمی دانستم که تو غلام سفارت هستی. چرا از اوّل خودت را به من معرّفی نکردی؟ بنابراین باید برای این موضوع هم صد شلاّق دیگر بخوری که از این به بعد در این قبیل موارد خودت را از اوّل معرّفی کنی و بگویی که من غلام سفارت هستم.

امر وزیرنظام اجرا شد و دو باره صد شلاّق به او زده شد.»[1]



۵۸۵

پس بدان برای چه شلاّق خوردی!

«روزی مالک خانه‌ای به نزد وزیرنظام شکایت بُرد و اظهارّ کرد که شخصی وارد خانهٔ من شده و آن را به زور متصرّف شده است و هر قدر خواهش و درخواست از او می‌کنم که خانهٔ مرا تخلیه کرده و پی کار خود برود، بکلّی از این کار امتناع دارد. وزیرنظام در اطراف موضوع مورد شکایت تحقیقات کرد و فهمید که حقّ با شاکی، که مالک حقیقیِ خانه است، می باشد.

وزیرنظام شخص غاصب را که متصرّف خانه بود خواست و به وی گفت که این شخص قباله دارد و دیگران هم شهادت می دهند که او مالک خانه است. تو با چه سند و به چه عنوان متصرّف [این خانه] هستی؟

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۲۹۵.

مرد غاصب جواب داد: من از آسمان افتاده‌ام توی این خانه و فعلاً آن را متصرّف و مالکم.

وزیرنظام پس از شنیدن این گفتار دستور داد که او را دویست تازیانه بزنند. پس از اتمام عمل او را نزد خود طلبیده، گفت: هیچ فهمیدی که تو را چرا شلّاق زدم؟

گفت: نه.

وزیرنظام گفت: پس بدان برای این بود که اگر دوباره خواستی از آسمان بیفتی، توی خانهٔ خودت بیفت، نه خانهٔ مردم.»[1]



۵۸۶ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

شیخ ابواسحاق فرزند **امیر محمود شاه** از سال ۷۴۲ تا ۷۵۳ قمری حکمرانی فارس را مستقلاً به عهده داشت. وی بیشتر به عیش و طرب مشغول بود و دربارهٔ زندگی مردم و چگونگی معیشت آنها نمی اندیشید. زمانی به او خبر دادند که **محمّد مظفّر** از یزد حرکت کرده و قصد تصرّف فارس را دارد. ابواسحاق به جای تهیّهٔ لشکر اعلام کرد که «هر کس از اینگونه اخبار به من بدهد مجازاتش می‌کنم». از آن پس دیگر کسی جرأت نمی‌کرد به او خبری برساند. مدّتی گذشت. محمّد مظفّر با لشکری گران به دروازهٔ شیراز رسید. **امین الدّین چهره** مشاور ابواسحاق با ترس و وحشت بسیار به او گفت: خوب است تا بالای بام تشریف آورده تماشایی بفرمایید.

ابواسحاق قبول کرد و بر روی بام قصر خود رفت وازآنجا توانست سیاهی لشکر عظیمی را ببیند که شهر را در محاصره داشتند. ابواسحاق حیرتزده پرسید: چه خبر است؟

به وی پاسخ دادند: اینها لشکریان محمّد مظفّرند و برای سرکوبی ما و شما آمده‌اند.

۱. همان مدرک.

ابواسحاق که آدمی خونسرد بود، باز هم اعتنای چندانی نکرد و این شعر را خواند:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم ‌‌ ‌ چو فردا شود فکر فردا کنیم

شهر چند روز بعد به تصرّف نیروهای محمّد مظفّر درآمد. ابواسحاق را دستگیر کردند و سرانجام او را در میدان شیراز به قتل رساندند. **حافظ** در مرثیه اش گفت:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی ‌ ‌ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود[1]

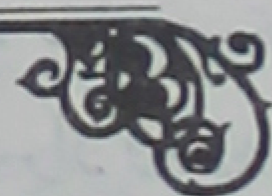


۵۸۷

برای آنکه شهرت کنم!

«اراسترس از مردم یونان، معبد «دیان» را در شهر «افه زوس» آتش زد. این بنا یکی از هفت بنای نامی آن زمان بود. به او گفتند: بد ذات، این چه کاری بود؟

گفت: برای آنکه شهرت کنم.»[2]



گنج دانش

چنین گفت کای در جهان بُرده رنج ‌ ‌ گهر دانش و مرد داناست مرد
سخنهای دانا که نیکو بود ‌ ‌ بَرَد بهره هر کس که با او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی ‌ ‌ نه کم گردد ار زو ببخشی بسی
به از گنج دانش به گیتی کجاست؟ ‌ ‌ کرا گنج دانش بود پادشاست

اسدی طوسی



۱. کشکول طبسی، ص ۱۸۹.

۲. مهدیقلی هدایت (مخبرالسّلطنه)، خاطرات و خطرات، ص ۲۳۸.



با همه بله، با من هم بله؟

یکی از تجّار پارچه فروش فرانسوی یکصد و بیست رأس گوسفند خریداری کرد و آن را به چوپانی داد تا برایش نگهداری و تکثیر نماید. چون چندی گذشت تاجر متوجّه شد که نه تنها گوسفندان زیاد نمی شوند بلکه همه‌ماهه تقلیل پیدا می‌کنند. علّت را جویا شد. چوپان جواب داد: من گناهی ندارم؛ گوسفندان مریض می شوند و می میرند.

تاجر قانع نشد و شبی در آغل[1] گوسفندان پنهان گردید تا به جریان قضیّه واقف شود. نیمه‌های شب دید که چوپان داخل آغل شد و گوسفند پرواری را جدا کرد و سرش را برید و آن را به قصّابی که همراه آورده بود، فروخت. تاجر از آغل خارج شد و شروع به کتک زدن چوپان کرد. وی چوپان را تهدید کرد که بزودی او را تحت تعقیب قانونی قرار داده و علاوه بر آنکه کلیّهٔ خسارات را وصول می‌کند به جرم خیانت در امانت و کلاهبرداری نیز وی را به زندان خواهد انداخت.

چوپان از تهدید تاجر به وحشت افتاد. روز بعد، از ترس مجازات و زندان راه پاریس را درپیش گرفت و به وکیل حقّه‌باز زبردستی به نام **آوکاپاتلن** مراجعه و تقاضا کرد راه‌علاجی بیندیشد و از وی در دادگاه دفاع نماید. وکیل قبل از هر چیز پرسید: آیا پول کافی برای پرداخت حقّ‌الوکاله دارید؟

چوپان جواب داد: هر مبلغ که لازم باشد می پردازم.

وکیل گفت: بسیار خوب! امّا اگر بخواهی از این مخمصه نجات پیدا کنی باید از هم‌اکنون سرت را محکم ببندی و همه جا چنین وانمود کنی که بر اثر کتک زدن تاجر و ضربات وارده، قوّهٔ ناطقه را از دست داده‌ای و زبانت بند آمده است. از این به بعد وظیفهٔ تو این است که در مقابل رئیس دادگاه و هر کسی که از تو سؤال یا بازجویی کند فقط صدای گوسفند دربیاوری و در

۱. آغل: جایی در کوه یا خانه که برای خوابیدن گوسفند درست می‌کنند.

جواب بگویی «بع»!

چوپان دستور وکیل را به گوش جان پذیرفت و قبل از آنکه تاجر اقدام به شکایت نماید از او به دادگاه شکایت کرد. جلسهٔ دادگاه پس از انجام تشریفات مقدّماتی در موعد مقرّر با حضور مدّعی و مدّعی علیه و وکیل شاکی تشکیل گردید. در جلسهٔ دادگاه چون وکیل چوپان متوجّه شد که تاجر مورد بحث همان کسی است که خودش مقداری پارچه از وی گرفته و قیمتش را نپرداخته است، سرش را پایین انداخت و دستمالی به دست گرفته و تظاهر به دندان درد کرد؛ ولی تاجر وی را شناخت و به رئیس دادگاه گفت: این شخص که وکالت چوپان را قبول کرده خودش به من مقروض است و به جای دفاع از موکّل خود، خوب است ابتدا دیْنِ خود را ادا نماید.

رئیس دادگاه زنگ زد و گفت: فعلاً موضوع دیْن و طلب شما مطرح نیست. هر وقت شکایت کردید به موضوع رسیدگی خواهد شد.

و آنگاه چوپان را برای ادای توضیحات به جلوی میز خویش احضار کرد. چوپان در حالیکه سرش را بسته بود، عصا زنان پیش رفت و هر چه رئیس دادگاه سؤال می‌کرد، فقط جواب می داد: «بع»!

وکیل از فرصت استفاده کرد و گفت: آقای رئیس دادگاه، ملاحظه می فرمایید که موکّل بیچارهٔ من در مقابل ضربات این تاجر بیرحم و بی انصاف چنان مشاعرش را از دست داده که قادر به تکلّم نیست و صدای گوسفند می‌کند.

تاجر اجازهٔ دفاع خواست و جریان را همچنان که بود بیان داشت و چوپان را به حُقّه‌بازی و کلاهبرداری متّهم نمود. امّا تاجر از آنجایی که دلایل محکمه‌پسندی نداشت نتوانست اعضای دادگاه را تحت تأثیر قرار دهد و از طرف دیگر بع‌بع کردن چوپان و زبردستی وکیل مدافع تماشاچیان جلسه و حتّی اعضای دادگاه را تحت تأثیر قرار داد و لذا رأی به حقّانیّت چوپان و محکومیّت تاجر صادر کردند.

چوپان با خیال راحت از محکمه خارج شد و راه منزل را درپیش گرفت. وکیل زبردست که مقصود را حاصل دید به دنبال چوپان روان گردید و گفت: خوب دوست عزیز، دیدی چطور حاکم شدی و تاجر با لب و لوچهٔ آویزان از محکمه خارج شد؟

چوپان در حالیکه به راه خود ادامه می داد در جواب گفت: بع!

وکیل گفت: جای بع بع کردن تمام شد. فعلاً مانعی ندارد مثل آدم حرف بزنی.

چوپان مجدداً سرش را به طرف وکیل برگردانید و گفت: بع!

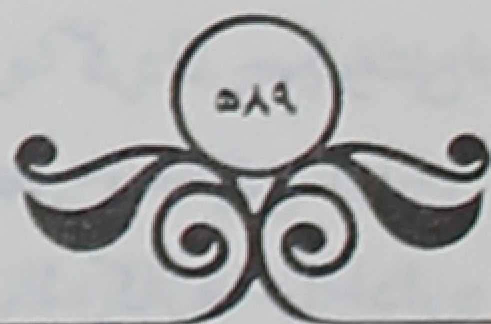
وکیل گفت: اینجا دیگر جلسهٔ دادگاه نیست. حالا می خواهیم راجع به حق‌الوکاله صحبت کنیم. صدای گوسفند را کنار بگذار و حرف بزن.

چوپان باز هم حرف وکیل را نشنیده گرفته، پوزخندی زد و گفت: بع، بع!

طاقت وکیل طاق شد و با کمال بی صبری گفت: دیگر چرا بع بع می‌کنی؟ دادگاه تمام شد، حکم محکمه را هم گرفتی. بگو ببینم چه مبلغ برای حق‌الوکاله‌ام در نظر گرفته ای؟

چوپان بدون آنکه پاسخی دهد مرتّباً بع بع می‌گفت و به جانب منزل می رفت. وکیل چون دانست که کلاه سرش رفته و چوپان با توسّل به این حربه و حیله دیناری حق‌الوکاله نخواهد پرداخت، از آنجایی که بنا بر مَثَل معروفِ «خود کرده را تدبیر نیست» بیچاره شده بود، سخت به خشم آمد و گفت: با همه بع، با من هم بع؟

خلاصه این عبارت از آن تاریخ ضرب‌المَثَل گردید. منتها در کشور ایران تغییر شکل داده به صورت «با همه بله، با من هم بله» درآمده است.[۱]


۵۸۹

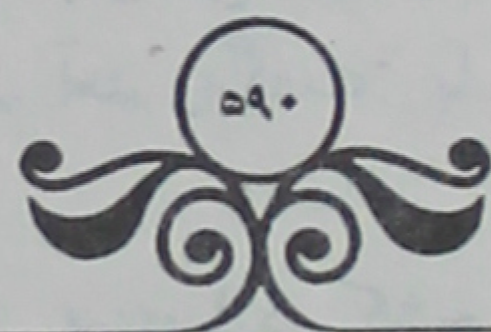
گم شنبه !!

«نورالدّین محمّد جهانگیر، پادشاه هند که ادیب و شاعر و عاشق‌پیشه بود، پسرش شاهزاده خرّم را بیش از اندازه دوست می داشت و به فرزندان او بیش از حدّ تصوّر محبّت می ورزید. اتّفاق را دختر شاهزاده خرّم که تازه جوان

۱. مهدی پرتوی آملی، ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، انتشارات سنایی، تهران– ۱۳۵۳، ص ۹۵ با اندکی تغییر.

و به کمال زیبایی و شیرین زبانی و حُسن ادب و خوش رفتاری بود به بیماریی سخت گرفتار آمد. طبیبان در علاجش درماندند و دختر که از رنج بیماری سخت ضعیف و نژند شده بود، سرانجام در روز چهارشنبه بیست و نهم جمادی الاوّل ۱۰۲۵ درگذشت. شاهزاده خرّم از این غم بزرگ هفته‌ها می خروشید و روی می خراشید و خوردن و خفتن را بر خود حرام کرده بود.

اندوه جهانگیر در این سوگ، از رنج شاهزاده خُرّم کمتر نبود و روز چهارشنبه در نظرش سخت شوم و خوار جلوه کرد؛ از این رو دستور داد از آن پس همهٔ مردم روز چهارشنبه را روز «گم شنبه» بگویند و بنویسند. همچنین برای اینکه خانه‌ای را که دختر جوانمرگ در آنجا جان سپرده بود، هرگز نبیند، گفت گِرد آن دیواری بلند برآورند. چنین کردند و تا روز یکشنبه ۲۸ صفر ۱۰۳۶ که جهانگیر شاه درگذشت هیچکس از مردم هند جرأت نداشت کلمهٔ «چهارشنبه» را بر زبان بیاورد یا بنویسد.»[۱]



۵۹۰ تسلّی در مقابل مصیبت

دکتر فوریهٔ فرانسوی طبیب مخصوص ناصرالدّین شاه در کتاب «سه سال در دربار ایران» می نویسد:

«شاهزاده نایب السّلطنه کامران میرزا چندان به وضع اداره کردن حکومتی آشنا نیست و نمی تواند در صدور اوامر، نظم را رعایت کند. تا این اواخر معاونت حکومت با وزیرنظام دایی او بود که در حقیقت همهٔ کارها را اداره می‌کرد، ولی مرگ او (در ۸ صفر ۱۳۰۹) او را از داشتن چنین معاون کارآمدی محروم ساخته؛ امّا درعوض وزیرنظام میراث هنگفتی برای نایب السّلطنه گذاشته است که در مقابل آن مصیبت، تسلاّی خوبی است، بخصوص که حضرت والا ازپول بدشان نمی آید.»

۱. اقبال یغمایی، طرفه‌ها، ص ۲۵.


۵۹۱

در کف شیر نر خونخواره

محمّد علی فروغی (ذکاء الملک) از رجال عصر رضا شاه بود. وی در سال ۱۲۹٤ قمری متولّد شد و پس از تحصیلات مقدّماتی، در دارالفنون تهران مشغول به تحصیل طبّ گردید و بعد بواسطهٔ ذوق فطری که به ادبیّات داشت از طبّ منصرف گشت و در رشتهٔ ادبیّات داخل گردید.

فروغی در مدّت عمر خود پنج بار وزیر خارجه، چهار بار وزیر دارایی، سه بار وزیر دادگستری، چهار بار وزیر جنگ، یک بار وزیر پیشه و هنر و تجارت، یک بار وزیر دربار و چهار بار نخست وزیر بوده است.

در سال ۱۳۱٤ شمسی (که فروغی مقام نخست وزیری را داشت) **اسدی** نایب التّولیهٔ آستان قدس رضوی مورد خشم رضاشاه قرار گرفت. پسر اسدی داماد فروغی بود. فروغی به او نامه‌ای نوشته و از وی خواسته بود که از مقاومت در مقابل رضاشاه خودداری کند و در پایان نامه این شعر را نوشته بود:

در کف شیر نر خونخواره‌ای　　غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

چندی بعد در جریان بازرسی از خانهٔ اسدی و در میان کاغذهایش نامه‌ای به چنگ مأموران رضاشاه افتاد. نامه را نزد رضاشاه فرستادند. **مهدی بامداد** پس از ذکر واقعه در این مورد می نویسد:

«معلوم است که در این موقع شاه پس از دیدن نامهٔ مزبور تا چه حدّ متغیّر و تا چه اندازه از فروغی بدش خواهد آمد و از غرایب این بود که به وی صدمه‌ای وارد نیاورد. فروغی چون چنین دید تکلیف خودش را فهمید و در دهم آذر ۱۳۱٤ خورشیدی از نخست وزیری مستعفی و به جای او **محمود جم** (مدیرالملک) نخست وزیر شد و اسدی هم در ۲۹ همین ماه و سال در مشهد تیرباران گردید. فروغی در اوایل آبانماه ۱۳۲۱ خورشیدی در حالیکه وزیر دربار بود در اثر عارضهٔ بیماری قلبی درگذشت.»[1]

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ٤۵۱.



نتیجهٔ ناسپاسی

«آورده اند که شبی غلامان **سلطان محمود** با یکدیگر بیعت کرده، ابواب قصر سلطنت را بکندند و پاسبان (نگهبان) را به قتل آورده، روی به گریز نهاده، نزد **خلف بن احمد** حاکم سیستان رفتند.

خلف ایشان را به انواع الطاف مستظهر گردانید (دلگرم ساخت و مورد حمایت قرار داد) و غلامان کمر خدمت او برمیان بستند.

سلطان محمود [پس از آگاهی از فرار آنان و پناهنده شدن به خلف] گفت: شاید که خلف به هدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و چون مردی مزوّر و محیل است، فتنه انگیزد که دست تدارک ما به دامان آن نرسد.

بعد از تدبّر و تفکّر [بسیار]، سلطان محمود یکی از غلامان را که به خدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده، گفت: ترا آزاد کردم و فلان قلعه را به اقطاع تو دادم. باید که بی خبر از حضرت ما گریخته و به سیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند به وعدهٔ مال و ولایت فریب دهی تا بی خبر، خلف بن احمد را گرفته، به قتل آرند، و باید که این سخن را نزد هیچکس اظهار نکنی تا اگر ایشان به قتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان به آسانی مقهور شده باشد، و اگر او به این معنی واقف شده [طبعاً] غلامان را بکشد و [این هم خود نعمتی است، زیرا که] خاطر ما از اندیشهٔ [آنان] فارغ گردد.

آن غلام شبی گریخته، به سیستان رفت و به لطایف الحیل غلامان را بر آن داشت تا با یکدیگر به خون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند، آن معنی چنانچه باید از حیّز قوّت به فعل نتوانستند آورد. خلف بر ارادهٔ ایشان اطّلاع یافته، به قتل غلامان فرمان داد.»

«زینت المجالس»



شرمساری از نادانی

«وقتی در مجلس **شمس‌الدّین درگزینی**، وزیر سلطان **مسعودبن محمّدبن ملکشاه سلجوقی**، موقعی که **کمال‌الدّین زنجانی** (که بعدها وزیر **طغرل سوّم** شد) از بغداد به اصفهان رسیده بود شمس‌الدّین درگزینی او را مخاطب ساخته، گفت: با وجود ناامنی راهها چگونه بوده است که به سلامت ماندی؟ مگر از جعده نیامدی؟

کمال‌الدّین گفت: ایّها‌الوزیر، جاده است نه جعده؟

گفت: راست گفتی؟ جعده آن است که تیر و کمان در آن می‌گذراند.

و البتّه مقصود او در بار دوّم هم جعبه بود. سخن دوبارهٔ او و اشتباهی که دربارهٔ جعبه کرد موجب شد که تمام حضّار مجلس بر شمس‌الدّین وزیر بخندیدند. وزیر چون دریافت که نه املای صحیح جاده را می‌داند نه معنای جعبه را، خجلت بسیار برد و تا مدّتی جسارت آنکه در روی حضّار نگاه کند نداشت. شمس‌الدّین درگزینی از آن زمان به دنبال آموختن بود، زیرا که فهمید نادانی تا چه اندازه موجب شرمساری است.»[1]



درست امّا بیجا و بیربط

«در زمان **انوشیروان** ده تن از بزرگان عرب به دربار او رفتند تا دانش و هنر خود را به او بنمایند. انوشیروان ایشان را به گرمی پذیرفت و مجلس آراست. **اکثم‌بن صیفی** که خطیب معروف عرب بود، برخاست و خطابه‌ای آغاز

۱. به نقل از مرحوم عبّاس اقبال آشتیانی با اندکی تغییر.

کرد و در آن دادِ سخن داد. گفتار او از این قبیل بود: بهترین چیزها برترین چیزهاست. بالاترین مردمان شاهانند. بهترین شاهان آنانند که سودشان تمامتر باشد. خوشترین روزگارها سالهای فراوانی است. بهترین خطیبان راستگوترین آنهاست. راستی مایهٔ رستگاری است. دروغ پرتگاه فناست. نیکترین یاران کسی است که ازپند دوری نجوید. خاموشی حکمت است... کسی که درشتی کند همه از او می رمند.

وقتی که گفتار اکثم به پایان رسید، انوشیروان گفت: حرفهای درستی می زنی، افسوس که بیجا و بیربط است.»[۱]



در فراق آزادی

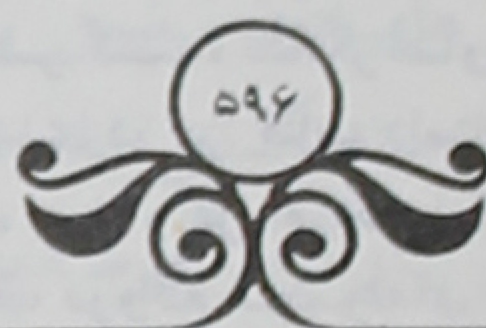
سیّد اسماعیل بلخی شاعر معروف افغانستان به آزادی عشق می ورزید و به خاطر همین سالها در زندان بسر بُرد. وی برای اوّل بار در سال ۱۳۲۹ شمسی به زندان افتاد و تا تجدید قانون اساسی افغانستان در سال ۱۳۴۴ در زندانهای کابل بسر می برد. وی پس از آزادی مدّتی کوتاه به عراق رفت و چون بازگشت، باز همچنان در فراق آزادی شعر سرود. حکومت افغانستان یک بار دیگر او را دستگیر کرد و به زندان فرستاد. چند سال بعد اسماعیل بلخی در زندان به شهادت رسید. وی حتّی در زندان نیز برای آزادی شعر می سرود و از پیکار با استبداد سخن می‌گفت. در اینجا شعری را که وی در بیست و هشتم حوت ۱۳۳۶ در زندان «دهمزنگ» کابل سروده است می خوانیم:

حاجتی نیست به پرسش که چه نامست اینجا — جهل را مسند وبرفقرمقامست اینجا
علم وفضل وهنروسعی وتفکّرممنوع — آنچه درشرع حلال است حرامست اینجا
فکرمجموع دراین قافله جزحیرت نیست — زانکه اندرکف یک فرد زمامست اینجا
سیر پرگار بسی طی شد و دور گیتی — همه جا پرتو صبح آمد و شامست اینجا

۱. مجلّهٔ سخن، اسفند ماه ۱۳۳۳، ص ۲۳۹.

مگر از صحنهٔ بستان طبیعت دوریم ؟ — پخته شد میوهٔ هر کشور و خامست اینجا
ما ازاین مدرسه ناکام روانیم چرا ؟ — کامجویان همه در جستن کامست اینجا
بردگان سرخوش وآزاد به هرجا امّا — ملّتی بر درِ یک شخص غلامست اینجا
دیگران را به فلک سبقت ودانش به دوام — رفتن ما به عقب هم به دوامست اینجا
«بلخیا» نکبت و ادبار ز سستی پیداست — چارهٔ اینهمه یکبار قیامست اینجا

زندان دهمزنگ کابل[1]
۱۳۳۶/۱۲/۲۸



۵۹۶ اگر آب درنمی آید، نان هم درنمی آید ؟

« گویند وقتی حاجی [میرزا آقاسی] بر سرچاهی از مغنّی احوال آب می‌پرسد، مغنی [که نمی دانست چه کسی از بالای چاه سخن می‌گوید] پاسخ می دهد: آب کجا بود؟ حاجی دماغش معیوب است. بیخود در شنزار چاه می‌کَنَد.

حاجی از بالای چاه جواب می دهد: اگر آب درنمی آید، [برای تو] نان هم درنمی آید؟ »[1]

فروتنی

مشو در پیش گردنکش فروتن — مکش پیش فروتن نیز گردن
به روز ناتوانی باش سرکش — مکش سر در توانایی چوآتش
گل از سر ناکشی شد زیب گلزار — خَلَد در پای خلق از سرکشی خار
خمیده پشت باشد بارور تاک — چنار از بی‌بری سرکش به افلاک

وحید دستگیری

۱. یادوارهٔ شهید سیّد اسماعیل بلخی، زندان دهمزنگ کابل، ۲۸ حوت ۱۳۵۶.
۱. مخبرالسّلطنهٔ هدایت، **گزارش ایران**، نشر نقره، تهران — ۱۳۶۳، ص ۶۷.

داستانهایی از قدرت تبهکاران در امریکا

رابرت کندی دادستان فقید امریکا و برادر جان کندی رئیس جمهور فقید در کتابی تحت‌عنوان «دشمن درون» از قدرت هولناک باندهای کانگستری و قاچاقچیان و نفوذ آنها بر سازمانهای دولتی امریکا سخن می‌گوید. این کتاب که در ایران با نام «قهرمانان فساد» منتشر گشت، نشانگر تصاویر هولناکی از جامعهٔ نکبت‌زده امریکاست. رابرت کندی در این کتاب داستان مفصّل مبارزهٔ خود با جیمی هوفا رئیس سندیکای حمل و نقل امریکا را که تبهکاری بیرحم است شرح می‌دهد. این کتاب درواقع مجموعه‌ای از حکایتهای واقعی از قدرت تبهکاران در امریکاست که به عنوان نمونه داستانهایی از آن را نقل می‌کنیم:



مجازات مخالفان

« درسال ۱۹۵۵ دموکراتها در سنای امریکا اکثریت داشتند و سناتور مک کلان به سمت رئیس و من به عنوان وکیل و دادستان کمیتهٔ دادگستری و تحقیق سنا منصوب گشته بودیم. از ابتدای سال ۱۹۵۶ ما به تحقیق دربارهٔ تخلّفات کارمندان جزءِ دولت و مؤسّساتی که برای ارتش لباس تهیّه می‌کردند پرداختیم و غیر از این چندین زمینهٔ تحقیق دیگر نیز داشتیم که از همه مهمتر کشف روابط مخفیانهٔ تجارتی بعضی از کمپانیها با چین کمونیست و همچنین کشف تصادم منافع کمپانیها بر سر معامله با ارتش بود که منجر به استعفای **هارولد تالبوت** وزیر نیروی هوایی و معاونش **رابرت تریپ‌راس** شد.

بزرگترین کانگسترهای شرق امریکا مثل **آلبرت آناستازیا**، **یاجانی دیو** و برادرش **تامی** و بسیاری دیگر مستقیماً و غیرمستقیم در زد و بند مربوط به فروش اونیفورم به ارتش منافع کلانی داشتند و ما متوجّه شدیم که در این قسمت ا

امور ارتش فساد، جنایت و کانگستربازی با تمام فعّالیّتها مخلوط شده است...

... پس از آنکه از رئیس کمیسیون سنا اجازه گرفتم مصمّم شدم دربارهٔ امور سندیکایی در سراسر امریکا و به یک مقیاس ملّی به تحقیق و مبارزه با فساد بپردازم. به موجب این اجازه به من اختیار داده شد که هیأتهای تحقیقی به شرق و غرب مرکز امریکا بفرستم و یک تابلوی کلّی از وضع نهضت سندیکایی در سراسر کشور به دست بیاورم...

در ۱۴ نوامبر ۱۹۵۶ وقتی ما به لوس‌آنجلس رسیدیم ابتدا با کاپیتن **هامیلتون** رئیس سرویس اطّلاعات پلیس و سروان **جوزف استیونس** رئیس دایرهٔ سندیکایی پلیس تماس گرفتیم و با عدهٔ کثیری از مؤسّسات، کارفرمایان، کارگران و سندیکاها به گفتگو پرداختیم و در نتیجه حقایق عجیبی بر ما کشف شد که واقعاً باور نکردنی است!

... از همین منابع اطّلاع حاصل کردیم که در لوس‌آنجلس یک تشکیلات مخفی کانگستری و باج‌گیری وجود دارد که مربوط به خاکروبه‌کشی از شهر است و شعبهٔ سندیکای حمل و نقل و اتّحادیهٔ سرپرستی، در آن دست به‌یکی کرده‌اند و اعضایشان همگی از کانگسترهای سابقه‌دار و یکّه‌بزن و خوفناک هستند.

شگفت‌انگیزتر آن بود که بسیاری از منابع کسب خبر به ما اطّلاع دادند که در بعضی از سندیکاهای قانونی، عناصر مخالف جنایتکاران دچار مرگ ناگهانی و مرموز می‌شوند، و این مرگ و میر در میان اعضای رهبری سندیکای شیرینی‌سازان که با اعمال جنایتکاران بیش از هر دستگاه دیگری مخالفند، بیشتر است. براثراین اطّلاعات، من آنتونی **دوریا** دوست نزدیک و همدست جانی دیو کانگستر جسور را احضار کردم؛ ولی این یکّه‌بزن حرفه‌ای استاد پرحرفی و وراجی بود، بدون آنکه یک کلمه از واقعیّت امر بگوید.

یک بار ما یکی از «کارشناسان تشکیل سندیکا» را برای بازجویی احضار کردیم. این کارشناسان معمولاً از طرف افراد و عناصر ذینفع یا باج‌بگیر مأمور می‌شوند که در هر نقطه که سندیکایی وجود ندارد، چیزی به عنوان سندیکا بوجود بیاورند تا اربابانشان بتوانند استفاده کنند. یکی از این اشخاص از لوس‌آنجلس به سن دیه گو آمده بود تا سندیکایی برای صاحبان ماشینهای

قمار ایجاد کند؛ ولی یک شب افراد ناشناسی به قصد کشت او را کتک زدند و نیمه‌جان رهایش کردند. صبح روز بعد وقتی بالاخره او در بیابان به هوش آمد، خون سر و صورتش را پوشانده بود و در ناحیهٔ شکم چنان دردی حس می‌کرد که نتوانست به شهر بازگردد و به هر زحمتی بود خود را به بیمارستان رسانید، و پزشکان که از مشاهدهٔ حال او متوحّش شده بودند فوراً او را عمل کردند و جرّاح از مقعد او یک عدد خیار درشت بیرون آورد. این خیار توخالی بود و وقتی آن را شکافتند، کاغذی از داخل آن به دست آمد که در آن نوشته شده بود که دشمنانش این دفعه به او رحم کرده‌اند و اگر او یک بار دیگر به سن دیه گو بازگردد، به عوض خیار، هندوانه به او اعمال خواهند کرد...

و آن بدبخت دیگر در شهر سن دیه گو دیده نشد.»[۱]



شهود در دادگاه

رابرت کندی در کتاب خود از ترس و وحشت شهودی که در دادگاهها و یا کمیسیونهای تحقیق حضور می‌یابند مطالب بسیار دارد که از آن جمله نوشته است:

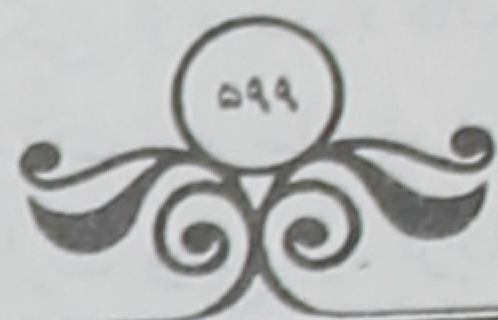
«داو بک برای آخرین بار در ۲۴ آوریل ۱۹۵۷ در جایگاه شهود حاضر شد و در آن وقت که آخرین مبارزه صورت می‌گرفت چنان قیافهٔ مهیبی به خود گرفت که حقیقتاً ما نگران شدیم. داو بک رسماً اعلام نمود که اگر بخواهد واقعاً اسرار موحشی را که دربارهٔ فساد و کانگستریسم کشور می‌داند فاش کند، عمارت «کاپیتول» بر سر ساکنین آن خراب خواهد شد. ما به او تأمین دادیم ولی او چیزی را فاش نکرد.

در این اواخر داو بک شبیه مجانین و دیوانگان شده و حالت عصبی عجیبی به او دست داده بود. در جلسات کمیسیون بیهوده سوت می‌کشید،

۱. رابرت اف. کندی، قهرمانان فساد، ترجمهٔ فرامرز برزگر، کتابهای پرستو، تهران— ۱۳۴۵، ص ۲۵.

می خندید، گریه می‌کرد و می لرزید...

... آرتور مورگان یکی از رهبران سندیکای حمل و نقل و مخالف هوفا، موقعی که در برابر اعضای کمیسیون سنا حاضر شد چنان مضطرب و متشنج بود و از خطری که جان خود او و زن و فرزندانش را تهدید می‌کرد می ترسید که هنگام صحبت مانند زن ضعیفی به گریه افتاد و زار زار گریست.»[1]



هراس ورزشکار از کانگسترها

«یک بار هم من (رابرت کندی) مرتکب خطایی بزرگ شدم و آن موقعی بود که می خواستم از شهادت یکی از بوکسورهای قدیمی به نام امبرل دیویدسون علیه جیمی هوفا (کانگسترمعروف) در« اوهایو» استفاده کنم. وقتی دربارهٔ هوفا با او صحبت کردم با وحشت گفت: من نمی خواهم حرفی بزنم که چاقوکشها و لاتهای هوفا را به دنبال خود بیندازم و مدّتی بعد شما جنازهٔ مرا در حالیکه سنگ به آن بسته است در قعر رودخانه ای پیدا کنید.

او در موقع ادای شهادت نیز واقعاً هیچ چیز نگفت، زیرا هوفا در راهرو نگاه شررباری به او افکنده بود، و در موقع حضور او در جایگاه متهمین نیز مرتباً انگشت سبابهٔ خود را روی بینی اش می‌کشید و این علامت به زبان کانگسترها به معنی آن است که اگر حرفی بزنی، کشته خواهی شد. نمونهٔ عملی شدن این تهدیدها به طرز مخوفی در برابر یکی از ماشین نویسها به نام لنا اجرا گردید. لنا قرار بود از اظهارات مردی که برای ادای شهادت آمده بود نسخه برداری کند و خودش فقط هشت روز بود که به استخدام ما درآمده بود؛ لیکن هنگامی که مرد بدبخت در برابرش نشست و خواست او را نگاه کند، ناگهان آن بیچاره به سمت چپ خم شد و قبل از آنکه حرفی بزند درگذشت. در کالبدشکافی معلوم شد که سمّ مهلک و مرموزی قبل از ورود بوسیله ای نامعلوم به او تزریق شده بود.»[2]

۱ و ۲. همان مدرک، ص ۵۱ و ۲۴۸.



دزد بدبخت

«یک شب یک دزد بدبخت وارد دفتر کلّ یکی از سندیکاها در «دیترویت» شد. مأموران سندیکا که تصوّر می‌کردند او یکی از فرستادگان خفیهٔ ماست او را دستگیر کردند و محکم با طناب بستند و مدّت سه ساعت در کنار یکی از اتاقهای سندیکای خود که در طبقهٔ دهم عمارت واقع بود از پا آویزان کردند و چنان کتک مفصّلی به او زدند که سر و صورتش خونی شد و چند بار بیهوش گردید. عاقبت آنها آن بیچاره را پایین آورده، به پلیس تسلیم نمودند و دزد بدبخت وقتی مأمورین پلیس را دید گریه کنان و نفس‌زنان با شتاب به طرف آنها دوید و فریاد زد: شما را به خدا مرا نجات دهید و به آنها بگویید که من مأمور کمیسیون سنا نیستم و یک دزدم! یک دزد!»[۱]

۱. همان مدرک، ص ۲۵۰.